

نام رمان: اسمش عشقه

نویسنده: فاطمه بازرگانی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



با خوردن مستقیم نور تو صورتم از خواب ناظم بیدار شدم اه اول صبحی کی این پرده بی صاحب و کشیده کنار همون جور ک غر غر میکردم با زور از رو تختم بلند شدم و با ی چشم باز و ی چشم بس رفتم تو دستشویی اتاقم شیر آب و باز کردم و س ه تا مشت اب یخ زدم تو صورتم بلکه یکم خوابم پیره موفقم بودم بعد از اینکه سرو صورتمو خشک کردم از دستشویی اومدم بیرون ب ساعت خوشم اتاقم نگاه کردم اووووف تازه ساعت یازده بود روز تعطیلی چرا نداشتن من بخوابم اخ ه ای خدا ی نگاه اجباری ب کل اتاقم کردم اتاقمو خیلی دوست داشتم دکورش قرمز مشکی بود میزتوالت قرمز مشکی کمد قرمز مشکی تخت مشکی با رو تختی قرمز ی طرف دیوار کلا مشکی ی طرف کلا قرمز عشق اتاقم بودم ینی

نیش باز شدم و بستمو و بدون اینکه لباس عوض کنم از اتاق زدم بیرون خونه ما ی خونه دوبلکس خوشم بود ک بابای خودم نقششو طراحی کرده بود اخ ه بابای بنده معماره بعل ه چی فکر کردید....

از پل ه های طبقه دوم ک اخرش ختم میشد ب طبقه اول سر خوردم پایین  
من: یوووووووووووووووو سلام خانواده سلام ایران سلام ت هران....

همینجور داشتم ب هم ه سلام میدادم ک رسیدم طبقه اول مامان و بابا و یلدا نشست ه بودن سر میز صبحونه با دیدن من ک از پل ه ها سر خوردم دهنشون مثل غار علی صدر باز مونده بود هههههههه

من: وا سلام دادما چرا اینحوری نگاه میکنید مگ ه جن دیدید...؟

همین جمل ه کافی بود تا از بهت دربیان بابا سریع گفت:اولا علیک سلام دوما این چ وضع ه  
پایین اومدن از پل ه هاس....

من:بیخیال بابا جونی

فورا پریدم لپشو ماچ کردم لپ مامانم ک داشت میخندید وماچ کردم دیدم یلدا ی چیزی  
داشت زیر لبش زمزم ه میکرد

یلدا:ای پاچ ه خوار بدبخت این ماچ کردناش ینی بابا پول بده مامان اخر هفت ه با دوستانم  
بیرونما ای جونور حقت بود صبح پرده اتاقت و کشیدم تا بیدار شی....

دیگ ه من و بابا و مامان منفجر شدیم از خنده پس ف همیدم کشیدن پرده کار اون بوده  
دارم برات یلدا خانوم

فورا رفتم طرفش ک الکی مثلا میخوام ماچت کنم ک تو یه حرکت ناگ هانی محکم  
خوابوندم پشت گردنش چشای یلدا از تعجب زده بود بیرون مامان و بابا ک داشتن از خنده  
میز و گاز میزدن خودم خندم گرفت ه بود حسابی این وسط قیاف ه یلدا دیدنداشت...

یلدا تنها خواهر منه و سیزده سالش ه و منم هیجده سالم ه بیشتر از جونمون همدیگ ه رو  
دوست داریم

بالاخره بعد کلی خندیدن و از دل یلدا خانوم در آوردن البت ه خانوم قول ی ش هر بازی رو  
ازم گرفت تا راضی بش ه قرار شد شب ببرمش ش هر بازی از اونجام ببرمش بهش پیتزا  
بدم هر کاری کردم مامان و بابا راضی نشدن بیان...



گوشی و قطع کردم دیگه حسی برای درس خوندن نبود بهتر بود ی دوش حسابی بگیرم  
 فوراً پریدم تو حموم و وان و پر کف کردم و خوابیدم توش به به حس خوب ب این میگن  
 روبرو وان ی اینه بزرگ بود ب تصویر خودم تو اینه خیره شدم ی دختر با موهای بلند با  
 رنگ مشکی چشای خاکستری دماغ مدل عملی و لبای تو چشم قلوه ای هم از قیافم  
 تعریف میکردن تو فامیل بین دخترا تک بودم بالاخره از اینه دل کندم و ی دوش حسابی  
 گرفتم و حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون اخیش کیف کردم

رفتم سر کمدم تا برای شب لباس آماده کنم کمد و ک باز کردم بین انبوه لباس دنبال  
 یلباس اسپرت ولی شیک برای ش هر بازی بودم از بین مانتو هام ی مانتو سبز کوتاه با  
 استینای س هر ربع و یقه برگردون بیرون کشیدم و شلوار و شال مشکی و کتونی و و کیف

ی طرفه مشکی رو هم در آوردم خب همینا خوبن ی دست لباس راحتی هم برداشتم و  
 پوشیدم موهام هنوز نم داشت اگه میخواستم خشک کنم کلی کار میکشید پس از پشت  
 بافتمشون و خودم و راحت کردم

حوصلم سر رفت و تصمیم گرفتم برم پایین پیش خانواده گرامی از اتاق زدم بیرون و  
 بعدشم زوووووو از پله ها سرزیر شدم ب طبقه پایین ک رسیدم در کمال تعجب کسی  
 نبود وا اینا کجان پس صدای مامان و جولی جونم از اشپزخونه میومد پس اونجان  
 جولی همون جمیله خانوم ک بخاطر اسمش من بهش میگم جولی از وقتی من چشم باز  
 کردم همراه شوهرش مش رحیم تو خونه ما کار میکردن انقدر زن و شوهر خوب بودن ک  
 ادم ازشون سیر نمیشد وارد اشپزخونه شدم دیدم با مامان دارن سبزی پاک میکنن  
 من: به به جولی جون خودم خوبی عشقم

مامان و جولی جون با این حرفم خندیدن و جولی جون گفت: سلام دخترم خوبم مرسی  
لبخند خوشگلی تحویلش دادم و رو ب مامان گفتم: ماما پ بابا گوش؟

مامان: رفت شرکت مثل اینکه کار پیش اومده بود  
من: اها پس من میرم حیاط کسی کاری نداره؟

مامان و جولی جون سر تکون دادن و منم راهی حیاط شدم حیاط بزرگ ما ب لطف مش  
رحیم پر درخت میوه و گل بودی منظره عالی استخرم پشت ساختمون بود با دیدم مش  
رحیم ک سخت مشغول هرس کردن درخت انگور بود لبخند رو لبام نشست ب طرفش  
رفتم

من: سلام مش رحیم جونم خوبی؟ خست نباشی...

مش رحیم با دیدن من با مهربونی لبخند زد و گفت: سلام باباجان در مانده نباشی خوبم  
باباجان خوبم من: چاکرم

مش رحیم با این حرفم ب خنده افتاد و سری تکون داد و زیر لب اروم زمزمه کرد امان از  
دست این دختر لبخندی زدم و راه افتادم طرف خونه باید کم کم حاضر میشدم و گرنه یلدا  
کلمو میکند والا

فورا رفتم تو اتاقم و ب ساعت نگاه کردم اوه اوه ساعت پنج بود چون پاییز بود هوازود  
تاریک میشد من نمیدونم

کی الان میره ش هر بازی اخ مشغول پوشیدن لباسام شدم و اخرش جلو ایینه قدی  
وایسادم به به یسنا خانوم گل کاشتی گل محمدی هم کاشتی همینجور مشغول قربون صدقه

رفتن خودم بودم ک در اتاقم با شدت باز شد و از پشت در قیاف ه شرور سام و مظلوم یلدا دیده شد

من: هوووووی باز تو رم کردی اقا سام سام: بی

تریت بدو دیر شد دیگ ه من: برید اومدم

یلدا و سام سری تکون دادن و رفتن پایین فوری گوشیمو انداختم تو کیفم و کیفم ی طرف ه انداختم اودکلن ورساچ هم زدم مچ دستام دوباره وایسامم جلو ایینه خب موهامم خب بود هم ه رو جمع کرده بودم بالا خب برم تا اون دوتا زامبی کلمو نکنند وقتی رفتم طبقه پایین از قیاف ه سام و یلدا معلوم بود میخوان کلمو بکنن ه ه ه ه ه بالاخره را افتادیم طرف ش هر بازی تو راه با اهنکای حامد پ ه لان کلی زدیم و رقصیدیم و خندیدیم رسیدیم ش هر بازی و پیاده شدیم با اینکه م هرمه بود ولی هوا سرد نبود و پارک مملو از ادمای جور واجور بود سام دست یلدا رو گرفت و راه افتاد منم کنار اونا راه افتادم طرف باج ه بلیط سام: خب خانوما اول بلیط چی بگیریم

یلدا: کشتی صبا کشتی صبا

من: اه کشتی صبا چیه هیجان نداره برو ترن بگیر

سام: خب نابغ ه سن یلدا ک ب ترن نمیخوره

من: خب یلدا رو سوار کشتی صبا کنیم بعد خودمون بریم ترن

سامی سری تکون داد و رفت بعد رفتن سامی رفتم تو فکر درست ه ما با خانواده مادریم

خیلی خوبیم و همیشه ه دور هم جمع میشیم اونم ب برکت خانوم جون ولی برعکس با

خانواده بابام....

یلدا: یسنا سام اومد کجایی رفتی تو فکر

من: ها... من... ن هیچی بریم بریم

با سام یلدا رو سوار کشتی صبا کردیم و خودمون راه افتادیم طرف صف ترن وقتی رسیدیم

دهنم از تعجب باز موند من: واه دده چ خبره اینجا سام: هیچی فقط باید وایسی تو صف

من: عمرا اه یلدا تو روح خانواده پدریت بچ هاخ ه ویت ش هر بازی بود

سام: غر نزن بیا بریم تو صف

من: من تو صف وایسم عمرا وایسا تماشا کن

سام: میخوای چیکار کنی روانی بیخیال بیا مثل آدم تو صف وایسا

من: بابا من نمیتونم شخصیتم تموم میش ه وایسم وایسا

رفتم جلو و داد زدم

من: ای مررررررررررر هممون بدبخت شدیم پارگینگ ش هر بازی اتیش گرفت ه نصف ماشینا

سوختن بدوید تا ماشین شمام نسوخت ه

با این حرفم نصف کسایی ک صف وایساده بودن زدن تو سر خودشون و دویدن طرف

پارگینگ از نقش ه ای ک کشیده بودم و حالا عملی شده بود نیشمو باز کردم برگشتم طرف

سام ک دیدم با دهن باز داره نگام میکنه رفتم طرفش و باخنده گفتم

من: ببند مگس رفت توش حالام بیا بریم سوار شیم تا برنگشتن

سام سری از روی تاسف برام تکون داد و باهم رفتیم سوار ترن شدیم از اول تا اخرش ب

جای جیغ جیغ کلی خندیدم اصلا بنده کلا اهل هیجانم بعل ه



اونشب بعد کلی بازی و هیجان راهی ساندویچی پت و مت ک یکی از بهترین ساندویچیا بود شدیم این سام و یلدای نامرد هرچی ساندویچ بود سفارش دادن من بدبخت اخرش پولشو دادم ای خدا!!!!

اخر شب سام مارو رسوند خونه و خودش رفت وارد خونه ک شدیم بابا و ماما تو سالن نشست ه بودن چون فردا صبح کلاس داشتم شب بخیر گفتم و راهی اتاقم شدم زود لباس عوض کردم و خزیدم زیر پتو و چشممو بستم و خوابیدم...

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم با زور چشممو باز کردم ساعت هفت بود از جام مثل فنر پاشدم وای دده امروزم دیر کنم سحر و شقایق خفم میکنن زود صورتمو گربه شور کردم و اومدم بیرون زود از کمد ماتو و شلوار مدرسمو در اوردم بیرون لباسمو تند تند پوشیدم و نشستم رو صندلی میز توالی و فقط ی برق لب زدم موهای بلندمو محکم از بالا بستم خب عالی شد زود مقنعه رو سرم کردم و بعد از برداشتن کیفم و از اتاق اومدم بیرون فکر کنم هم خواب بودن ب ساعت نگاه کردم اوه اوه دیرم شد وقت صبحونه خوردنم نداشتم سریع از پله ها سر خوردم و از جا کفشی طبقه پایین کتونی های مشکیمو برداشتم و هل هولکی پام کردم و پریدم طرف در خونه خدا دیر شد الان باز این سحر کلمو نصف میکنه سحر و شقایق یکی از بهترین دوستانم از راهنمایی با هم دوستیم خانواده هامونم بخاطر ما باهم دوست شدن راهی خونه سحر اینا شدم دم در مش رحیم درو برام باز کرد منم برای تشکر بلند گفتم من:چاکر مش رحیم

مش رحیم خندید و سرش و تکون داد سرخوش خندیدم



دختره:چ...چیشد...ه؟ منم با لحن  
خودش جواب دادم

من:ه...ی...چ...ی... فقط بخاطر ا...ین بدبخت شدیم ک...باید...  
وسط حرفام بود ک کلاس رفت رو هوا دختره ام ی چشم غره حسابی بهم رفت والا مردم  
خل شدن

سمیرا:چیشده یسی جان  
جاااااا این چی گفت یسی جان با من بود وایسا ک میخوام حالت و بگیرم دختره لوس  
خیلی ریلکس کیفمو پرت کردم رو یکی از صندلیا و گفتم من:عرض کنم خدمت پسر  
خال ه گلم

بچ ه ها ک منظورم و ف همیدن ترکیدن از خنده سمیرا خودشم میخندید ایش احمق  
بالاخره با اومدن معلم بحث تموم شد و معلم شروع ب تدریس کرد بعد خوردن زنگ با  
سحر و شقایق راهی حیاط شدیم تو فکر بودم ک...

با پس گردنی ک خوردم از فکر پریدم بیرون با تعجب برگشتم طرف بچ ه ها ک حالا  
داشتن هر هر میخندیدن

من:هر هر هر نخنید مسواک گرونه

با این حرفم خندشون بیشتر شد منم خندم گرفت ه بود

سحر:خب بریم از بوف ه ی چیزی بخریم خف ه شدم از  
گشنگی من:ای گفتی



بچ ۵ ۵ باهم: بررررریم ی دفع ۵ سحر  
گفت: ساعت شیش من: خیلی هم خوب

شقایق: عالیه

من: ماشین با کی؟

سحر: من و ک نمیدارن

شقایق: منم ک عمرا

من: خب بابا خودم میارم ترسو ۵ ایش

صمیم گرفتم تا ساعت شیش یکم بخوابم ب قول بچ ۵ ۵ من خواب دوس دوس هههه  
ساعت و برای ساعت پنج و نیم تنظیم کردم و خوابیدم با صدای الارم  
گوشیم بیدار شدم سریع دست و صورتمو شستم و رفتم سمت کمد هوا نسبتا کمی سرد  
شده بود بخاطر همین ی مانتو پاییزه قهوه ای با شال و شلوار و کرم برداشتم و تن تن  
پوشیدم جلو اینه اتاقم و ایسادم خب یسنا خانوم یکم ب صورتت برس سریع ی خط چشم  
نازک پشت چشم و ی رژ صورتی خب بس ۵ سریع گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون  
طبق معمول از پل ۵ ۵ سور خوردم ای جووووونم وقتی رسیدم طبقه پایین کسی نبود خب  
این بینی پری جون در حال حاضر در آشپزخانه ب سر میبره اروم رفتم طرف جا کلیدی و  
سویچ ماشین و برداشتم و کفشام از تو جاکفشی برداشتم و سریع جیم زدم با دو خودمو  
ب پارگینگ رسوندم و سوار دویست و شیش سفید مامان شدم دم در جلو پای پش رحیم  
نگ ۵ داشتم من: سلام علیکم مش رحیم خودم خست ۵ نباشی مشتی مش رحیم: سلام دخترم  
درمونده نباشی بابا جان من: فنام مش رحیمی

بعدم بوق زدم و از کنارش ردشدم

سر راه ب سحر تک زدم ک بیاد سر خیابون وقتی رسیدم سحر سر کوچ ه منتظر بود جلو  
پاش نگ ه داشتم اونم سریع سوار شد سحر: سلام در چ حالی من: عالی سحر: شقایق گفت  
خودش میاد پاتوق من: اوکی

دستمو بردم طرف ضبط و روشنش کردم اهنگ قول بده ت هی از سیستم پخش شد  
صد بار چپ راس بالا و پایشو جک کردم چقدر خوبه ابعاد.....  
ی دفع ه صدای اهنگ قطع شد با تعجب برگشتم طرف سحر  
من: وای چرا قطع کردی داشتیم گوش میکردیما

سحر: بیشور اینا چیه جلو من میزاری نمیگی روم باز میش ه واقعا ک  
منم با چشای گشاد زوم کرده بودم روش ی دفع ه دو تامون زدیم زیر خنده تا رسیدن ب  
پاتوق ک یکی از کافی شاپ های ش هرک غرب بود کلی خندیدیم وقتی رسیدیم بعد پارک  
کردن ماشین با سحر رفتیم داخل شقایق و سر میز همیشه دیدیم و رفتیم طرفش کلا  
اینجا هم ه ما رو میشناسن بخاطر همین میگی پاتوق

رسیدیم سر میز ی دفع ه از پشت شقایق گفتم:

من: به به به به به به

شقایق ک ترسیده بود با ترس گفت: مرض. درد. کوفت....

سحر: باز شروع نکنیدا

نشستیم سر میزو من سفارش قهوه تلخ و سحرم و شقایقم اب پرتقال سفارش دادن

من: خب چ خبر!!!!

شقایق: نابغ ه ما ک هر روز تو مدرس ه باهمیم دیگ هچ خبری هست ک از هم نداشت ه  
 باشیم من: قانع شدم  
 سفارشا رو آوردن شروع کردیم ب خوردن صدا از هیچکدومون در نمیومد اهع اومدیم  
 بیرون مثلا دلمون باز بش ه

من: چتونه شوهرتون مرده یا با مادر شوهر دعوا کردید  
 سحر: خب داریم میخوریم وسط خوردن چی بگیم من: ع ه  
 اینجوری اس باوش ه بخورید تا بهتون بگم دیگ ه تا اخر  
 خوردن کسی حرف نزد

شقایق: بچ ه ه خبر دارید از وقتی اومدیم این یارو میز روبرویه زل زده ب یسنا منم ک خر  
 کیف با صدای بلند گفتم: جالان من اخ قربونش برم حتما این همون شاهزاده سوار بر اسب

سفیده ک دیشب خوابشو دیدم و اای کی گفت ه خواب زن چپ ه اخ ه  
 سحر و شقایق غش کرده بودن من: وا مرگ چرا میخندید  
 همون موقع یکی از پیشخدمتا اومد و من سفارش اب دادم  
 شقایق: مطمئنی این همون شاهزاده سوار بر اسب بوده من: اره بابا  
 خودش ه خوابای من رد خور نداره ب جان سحر سحر: جان عمت  
 پیشور

پیشخدمت اب و برام آورد و درشو باز کردم ی قلوپ ازش خوردم هنوز قورتش نداده بودم  
 ک سحر گفت: برگرد شاهزاده خوابت و تماشا کن





سحر و شقایق فقط جیغ جیغ میکردن سر چ راه چراغ قرمز شد و مجبور شدم وایسم ک همزمان ی ماشین پر پسر بغلمون وایسادن یکیشون مثل گراز کلشو از شیش ه آورد بیرون و گفت ای جونم چ جیگرایی من: ننت فدات ش ه نسناس بعدم شیش ه رو کشیدم

بالا چراغ ک سبز شد فوراً حرکت کردم خداروشکر اونام دیگ ه دنبالمون نیومدن اون شب با بچ ه ها کلی تو خیابونا دور زدیم بگذریم ک ی جا پلیس نزدیک بود ماشین و نگ ه داره اگ ه ک میگرفت حسابمون با مش حسن بقال بود س ه تا دختر اونم بدون گواهی  
نام ه ه ه ه ه ه ه ه

آخر شب بچ ه ها رو رسوندم خونشون و خودم راه افتادم ک تو راه ماشین خاموش کرد یا امامزاده سیامک خخخ تو اون وضع خندم گرفت ک سیامک و از کجا دراوردم از ماشین پیاده شدم و کاپوت و باز کردم خب بزار بینم چش ه (همچین میگ ه بزار بینم چش ه انگار سر درمیاره) دستمو هر جا میشد میکردم بلکه درست بش ه تو بحر کارم بودم ک یهو ی صدا از پشتم گفت: ماشینتون خراب شده؟

از ترس صدای ناگ هانیش چشممو بستم و فقط جیغ زدم ک ی لحظه حس کردم دیگ ه صدام در نیامد چشممو ک از ترس بست ه بودم و اروم باز کردم ک صورت ی پسر و ک تقریباً فیس تو فیسم بودن و دیدم و دستم رو دهنم بود تازه فهمیدم صدام در نیامد با چشم اشاره کردم ک دستاتو بردار اونم برداشت تا برداشت با عصبانیت توپیدم بهش: هی یارو چت ه مگ ه مرض داری والا اگ ه مریضی من دکتر اشنا دارم

اخماش رفت تو هم اومدم فکر کردم از حرفام ناراحت

شد ولی یکم ک دقت کردم بدون اینکه پلک بزنه زل زده تو صورتم دیگه خونمب  
جوش اومد

من: هییییییی ب چی زل زدی  
پسره: ت...ت...

من: برو بابا خدا شفات بده  
انقدر عصبانی بودم ک یادم رفت ه بود ماشین خرابه بدون توجه ب پسره ماشین و روشن  
کردم ک روشن شد

هههههه فکر کنم انگولک کردنام جواب داد پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت از کنار  
پسره ک هنوز مات بود رد شدم والا مردم دیوونه شدن زل زده تو صورت من تازه با لکنت  
حرف میزنه

انقدر تو راه با خودم حرف زدم و غر غر کردم ک نف همیوم کی رسیدم دم درمون با ی بوق  
مش رحیم سریع درو برام باز کرد باید با بابا درمورد ریموت در حرف بزئم این بنده خدا  
گناه داره بغل پای مش رحیم نگه داشتم من: سلام بر مش رحیم جونی خودم خوبی ایشالا

مش رحیم خندید و سرشو تکون داد و گفت: از دست تو دختر جان خوبم باباجان  
من: مش رحیمممممم پیر درو ببند پیر بالا باهم بریم دیگه توام پیاده نیا مش  
رحیم: ن بابا جان تو برو من یکم کار دارم تو حیاط سری تکون دادم و حرکت کردم  
ماشین و تو پارکینگ

پارک کردم و راه افتادم طرف خونه در سالن و باز کردم بعل ه هم ه دور هم نشستن  
 بابا.مامان.یلدا.جولی جون رفتم نزدیک ترو بلند گفتم:به و به و به میبینم جمعتون جمع ه  
 گلتون کم ه

همشون باخنده برگشتن ستم و سلام دادن یلدا رو بهم گفت:اتفاقا اصلا جات خالی نبود  
 من:الان بهت میگم وایسا بینم

یلدا با این حرفم شروع کرد ب دویدن منم دنبال اون مامان و بابا و جولی جونم غش کرده  
 بودن اخر سر تونستم یلدا رو بگیرم من:خب خب چ شکری خوردی یلدا خانوم  
 یلدا:من اصلا شکر خوردم تو ک میدونی من شکر نمیخورم بخورم جوش میزنم ب جان  
 اجی

من با حرص:جان عمت گودزیلا

با این حرفم چه ره بابا رفت تو هم هیچوقت برام از خانوادش نگفت ه بود حتی خبر نداشتم  
 چند تا خواهر و برادر داره اصلا داره؟اره دیگ ه داره ک قیافش رفت تو هممامان ک دید  
 خو خیلی سنگینه بحث و عوض کرد مامان:خب یسنا ول کن بچمو بگو بینم ماشینم سالم ه  
 یا ن من:اره مامانی جولی جون گشتم ه چی داریم

جولی جون با مهربونی از جاش بلند شد و گفت:از شام مونده داغ میکنم بیا بخور

من:قربون مرامت جولی جون

مامان با اخم نگام کرد ولی بابا همچنان تو فکر بود دیگ ه این موضوع خانواده پدریم خیلی  
 برام سوال شده بود باید ی جوری ازش سر دربیارم اینجوری نمیش ه

با صدای حولی خون از فکر دروادم و رفتم تو آشپزخونه تا ی لقمه نون بخورم بعد خوردن شامم رفتم تو اتاقم و از کمد بلوز و شلوار ست صورتی دراوردم و پوشیدم حوصله تو اتاق موندن نداشتم برای فردا درس خوندی ام نداشتم پس تصمیم گرفتم برم یکم فیلم نگاه کنم از اتاق اومدم بیرون خواستم برم طرف پله ها و از نرده ها سر بخورم ک صدای حرف زدن بابا و مامان ک تو اتاق حرف میزدن توجهمو جلب کرد منم ک فضول رفتم پشت در بابا: پری دیگه نمیتونم دلم براشون تنگ شده

مامان: ب نظرت هنوزم ما رو نبخشیدن

بابا: نمیدونم نمیدونم مامان:.....

یلدا: نه نه ابجی بزرگه زشته ها با

حرص بر گشتم سمت یلدا من: زهرمار

بیشور

یلدام هر هر شروع کرد ب خندیدن با حرص از پله ها سر خوردم پایین ولی هم فکر و حواسم پیش حرفای مامان و بابا بود منظور بابا چی بود کی قراره اونا رو

ببخش اووووووف خدا کلافه شدم.....

ی هفت از اون شب ک صدای بابا و مامان و تو اتاق شنیدم میگذره منم الان تو مدرس ه سر کلاس عربی نشستم ولی هنوزم ذهنم درگیره هر جور شده باید سر از این رازی ک بین مامان و بابا هست سر دربیارم و صدالبته پیدا کردن خانواده پدریم....



الانه ک بچسبم ب اسفالت بیان با کار تک جمعم کنن چند دیقه گذشت و خبری نشد اروم یکی از چشمامو باز کردم ع هههه من زنده ام اون یکی چشمم باز کردم نگاهم ب ماشین مزدا سفیدی افتاد ک درست تو ی قدمیم وایساده بود هنوز با بهت داشتم ب ماشین نگاه میکردم ک صدای شقایق من و ب خودم آورد شقایق:واای یسنا خوبی فداتشم رنگ پریده یسنا سحر:یسنا چت شده چرا حرف نمیزنی شقایق:وای سحر فکر کنم از شدت ترس لال شده چیییییی این با من بود صدامو انداختم پس گردنم و داد

زدم:عمتنتنتنت لال شده بیشور سحر و

شقایق با بهت زل زدن بهم

بیخیال اون دوتا راه افتادم طرف راننده احمق مزدا رفتم نزدیک و محکم زدم ب شیش ه من:هی بیو گلابی بیا پایین بینم گوری مگ ه کدوم کل ه خری ب تو گواهی نام ه داده بیا پایین

در ماشین باز شد و ی پسر تقریبا بیست و پنج سال ه پیاده شد یکم ب صورتش دقت کردم ع ه این چقدر شناس من این و کجا دیدم ع ه وایسا بینم این همون پسره نیست ک من و دید لکنت گرفت اره خودش ه دوباره زل زدم ب صورتش چشم و ابروی مشکی و لبای متوسط اندامی متناسب اومد بقیشم تحلیل کنم ک صداش مانع شد پسره:تموم شد؟ من با پرویی:ن خف ه یکمش مونده

ب صورتش ک نگاه کردم از عصبانیت قرمز شده بود هههه فکر کنم بخاطر خف ه گفتم بود

پسره:حیف ک خیلی ب چشمم شنایی و گرنه خف ه بودن و حالیت میکردم بچ ه

با بیخیالی دستمو ب علامت برو بابا تکون دادم و رفتم طرف سحر و شقایق اونم ب سرعت  
سوار ماشین شد و رفت من: خب بریم بچ ه ه

شقایق با نگرانی گفت: خوبی یسنا این پسره کی بود؟

من: من ک خوبم نگران نباشید این پسره هم قضیه داره بیاید بریم تو راه براتون تعریف  
کنم اونام سری تکون دادن و دوباره راهمون و ادام ه دادیم

تا رسیدن ب خونه هامون هم ه قضیه اونشب ک تو خیابون ماشینم خراب شد و براشون  
تعریف کردم سر چ هار راه از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم و هر کسی راه خونه  
خودش و در پیش گرفت تو راه بازم فکرم پر کشید طرف حرفای مامان و بابا اینجوری  
نمیش ه باید دست ب کار بشم

انقدر تو فکر بودم ک نف همیدم کی رسیدم جلو در با بی حوصلگی زنگ و فشار دادم وقتی

جولی جون ایفون و برداشت با شنیدن صداش انگار آدرنالین بهم تزریق کردن جولی

جون: بعل ه من: منم جیگر مش رحیم

جولی جون: ای ای دختر این حرفا چیه

من: ال هی من فدای اون خجالتت بشم جولی جوووووون

جولی جون: بس ه بس ه بیا تو

درو باز کرد منم با خنده وارد حیاط شدم مش رحیمو ندیدم حتما ت ه باغ مشغول بود شونه

هامو بالا انداختم و راه خودمو ادام ه دادم تو درو خونه رو باز کردم و رفتم تو شروع کردم

ب جیغ جیغ کردن







ک جولی جون ی سبد پر میوه آورد و برامون گذاشت رو میز منم حمل هور شدم و ی سیب  
زرد برداشتم و ب گاز کنده بهش زدم

بابا و مامان و یلدام هر کدوم ی میوه برداشتن و شروع کردن ب خوردن هر کسی مشغول  
خوردن میوه خودش بود و کسی حرفی نمیزد

ی فکری کردم الان بهترین موقع اجرای نقش ه شماره یکه برگشتم رو ب مامان  
گفتم: مامانی البوممون کجاس

ی دفع ه سیب همچین پرید گلو بابا و ب سرف ه افتاد  
مامان: میخوای چیکار

من: میخوام تجدید خاطره کنم خب

مامان: البوم عکسای خودت و یلدا توی کمد تو اتاق ماس میخوای برم بیارم با  
بدجنسی جواب دادم: ن البوم عکسای عروسی شما و بابا رو میخوام احساس  
کردم با این حرفم رنگ و روی بابا و مامان

پرید ی دفع ه مامان گفت: تو ک اون زمان نبود ی ک الان بخوای تجدید خاطره کنی  
خوشبختانه یلدا اومد ب کمکم

یلدا: مامان خب بیار کنجاویم عکسای عروسیتون و بینیم خب

مامان با عجز نگاهی ب بابا کرد باباهم مجبور سرشو تگون داد مامان از جاش بلند شد و  
رفت طبقه بالا بعد چند دقیقه البوم ب دست اومد پایین البوم داد ب دستم و گفت: بیا اینم  
البوم برا شما

یلداخ جون بلندی گفت و اومد بغلم نشست  
 البوم و باز کردم با دقت شروع کردم ب نگاه کردن تا ی چهره غریبه پیدا کنم اما دریغ  
 هم عکسا برای خانواده مادریم بود ک کنار مامان و بابا عکس گرفت ه بودن و دیگ ه  
 هیچی ای خدا ینی نقشم الکی الکی حروم شد اوووووو داشتیم ناامید میشدم ک دیدم نصف  
 بیشتر البوم خالیه ینی چی ینی بقیه عکسا کجان....

من: مامان این ک نصف بیشترش خالیه مامان

خب همین قدره دیگ ه

احساس کردم ی جای این قضیه داره میلنگ ه تصمیم گرفتم دیگ ه کنجاوی نکنم ک بابا و  
 مامانم شک نکنن

من: اهان باش ه مامانی مرسی ک اوردی اگ ه کاری ندارید من برم بالا یکم تست بزنم

بابا: برو عزیزم

از جام پاشدم و راه افتادم طرف پل ه ها تا رسیدم طبقه بالا چشمم خورد ب در اتاق مامان  
 اینا اره خودش ه اونجا حتما ی چیزی پیدا میش ه اروم رفتم طرف اتاق و درشو باز کردم  
 درو اروم پشت سرم بستم و ی نگاه ب دور و برم کردم خب از کجا شروع کنم.....

ی حس درونی بهم گفت برو سمت کمد منم ناخواه گاه رفتم سمت کمد در کمد و ک باز  
 کردم حواسم ی بالا بود ک سیلی از وسایل ریخت رو پاهام زکی مامان من و باش ب من  
 میگ ه شلخت ه خم شدم تا جمعشون کنم ی دفع ه چشمم شد اندازه توپ بسکتبال وایسا  
 بینم اینا ک همش عکس ه پس.... پس نصف البوم بخاطر نبود اینا خالی بوده سریع عکسا  
 رو برگردوندم اولین عکس بابا کنار دوتا مرد خوشتیپ یکی با سن کم یکی با سن

بیشتر...عکس بعدی مامان با س ه تا خانوم خوش پوش بود...عکس بعدی رو ک  
برگردوندم احساس کردم قلبم دیگ ه نمیزنه این ....این ک منم ولی ن من ک اون  
موقعنبودم پس این دختر کیه ک کنار مامان و بابا وایساده و انقدر ب من شباهت داره مخم  
سوت میکشید ینی این کیه احساس کردم از بیرون صدا میاد سریع عکس و برداشتم و بقیه  
رو چپوندم تو کمد سریع در کمد و بستم و رفتم سمت در اروم بازش کردم کلمو یکم بردم  
بیرون خب کسی نیست سریع از اتاق زدم بیرون با دو خودمو رسوندم ب اتاق خودم و  
پرت کردم تو اووووووف

ی نفس بلند کشیدم تا یکم اروم بشم دوباره عکس و گرفتم جلو چشمم خدایا ینی این  
دختر کیه ک من انقدر شبیه اونم بازم همون حس گلاف ه کی اومد سراغم عکس و لای یکی  
از کتابام گذاشتم و خودمو پرت کردم رو تخت باید فکرام و متمرکز کنم احساس میکنم  
خانواده پدریم برام شبیه ی جورچین شدن ک باید قدم ب قدم ی تیکه رو پیدا کنم و بزارم  
تا پازل کامل بش ه تو همین فکرا بودم ک با صدای گوشیم از فکر درومدم و حمل ه کردم  
سمت گوشیم با دیدن اسم فرید رو صفح ه نیشم شل شد زودی جواب دادم من:به به فری  
جون خودمون نیستی

فرید:سلامم ک هیج وقت تو فرهنگ لغت نبوده

من:جونم ....چقدر تو فسفر میسوزونی اخ ه بشر

فرید:هی دختر زنگ نزدم اینا رو بشنوم خواستم بگم با برو بچ ه ه پنج شنبه راهی دربندیم  
هستی؟



دهنم از حاضر جوابیش باز موند ینی گودزیلا لایق این نسل ه  
 یلدا: حالا نمیخواه دهنه بش ه غار علی صدر اومدم بگم بیا م همون اومده  
 برام م هم نبود م همون کیه الان فقط حالگیری و گوشمالی دادن یلدا برام م هم بود و بسبا  
 عصبانیت از صندلی بلند شدم و با تموم توانم جیغ زدم من: یلدا!!!! میکشمت فقط دعا کن  
 نگیرمت دختره هیولا!!

یلدام ک ف همید خیلی قاطی کردم زود فلنگ و بست منم پشت سر اون حالا اون بدو من  
 بدو اخر سر شروع کرد سریع پایین رفتن از پله ها منم طبق روش خودم و بدون توجه ب  
 م همونایی ک نمیدونستم کین از راه فرعی ینی همون نرده ها سر خوردم تا زودتر ب یلدا  
 برسم ولی تا رسیدم تو پذیرایی دهنم باز موند وای

دده اینا اینجا چیکار میکنن م همونامون شریک بابا و خانوم و دختر عفاده ایش بودن سرم  
 چرخید طرف بابا و مامان

مامان با عصبانیت بابا با تعجب و جولی جون با لبخند نگام میکردن از خانواده شریفی نگم  
 ک بهتره چشاشون از تعجب انقدر باز بود ک هر لحظه امکان داشت از کاس ه بزنه بیرون  
 من خیره شده بودم ب اونا اونام ب من ی دفعه بابا گفت: ع دخترم اومدی ههههه اقای  
 شریفی دخترم انقدر شما و خانواده رو دوس داره ک وقتی خواهرش خبر داده شما اومدین  
 اینجوری خودش و رسونده پایین مگ هن بابا جان دیدم اگ ه تایید نکنم خیلی ضایع ه اس  
 سریع شروع کردم ب تایید کردن حرف بابا

من: بله بله بابا جان اصلا نف همیدم چجوری خودمو رسوندم اصلا مگ ه میش ه بف همم  
 طنز جون اومده اینجاومن ی لحظه ام دیر کنم



بعدم خودم نشستم سر جام سحر و شقایق هنوزم با حرص نگاه میکردن ک عکس و از کیفم در اوردم

من: اولاً اونجوری زل نزنید ب من دوما خواستم یکم مشورت کنم باهاتون  
اونام انگار قانع شدن و نشستن ... سحر عکس و برداشت اول بی تفاوت زل زد بهش کم کم  
چشمش از تعجب گنده شد و تند تند ی نگاه ب من کرد ی نگاه ب عکس وضع شقایقم  
همینطور بود بعد چند دقیقه انگار ب خودشون اومدن شقایق: خب یسنا این ینی چی؟  
من: منم میخوام همین و بدونم

سحر با تفکر گفت: ینی این دختر ک اون زمان هم سن و سال تو بوده و این هم شباهت ب  
تو داشت ه کیه و چ ربطی ب تو و بابات و خانوادش داره

من: باهوش من شبیه اونم بعدشم من احتمال میدم ک خیلی باید رابطه نزدیکی داشت ه  
باش ه و گرنه این هم شباهت بین من و اون از رابطه همسایگی نیست ک شقایق: ینی میگی  
این دختری نقطه شروع برای پیدا کردن خانواده پدریت ه؟  
من: هنوز ن چون من هیچی راجبش نمیدونم

سحر: چجوری میخوای بفهمی کیه و چ ربطی ب تو و خانواده بابات داره  
سریع نقش های ک تو کلم بود برایشون گفتم اونام انگار

خوششون اومد چون هر دو سرشون و ب تایید تکون دادن ی دفعه شقایق گفت: یسنا برا  
چی پیگیر خانواده پدریت هستی؟





با لبخند از مش رحیم جدا شدم و دوباره راه افتادم سمت در خونہ درو باز کردم کسی تو پذیرایی نبود ع ه پس اینا کجان....?

صدای مامان و بابا از اشپزخونه میومد راهمو کج کردم طرف اشپزخونه تا سلام بکنم بهشون ک حرفاشون مانع شد

بابا: پری ینی چی عکس مریم نیست مگ ه دیروز ک البوم و برا یسنا آوردی نگفتی عکسای اونارو گذاشتی تو کمد

مامان: مسعود من گذاشتم ولی الان نیست

بابا: مگ ه میش ه خانوم حتما رفت هت ه کمد بگردی پیدا میش ه

دیگ ه صدایی از هیچکدوم در نیومد وقتی مطمئن شدم بحثشون تموم شده وارد اشپزخونه شدم من: سلام

بابا: سلام دخترم کی رسیدی

من: همین الان بابایی خیلی خست ه ام میخوام برم بال

استراحت کنم راستی فردا صبح قراره با فرید و سام و دوستامون بریم دربند

مامان: الان باید بگی

بابا زود مداخل ه کرد و گفت: چیکارش داری خانوم تازه تنها ک نیست با فرید و سام میره

خیالمون راحت ه برو باباجان

من: فدای بابای گلم سریع ی بوس و چشمک حوالش کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون

نف همیدم چجوری پل ه ه ها رو اومدم بالا دم در اتاقم ک رسیدم درو باز کردم و رفتم تو





من:نچ و...حیف دایمی دیگ ه حیف حالا داری چیکار میکنی  
 فرید:دارم برا فردات لباس انتخاب میکنم من:مگ ه خودم کورم  
 یا چلاقم

فرید:هیچکدوم فقط ی نمور کج سلیقه تشریف داری  
 رسما داشت از گوشام داشت دود میزد بیرون ولی فرید همچنان ریلکس دنبال پیدا کردن  
 لباس برا من بود اخر سرم ی مانتو ابی رنگ پاییزی با شلوار و شال مشکی برام گذاشت  
 بیرون تا فردا پیوشم  
 اونشب فرید شام پیش ما بود هرچقدرم ما اصرار کردیم شب بمون قبول نکرد بعد خوردن  
 شام رفت موقع رفتنم همش ب من تذکر میداد ک صبح خواب نمونم بعد رفتن فرید منم  
 شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم تا تستایی ک مثلا قرار بود بعداز ظهر بزنام و الان بزنام بعد  
 دوساعت یکسره تست زدن بالاخره ساعت دوازده تصمیم گرفتم بخوابم تا صبح خواب  
 نمونم رو تخت دراز کشیدم و چیزی طول نکشید تا خوابم برد

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شد اهع مردم چ بی ملاحظه شدن با حرص جواب  
 دادم

من:بعل ه چیه چی میخواین اول صبحی

سام:یسنا تو هنوز خوابی

من:سام ال هی زنت بمیره بشر مگ ه مرض داری اول صبح زنگ میزنی ک پرسی خوابم یا  
 بیدار





همشون شروع کردن ب خندیدن حرصم گرفت ه بود از دست فرید تنها کاری ک تونستم بکنم این بود ک زبونمو تا ت ه اوردم بیرون و چشمو چپ کردم ک دوباره خنده جمع بلند شد همزمان ی خانم اومد و گفت: چ خبر تونه اینجا بیمارستانها تازه فسفرام شروع کردن ب فعالیت

من: وای کسی چیزیش شده نکنه برا مامانی اتفاقی

افتاده وای نکنه سام چیزیش شده

بابا: ینی تو یادت نیست چ بلایی سرت اومده یسنا

من: ن چ بلایی

مامان: خانم باهوش صبح تو حیاط از س ه تا پل ه افتادی و سرت بخیه خورده

مغزم شروع کرد ب مرور کردن اتفاقات صبح کتونی ه مو سریع پوشیدم ک گوشیم زنگ خورد اومدم جواب بدم ک یهو سرم گیج رفت و....

من: اها اها ینی الان سرم بخیه خورده

فرید: بدبختی زنده ای هنوز من: منتظر حلوای

توام

خال ه: خب خب جروبحت بس ه بریم ک مامان تو خونه منتظر هممونه

بابا: من برم کارای ترخیص یسنا رو انجام بدم و بعدم رفت

هم ه از اتاق رفتن بیرون فقط مامان موند تا کمکم کنه لباسای بیمارستان و عوض کنم بعد

تعویض لباس از اتاق اومدیم بیرون یکم سرم گیج میرفت مثل اینکه دکتر گفت ه بوده

طبیعیه با مامان از در بیمارستان اومدیم بیرون هم ه انگار منتظر ما بودن سوار ماشین ه







کلاف شده بودم از این هم سوال کردنشون از وقتی اومدن مثلا عیادتم ی سره داره  
میپرسن  
من: یکی یکی پرسید چ خبر تونه  
سحر: حالا چت چرا پاچ میگیری سوال داریم خب  
من: پاچ رو شوهر ایندتون میگیره خانوم بعدم حداقل ی فاصل به بدید بین سوالا  
شقایق: خب خودت تعریف کن  
شروع کردم ب تعریف ماجرا بعد تموم شدنش سحر گفت: خب بیاید امروز بریم بیرون ی  
دور بزیم من: موافقم  
شقایق: چی چی رو موافقی با این بخیه ها میخوای بری بیرون من: اره  
چیزی نیست ک سحر: شمشیر نخورده ک  
شقایق: خب خب قانع شدم پاشید جمع کنید بریم  
من: باش و ایسید آماده بشم رفتم سمت کمدم و از توش مانتو پاییزه سفید و شلوار و شال  
سرم های بیرون اوردم و سریع پوشیدم و ی رژ کالباسی هم کشیدم رو لبم و با بچ ها زدیم  
بیرون  
از در خونه ک اومدیم بیرون شقایق گفت: خب کجا بریم با پای پیاده  
سحر: بریم فدک  
من و شقایقم موافقت کردیم فدک یه پارک کوچیک بود ک ب خونه س ها تامونم نزدیک  
بود تو راه کلی گفتیم و خندیدیم رسیدیم دم پارک شقایق: بریم تو آلاچقا بشینیم رفتیم  
طرف یکی از الاچقا و نشستیم سحر: اخیش چ هوایی من: اوره هوا توپ ه

شقایق: نظرتون با بستنی چیه؟

من: موافقم سحر: منم تابع

جمع

شقایق: پس من و سحر میریم بخریم یسنا تو بشین تا بیایم

بعدم خودش و سحر راه افتادن طرف دکه پارک

اوناک رفتن حوصلم سر رفت و گوشیمو از جیب شلوارم دراوردم و شروع کردم ب بازی

کردن ک صدای گیتار زدن کسی ب گوشم خورد با ذوق پاشدم و گوشیمو همونجوری رو

صندلی الاچیق ول کردم و رفتم سمت صدا از بچگی هر وقت صدای گیتار میشنیدم از خود

بی خود میشدم جلو تر ک رفتم دیدم ی پسر دختر کنار هم نشستن و پسره داره گیتار

میزنه

ناخوداگاه رفتم جلو و زل زدم بهشون با صدای پسره ب خودم اومدم

پسره: خانم میتونیم کمکتون کنیم؟

من: ها...ن...ینی بل همیشه منم گیتار بزدم؟

پسر و دختری نگاه بهم انداختن بعد دوتایی ب من زل زدن

دختره: چرا ک ن عزیزم بیا بشین کنار ما بزنی ذوق زده رفتم جلو

و نشستم کنارشون

پسره: شما ک بلد نیستی چجوری میخوای بزنی؟

فکر شیطانی زد ب سرم

من: خب میخوام فقط انگشتامو روش بکشم

دختر و پسره دوباره ی نگاه بهم انداختن و پسره این بار گیتارش و گرفت سمتم بام هارت  
 گیتارو رو پام تنظیم کردم ک شروع کردم ب یاد اوردی شعر و ملودی ک تصمیم داشتم  
 بزمن بعد شروع کردم ب زدن و همزمان خوندن هم ه میگن ک میری من و ترکم میکنی  
 نمیدونن بیشتر از هر کی تو درکم میکنی  
 نمیدونن من و تو جونمون بست ه بهم نمیدونن  
 تو تموم غمامو کم میکنی هم ه میگن نباید ب  
 تو وابست ه بشم اخ ه مگ ه میش ه از عشق تو  
 خست ه بشم

اونا ک نمیدونن من و تو عشق همیم تازه میخوام  
 همون ک عشقم ازم خواست ه بشم یا هیشکی یا تو  
 میخوام نگات و از من نگیری اون خنده هات و این  
 دل ب جز تو عشقی نمیخواد میخوام صدات و یا  
 هیشکی یا تو

وقتی داشتم میزدم سرم پایین بود و اصلا ب صورت اون دختر و پسره نگاه نکردم ک  
 تعجبشون و بینم آخرین نتم اجرا کردم و سرم و بالا گرفتم چشم خورد ب صورت  
 متعجبشون خندم گرفت ه بود با زور جلو خودمو گرفتم ک نخندم ی دفع ه صدای دست  
 زدن چند نفر اومد برگشتم دیدم شقایق و سحر و چن تا دختر و پسر دیگ ه دارن برام  
 دست میزنن

از جام بلند شدم همزمان با من اون دختر و پسر بلند شدن رو ب شقایق و سحر گفتم: ع  
اومدید

شقایق: بعل ه بینم تو باز گیتار دیدی از خود بی خود شدی  
لبخندی ب صورتش زدم و برگشتم طرف پسر و گیتار و گرفتم سمتش  
من: ممنون

دختره: کارت عالیه دختر  
بهش لبخند زدم ک پسره گفت: همچین گفتی فقط دستمو میکشم روش ک فکر کردم تا  
حالا اصلا گیتار

دست نگرفتی سحر زود جواب داد: این گیتار نگیره دستش عمر این بدون گیتار هیچ ه  
دختره: در هر حال خوشحال شدم من یگانه هستم و ایشونم حمید نامزد من: خوشبختم منم  
یسنا هستم

با هم دست دادیم ک حمید گفت: من آموزشگاه موسیقی دارم موافق هستید بیاید و اونجا  
تدریس کنید

از پیشنهاد یهویش شکه شده بودم و نمیدونستم چی بگم  
من: والا نمیدونم چی بگم

حمید کارتی از جیبش در آورد و گرفت سمتم  
حمید: این ادرس و شماره آموزشگاه منه اگ ه تصمیم جدی گرفتی زنگ بزن  
کارت و گرفتم و گفتم: بل ه چشم

یگانه:خب دیگ ه ما باید بریم واقعا خوشحال شدم یسنا جان  
من:منم همینطور عزیزم ب سلامت

یگانه و حمید خدافظی کردن و باهم از پیش ما رفتن شقایق:خب  
خب بگو بینم یسنا خانوم چیشد با اینا آشنا شدی

من:خب صدای گیتار اومد اومدم این سمت دیدم حمید داره گیتار میزنه منم ازس خواستم  
گیتارش و بهم بده تا بزنم اونم داد همین

سحر:بیخیال بستنی ه اب شد

س ه تایی بستنی ب دست تو پارک قدم میزدیم ک گوشه سحر زنگ خورد گوشیشو  
از کیفش دراورد ب محض اینکه نگاهش ب صفح ه گوشیش افتاد چشاش گرد شد و ی نگاه  
با تعجبم ب من انداخت دوباره ی نگاه ب گوشیش انداخت ی دفع ه گفت:سرکار گذاشتی  
یسنا با تعجب گفتم:ه چ سرکاری

سحر:الان ب نظرت کی داره ب من زنگ میزنه من:وا  
من چ میدونم مگ ه علم غیب دارم دختر سحر:احمق  
جان تویی داری ب من زنگ میزنی من:منننننن ک  
گوشیم تو جیبم ه

شقایقم این وسط مثل آدمای خل زل زده بود ب ما  
سحر:ینی جی تو جیب ه ینی این خورزو خان داره ب من زنگ میزنه?  
من:وایسا گوشیمو دربیارم بین من نیستم ک زنگ میزنم

دستمو بردم طرف جیب شلوارم ک گوشیمو دربیارم و نشون سحر بدم ک دیدم گوشیم  
نیست بستنی و ول کردم و دو دستی زوم رو سرم من: گووووووشیم نیستتتتت  
شقایق: خست ه نباشی پا ک نداره بره اون یکی جیبت و نگاه کن

فوری دستم و کردم تو اون یکی جییم ولی گوشیم نبود  
من: نnnnnن نیست

گوشی سحر همچنان داشت زنگ میخورد و ایسا بینم گوشی من ک دست خودم نیست پس  
این کیه ک داره با گوشی من ب سحر زنگ میزنه سریع گوشی سحر و از دستش گرفتم  
ولی تا گرفتم دستم تماس قطع شد سحر با تعجب گفت: هووووی چت ه  
من: خب خل ه گوشی من نیست خب پی این کیه داره با گوشی من ب تو زنگ میزنه  
شقایق: راس میگ ه دیگ ه یسنا تو زنگ بزن بین گوشت دست کیه سری تکون دادم  
و شماره خودمو از گوشی سحر گرفتم ی بوق دو بوق س ه بوق....

داشتم نا امید میشدم ک قطع کنم ک یدفع ه ی نفر برداشت  
پسره: بل ه بفرمایید

من: سلام اقا ببخشید این گوشی مال منه میش ه بدینش بهم.. کجا پیام بگیرمش  
پسره: استب استب خانم محترم من از کجا مطمئن بشم این گوشی مال شما  
من: ینی چی آقای محترم دارم میگم اون گوشی منه پسره: بل ه متوج ه شدم خانم  
من این گوشی رو تو یکی



ازالاجیقای ی پارک پیدا کردم میتونید اسم اون پارک و مدل گوشب رو بگید با اون یکی دستم ی دونه محکم کوبیدم تو کلم بخاطر حواس پرتیم الان یادم اومد ک وقتی صدای گیتار و شنیدم گوشه رو همینجوری ول کردم رو صندلی آلاچیق پسره: الو خانم چیشد گوشه شما نبود... بعدم خودش شروع کرد ب خندیدن ب خرف مسخرش با عصبانیت جواب دادم

من: هر هر نخیر اسم اون پارک فدکه و من گوشیمو رو صندلی آلاچیق جا گذاشتم مدل گوشیم گلگسی نوت فوره جناب ب ظاهر محترم

اونم کم نیورد و گفت: بله بله درست ه خب من ی ادرس میدم بیاید اونجا گوشه رو بگیرد من: بفرمایید

بعد گرفتن ادرس گوشه رو قطع کردم

من: پسره خر الاغ بوزینه

شقایق: چیشد مگ ه چی گفت

من: هیچی چرت و پرت گفت بیخیال شما برید ب کاراتون برسید خودم میرم میگیرم گوشیمو

سحر: من ک کاری ندارم باهات میام

شقایق: خب حالا ک سحر میاد من برم شب قراره م همون بیاد برامون من: برو

ب سلامت از شقایق خداحافظی کردیم و با سحر راهی ادرس شدیم

با صدای راننده دست از حرف زدن با سحر برداشتم

راننده: خانم رسیدیم بفرمایید



برگشتم طرف زنه و گفتم: ببخشید خانم خانم خانم  
با صدای من انگار ب خودش اومد چشاش پر از اشک شد و تا ب خودم پیام من و کشید  
سمت خودش و پرت شدم تو بغلش

زنه: وای خانم جون خودتی اره خودتی قربونت برم ب ما گفت ه بودن شما مردی خانم  
جون

حالا چشای من شده بود اندازه توپ بسکتبال با زور خودمو از بغل زنه کشیدم بیرون  
من: خانم فکر کنم اشتباه گرفتی من فقط اومدم اینجا گوشیمو ..

زاشت حرفمو ادام ه بدم دستمو گرفت و کشید و همزمان داد کشید: خانم بزرگ ... اقا بزرگ  
بیاید بیاید ک مریممون برگشت ه بیاید من: خانم ولم کن مریم کیه اخ ه عجب گرفتاری  
شده

همون موقع ی نفر با سرعت از یکی از اتاقا اومد بیرون و با تعجب اول زل زد ب اون زنه  
بعد ب من

زنه برگشت طرفش و گفت: اقا بزرگ ببینید مریم ه دخترتون برگشت ه  
اون آقای پیر زل زده بود ب من با سرو صدایی ک زن راه انداخت ه بود کم کم ادمای دورم  
زیاد شدن باید میگفتم ک دارن اشتباه میکنن

من: ببخشید شما ه دارید اشتباه میکنید من مریم نیستم من فقط اومدم اینجا گوشیمو...  
ک دوباره فرو رفتم تو ب جای گرم دیگ ه  
دیگ ه واقعا مخم هنگیده بود

مرد: خدایا شکر ت شکر ت خدایا شکر ت مریم برگشت من میدونستم برمیگرده بعدم من از اغوشش کشید بیرون و زل زد ب صورت من تازه فرصت پیدا کردم ک صورتشو رصد کنم چشای ابی تیره موهایی جو گندمی وایسا بیتم چقدر چهرش آشنا ره...اره این یکی از اون مردایه ک کنار بابا تو عکس بودن ولی الان پیر تر شده با صدایی دست از خود درگیری برداشتم

برگشتم سمت صدا ی پسر تقریبا ۲۶سال ه  
 پسره: اقا چون اینجا چ خبره مرده: پارسا بیا  
 پسر م

پسره: این مریم ه پسر م عمت ه عمت  
 من: اقا چ عم ه ای اشتباه گرفتی اصلا ب من میخوره عم ه این نره غول باشم  
 ی دفع ه محوم کوییدم تو دهنم این چ حرفی بود من پروندم ب پسره نگاه کردم فکر کنم  
 اون لحظ ه دوست داشت من و خف ه کنه

ی دفع ه هر کی تو سالن بود زد زیر خنده حتی سحرم بلند بلند میخندید  
 دیگ ه خونم ب جوش اومد

من: آقای محترم من فقط اومدم اینجا گوشیمو بگیرم پسره  
 خودش و مثل قاشق نشست ه انداخت وسط پسره: ع ه پس  
 اون گوشی ک پیدا کردم برای شماست هم ه اینارو با  
 تمسخر میگفت

منم قیافمو چپ کردم و گفتم: با اجازه بزرگترا بعلم ه حالام برو گوشیمو بیار ک میخوام برم

مرده: کجا عزیز دلم من تازه پیدات کردم مگه میزارم بری  
 من: اقا بخدا اشتباه گرفتی من مریم نیستم اسم من یسناس  
 مرده: با من بیا

مجبور شدم دنبالش برم وارد اتاقی شد و منم پشتش رفتم تو  
 مرده: درو ببند

درو بستم و تا برگشتم دهنم از تعجب باز موند اینا ک عکسای منه ن ن ی دفعه همچی مثل  
 فیلم از جلو چشم رد شد پیدا کردن عکس تو اتاق مامان اینا صحبت مامان و بابا و مریم  
 گفتناشون حتما

ی دفعه برگشتم سمت مرده: مریم اره مریم من عکس این خانوم و تو خونمون دیدم حتی  
 عکس شمارو هم دیدم فقط چون تر از الان بودید من عکس این خانوم و تو اتاق پدر و  
 مادرم پیدا کردم و بعدها فهمیدم اسمش مریمه تموم مدت مرد داشت با اخم نگام میکرد  
 اخب حرف اومد مرده: دختر جون میتونی اون عکسای ک میگی رو برام بیاری من: بله  
 بله فردا میارم براتون الانم باید برم مرده: برو دلی شمارت و بزار برام من: شمارم دست  
 اون پسره هست مرده: منظورت پارساست من: بله

مرده: باشه از اتاق اومدیم بیرون دیدم سحر رو یکی از مبلا نشست هی شربتم تو  
 دستش رفتم طرفش و گفتم خب دیگه بریم سحر جان

اون زنه ک بهش میگفتن خانم بزرگ پرید جلوم: کجا مکه من میزارم بری ک  
 مرده دخالت کرد و گفت: مهدخت بزار بره فردا میخواد بیاد اونم دیگه چیزی



من:اره بعدا قرار شد فردا با اون عکسا برم خونشون

سحر:یسنا ینی ممکن اینا ربطی ب خانواده پدریت داشت ه باش ه

من:نمیدونم سحر ولی اگ ه ربطی نداشت ه باش هی سر نخ ک میتونم ازشون پیدا کنم

حالام بیا سوار ماشین بشیم ک حسابی دیر شده

سحرم سری تکون داد و ب اولین تاکسی ک رسید دست تکون دادم و سوار شدیم تو

ماشین ن من حرفی زدم ن سحر انگار هر دو درگیر اتفاقای امروز بودیم سحر سر

کوچشون پیاده شد و رفت منم سر کوچ ه خودمون پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم

ترجیح دادم تا خونه یکم پیاده برم بلکه ذهنم از این هم درگیر بودن راحت بش ه انقدر تو

فکر بودم نف همیدم کی رسیدم جلو درمون با سستی دستمو اوردم بالا و اف اف و زدم جولی

جون جواب داد:بل ه من:منم جولی جون باز کن جولی جون:بفرما عزیزکم

بعدم درو برام باز کرد رفتم تو و درو بستم دستامو کردم تو جیب مانتوم و سرمو انداختم

پایین و قدمای خودمو شمردم تا رسیدم ب در پذیرایی کتونی هامو در اوردم و رفتم تو

کسی تو پذیرایی نبود رفتم طرف اشپزخونه جولی جون مشغول تمیز کردن بود

من:سلام جولی جون

برگشت سمتم ولی تا من و دید نگران اومد سمتم

جولی جون:وای دخترم چیشده چرا رنگ اینجوریه

باتعجب گفتم:چجوریه مگ ه

جولی جون:رنگ ب صورت نداری دختر اخ ه این درست ه با اون بخیه های روی سرت بری

بیرون ن اخ ه درست ه

من: بیخی جولی جون مامان و بابا و یلدا نیستن جولی جون: ن رفتن خونه اقا فرهاد اینا  
شام اونجایین خانم گفت بهت بگم توام بری فرهاد دایی وسطیم بود و با مامان دوقلو  
هستن من: باش مرسی جولی جون فعلا

جولی جون: کجا میری بیا ی چیز بدم بخور رنگ بیاد تو صورتت من: ن  
جولی جون خوبم احتیاجی نیست

راه افتادم طرف پل ه ه با خستگی هم ه رو رفتم بالا تا رسیدم طبقه بالا چشمم خورد ب اتاق  
مامان اینا باید عکس اون مردم بردارم با ایت تصمیم رفتم طرف اتاقشون و درو باز کردم و  
بعدم اروم مشت سرم بستمش با سرعت رفتم سمت کمد و بازش کردم مثل ایندفع ه چیزی  
نریخت رو پام لباسا رو زدم کنار و البوم و پیدا کردم همونجا نشستم رو زمین و البوم و باز  
کردم تند تند ورق میزدم تا عکسایی ک میخوامو پیدا کنم چشمم ب عکس خورد زود  
برداشتمش اومدم البوم و ببندم ک چشم خورد ب ی برگ ه کنجکاو شدم و بازش

کردم انگاری نام ه قدیمی بود شروع کردم ب خوندن به  
نام حکم دهنده حکیم

باسلام ب داداش مسعودم و زن داداش پری گلم  
میدونم الان از دست من ناراحتید ولی این حقم بود حقم بود ک برم من باید میرفتم و گرنه  
دیگ ه رو نداشتم ب صورت اقا جون نگاه کنم داداش مسعود من و ببخش فقط همین  
متن نام ه ک تموم شد دوباره و دوباره خوندمش هیچ چیزی ازش مشخص نبود ینی این  
نام ه کی بود با خودم گفتم باید اینم فردا با خودم ببرم نام ه رو هم همراه عکس برداشتم و  
گذاشتم کنار البوم و بستم و مثل اول گذاشتم سر جاش و نام ه و عکسم برداشتم و از اتاق



زدم بیرون در اتاق ماما اینا رو بستم و زود خودمو چیوندم تو اتاق خودم کلاف رفتم سمت تختم و نشستم روش نام ه و عکس و گرفتم جلو چشم خدایا این نام ه از طرف کیه هوووووف از جام پاشدم و نام ه و عکس و گذاشتم پیش عکس مریم لای کتابم همین موقع گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم بابا بود زود جواب دادم من:جانم بابایی

بابا:سلام ب دختر گلم کجایی بابا

من:الان اومدم خونه میخوام حاضر شم پیام

بابا:یسنا دخترم خوبی چرا صدات اینجوریه من:ن

بابا خوبم نگران نباش

بابا:بخیه سرت درد نمیکنه ک میخوای بگم سام بیاد دنبالت

من:گزینه اول ن ولی با دوم بد موافقم بابا:ههههه ای شیطان

باش ه الان میگم میاد من:منم الان آماده میشم بابا:باش ه دخترم

فعلا خدافظ من:خدافظ بابا

گوشی قطع کردم و انداختمش رو تخت نباید کاری کنم ک بابا اینا بهم شک کنن رفتم سمت کمد و بازش کردم ب لباسایی ک بعضیاشون هنوز دستم نخورده بود نگاه کردم از بینشون مانتو کالباسی و شلوار و شال سفید و بیرون اوردم و شروع کردم ب پوشیدن موهامو شونه کردم و با کش از پایین بستم و رژ کالباس پر رنگ و کشیدم ب لبام جلو آینه ک وایسادم از تیپ خودم خوسم اومد و ب خودم ی لبخند زدم گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون چون سرم بخیه داشت نتونستم از پل ه ها سر بخورم پس مثل دخترای خوب اروم اروم پل ه ها رو اومدم پایین ک همون موقع سام ب گوشیم تک زد ف همیدم جلو در منتظره سرعتمو بیشتر کردم و از جاکفشی بغل در کفشای عروسکی کالباسی رو در اوردم و



از در اومدم بیرون تا سر کوچ ه بکوب دویدم نفسم بالا نمیومد با هر جون کندی بود خودمو  
رسوند سر چ هار راه دیدم سحر و شقایق منتظرم وایسادن دویدم

سمتشون تا رسیدم پیششون اونام متوج ه من شدن سحر شروع کرد فش دادن  
سحر: دختره الدنگ بوزینه خر چش کجایی زیر پامون غذای روزانت سبز شد  
من: اولاً علف مکمل غذایی خودت ه گلم دوما سلام

شقایق: زهر مار سلام وقت اومدنه الان سلطانی خر رامون نمیده  
من: شکر خورده بیاید بریم تا دیرتر نشده

بالاخره رضایت دادن و باهم راهی مدرسه شدیم ب هر بدبختی بود خودمون و رسوندیم  
داخل حیاط مدرسه ک شدیم شقایق گفت: وای خیر نبینی یسنا شوهر کچل گیرت بیاد ب  
حق این وقت عزیز من: هوووووی چرا نفرین میکنی سحر: لایقشی عزیزم لایق  
با این حرف سحر من و شقایق غش کردیم از خنده

سحر: ببندید بینم خواستگار پیدا شد براشون بیاید بریم سر کلاس تا این عزیزی نرفت ه  
سری تگون دادیم و رفتیم سمت کلاسمون طبق معمول سحر و شقایق رفتن پیش هم  
نشستن منم میز جلوی اونا نشستم سر جا ه امون ک نشستیم برگشتم سمتشون من: خب  
دیگ ه چ خبرا

سحر: خبرا پیش توا خاتم اون عکسا رو آوردی من: اه خوب  
شد یادم انداختی عکسا رو اوردم ب علاوه

سحر:ینی چی ی چیز دیگه

من:وایسا ی دیقه

کتاب و باز کردم و عکسا و نام هر دو دادم دستش

سحر مشغول نگاه کردن عکسا شد ب نام هک رسید با تعجب نگام کرد منم با ابرو اشاره

کردم ک ینی بازش کن تو این مدت شقایق مثل منگولا زل زده بود ب ما سحر نام هر دو باز

کرد و شروع کرد ب خوندن نام هک تموم شد گیج زل زد ب من سحر:خب این ینی چی

من:منم نمیدونم فقط احساس میکنم باید ی ربطی ب ایت قضیه داشت ه باش ه

ی دفعه شقایق جیغی کشید ک از جیغش هم من جیغ کشیدم هم سحر هم ه بیچ ه ها با

تعجب زل زده بودن ب ما ی دفعه کلاس ترکید از خنده

من:وا چتونه بعدم برگشتم طرف شقایق و گفتم:هوی چت ه چرا جیغ میکشی

شقایق:از دست شما دوتا بیشور خب ب منم بگید چ خبره سحر:ها از اون لحاظ

بزار برات بگه

بعدم شروع کرد هم ه چی رو ب شقایق تعریف کردن دهن

شقایق باز مونده بود من:هی چت شد?

شقایق:این راس میگه?

سحر:این ن سحررررر خانوم

شقایق:برو بابا....بعد برگست سمت من و گفت





نرسید الانم ک الانه ترشیده تشریف داریم صدای خندمون دوباره بلند سد ک با تشر خانوم  
رباتی ساکت شدیم و رفتیم سر جامون نشستیم

با خوردن زنگ خانم ربانی خست نباشید گفت و سریع از کلاس خارج شدی دفعه  
شیطنتم گل کرد رفتم رو میز معلم و شروع کردم ب زدن و خوندن بچه هام ک پایه شروع  
کردن ب دست زدن و قر دادن اومدم از رشت اومدم بی برو برگشت راه جاده بست بود  
من از راه دشت اومدم بایه ماشین و یه ویلای درن دشت اومدم بچه تبریز اومدم و با ی قر  
ریز اومدم سنه حیران اومدم و دنبال حیران اومدم  
من بی دشواری پریدم پشت نیسان اومدم ب اینجا  
ک رسیدم بچه هام باهام هم صدا شدن

داخ داراخ داخ داخ عاشقشم من اخ اخ همین روزا میخرم واسش ی دونه بنز...  
اومدم ادامشو بریم ک حواسم رفت سمت در دیدم مدیرمون دست ب سینه وایساده جلو  
در کلاس و زل زده ب من هول کردم ی دفعه فاز و عوض کردم و بلند خوندم ممد نبودی  
بینی ش هررررر ازاد کشت خون یارانت...

بچه هام با تعجب زل زدن بودن ب ما هنوز متوج حضور خانوم مدیر نشده بودن مجبور  
شدم با چشم و ابرو ب در اشاره کنم ی دفعه همشون برگشتن طرف در با دیدن خانوم  
مدیر رنگشون شد شبیه دستشویی بچه خخخ

دوباره همشون برگشتن طرف من و با هم شروع کردن ب سینه زدن منم دیدم اگ نخونم  
اوضاع بد میشه دوباره شروع کردم ب خوندن

یاااااا امام و ش هدااااا دل و میبره کربوبلا دل و میبره کربوبلا شقایق پخم ه ام وسط خوندم  
بلند گفت محکم سینه بزن عجرت با ش هدا

ی دفع ه کلاس ترکید از خنده هم ه دستشون و گذاشت ه بودن رو شکمشون و میخندیدن  
حتی خود خانم مدیرم غش کرده بود از خنده

ولی ی دفع ه جدی شد و گفت: چ خبرتونه اینجا عروسی گرفتید  
صدای خنده بچ ه ه قطع شد هم ه سراشون و انداختن پایین خانوم  
مدیر: با شما بودما

دوباره صدا از هیچکس درنیومد اینبار خانوم مدیر برگشت سمت من  
خانوم مدیر: خب تو تعریف کن خانوم زند

منم ک حاضر جواب سریع گفتم: خب خانوم مدیر خودتون ک دیدید داریم با بچ ه ه ی  
گروه سرود برا بیست دو بهمن آماده میکنیم نگاهم ب سحر افتاد ک با اشاره گفت خاک  
تو سرت خانوم مدیرم ک مشخص بود خندش گرفت ه گفت: تکرار نش ه

بعدم از کلاس رفت بیرون اخییییییش ولی تا رفت بیرون بچ ه ه شروع کردن ب خندیدن  
و میز گاز زدن

خودمم از اونا بدتر بودم هم ه ی طرف اون جمل ه شقایق ی طرف دختره ی خر  
رفتم طرفش و گفتم: خدایی شقا اون چی بود گفتی

شقایق: اولاً شقا و مرض دوما خب دیدم شور ممدی هم ه رو گرفت ه گفتم ی جو بدم  
من: خاک بینی



سحر: خب بچ ھ ھا بریم دیر شدا

چون زنگ اخر ورزش بود معلم نداشتیم اجازه داشتیم اگ ھ نمیخوایم تو مدرس ھ بمونیم

بریم خونه ھامون

من: خب بریم

کول ھ ھامون و برداشتیم و از کلاس زدیم بیرون

سحر: خب تصمیم گرفتی یسنا چجوری میخوای مامانت اینارو بیچونی

من: همون ک شقایق گفت خوبه فقط شقایق رفتی خونتون تلفن خونه رو بکش ک ی وقت

اگ ھ مامانم زنگ زد س ھ نش ھ شقایق: اوکی

سحر: از سر چ ھار راه ماشین میگیری من: اراه

تا اونجا باید باهم بریم شقایق: میخوای مام

بیایم؟

من: ن قربونت خودم برم بهتره

سحر: پس زود تر راه بیاید تا دیر نشده

سرعتمون و بیشتر کردیم سر چ ھار راه ک رسیدیم سحر و شقایق خداحافظی کردن و رفتن

منم جلو اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرس و بهش دادم تا ماشین راه افتاد زنگ زد

ب مامانم بعد چند تا بوق برداشت من: الو سلام پرپری خودم

مامان: قربون ادبت دخترم سلام کجایی تو

من: مامان میخوایم بریم خونه شقایق اینا تست بزیم باهم دیر میام خونه

مامان: باش ھ برو ب سلامت دخترم

مامان: خیر سرم بچ‌تر بیت کردم

من: اودافظ پرپری

ادب و شعور صفر زیر خط فقر خدافظ

گوشی و ک قطع کردم خندم گرفت‌بود تو دلم گفتم مامان ی دونه ای  
تو همین فکر بودم ک دوباره گوشیم زنگ خورد ب شماره ای ک داشت زنگ میزد دقت  
کردم ناشناس بود ولی کنجکاوی نداشت جواب نددم من: بل‌بفرماید  
صدایی از اونور خط نیومد

من: بعل‌بفرماید بازم کسی

جواب نداد

من: هی کری لالی مرض داری زنگ میزنی جواب

نمیدی باتواما سلام

من: به به زبونتون باز شد سلام

زیادی حرف نزن بگو بینم کجایی اقا چون منتظره تو

من: هی ببو گلابی درست حرف بزنا بعدشم شما برو

بابا روانی

بعدم گوشی رو قطع کرد وا مردم مریضن کی بود این

راننده: خانم رسیدیم

من: دستتون درد نکنه بفرماید بعدم

پول و گرفتم جلوش

راننده: دست شما درد نکنه خدا بده برکت

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم برای بار دوم چشمم خورد ب این عمارت بزرگ تو دلم  
گفتم: خدایا ب مرگ خودم اگ هی نشونه از خاندان پدریم پیدا نکنم دیوونه میشم کمکم  
کن

رفتم سمت در و زنگ و فشار دادم بعد چند دقیقه ی خانوم اف اف و برداشت  
خانوم: بله

من: منم خانوم یسنا امروز...

نذاشت ادام: بدم سریع گفت: وای تویی دختر بیا تو بیا  
بعدم درو برام باز کرد پوفی کشیدم و با ی بسم لله رفتم تو اروم طول حیاط ک چ عرض  
کنم باغ تا خونه رو

راه میرفتم ک با صدایی ک اومد سرمو بلند کردم ع: این اینجا چیکار داره چشم از تعجب  
گرد شده بود قیاف: اون بدتر از من انگار اون زودتر از من ب خودش اومد ک گفت: ع: تو  
اینجا... اینجا چیکار میکنی من: مفتشی؟

انگار جا خورد از حرفم

پسره: از اون موقع ک کم مونده بود بری زیر چرخای ماشینم دیگ: ندیدمت  
من: قرارم نبود ببینی بعدم پوزخند زدمو و از کنارش رد شدم این اینجا چیکار میکرد دیگ:  
واقعا مخم داره هنگ میکنه ب در سالن ک رسیدم اون خانوم: ک اونروزم بغلم کرد درو  
برام باز کرد و باز من و کشید بغلش و حسابی ابلموم کرد قشنگ ک تف مالیم کرد ولم  
کرد



من:اولا هوی تو کلات دوما مثل اینکه ب مفتش دیگ هام اضاف ه شد  
 نره غول:تو داری تو خونه خودمون ب ما توهین میکنی من:در خدم  
 نیستی ک بخوام بهت توهین کنم نره غول

ی دفع ه محکم کوبیدم رو دهنم وای باز من حرف و پروندم ب چشای پسره ک نگاه  
 کردم ازش اتیش میزد

بیرون هول شدم و گفتم:بین بیا با صلح حلش کنیم نظرت?  
 نره غول:نچ ما نره غولا با صلح نمیتونیم کنار بیایم  
 من:اهان گ اینطور اومدم جوابی دندون شکم بهش بدم ک با صدای ی نفر دیگ ه برگشتیم  
 سمتش

ع ه این ک اقاچون ایناس ن منظورم اینه اینا بهش میگن اقاچون ن خب میش ه اقاچون اینا  
 اه یسنا ول کن توام گیج میزنی

مرده:سلام دخترم اومدی خیلی وقت ه منتظرتم  
 من:سلام بل ه اقا من خیلی وقت ه اومدم ولی خب اینجا مفتش زیاده ب کیان و اون پسره  
 اشاره کردم و ادام ه دادم والا تا پیام به اینا توضیح بدم دیر شد

مرده خنده ی بلندی کرد و زیر لب چیزی گفت بعد رو ب من گفت:دخترم این پسرانوه  
 های من بعد ب طرف کیان اشارع کرد و گفت:ایشون اقا کیان یکی از نوه های شر و  
 شیطون منه بعد ب اون نره غول اشاره کرد و گفت:اینم اقا پارسا نوه بزرگ منه زیر لب  
 زمزم ه کردم:نره غولم هس

ک پسره شنید و برام با چشاش خط و نشون میکشید  
 مرده:خب دخترم نظرت چیه بریم اتاق حرف بزیم  
 من:بریم اقا اتفاقا منم خیلی مشتاقم

مرده رفت طرف اتاقی گ اون روز رفتیم و اول خودش وارد شد و بعد من رفتم تو و پشت  
 سرم در و بستم

درو ک بستم برگشتم سمت مرده و گفتم:اقا اینجا اتاق کی بوده؟

مرده:اولا ب من نگو اقا دوما اینجا اتاق سابق مریم بود  
 من:پس من بهتون چی بگم؟ مرده:نظرت با اقا جون چیه

یکم فکر کردم و اخرش گفتم:خب قبول اقا جون  
 لبخندی زد و گفت:خب دخترم بیا بشین و ب کاناپ هگ خودش روش نشست ه بود اشاره  
 کرد رفتم و یکم با فاصل ه ازش نشستم اقا جون:خب دخترم از کجا شروع کنیم من:خب  
 بزارید اول عکسا رو بهتون نشون بدون اقا جون:اره این بهتره

کولمو از کنار پام برداشتم ک زپیشو باز کردم و کتابی ک عکسا لاش بود و در اوردم کتاب  
 و باز کردم و عکسا رو بیرون اوردم اتاق ساکت بود و انگار اقا جونم منتظر بود عکسا رو  
 ببینه اومدم عکسا رو بهش بدم ک ی لحظ ه صدای پیچ از پشت در احساس کردم  
 عکسا رو برعکس رو کاناپ ه گذاشتم و از جام پاشدم اقا جون اومد حرف بزنه ک دستمو  
 گذاشتم رو دماغم ک بهش اشاره کردم حرف نزنه اروم برگشتم سمت در و تو ی لحظ ه  
 درو باز کردم باز کردن در همانا و با مخ زمین خوردن کیان و افتادن پارسا روش همانا من  
 ک از شدت خنده داشتم میترکیدم اقا جونم با چشای گرد

شده نگاهشون میکرد از هم خنده دارتر قیافه احمو کیان و پارسا بود من با دیدن قیافه هاشون دیگه اختیارم از دست رفت بلند زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند اقاچونم بعد چند دقیقه شروع کرد ب خندیدن کیان و پارسا داشتن با احم ب من نگاه میکردن و هنوز از جاشون بلند نشده بودن ک صدای اقاچون درومد

اقاچون: ک فضولی میکنید خوبه خوبه خوشم باش چشم و دلم روشن تو چرا پارسا از این کیان خل انتظار ندارم ولی تو چرا

کیان با اعتراض گفت: دست و پنجه درد نکنه حاجی اینه رسمش بعدش با عصبانیت برگشت سمت پارسا ک هنوز از روش بلند نشده بود و گفت: شازده پسر لطف کن مبارک و بردار پرس شدم

پارسا با احم باشد و رو ب اقاچون گفت: معذرت میخوام و اروم اومد سمت من فکر کردم الان از منم معذرت خواهی میکنه ولی زهی خیال باطل چون امد اروم جلو صورتم گفت: دارم برات دختر جون

بعدم رفت و من موندم و با چشای گشاد شده از تعجب و نگاه کنجکاو اقاچون و کیان من ب اونا نگاه میکردم اونا ب من اخر سر اقاچون گفت: گیان منتظر توضیحم کیان: ب جان خودم نباشه ب مرگ خود پارسا خودش من و اغفال کرد ب جون حاجی اقاچون: جون... اااا اکبر برو تا نزدم پس گردنت بچه

کیان: چشمممممممممم حاجی ی ماچ بده برم

اقاچون خیز برداشت سمتش ک سریع شروع کرد ب دویدن و از اتاق خارج شد از رفتارش خندم گرفت ه بود معلوم بود برعکس اون پارسای چوب خشک نبود

اقاجون: خب دخترم درو ببند بیا بشین ک کلی از دست اسن دوتا فضول عقب افتادیم فقط  
از کجا ف همیدی پشت درن

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: بسوزه پدر تجربه ولی فکر کنم شنید ک بلند زد زیر  
خنده و دوباره اشاره کرد ب کاناپ ه و گفت: امان از شما جوونا بیا بشین بابا جان دوباره  
رفتم رو کاناپ ه نشستم اقاچون: خب دخترم عکسا رو بده بینم  
با یاد اوری عکسا سریع برداشتمشون و گرفتم سمت اقاچون  
من: بفرما

اقاجون عکسا رو از دستم گرفت و شروع کرد ب نگاه کردن احساس کردم با دیدن عکسا  
رنگش ب شدت پرید

نگران زل زده بودم بهش تو ی لحظه عکسا از دستش ول شد رو زمین و خودش بی حال  
افتاد رو کاناپ ه با ترس زل زدم بهش ی دفع ه ب خودم اومدم و شرول کردم ب داد زدن  
من: وای اقاچون چیشد تورخدا حرف بزید رفتم  
سمت در بازش کردم

من: اکرم خانوم اکرم خانوم تورخدا بیا کمک اقاچون حالش بدش شده  
اکرم خانوم با هول اومد سمتم و گفت: چیشده اقا چیشده من: تواتاق  
حالش بد شد

همون موقع پارسا و کیانم ک داشتن از طبقه بالا میومدن حرفامو شنیدن و با دو خودشون و  
ب اتاق رسوندن کیان سریع داد زد: اکرم خانوم زیر زبونی اقاچون و بیار اکرم خانومم



سریع دوید سمت اشپزخونه تو این بین فقط من مات سرجام ایستاده بودم اکرم خانوم  
قرص آورد و پارسا سریع قرص و گذاشت زیر زبون اقا جون یکم بعد ک حال اقا جون بهتر  
شد با خشم برگشت سمت من و نگام کرد با ی حرکت کولمو برداشت و اومد سمتم از  
قیافش ترسیده بودم و نمیتونستم کاری بکنم

پارسا رسید بهم و با ی حرکت مچ دستمو محکم گرفت و خودش راه افتاد منم دنبالش  
خودش کشید با بهت دنبالش کشیده میشدم به طرف حیاط رفت جلو در ورودی دستمو ول  
کرد و با عصبانیت کولمو پرت کرد تو صورتم هیچ اختیاری نداشتم ک کولمو بگیرم و  
کولمو همونجوری افتاد جلو پام با صدای داد زدنش احساس کردم بدنم شروع ب لرزش  
کرد

پارسا: دختره ی ولگرد گمشو از اینجا بیرون دیگه حتی تو ی کیلومتری این خونه ام  
نبینمت ف همیدی

با حرفاش ب خودم اومدم این ب من گفت ولگرد ب من از شدت خشم داشتم می لرزیدم با  
کینه قدم برداشتم سمتش اروم اروم جلو میرفتم بلکه یکم از خشمم کم بشه ولی با هر  
قدم خشمم زیاد تر میشد جلوش ک رسیدم با خشم گفتم من: تو ولگرد و با کی بودی  
پارسا: با تو بودم

دیگه کنترلم از دستم در رفت با عصبانیت دستمو بردم بالا و با هم توانم زدم تو صورتش  
صدایی ک از برخورد دستم ب صورتش ایجاد شد خودمم ترسوند ولی کم نیوردم و  
همونجوری با خشم تو صورتش داد زدم

من:این و زدم تا بفهمی ولگرد تویی ن من تویی ک ب خودت جرات میدی ب من بگی  
ولگرد ف همیدی

پارسا متعجب نگام میکرد دیگ ه

دیگ ه موندن و جایز ندونستم و کولمو از رو زمین برداشتم و خاک روش و پاک کردم  
دوباره رو ب پارسا گفتم:بازم بهت میگم ک خیلی برات متاسفم خیلی شخصیت ادما ب  
ادب و فرهنگشونه ن ب هیکل و قیاف ه و پول ب خودت نناز چون ی روز خیلی خوشگل  
خوردت میکنه

بعدم رو مو ازش گرفتم و راه افتادم طرف درو از اون خونه زدم بیرون

تا پامو گذاشتم تو کوچ ه نزدیک بود بغضم بترکه ک با زور جلوی خودمو گرفتم با خودم  
هی تکرار میکردم

یسنا اروم باش اون پسره الدنگ ارزش نداره ولگرد خودش ه ناراحت نکن خودت و  
همینجوری داشتم خودمو دلداری میدادم ک گوشیم زنگ خورد دستم کردم تو جیب  
مانتومو گوشیمو در اوردم مامان بود صدامو صاف کردم و جواب دادم من:جونم

مامان:جونت بی بلا کجایی مامان جان من:دارم

میام یواش یواش مامان مامان:زود بیا وقت دکتر  
داری برای سرت من:ع ه مامان چرا زودتر نگفتی

مامان:الان یادم افتاد زود بیا دخترم

من:چشم اومدم فعلا مامان:ب سلامت

گوشی و قطع کردم و شروع کردم ب دویدن سر خیابون سریع دربست گرفتم و سوار شدم و ادرس خونه رو دادم ک دوباره گوشیم زنگ خورد ایندفع ه شقایق بود سریع جواب دادم  
 من:سلام..اره ...رفتم....ن چیزی نف همیدم....قضیه اش طولانیه میام تعریف میکنم خب  
 کاری نداری؟

شقایق:هووووی چت هخر گازت گرفت هی سره داری حرف میزنی بزار من دهنمو باز  
 کنم

من:واه دده

شقایق:مرض واه دده والا تعریف کن بینم

من:شقا ب مرگ خودم نا ندارم حرف بز نم بعدا تعریف میکنم

شقایق:بمیر نکبت من:فداتشم بای بای

شقایق:ب سلامت گور ب گور بشی گلم

با خنده گوشی رو قطع کردم ک دوباره زنگ خورد دیگ ه کم مونده بود گریم بگیره

ایندفع ه ام سحر بود جواب دادم من:بعل هههههه سحر:چت ه

من:بابا خست ه شدم زنگ پشت زنگ

سحر:وا بی لیاقت بنال بینم چیشد

من:بابا ب شقایقم گفتم میام تعریف میکنم براتون

سحر:واه واه عفاده ه زیاد شده والا من:برو بابا سدی

سحر:خدافظ



با صدای جولی جون از پشتم خشکم زد جولی  
جون: خوشم باش ه خوشم باش ه یسنا خانوم با لبخند  
مصنوعی برگشتم سمت جولی جون و گفتم

من: اوا جولی جون اتفاقا ذکر و خیرت بود ب مش رحیم داشتم میگفتم ماشالا ماشالا جولی  
جون دریای ادبه

بعدم چشمکی ب مش رحیم زدم و شروع کردم ب دویدن سمت خونه و از پشت سرم  
صدای خنده مش رحیم و جولی جون بلند شد

با خنده کتونی هامو دراورددم و پریدم تو خونه مامان رو مبل جلوی تلویزیون نشست ه بود و  
داشت سریال نگاه میکرد اروم رفتم سمتش من: سلام مامان

برگشت سمتم و گفت: سلام خوبی

من: فدا خب برم حاضر شم

مامان: گشنت نیست؟

من: زیاد میل ندارم

مامان: پس برو حاضر شو الان بابات میاد بریم

من: باش ه... یلدا کجاس مامان: رفت ه خونه مامانی

من: وا خب چرا منم میخواستم برم مامان: مام شب

میریم من: ایول من رفتم آماده بشم مامان: برو

برگشتم و راه افتادم طرف طبقه بالا با خستگی هم پله‌ها رو رفتم بالا و تا رسیدم تواتاقم خودمو با شکم انداختم رو تخت و چشامو بستم امروز روز سختی بود

یکم ک حالم جا اومد پاشدم و مانتو شلوار مدرس رو دراوردم و رفتم سمت کمد چون ممکن بود از مطب دکتر مستقیم بریم خونه مامانی میخواستم لباس خوبی انتخاب کنم با وسواس مشغول واریسی کمد بودم ک چشمم خورد ب مانتو پاییزه زرشکی برداشتم روسری مشکی ساتن و شلوار راسته مشکی هم برداشتم و در کمد و بستم لباسارو گذاشتم رو تخت و رفتم تو دستشویی تا صورتمو آب بزنم شیراب یخ و باز کردم و ی مشت پر ریختم رو صورتم

از دستشویی اومدم بیرون سریع شروع کردم ب پوشیدن لباسا شلوار و مانتو رو پوشیدم رفتم جلو آینه موهامو شونه کردم و هم رو با کلیپس جمع کردم پشت سرم روسریمو مدل عروسکی بستم رژ زرشکی کم رنگم کشیدم رو لبام مداد مشکی هم تو چشم کارم ک تموم شد ب اینه نگاه کردم لبخندی زدم کیف دستی مشکی رو هم برداشتم و گوشیمو انداختم توش و از اتاق زدم بیرون

بخاطر بهم نخوردن پرستیژم و بخیه های سرم مثل ادم از پله‌ها پایین رفتم دیدم بابا هم اومده

رفتم سمتشون و گفتم: خب بریم

بابا: بریم

باهم راهی حیاط شدیم و بعد سوار شدن تو ماشین حرکت کردیم طرف مطب دکتر

منشی: خانوم زند بفرمایید داخل

با صدای منشی از جام پاشدم مامانم خواست بلند ش ه ک سریع گفتم: خودم میرم مامان

مامان: شاید بخواد بخیه بکش ه میترسی ه من: وا مامان مگ ه بیچ ه ام بشینید الان میام

رفتم طرف اتاق دکتر و دوتا ضربه ب در زدم و وارد شدم چشمم خورد ب مرد میانسالی ک

رو صندلی چرخدار اتاق نشست ه بود من: سلام

دکتر: سلام دخترم بیا بشین رو صندلی

نزدیک میزش نشستم

دکترم شروع کرد ب پرسیدن سوالاتی لازم و اخر با معاینه سرم بخیه ه رو کشید بعد

تشکر از اتاق بیرون اومدم مامان و بابا با دیدنم از جاشون پاشدن رفتن سمتشون من: خب

بریم

مامان: چیشد بخیه ه اتو کشیدی؟

من: اره مامان جان

بابا: بده برم دارو ه ات و بگیرم

من: دارو ندارم بابا جان دکتر گفت حالم خیلیم خوبه

مامان و بابام و انگار خیالشون راحت شد راضی شدن ک از مطب بیایم بیرون و سوار ماشین

بابا شدیم

تا نشستیم سریع گفتم: بابا بگاز سمت خونه مامانی

بابا: چشمممم دختر بابا

من: چاکر بابا





درو باز کرد و با مامان و بابا رفتیم داخل عاشق حیاط خونه مامانی بودم مخصوصا درخت زردالو گوش ه حیاط با صدای سام ب خودم اومدم سام: میکشمت یسنا من و جلو خاله اب کردی میکشمت

من: هی ارام ارام باش یکی اون واکسن هاری و بیاره تا این گازم نگرفت ه سام دیگ ه ب حد انفجار رسید و شروع کرد ب دنبال کردنم منم شروع کردم ب جیغ جیغ کردن و دور حیاط دویدن هم ه از صدای ما اومده بودن تو حیاط و جالب اینکه ب جای اینکه جلوی سام و بگیرن با لبخند زل زده بودن ب ما ی فکر ب ذهنم رسید و با خودم گفتم باید خودت دست ب کار بشی یسنا خانوم

زود رفتم سمت فلکه اب حیاط و بازش کردم و شلنگ و گرفتم دستم قبل اینکه سام بخودش بیاد شلنگ و گرفتم سمتش و....

اب از سر و روش میچکید و مات خیره شده بود ب من ههههه فکر کنم شکه شده بود ی دفع ه شلیک خنده بقیه رفت هوا با صدایی ک از پشتم گفت چ خبره برگشتم پشت و اصلا حواسم نبود ک شلنگ هنوز دستم ه از هم بدتر اومده هنوز با فشار بازه برگشتم مساوی شد از سرتاپا خیس شدن فرید هههههه دیگ ه خودمم با زور داشتم خودمو کنترل می کردم ک نخندم سام و فریدم انگار تو شک بودن

ک صداشون درنمیومد اومدم اروم از محل جرم جیم بزنم ک با صدای نعره سام و فرید رسما شلوارمو خیس کردم سام و فرید: یسنا!!!! میکشمت

مامانی اینا از خنده دیگه جون نداشتن رو پاهاشون وایسن خودمم وضعیتم بهتر نبود ولی فعلا فقط وقت فرار بود سام و فریدکی قدم بهم نزدیک شدن شروع کردم ب دویدن و رفتم پشت مامانی سنگر گرفتم من: مامانییییی لولو رو بگیر مامانی خنده بلندی کرد و گفت: دخترم لولو ها رو بدجوری زخمی کردی باید مجازات بشی

تا اومدم جواب مامانی رو بدم یکی از پشن گوشمو گرفت  
من: اخ ول کن کندی

فرید: اول خیسیم میکنی بعدا میشم لولو من: ن  
ب جان خودت لولو رو با سام بودم از اونور سام  
اون یکی گوشمو گرفت سام: ک با من بودی  
اره؟

من: ن ب جان خودت با فرید بودم بابا ولم کنید گوشم گش اومد اه  
فرید: نچ باید تنبیه بشی من: فرید جونم دایی گلم  
فرید: تو کارت افتادنی فقط ب من میگي دایی دقت کن

من: اره راس میگیا

فرید باخنده گوشمو ول کرد و ی دونه زد نک دماغم و گفت: ادم شو یسنا خانوم  
من: اخه من ادم شم سام تنها میشه

از اونور سام ی فشاری ب گوشم آورد و گفت: هوی حواست باشه این گوشت هنوز دست  
منه ها من: اوخ اوخ ول کن



یلدا ایشی گفت و پاشد رفت بیرون سریع پریدم طرف دستشویی و دست و صورتمو شستم و زود اومدم بیرون شیرج زدم سمت کمد و درشو باز کردم شروع کردم ب نگاه کردن لباسام مانتو ابی کم رنگ و شال و شلوار مشکی بیرون کشیدم و انداختم رو تخت و کتونی های مشکی رو هم ک نو بودن و اوردم بیرون و گذاشتم کنار لباسا رفتم سمت میز ارایش و نشستم رو صندلی مداد ابی رو برداشتم و کشیدم زیر چشم

رژ کالباسی مات رو هم کشیدم رو لبام ب پایان کارم ک نگاه کردم خوشم اومد موهامو ک تا پایین کمرم میرسید و شونه کردم و جلوش و فرق وسط باز کردم و پشتشو شروع کردم ب بافتن تموم ک شد با کش ابی بستمش و انداختمش پشت رفتم سمت لباسام و شروع کردم ب پوشیدن کارم ک تموم شد جلو ایینه قدی اتاقم وایسادم از تیمم خوشم اومد و ی لایک ب تیپ خودم زدم رفتم سمت کولم تا هدفم و از توش بردارم زیپ کولمو باز کردم ک چشمم خورد ب کتابی ک عکسا رو توش گذاشت ه بودم کتاب و برداشتم و بازش کردم تا عکسارو بردارم ک با جای خالی عکسا روبرو شدم شکه داشتم ب جای خالشون نگاه میکردم ی دفعه مغزم شروع کرد ب مرور اون روز ی دفعه یادم افتاد عکسا وقتی حال اقا جون بد شد از دستش افتاد رو زمین و بعد اونپسره....

محکم زدم تو سرم و ب خودم فش میدادم ک در اتاقمو زدم

من: بله بفرمایید

بابا دروباز کرد و اومد داخل

بابا: آماده ای دخترم من:اره بابا



صدای اهنگ دوستدارم گروه سون ماشین و پر کرد یلدام شروع کرد ب رقصیدن منم  
مشغول نگاه کردن خیابونا بودم ک صدای گوشیم درومد فوراً از کیفم دراوردمش با دیدن  
شماره نیشم شل شد سریع جواب دادم من: جوووووووون

فرید: جونت بی بلا کجایید

من: تازه راه افتادم

فرید: مام تازه راه افتادیم دم ورودی وایسید

من: باوش ه بای فرید: ب سلامت گلم

تا قطع کردم باباگفت: کی بود من: فرید گفت

دم ورودی وایسیم بابا سری تکون داد و

سرعتشو برد بالا

تا خود چیتکر کل راه با مسخره بازیای من و یلدا گذشت دم ورودی وقتی بابا ماشین و

نگ ه داشت ماشین دایی فرهاد و فرامرز و دیدیم بابا رفت

کنارشون و بوق زد ینی بیاید پشتم و بعد راه افتاد ماشین داییا هم پشتمون یکم ک جلوتر

رفتیم بابای گوش ه ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم تا از ماشین پامو گذاشتم

زمین پریدم طرف ماشین دایی فرهاد میدونستم حتما فرید و سام اونجان قبل اینکه من درو

باز کنم سام در ماشین و باز کرد و اومد بیرون سام: سلام دختر خاله گلم من: سلام پسر

خاله خلم سام: از بچگی بی لیاقت بودی من: توام از بچگی خل بودی

فرید پرید وسط حرفمون و گفت: بس ه ه ه ه ادم باشید امروزو

من: یه کلام از گوسفند زیر پای عروس فرید تا حرفمو شنید

افتاد دنبالم فرید:ک من گوسفندم اره وایسا بینم من:حرفو

میندازی وسط صاحبش برمیداره فرید:خییییییییییییی

خررررری من:دست پروده ایم

با صدای دایی فرامرز ادم ه حرفامون قطع شد دایی

فرامرز:بس هیاید کمک

فرید دست از دنبال کردنم برداشت و رفت طرف بقیه منم دیدم این بیخیالم شده رفتم

پیششون و وسایلارو جابه جا کردیم و همگی نشستیم من:اره راس میگیا

فرید باخنده گوشمو ول کرد و ی دونه زد نک دماغه و گفت:ادم شو یسنا خانوم

من:اخ ه من ادم شم سام تنها میش ه

از اونور سام ی فشاری ب گوشم آورد و گفت:هوی حواست باش ه این گوشت هنوز دست

منه ه من:اوخ اوخ ول کن

سام اومد حرف بزنه ک مامانی گفت:بس ه سام ولش کن بیا برو خونه تا سرما نخوردیسام

گوشمو ول کرد و با اطاعت رفت داخل مام دنبال اون رفتیم تو خونه تا وارد شدیم دایی

فرهاد گفت:از دست تو یسنا از بس خندیدم دلم درد گرفت چشمگی زدم و گفتم:اعتراف

کن من نمک خاندانم زود تند سریع دایی فرامرز:تو کوه نمکی دوباره صدای خنده جمع

رفت هوا

اون شب تو خونه مامانی کلی گفتیم و خندیدیم و قرار ی چیتکر رفتن و برای پنج شنبه

جور کردیم

و اون شب من چ قشنگ بیخیال پیدا کردن خانواده گنک پدریم بودم....





لایک ب تیپ خودم زدم رفتم سمت کولم تا هدفم و از توش بردارم زیپ کولمو باز کردم  
 ک چشمم خورد ب کتابی ک عکسا رو توش گذاشت ه بودم کتاب و برداشتم و بازش کردم  
 تا عکسارو بردارم ک با جای خالی عکسا روبرو شدم شکه داشتم ب جای خالشون نگاه  
 میکردم ی دفع ه مغزم شروع کرد ب مرور اون روز ی دفع ه یادم افتاد عکسا وقتی حال  
 اقا جون بد شد از دستش افتاد رو زمین و بعد اونپسره....  
 محکم زدم تو سرم و ب خودم فش میدادم ک در اتاقمو زدم  
 من: بل ه بفرمایید

بابا دروباز کرد و اومد داخل  
 بابا: اماده ای دخترم من: اره بابا  
 بابا: پس پاشو بیا من: چشم اومدم

بابا رفت بیرون و درو بست و من باز خیره شدم ب جای خالی عکسا پنج دقیقه همینجوری  
 داشتم فکر میکردم ک چیکار کنم بالاخره ب این نتیج ه رسیدم ک بعدا درموردش تصمیم  
 بگیرم ناچار از جام پاشدم و از کمد کیف مشکیمو براشتم و گوشیمو انداختم توش و از اتاق  
 زدم بیرون

صدایی از طبقه بالا نمیومد پس هم ه پایین بودن از نردها سر خوردم  
 من: یهووووووووو من اومدم مامان: چ عجب

چشمکی بهش زدم و گفتم: سخت نگیر پرپری  
 یلدا: بی ادب پرپری چیه



تا قطع کردم باباگفت: کی بود من: فرید گفت  
دم ورودی وایسیم بابا سری تکون داد و  
سرعتشو برد بالا

تا خود چیتکر کل راه با مسخره بازیای من و یلدا گذشت دم ورودی وقتی بابا ماشین و  
نگ داشت ماشین دایی فرهاد و فرامرز و دیدیم بابا رفت  
کنارشون و بوق زد ینی بیاید پشتم و بعد راه افتاد ماشین داییا هم پشتمون یکم ک جلوتر  
رفتیم بابای گوش ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم تا از ماشین پامو گذاشتم  
زمین پریدم طرف ماشین دایی فرهاد میدونستم حتما فرید و سام اونجان قبل اینکه من درو  
باز کنم سام در ماشین و باز کرد و اومد بیرون سام: سلام دختر خاله گلم من: سلام پسر  
خاله خلم سام: از بچگی بی لیاقت بودی من: توام از بچگی خل بودی  
فرید پرید وسط حرفمون و گفت: بس ههههه ادم باشید امروز  
من: یه کلام از گوسفند زیر پای عروس فرید تا حرفمو شنید  
افتاد دنبالم فرید: ک من گوسفندم اره وایسا بینم من: حرفو  
میندازی وسط صاحبش برمیداره فرید: خیییییییییی  
خررررری من: دست پروده ایم  
با صدای دایی فرامرز ادمه حرفامون قطع شد دایی  
فرامرز: بس بیاید کمک

فرید دست از دنبال کردنم برداشت و رفت طرف بقیه منم دیدم این بیخیالم شده رفتم  
پیششون و وسایلارو جابه جا کردیم و همگی نشستیم

تا نشستیم مامانی گفت: یسنا باز چ اتیشی ب پا کردی ک فرید عصبی شد  
من: والا مامانی شما خودت بچ قدیمی مگ قدیما نمیگفتن حرف و ک بندازی وسط  
صاحبش بر میداره؟

مامانی ب نشونه تایید سری تکون داد ک چشای من از این تایید درخشید  
با شیطنت اضاف کردم: خب مامانی منم کاری نکردم ک فقط گفتم ی کلام از گوسفند زیر  
پای عروس بعدم فرید انگار صاحب حرف بود زود برداشتش جمع ترکید از خنده فقط  
فرید بود ک با حرص نگام میکرد مامانی: این ی حرف و باهات موافقم یسنا  
دوباره صدای خنده جمع بلند شد ک باعث شد فرید عصبی پاش و دنبالم کنه منم کآماده  
این حمل بودم فرض شروع کردم ب دوییدن فریدم دنبالم اون بلند بلند برام خط ونشون  
میکشید و منم بلند میخندیدم

سرمو برگردوندم ببینم فرید بهم نزدیک شده یا ن ک ی دفعه احساس کردم خوردم ب  
ی چیز سخت و بعدم شاراپ خوردم زمین

پام خیلی درد گرفت بود سرمو بلند کردم ک مثل رمانا ب طرف مقابلم ک خوردم بهش  
بتوپم ک دیدم زکی فقط ی دیوار جلوم خودمم خندم گرفت بود از فکر اینکه شاید مثل  
رمانا خورده باشم ب ی شاهزاده خر سوار اومدم پاشم ک صد

ای خنده بلند چند نفر از پشتم درومد با تعجب برگشتم دیدم چند تا پسر وایسادن و دارن  
ب من هر هر میخندن اولش کمی خجالت کشیدم ولی بعد خیلی ریلکس از جام پاشدم  
خواستم از کنارشون بیخیال رد بشم ولی دلم نیومد یکم حالشون و بخاطر اینکه بهم

خندیدن نگیرم پس رفتم نزدیکشون و جلوشون وایسام اونام همینجوری داشتن بهم  
میخندیدن

ی نگاه از سرتاپاشون انداختم و گفتم: هر هر نخندین بابا برا دندوناتون خواستگار پیدا شد  
یکیشون برگشت گفت: جوووووون خواستگار کو بعدم  
دوستاش ب حرف مسخره اون خندیدن من: معلوم ه  
حسابی کپک زدی عخی عیبی نداره

دوباره همون پسره گفت: هر چقدر من کپک زده باشم تو حسابی خوشگلی جیگر  
من: بیا گیر نکنه تو گلوت پسره: راحت ال....

با صدای فرید پسره خف ه شد  
پسره: ع ه خانومم اینجایی دنبالت بودم گلم  
منم ک نقش ه رو گرفتم سریع گفتم: وای عشقم منم انگار گم شدم اخ ه نمیگی من تازع  
اومدم ایران اینجاها رو نمیشناسم

یکی از پسرا زیر لب گفت: معلوم ه دیگ ه این جور حوریا برا اون ور ابه رسما  
خندم گرفت ه بود با زور جلو خودمو گرفتم فرید: خب ببخشید عزیز دلم بیا  
بریم من: بریم گلم بای اقایون

اون پسراهم ناچار برام دست تکون دادن  
ازشون یکم ک دور شدیم با فرید دوتایی زدیم زیر خنده فرید بخند من بخند  
فرید: ایول خوشم اومد یسنا من: اوغ زهر مار فرض کن من خانوم تو .... ه ه ه ه  
فرید: خب بس ه پررو نشوها

من: چشم دایی جوووووون فرید: اونوش دراز ک فکر میکنی منم خودتی بعدشم یادم  
نرفت ه من گوسفندم دیگ هاره ?

من: ن ب مرگ سامممم

فرید: خخخ شانس آوردی سام اینجا نیست بیا بریم  
با فرید دوباره رفتیم پیش بقیه تا رسیدیم دایی فرامرز گفت: کجایید شما  
فرید: مگ ه میش ه این ریزه رو بگیرم اخ ه انقدر ک زبل ه من: بعل ه بعل ه

سام: یسنا ب منم هندونه بده

منظورش هندونه هایی بود ک فرید گذاشت ه بود زیر بغلم بود

من: نچ همش برا خودم ه

سام: باش هی چایی بخورید بریم دوچرخ ه اجاره کنیم

من: اخ ژوووووووووو دوچرخ ه دوس صدای اعتراض

مامان درومد

مامان: باز اینجوری حرف زد باز اینجوری حرف زد این دختر

بابا: اه خانوم ولش کن من برم از ماشین اون قلیون و بیارم بعدم پاشد و رفت

خال ه ب طرفداری من گفت: ع ه پری چیکارش داری گل خال ه رو

من: فدایی داری خال ههههه جوووووون

مامان با حرص کفششو ک بغل پاش بود برداشت و پرت کرد سمت منم زود جاخالی دادم

و کفش درست از بغل دستم در رفت نمیدونم ب کی خورد ک همزمان صدای اخ سوختم

طرف بلند شد

برگشتم ک بینم کی بود ک با دیدن پسره خشکم زد این .... این اینجا چیکار میکرد اون  
هنوز متوجّه من نشده بود و داشت بالا و پایین میپرید

مامان اینا با نگرانی هجوم بردن سمتش ک بین چیشده ولی من نشستّه بودم و فقط نگاه  
میکردم

مامان اینا هر کردم ی حرفی بهش میزدن ک اوتم کوتاه جواب میداد تو ی لحظه سرشو  
بلند کر

نگاهش افتاد ب من یواش ابرو هامو ب معنی سلام بردم بالا ولی اون هنوز مات مونده بود  
رو من

باصدای مامان انگار ب خودش اومد

مامان: اقا حالتون خوبه چیزی نشد ک

پارسا: ن خانوم خوبم

فرید برگشت سمت من و گفت: ما ک هیچی ولی مردم از دست تو آسایش ندارن یسنا  
با ارامش از جام پاشدم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم: اولاً فامیلا ک وظیفشونه کاینجوری  
عادت کنن بدون آسایش بعد با سر ب پارسا اشاره کردم و گفتم: غریبه هامباید مواظب  
آسایش خودشون باشن درست میکم آقا

پارسا فقط با حرص خیره شد تو چشم منم با گستاخی نگامو گره زدم تو چشاش انگار

فهمید من کم نیارم نگاهشو ازم گرفت و رو ب مامان گفت: نگران نباشید خانوم اتفاق

خاصی نیفتاد من باید برم خدانگهدار بعدم از مون دور شد

مامان ولی همونجوری سرجاش خشک شده بود و راه رفتن پارسا خیره شده بود با

شک پرسیدم من: مامان چیزی شده

مامان: ن هیچی هیچی بابات کو نیومد من: ن

سام پرید وسط حرفمون سام: اقا دوچرخ ه

سواراش بیان جلو بریم من: پایتم داش سام

بریم فرید: بریم

من: دایی فرهاد نمیای

دایی فرهاد: ن دایی برید شما برید من: ع ه

دایی بیا دیگ ه زندایی توام بیا خب

زندایی سمانه: ن یسنا نفس میمونه من پیام اگ ه فرهاد میاد با شما بیاد

دایی فرهاد: ن منم نمیام

من: اوه خب حالا عشق فوران کرد بس ه

فرید: هوووووی یسنا بیا بریم دیگ ه

من: چشمممممم فری جوووووون

با خنده از بقیه جدا شدیم ک با فرید و سام راه افتادیم طرف پیست دوچرخ ه وقتی

رسیدیم سام و فرید رفتن دوچرخ ه ها رو اجاره کنن منم کنار وایسام و ب کسایی ک

دوچرخ ه بازی میکردن نگاه میکردم ک سام و فرید با دوچرخ ه ها اومدن سریع پریدم

طرف دوچرخ ه قرمزی ک دست سام بود و بلند گفتم: ایووووول قرمزت ه سام: یواش یواش

خودت و کنترل کن ف همیدیم طرفدار پرسپولیزی من: برو بابا



بعدم سوار دوچرخه شدم فرید و سامم سوار شدن باهم شروع کردیم ب مسخره بازی ی  
جا من ب سام چشمک زدم و ب دوچرخه فرید اشاره کردم اونم گرفت و رفت درست بغل  
دوچرخه فرید منم دوچرخمو چسبوندم ب دوچرخه سام

فرید مشکوک گفت: هی چ نقش های دارید هان

سام: هیچی داییییی جون

بعدم ب من اشاره کرد دوتامون همزمان فرمون دوچرخه ها رو چرخوندیم طرف دوچرخه  
فرید اونم ک انتظار نداشت کنترل دوچرخه از دستش در رفت و دوچرخش چپ شد ولی

....

اصلا حواسمون ب دوچرخه بغلی فرید ک ی دختر روش بود نبود فرید چپ کرد و همزمان  
اون دختره ام چپ کرد و افتادن کنار هم

با نگرانی دوچرخمو نگه داشتم کنار و از روش اومدم پایین و سامم همین کارو کرد باهم  
دویدیم ب طرف فرید و اون دختره ک کنار هم افتاده بودن و هرکدوم ی جایی از بدنشون  
و گرفت ه بودن

رفتم جلو گفتم: فرید چیشد خوبی خانوم شما خوبی

دختره سرش و بلند کرد از دیدنش مات شدم واقعا خوشگل بود

دختره: خانوم چ خوبی داغون شدم فرید سریع گفت: ن ک من سالمم

دختره: مثل اینکه طلب کارم شدی فرید اومد حرفی بزنه ک سام نداشت

سام: فرید پاشو بابا کار داریم





بابا ک خندش تموم شد گفت:الهی قربون دخترم برم ک قربونی ما شد  
 من:بابا چرا اخه چرا مگه من بچه سر راهیم اخه چرا همچین میکنید اخه  
 ایندفعه مامانم زد زیر خنده من:اره بخندید بخندید یلدا:یسنا دردت گرفت  
 ابجی

خر کیف شدم و سریع گفتم:اره خیلی اجی  
 یلدا:ایول مامان دست و پنجت درد نکنه

دیگه ب انفجار رسیدم و حمله کردم طرف یلدا و گرفتمش شروع کردیم ب زدن هم  
 انقدر زدیم تو سر و کل هم اخر خست شدیم و کنار هم وسط پذیرایی ولو شدیم  
 من:کچل بشی یلدا کف سرم درد میکنه

یلدا:ی نگاه ب اون موهای من کف دستت بنداز بعد درمورد سرت بگو  
 ی نگاه ب کف دستم انداختم دیدم پراز موهای یلدا با چندش دستمو تکوندم و گفتم:اه اه  
 چندش اوغ

یلدا اومد حرف بزنه کی دفعه ای صدای ناهنجاری از شکم درومد ک نشون از گشنگی  
 فراوان بود با یلدا زدیم زیر خنده  
 من:جولی جون ب داد برس ک معده سوراخ شد  
 مامان:الان دیگه ناهاره من:خب من گشمنه

مامان:پاشو بیا ی شیرینی و چای بخور تا ناهار سریع از جام پاشدم و پریدم طرف اشپزخونه  
 جولی جون داشت ماکارانی میپخت اروم رفتم جلو و از پشت بغلش کردم اومدم حرف بزمن  
 ک صداش نداشت

جولی جون: اوا مش رحیم تویی نکن زشت ه الان اقا و خانوم میبیننا بزار برا شب از زور خنده داشتیم میترکیدم ینی واقعا دستای من و ندید کجای دستای من شبیه دستای مش رحیم ه اخ ه

اومدم حرف بزوم ک دوباره صداس مانع شد

جولی جون: ع ه باتواما رحیم ولم کن شب جبران کن برو تا این یسنا ورپریده نیومده دیگ ه نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده حالا نخند کی بخن

د بلند بلند میخندیدم جوری ک انتظار داشتیم حنجرم پاره بش ه از صدای خنده من مامان و بابا و یلدا آمدن اشپزخونه و ب من خیره شدن ی لحظ ه ام خندم قطع نمیشد جولی جونم انگار هنوز تو شک بود ک صداس درنمیومد مامان ک دید خندم قطع نمیش ه گفت: ع ه چیه یسنا چ خبره بازور گفتم: ه... هی... هیچی

مامان: یا قمر بنی هاشم بچم خل شد مسعود

بابا: چ خل شدنی خانوم وایسا بینم چ خبره جمیل ه خانوم چیشده یسنا اینجوری میخنده جولی جون: خب خب اقا چیزه... من ....

میدونستم خجالت میکش ه ک بگ ه بخاطر همین جلو خندمو با زور گرفتم و گفتم: هیچی بابا من اومدم از پشت جولی جون و ترسوندم بخاطر اون میخندم بعدم برگشتم طرف جولی جون چشمک زدم و گفتم: مگ ه ن جولی جون جولی جون سریع گفت: ار...اره اقا

بابا سری تکون داد و زیر لب چیزی گفت و از اشپزخونه زد بپرن

مامان: تو ادم نمیشی من: نه

مامانم از اشپزخونه رفت بیرون ولی یلدا رفت سراغ یخچال وقتی دیدم سرش گرم هاروم  
رفتم کنار گوش جولی جون و با شیپنت گفتم:امشب چ شبی است شب مراد است امشب  
هنگام وصال....

یلدا:چی ب جولی جون میگی یسنا

ب جولی جون نگاه کردم از خجالت قرمز شده بود محکم لپشو بوس کردم و گفتم:الهی  
قربون خجالتت برم عروس گلم

بعدم بلند زدم زیرخنده و با سر خوشی از اشپزخونه زدم بیرون و راه افتادم طرف طبقه بالا  
و رفتم تو اتاقم تا درو باز کردم دیدم صدای گوشه میاد سریع هجوم بردم سمتش و برش  
داشتم با دیدن شماره سحر سریع جواب دادم من:جانم

سحر:سلام زیبای خفت ه من:سلام نامادری

سیندرلا تا این حرف و زدم ی جیغ بلند

کشید سحر:خووووودتی بیشور من:خودت

گفتی من زیبای خفت ه ام سحر:غلط کردم

با شقایق

یهو ی صدا از اون ور گفت هووووو من:ع ه

شقا اونجاس

سحر:اوره یسنا بیا بریم پاساژ کردی فکر

بدی نبود سریع قبول کردم

من: تا نیم دیگ ه جلو درتونم ماشینم از شما بای نذاشتم  
حرف بزنه ک بگ ه ماشین و من ببرم هخ هه

رفتم سمت کمد و مانتو شلواری سرسری انتخاب کردم و پوشیدم و کیف و گوشیمو  
برداشتم و از اتاق زدم بیرون از نردها سر خوردم و زوووووو اومدم پایین من: مامان بابا من  
رفتم بیرون مامان: تو ک گشتت بود

من: بیرون ی چیزی میخورم بیخیالی طی کن پری جون  
مامان با حرص نگام کرد و منم بخاطر بروز هر نوع حادث ه ای سریع از جلوش جیم زدم و  
از خونه بیرون اومدم

نیم ساعت طول کشید تا رسیدم دم خونه سحر اینا تا رسیدم ب گوشیش تک زدم ک ینی  
بیا بیرون بعد ده دقیقه سحر و شقایق سوار بر پراید سفید اومدن بیرون و جلوم نگ ه داشتن  
سحر پشت فرمون بود شیش ه رو داد پایین و گفت: پپر بالا  
ب شقایق اشاره کردم ک تشریف ببر پشت بشین  
شقایق: فکرشم نکن یسنا

من: میریشقایق: نه

من: نمیری؟

شقایق: ن میخوای چیکار کنی

من: هیچی نوکرتم هستم

شقایق و سحر بلند خندیدن منم رفتم پشت نشستم و سحر راه افتاد  
من: خب کدوم پاساژ میریم سحر: همیشگی

من: باش ه ولی قبلش من خیلی گشتم ه بریم ی چیزی بخورم  
شقایق: ی کیکی چیزی بخور ناهار م همون منی من: او هو چ عجب

شقایق: دست رو نزار ک مجبورم

سحر: اره شرط بندی رو باخت ه من: چ

شرط بندی

سحر: هیچی این گفت الان زنگ بزیم یسنا خوابه منم گفتم نیست بعد من گفتم بیا شرط  
ببندیم قبول کرد بعد ک زنگ زدیم بیدار بودی ظایه شد شرطم باخت من: اها ک اینطور  
حالا من بگم از بیدار شدن صبحم

بعدم شروع کردم ب تعریف تا خود پاساژ بچ ه ه فقط ب حرفای من میخندیدن بعد اینکه  
رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و سحرم ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کرد و باهم راهی  
شدیم

از اول شروع کردیم ب واری مغازه ه و ایراد گرفتن از لباسا ک دیدم سحر جلو یکی از  
ویترین مغازه ه چشم دوخت ه ب ی کت تک و شلوار دمپا مشکی رفتم جلو من: آگ ه  
میخوای تن بزن قشنگ ه سحر: واقعا من: او هو سحر: پس بریم تو

س ه تایی رفتیم تو مغازه و سحر لباس گرفت و رفت تا امتحانش کنه شقایقم شروع کرد  
ب بررسی لباسای مغازه منم بیکار وایساده بودم ک صدای سحر اومد: بچ ه ه بیا بید ببینید با  
شقایق رفتیم لباس تو تنش قشنگ بود شقایق: عالیع من: توپ ه سحر: پس میخرمش

بعدم رفت داخل اتاق پروو تا لباس و دربیاره

من: شقایق تو چیزی چشتو نگرفت ه

شقایق: راستش از اون سارافن لی خوشم اومده



ب اون لباسی ک اشاره میکرد نگاه کردم لباس قشنگی بود  
من: هوووم خب قشنگ ه امتحانش کن شقایق: جدی

من: اره اقا ببخشید از اون سارافن لی سایز دوستمو بدید  
فروشنده ی نگاه ب شقایق کرد و رفت تا لباس و بیاره همین موقع سحر از اتاق بیرون اومد  
سحر: خب بریم

من: وایسا شقایقم داره میره لباس امتحان کنه  
سحر: باش پس وایسا همین حا من برم این و حساب کنم پیام  
شقایق: برو

فروشنده اومد و لباس و داد دست شقایق شقایقم رفت تا امتحانش کنه  
بالاخره بعد از خرید سحر و شقایق از اون مغازه زدیم بیرون من: وای من  
گشتم ه دیگ ه نمیتونم راه برم سحر: کارد بخوره تو اون شکمت بیچ ه  
من: بابا خب صبحونه ام نخوردم یهو ی صدایی اومد

صدا: ال هی دورت بگردم من  
برگشتم سمت صدا ی پسر ژینگول دوباره شیطنتم گل کرد اروم رفتم طرفش و گفتم  
میخوای دو

ر من بگردی پسره: اره  
عزیزم من: باش ه بگرد

با پرویی اومد ستم و ی دور کامل دورم راه رفت اومد وارد دور دوم بش هی زیر پا مشت انداختم پخش زمین شد حالا این ج هنم تا افتاد زمین بلند با صدای دخترونه گفت:اخ مامان جون

هر کسی اونجا بود و شاهد ماجرا شروع کرد ب خندیدن شقایق و سحر ک جای خود دارند

برگشتم سمتشون و گفتم: هرهر بریم ی چیز بخوریم

سحر:خب یسنا ی کیک بخر بخور ما ک ناهار م همون شقایقم تا اون موقع یکم سیر بشی

قبول کردم و از یکی از مغازه های بیرون پاساژ ی کیک خریدم و شروع کردم ب خوردن

همچین میخوردم ک انگار از قحطی اومدم سحر:هی یواش چ خبرت ه من:ولم کن بابا

گشتم ه

شقایق:یسنا بیا بریم ی چیز برا توام

بخیریمن:پس کادو چی شقایق:اره کادوام هست

من:پس بریم

دوباره رفتیم تو پاساژ و شروع کردیم ب کشتن و نگاه کردن مغازه ها بعد کلی دردسر

آخر ی کت شلوار شیک یاسی رنگ گرفتم

برای کادو فرنازم من ی دستبند...سحر ی گوشواره...شقایقم ی گردنبند خرید

من:حالا ک خرید تموم شد نوبت چیه بیچ ه ها شقایق سریع گفت:بدبخت شدن من

سحر:حرف نزن ک حقت ه بریم

باهم رفتیم ب یکی از ساندویچی اطراف خونه هامون

من ک سفارش بندری با نون اضاف ه و مخلفات دادم سحر از منم بدتر شقایق بیچاره فقط  
ی فلافل سفارش داد

دیگ ه هر چی از مسخره بازیای موقع خوردنمون بگم کم گفتم انقدر ک من و سحر  
مسخره بازی در آوردیم و شقایق از دست ما حرص خورد ساعت پنج بود ک سحر جلو در  
خونمون رسوندم و بعد خدافظی رفت

اونشب از مامان و بابا برای رفتن ب م همونی اجازه گرفتم و ب اصراری یلدا برای بردنش  
توجه نکردم اخر شب بعد گفتن شب بخیر ب اتاقم رفتم و تا رو تخت دراز کشیدم خوابم  
برد و خوابیدم

صبح روز شنبه با صدای الارم گوشیم بیدار شدم و بعد شستن دست و صورتم حاضر شدم  
برای رفتن ب مدرسه لباس فرمو پوشیدم وبعد برداشتن کول ه ام سوشرت از اتاقم  
اومدم بیرون از پل ه ها ک رفتم پایین جولی جون و دیدم ک خوابالو داشت میرفت سمت  
اشپزخونه بنده خدا حتما داشت میرفت برا من صبحونه آماده کنه اروم صداش کردم  
من:جولی جون

برگشت سمتم و لبخند کوتاهی زد ک هنوز کامل نشده وسطش ی خمیازه کشید خندم  
گرفت ه بود رفتم نزدیکش و گفتم:جولی جون برو بخواب برو جولی جون:ولی اخ ه..

من:ع برو دیگ ه خودم اگ ه بخوام میرم ی چیزی میخورم

جولی جون:خدا خیرت بده خیلی خوابم میاد دیشب تا صبح مش رحیم....

انگار ف همید چی از دهنش در رفت ه زود با دستاش جلو دهنشو گرفت من و میگی مرزی  
تا انفجارم نبود داشتم دست و پا میزدم نخندم جولی جون دید اوضاع خرابه با عجل ه رفت



اومدم حرف بزنگ ک زنگ خورد مجبور شدیم بریم کلاس از کلاسای اونروز و درس دادنای معلما اونروز هیچی نفهمیدم فکرم دوباره درگیر شده بود بدجور هر چقدر ب خودم میگفتم بس هیسنا خیر سرت امسال کنکور داری بیخیال فکر این قضیه رو نکن نمیشد شقایق و سحرم سعی داشتن من و از فکر دربیارن ولی نتونستن تمام فکرم شده بود اینکه چحوری باید عکسارو از اونا پس بگیرم حتی تو راه برگشت از مدرسه هم چیزی از درگیری ذهنم کم نشد سر خیابون از سحر و شقایق خداحافظی کردم و راهمو کج کردم طرف خونمون

با کلید در حیاط و باز کردم کسی تو حیاط نبود با قدمایی اروم راه افتادم طرف خونه جلو در ورودی کتونی هامو در آوردم و رفتم تو کسی تو پذیرایی نبود پوفی کشیدم و راه افتادم طرف اتاقم تا رسیدم مشت سرم درو بستم و مستقیم خودمو پرت کردم رو تخت سرم در حال انفجار بود یکم چشممو بستم بلکه حالم بهتر بشه ولی تغییری نکرد تصمیم گرفتم برم حموم زود لباسمو در آوردم و رفتم تو حموم

زیر دوش وایساده بودم و سعی میکردم ذهنمو متمرکز کنم تا بینم چیکار باید بکنم تا عکسارو پس بگیرم هیچی ب ذهنم نمیرسید و این بدتر کلافهام میکرد دوست داشتم سرمو محکم بکوبم ب دیوار بلکه ی چیزی ب ذهنم برس ولی میدونستم اینم بی فایده اس

از زیر دوش اومدم بیرون و حولمو تنم کر

دم از حموم زدم بیرون رفتم سمت کدم و سرسری ی بلوز شلوار کشیدم بیرون و تنم کردم و رفتم حلو ایینه وایسادم و شروع کردم با خودم حرف زدن یسنا فکر کن فکر کن

ولی اینجوری درگیر نباش خیر سرت شب میخوای بری م همونی قیافت اینجوری باش ه ک  
 واویلا میش ه داشتم همینجوری با خودم حرف میزدم ک در اتاق و زدن و پشت بندش  
 صدای مامان اومد مامان: یسنا خوابی دختر من: مامان بیدارم  
 مامان: درو باز کن کارت دارم رفتم سمت در و بازش کردم مامان با دیدنم انگار  
 ف همید حالم بده ک زود پرسید مامان: یسنا این چ قیاف ه ای چت ه من: هیچی مامان  
 خوابم میاد فقط

مامان: دروغ نگو ب من بیا بشین بینم چت ه  
 بعد خودش رفت رو تخت نشست ب منم اشاره کرد کنارش بشینم رفتم و با فاصل ه از  
 مامان نشستم

مامان: خب تعریف کن بینم  
 من: مامان بگم؟

مامان: میشنوم  
 شروع کردم ب حرف زدن از نبود خانواده پدریم گفتم از اینکه حرفی ازشون نیست از  
 اینکه ی بارم ندیدم بابا حرفی ازشون بزنه حرفام ک تموم شد دیدم ک صورت مامان از  
 غص ه گرفت ه شده من: خب مامان نمیخوای چیزی بگی

مامان زیر لب گفت: حیف یسنا حیف و قول دادم  
 بعدم با سرعت پاشد و از اتاق زد بیرون مات رفتن مامان شدم ینی چی قول دادم ب کی  
 قول داده

پوف بلندی کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا کمکم کن تا آخر امسال از هم‌ها از رازا ک کلاف‌ها  
 ام کرده سر در بیارم بلکه بتونم تو سال جدید یکم برا کنکورم بخونم از جام پاشدم و از  
 کشو میز توالت سشوار و برداشتم وجلو اینه شروع ب خشک کردن موهام کردم ک  
 گوشیم زنگ خورد شقایق بود جواب دادم من: جان  
 شقایق: جانت بی بلا چیکار میکنی من: هیچی  
 دارم موهامو خشک میکنم

شقایق: یسنا میش‌ه من و سحرم بیایم خونه شما آماده بشیم  
 من: اره بیاین منتظرم

شقایق: تای ساعت دیگ‌ها اونجایم بای  
 من: ب سلامت

گوشی و قطع کردم و دوباره شروع کردم ب خشک کردن موهام بعد اینکه تموم شد  
 همینجوری دورم ولشون کردم پاشدم رفتم سمت کمد و کت و شلواری

ک خریده بودم و از کمد اوردم بیرون و گذاشتمش رو تخت در کمد و بستم و برگشتم و از  
 اتاق زدم بیرون حوصل‌ه سر خوردن از پل‌ها رو نداشتم اروم از پل‌ها رفتم پایین چشمم  
 ک پذیرایی خود کسی نبود من: مامان کجایی...جولی جون....یلدا یلدا: سلام مامان تو حیاط‌ه

من: یلدا اجی میری بهش بگی قراره سحر و شقایق بیان اینجا  
 یلدا: نه ب من چ‌ه من: یلدا نمیرییی صدای مامان خاتم‌ه داد ب  
 بحثمون مامان: چتونه باز

من:هیچی مامان شقایق و سحر دارن میان اینجا آماده بشیم باهم بریم  
مامان:باش ه عیبی نداره من:مامان ماشینت و...

نزاشت ادام ه حرفمو بزنم و سریع گفت:ب شرطی ک تند نری  
من:قول مامان سحر اینا اومدن بفرستشون بالا

مامان فقط سری تکون داد برگشتم و از پل ه ها اومدم بالا و وارد اتاقم شدم  
تصمیم گرفتم تا اومدن سحر اینا یکم با گوشی نت کردی کنم تو گوشی غرق شده بودم ک  
در اتاقم ی دفع ه ای باز شد و کل ه سحر اومد تو سحر:سلام خوشگل ه خوش اومدم  
شقایقم سرشو از بغل سر سحر کرد تو و گفت:البته خوش اومدیم  
خندم گرفت ه بود این دو تا ادم نمیشن من:بیاین آماده بشیم دیره  
شقایق:اوخ اوخ راست میکه سحر خاک تو سرت مثلا تولد دختر دایه تو ه  
سحر:حالا وقت هست تازه ساعت س ه

من:خب دعوا بس ه بیاید شروع کنیم دست ب کار شدیم و تقریبا کارمون س ه ساعتی طول  
کشید ولی وقتی جلو اینه وایسادی خودمون خیلی کیف کردیم من ی طرف مو هامو شقایق  
برام بافت افریقایی زد و بقیه رو ریخت رو شونم و برام فرش کرد سحر کلا موهاشو لخت  
کرد و شقایقم فقط ویوو کرد هممونم ی ارایش ملیح رو صورتمون بود من:خب بریم  
سحر:بریم

همگی حاضر و آماده از اتاق زدیم بیرون و از مامان خداحافظی کردیم و سوار ماشینمامان  
شدیم و حرکت کردیم طرف م همونی سحر:اینها اینجاس پارک کن بریم تو  
شقایق سوتی زد و گفت:اوه مردم چ خونه ای دارن



من: بس هانگار تا حالا ندیده پیاده بشید منم پارک کنم بیام بچ ه ه پیاده شدن منم بعد  
پارک کردن پیاده شدم

سحر زنگ و زد و رفتیم تو همین ک حیاط و رد کردیم و وارد سالن شدیم ی دختره  
خودش و انداخت تو بغل سحر و شروع کرد ب ماچ کردن سحر من همینجوری داشتم  
با تعجب نگاه میکردم ک شقایق اروم زیر گوشم گفت: فرنازه اونجوری نگاه نکن  
من: ها

بعد اینکه ماچ و بوس ه اش با سحر تموم شد اومد سمت م  
فرناز: سلام عزیزم خوش اومدی تو باید یسنا باشی من: سلام  
ممنون تولدتون مبارک فقط شما من و...

نذاشت ادام ه حرفمو بگم سریع گفت: سحر تعریف زیاد ازتون کرده شما باید شقایق جون  
باشید

شقایق فقط سرش و تکون داد  
سحر: خب حالا ک باهم آشنا شدید بهتره ما بریم لباسمون و عوض کنیم  
فرناز: اره فقط یسنا جون باید بهم قول بدی امشب برام گیتار بزنی من: اخ ه  
من

فرناز: همین ک گفتم سحر خیلی از گیتار زدنت تعریف کرده و منم دلم میخواد امشب برام  
بزنی

مجبور شدم ک قبول کنم



کل سالن ساکت شده بود و صدای من میپیچید با اعتماد ب نفس اداام ه دادم  
 نگو این ترانه بازم یه دروغ عاشقانه اس نازنین حرف دلم رو نگو ک بازم بهانه  
 اس قص ه لیلی و مجنون قص ه خواب خیال ه عشق ما عشق حقیقی عشقی ک  
 همتا نداره

توی گرمی نگاهت بی سبب ترنه دارم  
 تو شبای بی ستاره واس ه تو ماه و میارم ماه و میارم  
 آخرین اکوردم اجرا کردم و با ی ضربه رو گیتار اهنگ و تمومش کردم سرمو بلند کردم از  
 چیزی ک جلوم دیدم احساس کردم خونم یخ زد این اینجا اخ ه مگ ه ممکنه با صدای دست  
 زدن نگامو از نگاهش گرفتم  
 فرناز با لبخند اومد سمتم و گفت: واقعا فوق العاده بود یسنا ممنونم ممنون  
 من: لطف داری عزیزم سحر اینا کجان؟ فرناز: اون طرف برو پیششون  
 سری تکون دادم و اومدم برم پیش سحر اینا ک دستم بین جمیعت کشیده شد و....  
 "پارسا"

از وقتی اون دختره اومد خونه اقاچون و من بیرونش کردم اقاچون دیگ ه باهام حرف نمیزد  
 چون اعتقاد داشت اون دختر گمشده خاندانه ولی من یقین داشتم اون دختره گستاخ ه بیچ  
 ربطی ب ما نداره ولی خب اقاچون بود و دستوراتش بهم گفت ه بود باید دختره رو پیدا کنم  
 و برگردونم

انروز ک تو چیتکر دیدمش اصلا موقعیت مناسب نبود ک خفتش کنم دیگ ه کلاف ه شده  
 بودم حتی شمارشم از گوشیم پاک کرده بودم و حالا ه بیچ نشونی ارزش نداشتم این بیشتر  
 عصییم میگرد

تو این گیر و دار یکی از بچه‌هاام برا دوس دخترش تولد گرفت و بدبختی منم دعوتم و باید برم

با کرختی ب ساعت نگاه کردم تا چشمم ب ساعت افتاد مثل فشنگ از جام پاشدم اوخاوخ دیر برسم حمید زدم نمیزاره پریدم تو حموم و سریع ی دوش گرفتم و زود اومدم بیرون حول و بستم ب کمرم و رفتم سمت کمد شروع کردم ب زیر و رو کردن لباسا در اخری کت تک کرم با شلوار و پیرهن قهوه ای اوردم بیرون و پرت کردم رو تخت رفتم جلو ایینه و موهامو با سشوار خشک کردم و بهش با ژل حالت دادم لباسام پوشیدم جلو ایینه و ایسادم از تیم خوشم اومده بود لبخندی زدم و سوئیچ و گوشیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار بی ام و مشکیم شدم و راه افتادم طرف م همونی بعد نیم ساعت ک رسیدم جلو در ماشین و پارک کردم و رفتم تو تا وارد سالن شدم دیدم کل جمعیت دور ی چیزی جمع شدن اومدم برم حمید و میدا کنم ک صدای خوندن ی دختر بلند شد از شنیدن صداش ماتم برد تو دلم گفتم ینی این صدای ی ادم زمینی میتونه باش و خودم ک اومدم جمعیت و کنار زدم و رفتم تا ببینم این صدا برای کیه با دیدنش ماتم برد ینی این واقعا اونه ینی.... همینجوری زل زده بودم بهش اهنگ ک تموم شد سرش و بلند کرد اونم انگار از دیدن من ماتش برده بود و با چشای گشاد داشت نگام میکرد ک ی دخترخ رفت سمتش و چشاشو از رو من برداشت تصمیمو گرفتم و الان موقعش بود باید بهش میگفتم بخاطرش چ بلایی سرم اومده مشغول نگاه کردن بهش بودم ک حمید اومد سمتم حمید: به به اقا پارسا چشمون ب جمالت روشن شد من: فداتشم داداش گرفتارم میدونی ک حمید:اره داداش کارخونه و این حرفا



کنم شنید چون ی جوری نگام کرد ک رسما شلوار لازم شدم  
 پارسا: از اون روز ک رفتی حال اقا چون بخاطرت بد شده اقا چون ف همید بیرون ت کردم  
 مامورم کرده دنبالت باشم من: خب ک چی  
 زیر لب ی چیزی مثلا دختره تخس بهم گفت  
 پارسا: ک چی رو اونجا میفهمی یالا باید بریم اومد  
 دستمو بکش ه ک اجازه ندادم من: من الان نمیتونم  
 پیام پارسا: شما خیلی بیجا کردی  
 من: اولاً بیجا رو شما میکنید دوما خودم میام بعدا  
 درست هست دلم خیلی خوشحالم ک میرم اونجا و عکسا رو میگیرم ولی خب حال این  
 پسرو باید گرفت  
 پارسا: من ب تو اندازه سر سوزن اعتماد ندارم از کجا معلوم بیای یکی  
 از ابرو هام پرید بالا و دوباره با تخسی جواب دادم  
 من: چرا باید تو ب من اعتماد داشت ه باشی اصلا در رده افرادی نیستی ک ب حساب بیای  
 چ برس ه ب اینکه اعتمادت م هم باش ه مف هوم ه?  
 دیگ ه واقعا از چشاش اتیش فوران کرد بهم نزدیک شد ترسیده بودم ولی از جام تکون  
 نخوردم دوباره با شدت کوبیدم ب دیوار و خودشم جفت من وایساد  
 پارسا: تو زبون ادم حالت همیشه ن باش ه خودت  
 خواستی بعدم مچ دستمو محکم تو دستش گرفت و فشار از درد ضعف کردم  
 ولی اخ نگفتم فقط صدامو بلند کردم

من: برو کنارغول بیابونی اه

پارسا: شمار تو بده بینم

من: ی درصدم ب اون مخ پوکت فشار نیار ک من شمارمو ب تو بدم فشر

دستش بیشتر شد از درد صورتم جمع شد پارسا: حالا چی میدی یا ن

اگ ه همینجوری دستمو فشار میداد مطمئن بودم میشکنه

من: اره اره بنویس گویشو از

جیبش دراورد پارسا: بگو

من: ..... ۹۳۰

دستمو ول کرد و گفت: میتونی بری و مچ دستمو ول کرد

تو ی لحظه کل قدرتمو جمع کردم و محکم با پاشنه کفشم کویدم رو پاش ی اخ بلند گفت

و صورتش از درد جمع شد

من: چرا باید تو ب من اعتماد داشت ه باشی اصلا در رده افرادی نیستی ک ب حساب بیای

چ برس ه ب اینکه اعتمادت م هم باش ه مف هوم ه؟

دیگ ه واقعا از چشاش اتیش فوران کرد بهم نزدیک شد ترسیده بودم ولی از جام تکون

نخوردم دوباره با شدت کویدم ب دیوار و خودشم جفت من وایساد







من: «الآن چیه اول صبح کی هستی بابا کشتار گاهم این موقع باز نمیکنن تو زنگ زدی من و بیدار کردی ن شایدم ازار داری مریضی دکترا جواب کردن «الآن از انور خط فقط صدای خنده میومد و من این هم بار یارو کردم داره میخنده زود گوشی اوردم پایین و ب شماره نگاه کردم و «ای اینکه شمارش سیو نبود گوشی دوباره گذاشتم دم گوشم ک صدای طرف اومد الو الو من: ب... بل ه سلام شناختید

من: باید بشناسم؟

اوه البت ه ک ن من کیان هستم پسر عم ه پارسا ب مغزم فشار اوردم کیان... و پارسا.....ی دفع ه یادم اومد

من: بل ه بل ه خب بفرما

کیان: خب ببخشید اول صبح بیدار تون کردم ولی دیشب پارسا نذاشتم ادام ه بده سریع گفتم: من کی باید پیام کیان: امروز امکانش هست

من: بل ه عکسا رو آماده کنید چون فقط برا گرفتن عکسا میام خدانگ ه دار نذاشتم خدافظی کنه سریع قطع کردم ب ساعت نگاه کردم و «ای «ای خدا تازه اول صبح ه گوشیمو بیصدا کردم و دوباره رفتم زیر پتو و خیلی زود خوابم برد تو خواب شیرین بودم ک احساس کردم از ی جای بلند سقوط کردم اخخخخخ کمرم خدا ترکیدم وایی اخ از درد ب خودم پیچیدم ک در اتاقم باز شد و یلدا اومد تو یلدا: یسنا چیشد

من: هیچی فکر کنم از تخت افتادم  
 یلدا: اوخی ال هی

من: ساعت چنده؟

یلدا: با اجازه دوازده منم الان از مدرسه اومدم

من: خب ب من چ ه

یلدا: وا خودت پرسیدیا یسنا

من: خب حالا برو بیرون

یلدا ایشی گفت و از اتاق رفت بیرون اومدم از جام پاشم ک کمرم درد گرفت بالاخره با هر زحمتی بود پاشدم باید زود میرفتم ک زودم برگردم خونه طرف دستشویی رفتم و بعد اینکه دست و صورتنو شستم اومدم بیرون رفتم سمت کمد و از توش ی مانتو و شلوار شیک کشیدم بیرون و حاضر کردم تا بپوشم رفتم سراغ گوشیم و از زیر بالش درش اوردم اوه اوه سحر و شقایق گوشیمو ترور کرده بودن از بس زنگ زده بودن خواستم بهشون زنگ بزنم ک پشیمون شدم رفتم جلو میز توالت و شروع کردم ب ارایش کردن اول ی خط چشم کشیدم دور چشمم و رژ صورتی هم کشیدم رو لبام و از جلو اینه پاشدم سریع هجوم بردم طرف لباسام و پوشیدمشون و بعد برداشتن کیف و گوشیم از اتاق زدم بیرون

طبق معمول از پل ه ه ۱۵ سرزیر شدم پایین مامان تو پذیرایی نشست ه بود

من: سلام مامان من دارم میرم بیرون بابای مامان: کجا ب سلامتی من: ع ه

خب خونه پسر شجاع مامان: زود بیا

خندیدم و خوشحال از اینکه خانوادم بهم اعتماد کامل دارن از خونه زدم بیرون سر خیابون دربست گرفتم و ادرس عمارت و دادم تا رسیدن ب عمارت سرمو گذاشتم رو شیش ه ماشین و رفتم تو فکر فکر همچی از کنکورم بگیر تا این خانواده و راز گنگ زندگیم باصدای راننده ک گفت خانوم رسیدیم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم با خودم زمزم ه کردم خدایا نوکرتم دفع ه سوم ه دارم میام این عمارت کمک کن بنده هات ک میگن تا س ه نش ه بازی نش ه ببینیم تو چی میگی و قسمت چیه قدم برداشتم سمت در عمارت اومدم دستمو ببرم سمت زنگ ک در عمار باز شد و ی پسر جوون از در خارج شد انگار من و ندید چون بی توج ه ب من خواست درو ببنده ک سریع گفتم من:ع ه ن اقا نبند  
نبند

برگشت سمت ی پسره تقریبا ۲۲ یا ۲۱ سال ه بود

با تعجب خیره شده بود بهم

من:خب من با صاحب این عمارت کار دارم باید برم تو خواستم درو بزnm ک شما درو باز کردید

پسره انکار ب خودش اومد زود گفت:بل ه بل ه ببخشید میتونم پپرسم با کدوم صاحب کار دارید

من:ینی چی اقا ینی دارید میکید من دروغ میگم

پسره:از کجا معلوم راست بگید

خونم ب جوش اومد بینی چی کل ادمای این خونه مشکل دارن  
 اومدم دهنمو باز کنم و حرف بزnm ک صدایی ک اومد مانع شد ع ه  
 کیوان چ عجب از این ورا  
 برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم با دیدنش پوزخند عمیقی رو لبام شکل گرفت اون از من  
 بدتر

اروم اومد سمتمو گفت:به به چشم و جمال ما روشن  
 من:وقت ندارم تلف کنم لطفا بگید عکسایی ک جامونده رو برا من بیارن برم  
 پارسا:ع ه ن دیگ ه اقاچون کارت داره اون یکی پسره گیج خیره شده بود ب ما  
 پارسا با کلید درو باز کرد و رو ب من گفت:بفرما تو فکر کنم اقاچون منتظره  
 من:من نمیتونم پیام تو

حس درونیم ی دونه خاک بر سری نثار زبونم کرد

تو دلم گفتم یسنا پخم ه مگ ه دنبال پیدا کردن رازت نیستی

پارسا:چیشد رفتید تو فکر  
 مشت چشمی نازک کردم و بدون توج ه به اون و پسره رفتم تو و اروم اروم مسیر حیاط تا  
 در ورودی عمارت رو طی کردم

اومدم درو باز کنم و برم تو ک در دوباره ب روم باز شد  
 ایندفع ه چشمم ب همون خانوم قبلیه افتاد اسمش چی بود و اااای نوک زبونم ه ه.....اها  
 اکرم خانوم

من: سلام ببخشید من...

نذاشت ادام هم بدم سریع گفت: وای خانوم جون خوش اومدی

بعدم کشیدم تو بغلش ای بابا بازم شروع شد خودمو بازور از بغلش کشیدم بیرون و

گفتم: ببخشید من اومدم اون عکسا رو...

اکرم خانوم: اره اقا تو اتاق خودش منتظره بفرما بعدم با دستش ب یکی از اتاقا اشاره کردی اتاق با در قهوه ای بزرگ ک انگار درش از هم اتاقای طبقه پایین بزرگتر بود اروم قدم برداشتم سمتش وقتی رسیدم ی نفس بلند کشیدم و دوتا تقه ب در زدم ک پشت سرش صدای بفرمایید اومد درو باز کردم و پشت سرم بستمش اقا جون پشت ب من نشست هم بود و انگار هنو

متوجه اومدن من نشده بود دوتا سرف هم مصلحتی کردم تا متوجه بشه انگار کارم نتیج هم داد چون فوری برگشت سمتم با دیدن من انگار دنیا رو بهش دادن من: سلام من اومدم ک...

ادام هم حرفم قطع شد چون رفتم تو ی آغوش خودم از موقعیتم خبر نداشتم گیج و منگ تو همون آغوش مونده بودم

اقا جون: بالاخره اومدی عزیزکم اره اومدی میدونی چقدر انتظار کشیدم چقدر بخاطر تو پارسا رو اذیت کردم من: من راستش...

اقا جون: هیچی نگو عکسا رو دیدم اون نام هم رو هم خوندم

تا اسم نام هم اومد یادش افتادم خاک بر سرت یسنا ک یادت رفت هم بود فقط عکسا ن بلکه نام هم اینجا جا مونده

اقاجون نداشت بیشتر تو فکر برم و گفت: من ف همیدم من ب حماقتم پی بردم من: اینجا چ خبره اون عکسا شما رو ب چی رسوند اون عکسا فقط عکسای عروسی پدر و مادر منه  
 اقاجون: والبت ه پسر و عروس من  
 با شنیدن حرفش انگار اب جوش ریختن رو سرم ینی چی پسر و عروس من ینی پدر و مادر  
 من....

اقاجون: میدونم شکه شدی ولی من باید برات بگم

بی اختیار از جام پاشدم و زیر لب گفتم: م...م...م... من باید برم  
 اومدم از کنار اقاجون رد بشم ک اقاجون دستمو گرفت و نداشت  
 اقاجون: دخترم گوش کن حرفامو بگم بشین حالت خوب نیست بعدم داد زد و گفت: اکرم ی  
 لیوان اب قند بیار من هنوزم شکه زل زده بودم ب ی گوش ه و مدام زیر لب تکرار  
 می کردم: ینی من پیدا کردم ینی من تونستم  
 اکرم خانوم با بیقراری یکم از اب قند تو لیوان رو بهم داد یکم حالم جا اومد دوباره اقاجون  
 کنارم نشست و گفت: میخوای یکم استراحت کنی من: ن فقط تعریف کنید هیچی نمیخوام  
 فقط تعریف کنید برام

اقاجون: تعریفش طولانیه دخترم خیلی طولانیه اول تو برام بگو از پدرت از مادرت  
 من: پدرم اسمش مسعوده... مسعود زند... مادرم هم پری خلیلی ب وضوح لرزیدن  
 اقاجون رو دیدم چشاش پر از اشک شده بود من: شما حالتون خوبه اقاجون: اره ادام ه بده  
 من: نمیدونم از کجا شروع کنم فقط این و میدونم ک از وقتی ف همیدم درو برم چ خبره  
 متوج ه نبود خانواده پدریم

و احساس کردم از اون بدتر حرف زدن مخفیانه پدر و مادرم در مورد اونا تصمیم گرفتم  
 دست ب کار بشم و پیدا کنم این راز بزرگو و از گنگی دربیارم بعد کلی این درو و اون در  
 زدن این عکسا و نام ه رو پیدا کردم و میخواستم دوباره دنبال نشونه ای از صاحب عکس  
 اون دختر و اون مردایی ک تو عکس ه پیدا کنم ک این اتفاقی اخیر افتاد  
 اقا جون آهی کشید و گفت: کار خداست دخترم کار خدا  
 من: خب شما نمیخواید تعریف کنید من دیرم شده باید برم  
 اقا جون: ینی پی بری مگ ه من میزارم دخترم من تازه نوه گلمو پیدا کردم  
 من: ینی شما میخواید بگید پدر و مادر من پسر و عروس شما اقا جون: من  
 مطمئنم من: از کجا  
 اقا جون: از اونجا ک پدر اسم فامیلی پدر رو میبره  
 من: ینی فامیلی شما زنده  
 اقا جون سرشو ب معنی تایید تکون داد ت ه دلم عروسی بود خداااا یا کوچولو تم چاکرتم  
 اقای ب مولا  
 اقا جون اومد حرف بزنه ک گوشیم زنگ خورد  
 سریع از کیفم درش آوردم شماره بابا بود نگران شدم بابا این وقت روز  
 سریع جواب دادم  
 من: جونم بابایی



احساس کردم چشاش اقاجون از خوشی درخشید برا اینکه خوشی اقاجون و کامل کنم  
 گوشه رو گذاشتم رو اسپیکر و صدای بابا تو اتاق پخش شد بابا: سلام ب دختر گل خودم  
 حواسم رفت ه بودی پی چشای اشک الود اقاجون ک با دوباره شنیدن صدای بابا ب خودم  
 اومدم بابا: کجایی عزیزم الو من: الو بیرونم بابا  
 بابا: هر جا هستی زود بیا ک شب هم جمع شدیم خونه مامانیت  
 با شنیدن این خبر چشم از خوشی درخشید و سریع گفتم: چشم الان میام کاری نداری بابا؟  
 بابا: مواظب خودت باش بابا جان خداحافظ  
 بعد اینکه بابا قطع کرد ب چشای اقاجون خیره شدم و گفتم: میرم ولی خیلی زود میام برا  
 شنیدن خیلی زود  
 اقاجون: خدانگ هدار دخترم منتظرم  
 من: خدانگ هدار  
 از عمارت زدم بیرون و سر خیابون ی دربست گرفتم تو راه فقط شادی پی بردن ب بخشی  
 از این دارم کردم و فکر ب اون اتفاقی ک اقاجون ازش حرف زد  
 انقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم خونه مامانی اینا کرایه رو حساب کردم  
 و پیاده شدم به طرف خونه مامانی رفتم و زنگ و فشار دادم ک فرید جواب داد فرید: بعل ه  
 من: بلا باز کن ک دارم پس میفتم از خستگی  
 فرید: به به یسنا خانوم بفرما

درو باز کرد رفتم تو و در پشتم بستم خیره شدم ب حیاط خونه مامانی با اینکه پاییز بود و درختاش برگ نداشت ولی بازم از زیبایی چیزی کم نکرده بود صدای مامانی رو شنیدم

مامانی: یسنا جان چرا وایسادی دم در بیا تو دیگه پرواز کردم  
سمت مامانی و خودمو انداختم بغلش مامانی خنده بلندی کرد  
و گفت: اوه اوه دخترم دلتنگ بودیا من: خیلی مامانی خیلی

صدای فرید مانع ادام ه حرفمون شد

فرید: هوووووی از بغل مامان من بیا بیرون بینم خرس گنده

از بغل مامانی اومدم بیرون با خونسردی گفتم: خرس زن ایندت ه بعدم زبونمو براش در  
اوردم

فرید: با زن اینده بدبخت من چیکار داری اخ ه

سام: ولش کن فرید این خاله ریزه باهم ه کار داره

من: به به اقا سامانم ک اینجاس پس حسابی جمعیتون جمع بوده و گلتون کم

فرید: تصحیح میکنم خلمون کم بود ک اومدی

مامانی: بس ه بس ه شما رو ول کنم تا صبح بحث میکنید برید تو

بعدشم خودش جلو تر از ما رفت تو فرید اومد پشت مامانی بره و که یه زیر پا خوشگل

نثارش کردم با کل ه رفت رو زمین بعد با آرامش از روش پریدم و گفتم: خانوما مقدمن

اقا!!!! فرید

بعدشم با سام زدیم زیر خنده و فرید چاره ای نداشت غیر حرص خوردن  
فرید از جاش پاشد و شروع کرد ب نفرین کردنم

فرید:الهی بخوری زمین بری هوا یسنا الهی هیچکس نیاد بگیرتت یکم بخندیم الهی  
کچل بشی الهی خدا...

مامانی نداشت ادام ه بده

مامانی:ع ه زبونت و گاز بگیر بلا گرفت ه

کیف کردم از طرفداری مامانی خیلی شیک زبونمو برا فرید در اوردم که باعث خنده سام  
شد

فرید با حرص برگشت سمت سام

فرید:زهر مار توام فقط بخند سام:دوس

دارم دایییی جون فرید:مرض دایی

جون

فرید همیشه ه بخاطر اینکه سام بهش میگفت دایی جون

حرص نوش جون میکرد ولی ارزو داشت من بهش بگم دایی ک منم پررو تر از این حرفا  
تشریف داشتم

من:حرص نخور فرید جوووووونمم



دایی اومد دوباره حرف بزنه ک صدای زندایی بلند شد سمانه:بس ه  
 فرهاد اذیتش نکن دایی فرهاد خندید و گفت:اخ ه نمیدونی اذیت کردن  
 یسنا چ میچسبه من:ع ه اینجور یاس خان دایی  
 دایی فرهاد:اره دایی جون حالام بیاین بریم تو  
 س ه تایی رفتیم توخونه عسل هنوز تو بغلم بود و غرق خواب  
 من:زندایی عسل کی خوابیده زندایی:تو ماشین خوابش برد یسنا  
 جان قیافم اویزون شد ک صدای خنده جمع رفت بالا  
 دوباره صدای زنگ بلند شد و ایندفع ه مامان اینا و دایی فرامرز و خال ه همزمان رسیده  
 بودن  
 اونشب خونه مامانی درباره همچی حرف زدیم مخصوصا حرف افتادن درباره زن گرفتن  
 فرید سر شام ک باعث شد غذا پیره تو گلو فرید و خنده جمع بلند بش ه...  
 علاوه بر هم ه اینا اونشب من فقط خیره شده بودم به بابا و دنبال یه نقطه تشابه بین بابا و  
 اقاجون بودم انگار بابام ف همید خیره شدم بهش چون چند باری ازم پرسید چیزی شده  
 یسنا چیزی تو صورتم ه منم فقط میخندیدم  
 اخر شب هم ه از مامانی و فرید خداحافظی کردیم و راهی خونه هامون شدیم و من تو  
 ماشین فقط فکر این بودم کی یه فرصت مناسب گیر میارم تا دوباره برم پیش اقاجون تا  
 برام همچی رو تعریف کنه ....  
 باصدای الارم گوشیم چشممو باز کردم اووووف من هنوز خوابم میاد خوب با زور از جام  
 پاشدم و با چشای بست ه رفتم تو دستشویی اب و باز کردم و دوتا مشت اب خنک ریختم



اخر سر تو کوچ ه مدرس ه گیرم آوردن و شروع کردن زدن تو سرو صورتم  
 سحر: میکشمت پیشور خر کجا بودی گیس بریده ه

شقایق: حرف بزن جز جیگر زده ال هی داغت به دل شوهرت بمونه حرف بززرزن با  
 زور خودمو از زیر دستشون کشیدم بیرون من: اهع چتونه

سحر: چم ه هان چم ه وایسا بهت بف همونم وایسا

من: ع ه اذیت نکن بزار توضیح بدم بابا بیاید بریم مدرس ه براتون بگم شقایق: نه

سحر به این اعتمادی نیست با زبون اعتراف نمیکنه باید شکنج ه بش ه من: مگ ه با  
 قاتل طرفید اخ ه بیاید بریم تو مدرس ه میگم

با زور راضیشون کردم و داخل مدرس ه شدیم

شقایق: خب بنال

من: نچ نچ بی تربیت نچ نچ

سحر: حرف بزن یسنا

من: خب بابا جوش نزن اول ی مژده گونی بدید بگم

تا این حرف و زدم شقایق خودش و پرت کرد رو زمین و مثل این زن کولیا زد تو سرو  
 صورتش

شقایق: وای بدبخت شدم نگو که توام شوهر کردی نگو که من و سحر ترشیدیم نگو که  
 بخاطر همین خبر مژده گونی میخوای انقدر باحال ادا درمیورد خندم گرفت ه بود من: پاشو  
 جمع کن پاشو نخیر یه خبر دیگ ه دارم شقایق زود از جاش پاشد انگار منتظر حرف من







با ترس برگشتم سمت صدا یا امام غریب این بوفالو که پشتم بوده مثل یه گاو زخم خورده داشت نگاه میکرد دیدم چیزی نگم خیلی س ه میش ه

من: ع ه خانوم نرفتید هنوز اتفاقا همین الان ذکر خیرتون بود داشتم به سحر میگفتم سحر خانوم حسنی چقدر با شخصیت ه اصلا دوست ندارم کلاساش تموم بش ه اینم میگفتم که معلمی به خوش هیکی شما تو عمرم ندیدم و نخواهم دید...  
سرمو بلند کردم ادامشو بگم که حرف تو دهنم ماسید قیاف ه خانوم حسنی از زور خنده ب کبودی میزد وا این چشم شد

من: خانوم خانوم خویید خانوم سکت ه نکنی خانوم

یه دفع ه همچین زد زیر خنده که کل کلاس لرزید من که جای خود دارم هم ه با تعجب داشتیم نگاه میکردیم که بینیم واقعا از عصبانیت داره میخنده یا واقعا خل ه بعد اینکه خنده هاش تموم شد سرشو بلند کرد یه نگاه به من کرد بعد یه نگاه به کل بچ ه ه خیلی ریلکس از کلاس رفت بیرون

تا رفت کل بچ ه ه زدن زیر خنده و میز گاز زدن سمیرا از اونور کلاس بلند گفت: خدایی دمت گرم یسنا من: چاکرم چاکرم سحر دستمو گرفت و کشید من: ع ه چت ه سحر سحر: حرف نزن بیا بریم

تا وقتی که از در مدرس ه خارج بشیم سحر جلو راه میرفت و دست من و پشت سرشمیکشید شقایق امروز نیومده بود باصدای سحر از فکر شقایق اومدم بیرون سحر: یسنا تو ادم نمیشی میدونی اگ ه حسنی خر به مدیر بگ ه چی میش ه  
ریلکس شونه هومو بالا انداختم



سحر باخته ابروهاشو تندتند بالا مینداخت که مثلا من حرص بخورم  
من:خوبه خوبه ادا درنیار ف همیدیم دلکی

انروز تا خود خونه با سحر مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم وقتی ام که از سحر جدا  
شدم راهی خونه شدم و شبم تو خونه اتفاق خاصی نیفتاد و بعد خوردن شام رفتم تو اتاقم و  
خوابیدم

به ارومی چشمو باز کردم اخیبیش چ خواب خوبی بود چسبید بدجورم چسبید به ساعت  
روبروی تختم با چشای خوابالو نگاه کردم ساعت ده صبح بود اممم ایول همینم خوبه از  
جام پاشدم و پریدم تو حموم تا یه دوش حسابی بگیرم وان و پر کردم و پریدم توش.....  
نیم ساعت تو حموم بودم و بعدش اومدم بیرون امروز به هم چی پی میبرم و این برای من  
خودش دلیل شاد بودن از کمد بلوز و شلوار سبز خوشگلمو دراوردم و تنم کردم یه دفع  
در اتاقم باز شد و دوتا کل پوک حمل کردن تو من:هووووووی منگولا یه اهمی یه اوهمی  
چیزی شقایق:حرف نزن باو حاضر شو بریم

من:مگ میخوام برم رخت خوابای مردم و جمع کنم اخ

سحر:یسنا حاضر شووووووو من:باش باش

رفتم جلو اینه و به هر بدبختی بود موهامو خشک کردم هم رو جمع کردم بالا و محکم دم  
اسبی بستم شقایقم داشت از کمد برام لباس انتخاب میکرد شقایق:یسنا هر چی بزارم  
میپوشی دیگ

همزمان که داشتم ب چشمم ریمل میزدم یه اوهموم گفتم



رفتم تو اشپزخونه و از یخچال نون و پنیر بیرون اوردم و یه لقمه بزرگ برا خودمگرفتم و با  
 ولع شروع کردم به خوردن یه دفعه شقایق از پشتتم گفتم: به منم بد هههههههه  
 از ترس لقمه پرید تو گلوم و افتادم به سرفه رسما داشتم خفه  
 میشدم شقایقم داشت بی توجه به من می خندید

سحر زود اومد کنارم و محکم زد تو کمرم و یکم اب داد بهم و تا یکم حالم بهتر بشه  
 نفسم که جا اومد گفتم: الهی بمیری شقایق الاغ شقایق فقط میخندید  
 سحر: لقمه رو بخور بریم که حسابی دیر شد  
 لقمه رو خوردم و بعد خداحافظی از مامان با بچه ها از خونه زدیم بیرون اروم در گوش  
 سحر گفتم: پیش به سوی حقیقت....

راننده ماشین جلو عمارت نگه داشت و پیاده شدیم جلو عمارت که وایسادم زیر لب  
 گفتم: روز اول به بهانه گوشی روز دوم به بهانه عکس روز سوم به بهانه گرفتن عکس و الان  
 فقط بخاطر شنیدن حقیقت شقایق: چی داری زیر لب میگی من: هیچی بیاید بریم  
 شقایق: وایسا یسنا یه چیزی بگیریم سحر بگو  
 سحر: عه به من چه خودت بگو شقایق: نه تو بگو  
 من: میگی یا نه

سحر: خب ببین یسنا لزومی نداره ما بیایم تو من و شقایق تصمیم گرفتیم این اطراف یه  
 دوری بزنیم تا تو بیای  
 من: امکان نداره شما با من باید بیاید

شقایق: تو خودت اونجا سر خری ما رو هم میخوای ببری  
من: ولی اخ ه

سحر: ولی نداره برو دیگ ه هر وقت خواستی بیای بیرون تک بزن ما خودمون و برسونیم  
همین جا من: واقعا ممنونم بچ ه ه شقایق: وظیفه گلم وظیفه من: اصلا من منظورم سحر  
بود

سحر: افع شما رو بزارم تا صبح همدیگ ه رو میکشید

برو یسنا

من: باش ه از

بچ ه ه

خدا حافظی

کردم و به

طرف در

عمارت حرکت

کردم و زنگ و

زدماکرم

خانوم: بل ه

من: سلام اکرم خانوم یسنا هستم همون که...

اکرم خانوم نداشت ادا ه بدم سریع گفت: بیا تو دخترم بیا

درو برام باز کرد رفتم داخل حیاط و در بزرگ عمارت و پشت سرم بستم کل مسیره حیاط تا خونه رو با قدمای مشتاق طی کردم تا بالاخره رسیدم به در سالن اکرم خانوم اومد به استقبالم

اکرم خانوم: اومدی عزیز کم

من: سلام اکرم خانوم بله اومدم اقا جون هست

اکرم خانوم: بیا داخل بشین تا صدا کنم اقا

بعدم هدایتم کرد به سالن و خودش رفت سمت همون اتاقی که من رفتم پیش اقا جون چشم از در اتاق گرفتم و حواسمو جمع خونه کردم امممم چه دکوراسیون قشنگی خوشمان آمد یه تابلو فرش مهر مادری خوشگل رو دیوار نصب شده بود خیلی قشنگ و بام هارت بافت شده بود پاشدم و رفتم سمت دیواری که تابلو روش نصب بود جلوش که وایسادم تازه بیشتر به زیبایش پی بردم

یه صدایی از پشتم گفت: خوشگل نه؟

برگشتم و با دیدن اقا جون لبخندی زد

من: فوق العاده اس

اقا جون: قبل از مرگش تمومش کرد

از حرفش چیزی سر در نیاوردم و گیج خیره شدم بهش

اقا جون: خب مثل اینکه اومدی که بشنوی من: آماده ام

اقا جون: بریم اتاق مریم؟



به تگون دادن سرم اکتفا کردم و با هم رفتیم سمت اتاقی که روز اول اقاچون من و برد  
توش

اقاچون اول رفت تو منم پشت سرش رفتم تو و در و بستم اقاچون نشست رو کاناپ ه به  
منم اشاره کرد کنارش بشینم اروم رفتم و نشست

اقاچون: ببین دخترم دوس دارم هر چی که میگم وسط حرفم نیای و قضاوتم نکنی باش ه  
دخترم من: چشم بفرما

اقاچون چند لحظه خیره شد ب قالی کف اتاق و بعد شروع کرد ب حرف زدن اقاچون: من  
محبوبه رو اندازه جونم دوست داشتم اونم همینطور دخترم عموم بود و به قول قدیمیا پیوند  
ما تو اسمون به هم گره خورده بود محبوبه اروم بود و محبوب درست مثل اسمش محبوب  
هم ه بود بعد یه سال نامزدی باهم ازدواج کردیم و زندگیرو شروع

کردیم همچی خوب بود با به دنیا اومدن پسرمن محمود خوشبختمون چند برابر شد  
محبوبه مثل پروانه دور محمود میکشت بعد دوسال م ه دخت به دنیا اومد و خوشبختی ما  
چند برابر شد روزا پشت سرم هم میگذشت و دوباره خبر دار شدم محبوبه حامل ه اس رو  
پاهام بند نبودم همیشه ه عاشق خانواده پر جمعیت بودم بعد به دنیا اومدن بیچ ه ه ف همیدیم  
دو قلو هستن خدا بهمون یه پسر و یه دختر داده بود وقتی بیچ ه ه رو دادن دستم احساس  
کردم هم ه دنیا تو دستای منه

تموم مدت خیره شده بودم به اقاچون و حرفاشو گوش میکردم و حرفی نمیزدم اقاچون  
فقط خیره بود به قالی کف اتاق و انگار غرق شده بود تو گذشت ه اقاچون: اسم پسرمو  
گذاشتیم مسعود و دخترم مینا من: ینی... ینی بابای

اقاجون فوری گفت:اره دخترم منظورم بابای تو مسعود از همون بچگی با شیرین زبونی هم  
 رو جذب خودش میکرد و تقریبا کل خانواده عاشقش بودن هی....خلاص ه بگم برات بابا  
 جان محبوه میگفت که دیگ ه بچ ه بسمونه منم حرف عشقمو قبول کرده بودم و به نظرش  
 احترام گذاشت ه بودم تا اینکه یه روز تلفن کردن و گفتن که بابای محبوه تصادف کرده  
 نف ه میدیم چجوری خودمون و رسوندیم خونه عمو هم ه فامیل اونجا بودن و دور عمو  
 نشست ه بودن یکی گریه میکرد

یکی غش کرده بود یکی میزد سر و کل ه خودش من و محبوه فقط مات نگاه میکردیم که  
 زن عمو با گریه اومد سمتمون و محبوه رو بغل کرد و گفت:دیر اومدی بابات رفت محبوه  
 دیر اومدی من با حرفای زن عمو ماتم برده بود ک حواسم به اطرافم نبود با جیغی که زن  
 عمو زد ب خودم اومدم و دیدم محبوه ولو شده رو زمین اینکه چجوری بغلش کردم و  
 رسوندمش بیمارستان و فقط خدا میدونه....تو بیمارستان با حرفی که دکتر گفت پاهام  
 چسبید به زمین اقاچون حرفشو قطع کرد و دوباره رفت تو فکر  
 من:اقاجون حالتون خوبه میخواید ادام ه ندید بعدا وقت هست اقاچون  
 دیدم نه جواب نمیده دستمو بردم جلو یکم شونه شو تکون دادم که انگار از یه جایی سقوط  
 کرد و پرید هوا

من:هییییی چیشد اقاچون ترسیدین

اقاجون:نه دخترم نه دخترم

من:حالتون خوب نیست میخواید بمونه برای فردا

اقاجون: نه تازه داره این باز از شونم برداشت ه میش ه باید همشو بگم  
من: ولی اخ ه....

اقاجون: نکنه خست ه شدی من: نه

اقاجون بخاطر خودتون....

حرفمو برید و گفت: من خوبم خب کجا بودیم

من: حرفی که دکتر تو بیمارستان بهتون زد و شمارو شکه کرد

اقاجون: اها خب دکتر گفت که....

چند لحظه سکرت کرد و یه نفس بلند کشید و ادام ه داد

اقاجون: اون گفت من باید خیلی مواظب محبوبه باشم چون اون ....اون بارداره و با این شکی

که بهش وارد شده امکان مردن بچ ه هست دیگ ه هیچی از حرفای دکتر نف همیدیم محبوبه

من باردار بود و من مطمئن بودم این بچ ه رو نمیخواد

اقاجون یه اه بلند کشید و بازم ادام ه داد: ولی اونجوری که من فکر میکردم نشد وقتی خود

محبوبه ف همید بارداره احساس کردم یه برق عجیب تو چشاش درخشید

مراسم چ هلم عمو هم تموم شد حالا انگار محبوبه داغ پدرشو فقط با وجود اون بچ ه تحمل

میکرد هر روز می دیدم که ساعت ها تو خلوتش با بچ ه تو شکمش حرف میزنه این همش

من و نگران میکرد که اگ ه بلایی سر بچ ه بیاد محبوبه قطعا از دست میرفت من: اقاچون

ببخشید وسط حرفتون پریدم ولی حال شما اصلا خوب نیست اقاچون: نه خوبم

من: نه اقاچون تا همین جا بس ه من نمیخوام به قیمت جون شما گذشت ه رو بف همم یکم

استراحت کنید من فردام میام برا شنیدن

اومد مخالفت کنه که نذاشتم

من: نه اقا جون مخالفت نکن که اصلا نظرم عوض نمیش ه من حرفم یه کلام ه و بعد یه چشمک خوشگل بهش زدم خندید و سرشو تکون داد و زیر لب گفت: هی محبوبه کجایی که ببینی عزیزت برگشت ه کجایی  
من: اقا جون من برم بهتره اینطوری شمام استراحت میکنید ولی قول میدم فردا حتما پیام

اقا جون: برو به سلامت دختر گلم

از اقا جون خدا حافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون باید به اکرم خانوم میگفتم که مواظبش باش ه اروم رفتم سمت اشپزخونه دیدم اکرم خانوم در حال مخت غذا من: ع ه ببخشید اکرم خانوم من دارم میرم میش ه مواظب اقا جون باشید احساس میکنم زیاد حالش خوش نیست با م ه ربونی برگشت سمتم و گفت: مگ ه نیمونمی دخترم

من: نه اکرم خانوم تا وقتی کل ماجرا مشخص نش ه نیمونم اکرم خانوم مواظب اقا جون باشید خدانگهدار

اکرم خانوم: به سلامت دختر گلم

از در سالن زدم بیرون و وارد حیاط شدم خیلی تو فکر بودم درست ه خودم نذاشتم اقا جون ادام ه بده ولی کنجکاوی داشت پدرمو در میاورد با خوردن به یه چیزی شبیه دیوار اخم رفت تو هم من: اه یسنا کورم شدی خدا روشکر تو دیوارم تشریف میبری

تو دیوار تشریف نیاوردی پریدی تو بغل بنده سرمو اوردم بالا او هوع این که این یارو پارسا ست من: زهی خیال باطل

پارسا: دختر تو چرا انقدر پرویی تو خونه خودم برا من پرویی میکنی  
 من: اولاً اینجا خونه اقا جون نه تو جناب پارسا: وای چ‌صمیمی اقا جون هههه  
 ایول

من: متاسفم که تا به مدتی باید این قیاف‌نحضتو تحمل کنم شایدم برای همیشه باید حلو  
 چشمم باشی

بعدم ابرو هامو بالا انداختم و یه با اجازه گفتم و از بغلش رد شدم و از عمارت زدم بیرون  
 "پارسا"

جونم این دختره چی گفت یه مدت تحملم کنه شایدم برا همیشه یعنی چی یعنی تصمیم  
 داره بیاد اینجا زندگی کنه نه این امکان نداره دختره پرو باید بفهمم اینجا چ‌خبره دویدم  
 سمت خونه و وارد شدم

من: اکرم خانوم اکرم خانوم اکرم کجایی  
 اکرم خانوم: وای چ‌خبرت‌پسرم سرم رفت اروم تر اقا خوابه  
 پارسا: اکرم خانوم اینجا چ‌خبره این دختره کیه میاد اینجا بابا من یه غلطی کردم گوشی  
 این و پیدا کردم و زنگ زدم بیاد بیره چرا همچین میکنید اخ‌

اکرم خانوم: پسرم میگم یواش اقا جونت داره استراحت میکنه بیا بشین برات توضیح بدم  
 همراهش رفتم تو اشپزخونه و نشستم پشت میز ناهار خوری  
 من: بفرما اکرم خانوم

اکرم خانوم:والا پسرم یسنا خانوم شباهت عجیبی به عم ه خدا بیامرزتون داره و خب  
اقاجونتونم...

نذاشتم ادام ه بده

من:ینی چی اکرم خانوم یعنی هر کی به عم ه مریم شباهت داشت ه باش ه با ما نسبت داره  
اکرم خانوم:من چ ه میدونم پسرم ولی این دختر به خانواده شما بی ربط نیست این و اقاجون  
میدونه و اون دختره و خدا

یاد حرف دختره افتادم شاید کلا باید تحملت کنم ینی واقعا اون از اقوام ماء

من:باش ه ممنون اکرم خانوم کیان نیومده اینورا

اکرم خانوم:نه پسرم سر نزده

من:من میرم بالا استراحت کنم اومد یه زحمت بکش بهش بگو من نیستم میاد نمیزاره  
بخوابم

اکرم خانوم خندید و گفت:از دست شما دوتا باشخ برو پسرم

خنده ای کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون و راهی اتاق طبقه بالا شدم وارد اتاق که شدم  
کلاف ه کتمو

از تنم بیرون کشیدم و دستمو بردم لای موهام خدایا دیگ ه دوست ندارم حتی یه بار دیگ ه  
اون دختره بینم اصلا دوست ندارم خدا جون اگ ه اون نسبتی با ما نداشت ه باش ه...یه  
لحظه چشای تیل ه ای نازش اومد حلو چشمم و از حرفی که میخواستم بزنم پشیمون شدم  
رفتم سمت پنجره و بازش کردم با این که هوا سرد بود ولی حسابی داغ کرده بودم

جلو پنجره وایسادم و ظاهرا داشتم حیاط و نگاه میکردم ولی تموم فکرم شده بود اون دختر و رابطش با ما

هزار بار خودمو فش دادم که چرا اون گوشی رو اوردم خونه و به دختره زنگ زدم که حالا این موضوع پیش بیاد

واقعا کلاف بودم دوست داشتم کلمو بکوبم دیوار از جلو پنجره اومدم کنار و بستمش چشمم به تخت افتاد و با خودم گفتم خودش فقط خواب هم چی رو از یادم میبره رفتم رو تخت و دراز کشیدم و آرنجمو گذاشتم رو چشمام و خیره شدم به سقف انقدر که نفهمیدم کی خوابم برد

"یسنا"

از عمارت که اومدم بیرون تازه یادم اومد سحر گفت بود قبل بیرون اومدنت زنگ بزنی تا ما بیایم اینجا اه لعتتی گوشیمو از کیفم اوردم بیرون و شماره سحر و گرفتم بعد چ بوق جواب داد سحر:جانم یسنا جان من:سحر کجایی

سحر:این اطراف داریم میگردیم

من:من اومدم بیرون دقیق بگو کجایی پیام

سحر:ع مگ قرار نبود زنگ بزنی قبلش

من:نشد حالا بگو کجایی پیام

سحر:نه نمیخواه وایسا همون جا الان میایم

من:باش پس منتظرم فعلا سحر:بای

گوشی قطع کردم هوووووف یعنی الان من باید وایسم اینجا تا سحر و شقایق بیان بیحوصل ه  
 بودم شدید انگار فقط یه تلنگر میخواستم که منفجر بشم خودمم نمیدونستم بخاطر اون  
 پسره اینجوری شدم یا نیم ه موندن داستان اقاچون  
 اقاچون.....چقدر سال ها از این کلم ه دور بودم و حالا چقدر زود به این مرد سالخورده گفتم  
 اقاچون بدون اینکه بدونم واقعا نسبتی باهاش دارم یا نه خدایا!!!!!!!!!!!! کمکم کن دیگ ه مخم  
 نمیکش ه

امشب باید با بابا حرف بزنم دیگ ه بس ه باید خود بابا هم همچی رو برام توضیح بده

باید این خانواده رو از گنگ بودن دربیارم باید تو همین  
 فکرا بودم که صدای شقایق و از پشتم شنیدم شقایق:سلام

برگشتم سمتش خدایا سحر و شقایق بهترین دوستای من بودن از جونمم برام عزیز ترن  
 خدایا شکرت که هستن شکر

همینجوری با لبخند زل زده بودم بهشون که سحر یه جیغ بلند کشید  
 سحر:هوووووی مرتیکه هیز چشاتو درویش کن دو ساعت ه همینجوری زل زدی به صورت  
 ما پیام چشاتو در بیارم هان

شقایقم همراهیش کرد:اره بیایم ل هت کنیم هان هان هان انگار هم ه کلافگیم از بین رفت  
 با دیدنشون

من:اه اه خاک بر سرتون همچین اش دهن سوزیم نیستید اخ ه من خودم یه زن دارم  
 خوشگل کدبانو والا شما دوتا عجوزه رو میخوام چیکار سحر:شقا!!!!!!!!!!!! ایق عجوزه رو با تو بودا



شقایق: نه اتفاقا روی سخن یسنا جان با شخص خودت بود  
من: جوش نزنید چون با دوتاتونم بودم عزیزان بعدم یه لبخند  
خوشگل تحویل دوتاشون دادم

سحر: حرفت و پس بگیر من: به جان  
شقایق اگ ھ پس بگیرم شقایق با جیغ: جان  
پسر خالت پیشور

با سحر یه نگاه بهم انداختیم و زدیم زیر خنده شقایقم گیج زل زده بود به ما  
وسط خندهام با زور گفتم: با سام بدبخت چیکار داری اخ ھ شقایق: خب اون اومد  
نک زبونم من: اگ ھ بهش نگفتم شقایق: بگو نمیت رسم که والا سحر: بس ھ  
دوستان بیاید بریم

س ھ تایی راه افتادیم طرف خیابون اصلی چشمم خورد به بستنی فروشی بزرگی که توش پر  
از مشتری بود من: بچ ھ ھ نظر تون با بستنی چیه شقایق: تو این سرما  
من: اه شقایق کجا سرده اخ ھ تازه حتما بستنی ھ اش خوبه که این وقت سال این هم ھ مشتری  
تو مغازه هست

سحر: من که پایه ام ولی به حساب یسنا  
شقایق: منم اگ ھ به حساب یسنا باش ھ هستم  
من: با یه عده ادم خسیس دوست شدن همینه دیگ ھ بیاید بریم باش ھ به حساب  
من س ھ تایی رفتیم طرف مغازه بستنی فروشی

وارد که شدیم با زور به میز خالی پیدا کردیم و نشستیم

شقایق: اه چه شلوغ ه

سحر: ببین حالا اکثر کسانی که میان بستنی رو میگیرن و میرن نمیشینن

من: حتما بستنی هاش خیلی خوشمزه اس

یه پسر جوون اومد سمتمون و سفارشاش رو گرفت همون بستنی سنتی سفارش دادیم

شقایق: بعد اینکه خوردیم چیکار کنیم من: تشریف میبری خونتون سحر: نه بریم بیرون

من: اصلا حوصله ندارم بخدا شقایق: راستی تعریف کن ببینم همون موقع سفارشمون و

اوردن من: شروع کنید تا بگم براتون

شروع کردم به تعریف کردن از اول اینکه وارد خونه شدم تا موقع خروج و برخوردم با اون

پسر ه....

تا حرفام تموم شد شقایق فوری گفت: حالا کی میری ادامشو برات تعریف کنه

من: نمیدونم شاید فردا شاید هفت ه دیگ ه سحر: کنجکاو نیستی

من: بیشتر از اونیه که فکر کنی کنجکاو ولی نمیخوام به آقای زند فشار بیاد شقایق: اقا جون

تبدیل شد به آقای زند

من: میخوام تا زمانی که مطمئن بشم اقا جون صداش نکنم

سحر: چرا این تصمیم و گرفتی من: نمیخوام وابسته بشم

سحر سری تکون داد دیگ ه تا آخر تموم شدن بستنی کسی حرفی نزد و بعد حساب کردن

بستنی ه حساب کردیم و از بستنی فروشی زدیم بیرون....

بعد اینکه از بستنی فروشی زدیم بیرون شقایق فوری گفت: ولی عجب بستنی خوشمزه ای بودا

سحر: او هوم به من که خیلی چسبید من: مفت باش ه کوفت باش ه  
والا سحر و شقایق دوتایی زدن زیر خنده خودمم خندم گرفت ه  
بود من: خب بست ه نیشتون و ببندید

شقایق: یسنا جوووونم واقعا میخوای بری خونه

من: اره خیلی خست ه ام شقایق

سحر: باش ه پس بیاید سوار ماشین بشیم

سری تکون دادم و جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم و س ه تایی سوار شدیم تو ماشین  
سرمو چسبوندم به شیش ه و زل زدم به خیابون انگار سحر و شقایقم درک کردن که واقعا  
خست ه و کلاف ه ام دیگ ه حرف نزدن ذهنم پر بود از علامت سوال و این حالمو خرابتر  
میکرد

ماشین که متوقف شد سرمو از رو شیش ه بر داشتم به همراه سحر و شقایق از ماشین پیاده  
شدیم

من: بچ ه ه! ببخشید خیلی زحمت میدم بهتون

شقایق: چ ه زحمتی گلم این وظیف ه من و سحره ما مثلا دوستیم  
سحر: شقایق راست میگ ه یسنا تا هر وقت که بخوای ما هستیم

من: ممنونم واقعا ممنونم

سحر: برو خونه استراحت کن امروز خیلی فشار روت بوده  
من: بازم میگم دستتون درد نکنه

شقایق و سحر اینبار فقط لبخند زدن بعد خداحافظی از شون جدا شدم و پیچیدم تو کوچ  
خودمون طبق معمول کوچ خلوت و بی صدا سرم پایین بود و قدمای اروم برمیداشتم  
حواسم اصلا به دور و برم نبود اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم درمون کلید و از کیفم در  
اوردم و درو باز کردم وارد حیاط شدم و درو پشت سرم بستم سرم پایین بود که با صدای  
مش رحیم سرمو اوردم بالا مش رحیم: یسنا دخترم خوبی لبخند کم جونی زد من: خوبم  
مش رحیم

مش رحیم: اخ دخترم صورتت خیلی پریشونه انگار...

نذاشتم ادام بدم و زود گفتم: نه مش رحیم جونی چیزی نیست فعلا  
قدمامو تند کردم و از کنار مش رحیم رد شدم

به در سالن رسیدم و بعد در آوردن کفشام رفتم تو

کسی تو سالن نبود اووووف خدا روشکر آگ مامان و بابا من و با این قیافه میدیدن حتما  
میفهمیدن چه مرگم بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم

صدای جر و بحث مامان و بابا از اتاقشون بیرون میومد کنجکاو شدم بینم راجب چی  
بحثشون شده اروم رفتم پشت در اتاقشون و گوشمو چسبوندم به در بابا: نه پری نمیش  
نمیش همیشه اصرار نکن

مامان: چرا اینجوری میکنی مسعود با کی داری لج میکنی با خودت یا خانوادت بابا: با  
خودم من باعث اون اتفاق لعنتی شدم چرا نمیفهمی مامان: تو هیچ کاره بودی

مسعود چرا نمیخوای این و درک کنی بابا: همین الان این بحث و تمومش کن پری  
همین الان

مامان: باش ولی خودت باید جواب سوالایی که یسنا میپرسه رو بدی  
بابا: مگه یسنا...

مامان: اره یسنا از من پرسید همچی رو پرسید ولی من هیچی نتونستم بهش بگم بخاطر قولی  
که به تو دادم ولی مسعود من به تو قول دادم مامانم که قول نداده به یسنا چیزی نگه  
بابا: با مادرت صحبت کن پری بهش بگو اگه یسنا ازش چیزی پرسید هیچی نگه دیگه  
چیزی از حرفاشون نمیشنیدم با قدمایی سست رفتم تو اتاقم و درو بستم خدایا مامانی...  
چرا به فکر خودم نرسیده بود برم سراغش یعنی انقدر خنگم مامانی حتما از همچی با خبره  
باید همین الان برم پیشش همین الان

ولی انگار یکی از درونم بهم گفت نه یسنا بزار اول قصه اقای زند تموم بشه بعد برو  
سراغ مامانی

پووووفی کشیدم واقعا مخم داشت سوت میکشید هیچی مثل اب داغ نمیتونست به ذهنم  
سامون بده لباسمو در آوردم و وارد حموم شدم اب داغ و باز کردم و رفتم زیرش زیر لب  
هی تکرار میکردم بعد این همه دغدغه و خستگی ارامش اینجاس...

حدود نیم ساعت تو حموم بودم انقدر که بدنم زیر اب شل شده بود و نداشتنم و ایسم شیر  
اب و بستم و بعد پوشیدن حوله از حموم اومدم بیرون مستقیم رفتم سمت کمد و درشو  
باز کردم بی حوصله به بلوز شلوار بیرون آوردم و پرت کردم رو تخت تا بپوشم  
رفتم و جلو ایینه وایسادم و دقیق شدم به خودم

من این نبودم این دختری که تو ایینه بود یه یسنای دیگه بود یه یسنایی که زود جا زده و خست شده من این نیستم تو ایینه خیره شدم و تو چشای خودم و نفسمو فوت کردم و زیر لب گفتم: جا نزن یسنا باش تا اخرش بین چی میشه قوی... محکم... استوار مثل همیشه

از جلو ایینه اومدم کنار و رفتم سراغ لباسا حول هرو از تنم در اوردم و بلوز شلوار و تنم کردم از موهام اب میچکید هر زدم

من: وای کی حوصله داره اینارو خشک کنه اخه ایه باید برم کوتاشون کنم....  
همینجوری داشتم غر میزدم که در اتاقم زده شد  
من: بله

بابا: یسنا میتونم پیام داخل

من: البت بابا جون

بابا درو باز کرد و اومد داخل با دیدنش لبخند رو لبم نشست  
بابا: دختر موها تو خشک کن سرما میخوری

غر زدم

من: بابا حوصله ندارم خیلی زیادن بخدا خستم کردن

بابا: وای دل یسنای بابا خیلی پره سرمو انداختم پایین و

چیزی نگفتم بابا: بشین خودم برات خشک میکنم

سرمو بلند کردم نمیدونم بابا تو قیافم چی دید که زد زیر خنده  
من: عه بابا چرا میخندی

بابا: نمیدونی چشمات چه برقی زد بیا بشین رو صندلی تا برات خشک کنم  
زود رفتم نشستم رو صندلی میز توالت و بابا حول لب دست اومد بالا سرم و شروع کرد به  
خشک کردن موهام بابا: خب تعریف کن کجا بودی امروز  
من تا حالا به بابا دروغ نگفت بودم و دوست نداشتم بگم ولی انگار مجبورم حالا اولین  
دروغ و بهش بگم

بابا: یسنا با تو بودما حواست کجاس  
من: عه... اینجا... نه یعنی حواسم اینجاس خب با سحر اینا رفتیم بیرون  
بابا: خوش گذشت من: جاتون خالی  
بابا لبخند زد و چیزی نگفت دوباره رفتم تو فکر که الان وقت خوییه با بابا حرف بزنم با نه  
اصلا چی باید بگم

از چی سوال کنم هوووووف خدا کمکم کن بالاخره لب باز کردم و گفتم  
من: بابا میتونم یه چند تا سوال بپرسم بابا: اره بپرس بابا

من: خب... خب بابا میخوام بپرسم که... راستش

بابا: چیزی شده یسنا جان من: خب ن ولی

بابا: بگو دیگه چرا دست دست میکنی هول  
کردم و نمیدونم از کجا پروندم





پاشدم و خیز برداشتم سمتش که زود از اتاق فرار کرد بیرون و درم بست  
پسره خر سی سالش ه یکم عقل نداره رفتم جلو ایینه و سرو وضعمو مرتب  
کردم

و از اتاق زدم بیرون از طبقه پایین سرو صدا میومد حتما دوباره هم جمع شدن دور هم  
موووو اصله حوصله نداشتم اروم از پله ها رفتم پایین بعلم حدسم درست بود کل  
خاندان زند تو سالن نشست ه بودن  
هم در حال حرف زدن بودن و کسی حواسش هنوز به من نبود که باز این کیان صدای  
گوش خراششو بلند کرد کیان: به به بزرگ نوه خاندان زند اینبار توج ه هم به سمت من بود  
من: سلام به همگی

عم ه م ه دخت: سلام عزیز دلم بیا بشین من: نه ممنون عم ه  
جان باید برم کلی کار دارم عم ه م ه دخت: اوا حالا نمیش ه یه  
پنج دقیقه پیش ما بشینی من: شرمنده ام عم ه جان باید برم  
اقاجون کاری نداری

اقاجون فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت خودش میدونست از دخترای عم ه م ه دخت  
خوشم نیاد بخاطر همین نرفتم پیششون از هم ه خداحافظی کردم و از عمارت اقاچون زدم  
بیرون

"یسنا"

تو یه باغ بزرگ بودم و سر خوش قدم میزدم و به اطراف نگاه میکردم که یه دفع ه انگار یه  
نفر از دور صدام زد یسنا دخترم یسنا

چشم گردوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم ولی هیچ اثری نبود خواستم حرف بزنم ولی  
 انگار صدامو گم کرده بودم دوباره همون صدا اومد یسنا دخترم یسنا  
 خواستم بدوم سمت صدا که ....  
 از خواب پریدم نفس نفس میزدم وای خدا این چ‌ه خوابی بود  
 از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی شیر اب و باز کردم و دو تا مشت اب زدم تو صورتم  
 بلکه یکم حالم بهتر بش‌ه  
 از دستشویی که اومدم بیرون با دیدن فرید و سام تو اتاقم از ترس یه جیغ بلند کشیدم اونام  
 بدتر از من شروع کردن به جیغ زدن مامان با ترس درو باز کرد و اومد تو  
 مامان: وای خدا مرگم بده چیشد چرا جیغ میزنی  
 من: این... اینا... یه دفع‌ه مامان: کیا چی میگی یسنا  
 برگشت و نگاهش خورد به سام و فرید  
 مامان: خب اینا که فرید و سامن چرا جیغ کشیدی  
 من: اخ‌ه خب یه دفع‌ه دیدمشون  
 مامان فقط سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون همزمان صدای سامم بلند شد  
 سام: یسنا چرا جیغ میکشی اخ‌ه  
 من: یه دفع‌ه ظاهر میشیدی تو اتاقم بعد انتظار دارید ریلکس نگاتون کنم  
 فرید: صد در صد ما همین انتظار و داریم مگ‌ه نه سام سام به نشونه تایید  
 سرشو تکون داد حرصم گرفت: برید بیرون سریع‌ع‌ع‌ع‌ع‌ع با جیغ حرفمو

زدم اونام زود جیم شدن اه اه من موندم اینا کارو زندگی ندارن ایش رفتم  
جلو ایینه اووووووووف موهامو چ ژولیده شده

بی حوصله برس و برداشتم و کشیدم تو موهام کارم که تموم شد هم ه رو با کلیپس جمع  
کردم بالا سرم که در اتاقم زده شده من: بفرمایید  
یلدا اومد تو و گفت: یسنا مامان گفت زود بیا پایین  
من: بریم کارم تموم شد

با یلدا از اتاق رفتیم بیرون و طبق معمول از پله ها سرزیر شدم به طبقه پایین که رسیدم با  
دیدن شخصی که رو مبل نشست ه بود احساس کردم تنم یخ زد این... این... اینجا چیکار  
میکنه امکان نداره

مگ ه نرفت ه بود خارج مگ ه قرار نیود گورشو برای همیشه گم کنه خدایا من چیکار کنم  
اخ ه

با صدای بابا از فکر اومدم بیرون

بابا: کامران جان اینم از یسنا که سراغشو میگرفتی تنم از حرف  
بابا لرزید اون سراغ من و میگرفت ه اخ ه چرا دوباره صدای بابا  
بلند شد

بابا: یسنا جان نمیدونی کامران از اون موقع که اومده سداغ تورو داره میگیره هیچی نمیگفتم  
فقط خیره شده بودم به چشایی که چند سال پیش... اونم خیره بود تو چشای من  
ولی انگار اون زودتر از من به خودش اومد

کامران: سلام یسنا جان مشتاق دیدار

صدامو گم کرده بودم انگار هیچی از دهنم در نمیومد  
 که جوابشو بدم و تو صورتش داد بزمن مشتاق دیدار عمت باش نامرد  
 مامان: انگار یسنا خیلی شکه شده از دیدنت کامران کامران لبخند چندش  
 آوردی زد

باید حرف میزدم باید بی خیال رفتار میکردم که فکر نکنه اون یسنای قبلیم با  
 هم ه توانم گفتم: س. سلام آقا کامران سام: صدای یسنا درومد صلوات

برگشتم سمتی که سام نشست ه بود و نگام خورد

تو چشای فرید نگران فقط فرید خبر داشت فقط اون  
 بابا: خب کامران جان خیالت راحت شد یسنا رو دیدی

کامران نگاه چندشی از سر تا پام انداخت و گفت: بل ه خیالم راحت شد عمو  
 بعدم نشست رو مبل مونده بودم وسط انگار دیگ ه قدرت راه رفتن نداشتم که یه دفع ه  
 دستی اومد تو دستم و من و کشید

با تعجب به صاحب دست نگاه کردم و نگام خورد خورد به فرید نگران من و  
 کشوند رو مبل دونفره کنار خودش نشوند تا نشستم ذهنم شروع کرد به  
 مرور اون روزا

شراکت بابا با فردی به اسم کیوان مجیدی و بعد کم کم شروع رفت و اومدای خانوادگی تو  
 یکی از این رفت و امد متوج ه نگاه های پسر آقای مجیدی شدم و...

با صدای مامان از دنیای افکارم دور شدم  
 مامان: یسنا حواست کجاست من: ه... هیچ جا  
 مامان: کامران ازت سوال پرسید جوابشو بده  
 من: خب دوباره پرس ه

نگاه مامان حرصی شد اره من باید همینجوری باشم نگام و دوختم به نگاه کامران تو  
 نگاهش تعجب موج میزد هع خیال کرده هنوزم....

بابا: خب دوباره پرس پرسم  
 کامران صداشو صاف کرد و گفت: پرسیدم که دانشگاه میری  
 من: مثل اینکه حساب ماه ۵ و سال ۵ بدجوری از دستتون در رفت ه فقط س ه سال از رفتن  
 شما به خارج میگذره و اون موقع من اول بودم و مطمئن با گذشت س ه سال من سال اخر  
 دبیرستانم جناب  
 کنایه حرفمو گرفت که قیافش رفت تو هم فرید از بغل یه سقلم ه بهم زد ولی من تازه بازی  
 رو شروع کرده بودم

مامان که دید جمع ساکت شده و صدا از هیچکس درنمیاد زود گفت: ع ه خب نظرتون  
 درمورد یه چای داغ چیه

هم ه موافقت کردن و انگار واقعا مامان تونست جمع رو از حالت سنگین دریباره سرمو  
 انداختم پایین و خیره شده بودم به انگشتای پام هم ه در حال حرف زدن و خندیدن بودن  
 بابا.. مامان.. سام.. یلدا.. فرید و حتی اون

هع چقدر سخت بود اوت روزا و حالا چرا برگشت ه دلپش چیه اگ ه برگشت ه دوباره  
عذابم بده کور خونده

فرید اروم خم شد سمتم و درو گوشم گفت: بهش فکر نکن و اینجوری غمگین نباش که  
خیالی پیش خودش بکنه چون هم ه توج ه اش سمت تو

گامو اوردم بالا فرید درست میگفت نگاهش میخ من بود  
وقتی دید متوج ه نگاهش شدم روشو برگردوند که پوزخند صدا داری زدم ولی دوباره  
برگشت سمتم و ایندفع ه چشاش از شیطنت برق میزد و این نگاه چ ه ه نکرده بود با دنیای  
پونزده سالگی من

کامران: راستی یسنا هنوزم گیتار میزنی یلدا زود پرید وسط  
و گفت: اره میزنه چ ه جورم میزنه کامران: به نظرت حاضره  
الانم بزنه یلدا یلدا: اره میزنه چرا که ن مگ ه نه ابجی

نگاه هم ه رو من بود ای موزمار عوضی حالتو میگیرم اهنگ بخونم چشم حتما منتظر باش

من: اره چرا نزنم برو گیتارمو بیار یلدا یلدا

زود پاشد و رفت تا گیتارو بیاره

نگاه نگران فرید و حس میکردم ولی من مطمئن بودم از کاری که میخوام بکنم یلدا گیتارو  
آورد و داد دستم گیتارو رو ماهام تنظیم کردم و نگاه اخرو به چشای مطمئن کامران انداختم  
و شروع کردم به زدن

برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم این  
هم بد کردی به من اینم جوابش گلم اینم  
جوابش گلم

یادم نیار که خواستنت برام شده یه دردسر  
خاطرات مال خودت عشقتو بردار و ببر از گریه  
هات حرفی نزن دیگه فداکاری نکن تو که به  
فکر خودتی برای من کاری نکن برو دیگه برای  
تو جایی نمونده تو دلم این هم بد کردی به من  
اینم جوابش گلم اینم جوابش گلم

فکر میکردی تو نباشی بعد تو تموم کارم تو میخوای  
بری از این جا منم اصراری ندارم فکر میکردی که  
نگاهم بعد تو غمگین تنهاس من دیگه ازت گذشتم  
اشتباه تو همینجاس برو دیگه برای تو جایی نمونده  
تو دلم این هم بد کردی به من اینم جوابش گلم  
اینم جوابش گلم

با زدن آخرین ضربه محکم رو گیتار اهنگ و تمومش کردم مامان و بابا و سام و یلدا شروع  
کردن به تشویق تو این بین نگاه کامران و فرید سنگینی میکرد روم نگاه یکی مر از بهت  
س ساله و نگاه یکی پر از نگرانی های تازه

چقدر ساده بودم که فکر میکردم بدبختی من فقط دیدن دوباره کامرانه

ولی تازه وقتی بابا گفت که کامران اومده تا چند روز م همون ما باش به اوج بدبختی پی  
بردم

اونشب از یسنای شاد همیشه خبری نبود انقدر بی حوصله بودم که هم ف همیده بودن از  
هم بدتر نگ های کامران اذیتم میکرد

فرید یک لحظه هم از کنارم تکون نخورد سر میز با اینکه غذای مورد علاقه من بود ولی  
اصلا هیچی ازش نف همیدم و از هم بدتر جمل ه کامران سر میز بود کامران: یسنا تو که  
زرشک پلو خیلی دوست داشتی با خودم گفتم الان حالتو میگیرم

من: سلیقه ها تغییر میکنه بعد سه سال خیلی چیزا عوض میش مگ نه فرید  
فرید: بله دقیقا همینطوره

قیاف ه کامران واقعا دیدن داشت بالاخره خوردن شام هم تموم شد دیگ ه حتی یه لحظه ام  
چشم دیدن کامران و نداشتم فوری رو به بابا گفتم: بابا من میرم اتاقم کلی کار دارم برای  
شنبه

بابا: دخترم فردا تعطیل ه وقت هست

من: نه بابا کارم زیاده

مامان: زشت ه یسنا کامران ناراحت میش ه

کامران زود پرید وسط و گفت: نه خاله بزارید بره

من: شب همگی خوش

فرید: من یه دقیقه کارت دارم یسنا

سام: اوه اوه چه کاری من: مفتشی؟



مامتن بهم چشم غره رفت ولی اعتنا نکردم و با فرید راهی طبقه بالا شدیم  
وارد اتاق که شدیم فرید دستمو گرفت جلوش وایسادم فرید: یسنا ببین تو اون  
دختره پونزده سال ه..

نذاشتم ادام ه بده و گفتم: چی میگی فرید واقعا فکر کردی حسی دارم نه خان دایی مطمئن  
باش

فرید خیره شد تو چشم انگار میخواست از چشم به حقیقت پی بیره  
من: هی خان دایی کجا نگاه میکنی به خودش اومد و نگاه از نگام گرفت  
فرید: زهر مار خان دایی

خنده بلندی کردم و گفتم: خب دیگ ه میتونی بری شرت کم یادت گرامی  
فرید: خیلی پرویی به مولا

دوبار خندیدم که ایندفع ه فرید بعد یه خداحافظی از اتاق رفت بیرون پست سرش درو  
بستم و قفلش کردم

اروم رفتم جلو ایینه و خیره شدم به یسنایی که بعد س ه سال از خودم ساخت ه بودم من  
دیگ ه اون دختر پونزده سال ه نبودم دختری که از دیدن نگاه های پسر

شریک پدرش دلش بلرزه و از خجالت سرخ بش ه من دیگ ه اون نبودم و نخواهم شد سعی  
کردم ذهنمو به چیز دیگ ه منحرف کنم که یاد قص ه نیم ه تموم آقای زند افتادم فردا باید  
دوباره برم پیشش تا این پازل ناتمام و کامل کنم و بشناسم خانواده گنک پدریمو....

رو تخت دراز کشیده بودم و خوابم نمیبرد ساعت از دو گذشت ه بود ولی هنوز خواب به  
چشمام نیومده بود کلاف ه از این بی خوابی از جام پاشدم اروم به طرف در بالکن رفتم و  
بازش کردم باد سردی به صورتم خورد ولی اهمیت ندادم و وارد بالکن شدم و خیره شدم به  
حیاط بزرگمون جلو تر رفتم و دستمو تکیه دادم به نرده های بالکن و خم شدم پایین باد  
سرد میخورد به کلم و حالمو جا میورد

نمیدونم چقدر تو بالکن بودم و چقدر تو سرما وایساده بودم فقط این و میدونم بعد اینکه  
اولین خمیازه رو کشیدم به اتاقم برگشتم و روتخت دراز کشیدم و نف همیدم کی خوابم  
برد....

دوباره تو همون باغ بزرگ و دیدم ولی ایندفع ه هیچکس صدام نمیزد چشم چرخوندم بلکه  
کسی رو بینم که چشمم خورد به دختری که لباس سفید پوشیده بود و از دور برام دست  
تکون میداد قدمی سمتش برداشتم که لبخند زد قدم دیگ ه برداشتم و بهش نزدیک تر  
شدم

با دیدنش دهنم باز موند این که من بودم چجوری ممکنه خودم روبروی خودم وایسم  
دستمو بردم جلو که لمسش کنم یه دفع ه محو شد و من احساس کردم از جای بلندی سقوط  
کردم....

با وحشت از خواب پریدم رو صورتم عرق نشست ه بود  
همینجوری خیره شده بودم به دیوار روبروم و هیچ حرکتی نمیکردم  
اون دختر من بودم ...خودمن....یه دفع ه یاد مریمی افتادم که با من مو نمیزد اره خودش ه  
اون مریم بود من مریمو تو خواب دیدم اون مریم بود مر...



با عجز نگاهی به یلدا انداختم که بی خیال شونه بالا انداخت حرصم گرفت اومدم به جیغ بلند بکشم که صدایش بلند شد کامران: ولی من طرفدار توام یسنا نگاه سردی بهش انداختم و گفتم: م‌هم نیست بعد رفتم سر میز و شروع کردم به صبحانه خوردن

بعد خوردن صبحونه به جولی جون کمک کردم تا میز و جمع کنه  
 من: وای خدا حفظم کنه جولی جون بین چقدر کمکت میکنم جولی  
 جون سرشو تکون داد و خندید

مامان: چشم و دلمون روشن یسنا خانوم کار میکنه  
 من: مامان چرا همچین میگی اخ‌ه یلدا: راست میگ‌ه  
 دیگ‌ه

من: تو حرف نزن فضول و بردن تویل‌ه یونج‌ه بدن نمیره  
 یلدا: یسنا!!!!!!

بابا: بس‌ه دخترم همون داریم زشت‌ه ببخشید کامران جان اه  
 اه این م‌همون نیست که سر خره

کامران: نه عمو جان بزارید راحت باشن برام جالبه که یسنا اخلاقش اصلا عوض نشده  
 من: چرا باید عوض بشم کامران: اخ‌ه...

نذاشتم ادام‌ه بده و رومو ازش گرفتم و روبه مامان گفتم: مامان من بیرون کارد دارم برم تا  
 بعد از ظهر میام مامان: کجا به سلامتی من: ع‌ه گفتم که کار دارم  
 بابا: برو دخترم فقط تا تاریک نشده برگرد مامان اومد  
 اعتراض کنه که بابا زود گفت: ولش کن



دستاشو شل کرد و زود خودمو از بغلش کشیدم بیرون از خشم میلرزیدم قبل از اینکه  
بخواد حرفی بزنه دستمو بردم بالا و محکم خوابوندم تو گوشش بازم اروم نشدم و توپیدم  
بهش

من: چه فکری کردی که اومدی تو اتاقم هان میدونی اگ به بابا بگ هیرونت میکنه تمام  
مدت کامران دستش رو صورتش بود و مات نگام میکرد دیگ ه طاقتم تموم شد یه قوم  
رفتم جلو و تو صورتش غریدم

من: گوشاتو باز کن آقای مجیدی من دیگ ه اون یسنای احمق س ه سال پیش نیستم  
فهمیدی حالام گمشو از اتاقم بیرون و هیچوقت نزدیکم نیا

کامران هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود تو صورتم از صورتش نمیتونستم بفهمم که  
حالتش چیه

من: مگ ه نمیگم برو بیرون

یه قدم بهم نزدیک شد دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد و سریع با  
قدمای بلند از اتاق رفت بیرون

بعد رفتنش احساس کردم جونی تو پام ندارم و زانو زدم وسط اتاق یه چیز تو گلوم گیر  
کرده بود که داشت خفم میکرد

میدونستم بغض کردم ولی اجازه بارش نمیدادم دوباره  
صحنه های س ه سال پیش جلو چشمم نقش بست

دوباره حماقت حرفی رو که میزدم یادم اومد اون موقع ها چقدر احمق بودم که فکر میکردم حسی که به کامران دارم ""اسمش عشقه"" ولی الان دارم پی میبرم هیچ عشقی نبوده هیچ عشقی همش خیالات یه یسنای پونزده ساله بود و بس  
نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره از جام پاشدم و بعد برداشت کیف و گوشیم از اتاق زدم بیرون

هیچکس طبقه بالا نبود اروم از پله ها رفتم پایین صدای مامان و جولی جون از اشپزخونه میومد

مامان:جمیله جون نف همیدی کامران کجا رفت  
جولی جون:نه خانوم فقط با عجله رفت بیرون  
پوزخندی رو لبم نقش بست هع بره دیگه  
برنگرده

از جا کفشی کفشای اسپرتمو برداشتم و بعد پوشیدن از خونمون زدم بیرون و راه عمارت آقای زند و در پیش گرفتم

تموم طول راه حتی وقتی تو تاکسی نشست ه بودم فکرم مشغول اتفاقی صبح بود چرا کامران اومده بود تو اتاقم چیکارم داشت اصلا فکرم به هیچ جا قد نمیداد و همین دیوونم میکرد

انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم دوباره من بودم و این عمارت بزرگ زیر لب تکرار کردم امروز دیگه نمیزارم قصه ناموم بمونه امروز سر در میارم از همچی  
 قدمامو محکم کردم و به طرف در عمارت رفتم نفس عمیقی کشیدم و زنگ و فشار دادم بعد چند دقیقه اکرم خانوم جواب داد اکرم خانوم: بله  
 من: سلام منم اکرم خانوم یسنا اکرم  
 خانوم: تویی عزیزکم بیا تو بیا

درو برام باز کرد و من با یه بسم الله وارد حیاط عمارت شدم و درو پشت سرم بستم سرمو انداختم پایین و با قدمایی اروم راه میرفتم سرمو بالا اوردم و اکرم خانوم و دیدم که جلوی در عمارت منتظرم بود به قدمام سرعت بخشیدم و تند تر راه رفتم وقتی رسیدم جلو اکرم خانوم احساس کردم تو چشاش هاله غم نشست

من: سلام اکرم خانوم  
 با صدایی که معلوم بود پر از بغض جواب داد اکرم  
 خانوم: سلام عزیز دلم سلام دخترم خوش اومدی  
 من: ممنونم آقای زند هستن؟

اکرم خانوم با شک پرسید: منظورت اقااست  
 من: بله

اکرم خانوم: بله هست بیا بریم تو تا صداش کنم بیا  
 باهم وارد عمارت شدیم



چشم چرخوندم تو سالن عمارت مثل دفع ه های قبل تمیز بود و ساکت انگار تو این قصر  
تمیزی و سکوت یه قانون بود با صدای اکرم خانوم از فکر اومدم بیرون اکرم خانوم: دخترم  
بشین تا اقا رو صدا کنم من: چشم

اکرم خانوم لبخندی زد و به طرف اتاق آقای زند رفت دوباره رفتم تو فکر... فکر این قص ه  
نا تمومی که امروز کامل میشد یا حتی این پازلی که امروز کامل میش ه آقای زند: سلام  
دخترم خوش اومدی منتظرت بودم برگشتم سمتش لبخند عمیقی رو لباش بود من: سلام  
آقای زند ممنون

احساس کردم از اینکه بهش گفتم آقای زند اخماش رفت تو هم ولی به روم نیورد

قای زند: چرا وایسادی بشین چی میل داری بگم اکرم بیاره  
من: هیچی ممنون آگ ه میش ه زودتر ادم ه داستان و برام تعریف کنید  
آقای زند: معلوم ه خیلی مشتاقی بریم اتاق یا اینجا بشینیم من: هر جور  
شما راحتی

آقای زند: بریم تو اتاق مریم  
فقط سرمو تکون دادم آقای زند راه افتاد طرف اتاقی که روز اول واردش شده بودم و منم  
دنبالش رفتم باهم وارد اتاق شدیم

آقای زند رفت و رو کاناپ ه نشست و به منم اشاره کرد کنارش بشینم  
حرفشو گوش کردم و با فاصل ه ازش نشستم

چند لحظ ه بینمون سکوت بود تا اینکه آقای زند شروع کرد به حرف زدن آقای  
زند: خب کجا بودیم

من: گفتین که وقتی چدر محبوبه خانوم فوت کرد ف همیدین بارداره و بعد اون هم دنیا شد اون بچ

آقای زند: اها بله خب آماده ای؟

من: بله بفرمایید

آقای زند چند لحظه چشاشو بست و بعد شروع به حرف زدن کرد

آقای زند: روزا پی هم میگذشت و انگار محبوبه هر روز به بچه وابسته تر میشد و من نگران تر از این وابستگی اه بلندی کشید و ادام داد

آقای زند: یه شب محبوبه دردش گرفت و ف همیدم وقت به دنیا اومدن بچه اس محبوبه رو

فورا به بیمارستان رسوندم وقتی محبوبه تو اتاق عمل بود فقط صدای جیغاش میومد و من

لحظه به لحظه با شنیدن صدای فریادش اب میشدم بعد چند ساعت دیگ صدایی نیومد

ولی حالم خراب تر شد حداقل وقتی صدای محبوبه میومد میف همیدم که سالمه تو اون

لحظه خدا میدونه چه روز من اومد... حالم زمانی بهتر شد که پرستار از اتاق اومدم

بیرون و تو بغلش یه دختر بچه بود انگار دنیا رو بهم دادن سریع رفتم سمتش و بچه رو

ازش گرفتم وقتی نگام خورد یه صورت زیبایی بچه دلم ریخت انگار خدا یه محبوبه دیگ

بهم داده بود چشایی دخترمون با چشای محبوبه مون نمیزد همون لحظه محبوبه رو هم آوردن

بیرون عشقم رو تخت بی جون افتاده بود با دیدنش رنگم پرید پاهام لرزید حتی تصور

اینکه محبوبه بلایی سرش بیاد دیوونم میکرد انگار دکتری که از اتاق عمل اومد بیرون

حالمو دید چون اومد سمتم و دستشو رو شونم گواشت و گفت: دوتاشون خوبن نگران

هیچی نباش

با قدردانی به دکتر نگاه کردم که لبخندی زد و از کنارم رفت  
دوباره خیره شدم به دختر نازم که تو بغلم بود

خلاصش کنم وقتی محبوبه بچ ۵ رو دید خدا میدونه چقدر خوشحال شد بعد چند  
روردوتا شونم مرخص شدن

تو خونه بچ ۵ برای دیدن خواهرشون بیقراری میکردن وقتی اونام بچ ۵ رو دیدن  
اززیبایش مات شده بودن

ولی مسعود جور دیگ ۵ ای به نوزاد خیره شده بود  
وقتی میخواستیم براش اسم بزاریم هر کی یه چیزی میگفت ولی مسعود فقط میگفت مریم  
باید مریم بزارید

محبوبه ام خوشش اومد و اسم دخترمون شد مریم  
ماه ۵ و سال ۵ میگذشت و مریم هر روز بزرگتر میشد و مسعود بالغ تر بین هم ۵ بچ ۵ ام  
انگار از هم ۵ بیشتر صمیمیت مریم و مسعود بیشتر بود مسعود جور دیگ ۵ مریم و دوست  
داشت و همیشه ۵ مواظبش بود

سال ۵ گذشت و وقت سربازی رفتن مسعود رسید حالا دیگ ۵ مریم برا خودش خانومی  
شده بود و صد البت ۵...

احساس کردم رنگ آقای زند داره کبود میشه هول کردم

من:اقای زند خویید اقای زند اقای

زند:خوبم دخترم خوبم من:اب

میخواید براتون بیارم

اقای زند:نه گفتم نه خوبم نگران نباش

نفس عمیقی کشید و دوباره ادام ه داد

اقای زند:و صد البت ه زیبا به جرات میگم زیبایی که مریم داشت تو فامیل معروف بود  
 بالاخره مسعود راهی سربازی شد تو هم ه این مدت مریم شیطون ساکت و غمگین شده بود  
 انقدر که با مسعود صمیمیت داشت با خواهراش نداشت بگذریم ...یه روز مسعود برای  
 مرخصی اومد ولی با یه م همون با خودش یکی از هم خدمتی هاشو آورده بود اون موقع  
 م ه دخت و محمود ازدواج کرده بودن و مینا هم نامزد بود پسری که مسعود به عنوان دوست  
 خدمتش آورده بود خونه به ظاهر خیلی پسر خوب و محجوبی بود ولی در باطن...  
 حدود یه هفت ه مسعود و م همونش تو خونه موندن و ما هیچکدوم متوج ه اینکه اون پسر  
 داشت مریم و از راه به در میکرد نشدیم

روز رفتن مسعود فرا رسید دوباره بیتابی مریم شروع شد ولی این بی تابی ه اینبار فرق  
 داشت مریم به جای مسعود به اون پسر خیره میشد کنجکاوی نداشت حرف بزnm و سریع  
 پرسیدم من:اقای زند اسم اون پسر چی بود

اقای زند:سعید .....چرا پرسیدی ?

من:کنجاو شدم

اقای زند: خب داشتم میگفتم مسعود و دوستش رفتن ولی انگار دوست مسعود کل وجود مریم با خودش برده بود دیگه مریم حتی از زمانی که مسعود تازه رفت بود سربازی حالش خراب تر بود و هر روزن بدتر میشد...

کمی مکث کرد و دوباره ادام داد

اقای زند: سه ماه بعد قرار شد عروسی مینا برگزار بشه و مسعود وقتی فهمید قول داد که حتما مرخصی بگیره و بیاد بالاخره روز عروسی فرا رسید و مسعود اومد ولی بازم با دوستش سعید من زیاد از این کار مسعود خوشم نیومد و خواستم بهش تذکر بدم که محبوبه نداشت

میخوام هم هر و خلاص بهت بگم چون تو این چند سال اتفاقی نیفتاد به جز اینکه مسعود سربازیش تموم شد و اومد خونه من فکر میکردم تموم افسردگی مریم با اومدن مسعود خوب میشه ولی هیچ تغییری نکرد

محبوبه تصمیم گرفت برای مسعود زن بگیره و دختر یکی از آشناها رو سراغ داشت و اون کسی نبود غیر از مادرت پری

مراسم خواستگاری و عقد خیلی زود انجام شد و عروسی برای دوماه دیگه تایید شد

تو اون روزا دیگه مسعود و مریم صمیمیت نداشتن و مسعود بیشتر با پری بود و مریم اکثرا تو اتاقش محبوبه از گوشه گیری مریم داشت دق میکرد و منم هیچ کاری نمیتونستم بکنم حتی محبوبه چند دفعه اقدام به حرف زدن با مریم کرده بود ولی خب هر دفعه بی نتیجه بود

روز عروسی مسعود و پری هیچکس سر از پانمیشناخت هم به جوری خوشحالی خودشون و ابراز میکردن مسعود از اول گفت بود که سعید دوستشم دعوت کرده تا به عروسی بیاد و من اون لحظه فقط برق خوشحالی رو تو چشمای مریم دیدم شب شد و هم هم همونا اومده بودن عروسی تو همین باغ بود هنوزم هم صحنه ها جلوی چشمام خوشحالی مریم از دیدن سعید دوباره شیطون شدن یسنا در عرض یک ساعت و هم و هم... وسطای جشن بود که محبوبه اومد کنارم و گفت که مریم نیست و منم بی اعتنا فقط گفتم حتما با یکی از دخترای فامیل داره وسط میرقص ولی غافل از اینکه..

مریم فقط بیست... نوزده سالش بود و خوشگل و دلبر

یک ساعت از غیبت مریم میگذشت و اینبار منم دلم سور افتاده بود هم جای باغ و با محبوبه زیر و رو کردیم ولی انگار مریم اب شده بود و رفت بود توی زمین

مسعود انگار اشفتگی من و مادرش و دید که اومد پیشمون و پرسید چیشده و من و مادرش از نبود مریم گفتیم و اونم گفت شاید تو اتاقش باش س س تایی به داخل ساختمون رفتیم مسعود قدماشو تند کرد و زودتر از ما داخل اتاق مریم شد تا درو باز کرد من خشک شدن مسعود رو دیدم تعلق و گذاشتم کنار و منم رفتم کنارش ولی از دیدنصحنه روبروم... احساس کردم آقای زند خیره شده به تخت توی اتاق منم نگامو بردم همون سمت ولیجیز خواستی اونجا نبود

آقای زند: درست رو همین تخت افتاده بود مریم من با رگایی زده رو همین تخت افتاده بود باورم نمیشد دختر من غرق خون رو تخت افتاده باش زانو های مسعود خم شد و رو زمین افتاد به خودم اومدم و رفتم جلو هر چی نزدیک تر میشدم لرزش پاهام بیشتر میشد رسیدم

به تخت و دستای لرزونمو بردم جلو دستم که به دست یخ مریم خورد کمرم شکست من همون روز تو همین اتاق مردم یادم نمیره وقتی برگشتم و محبوبه بهت زده رو جلوی در دیدم مریم هم دنیاای محبوبه بود و حالا هم دنیاای محبوبه مرده بود خواستم برم سمت محبوبه که یه کاغذ بغل دست مریم دیدم برداشتمش و بازش کردم

"به نام او..."

بابا و مامان گلم مریم گناه کارتون و ببخشید من نمیتونستم پیشتون بمونم من و ببخشید من دیگه اون مریم پاک مامان محبوبه نبودم سعید به من تجاوز کرد و من راحتی غیر از این نداشتم که برم باید میرفتم

"دوستدار همتون مریم"

آقای زند: میبینی حتی متن اون نام که کذایی رو حفظم چون هزار بار خوندنش طاقت نیوروم عصبی بودم و مقصر هم این اتفاقا رو مسعود میدونستم به طرفش رفتم و از زمین بلندش کردم و اولین سیلی رو زدم به صورتش انگار تازه دلم باز شده بود شروع کردم به کتک زدن مسعود و همزمان بلند نعره زدن میکشمت مسعود باعث شدی اون رفیق نامردت وارد خونمون بشه و دختر نازنین من و بکش میکشمت بی غیرت بدون توجه به م همونا فقط مسعود و میزدم ولی با جیغ مینا سرمو بلند کردم و دیدم محبوبه افتاده زمین مسعود و ول کردم و به طرفش رفتم محبوبه من نمیتونست نفس بکش بلند نعره زد و از زمین بلندش کردم و دویدم سمت در تا ببرمش بیمارستان...

تو ماشین همش اسمشو صدا میکردم و میخواستم که بمونه با هر سرعتی که بود خودمو رسوندم بیمارستان و محبوبه رو از ماشین پیاده کردم وارد بیمارستان که شدم چند تا دکتر با دیدنم اومدن سمتم و ازم خواستن

محبوبه رو ببرم تو یکی از اتاقا وقتی محبوبه رو گذاشتم رو تخت مجبورم کزدن از اتاقا برم بیرون

با چشمای اشکی تو سالن بیمارستان قدم میزدم و زیر لب همش میگفتم خدایا مریم که رقت محبوبه رو برام نگه دار نیم ساعت گذشت ولی هیچ خبری نشد رو صندلی روبروی اتاقا نشست بودم و خیره شده بودم به در که صدای گریه چند تا زن اومد بهشون که نگاه کردم دیدم مینا و مهدخت اومدن بیمارستان مسعودم بود با سر و صورت زخمی همزمان دکتر از اتاقا اومد بیرون فوری رفتم سمتش و حال محبوبه رو پرسیدم ولی اون فقط سرشو تکون دادو رفت سرم گیج رفت بیمارستان دور سرم چرخید صدای جیغ مهدخت و مینا رفت بالا به خودم اومدم و حمل کردم سمت مسعود گرفتمش به باد کتک و فقط داد میزدم تقصیر تو شد تو مریم و کشتی محبوبه رو کشتی مسعود فقط سرشو انداخت بود پایین یکم که اروم شدم کلش کردم و بلند داد زدم دیگه نمیخوام ببینمت مسعود گمشو تو دیگه از خون من نیستی برو حراست بیمارستان اومد و من و بیرون کرد تا صبح تو حیاط بیمارستان زج زدم و همه این اتفاقا رو تقصیر مسعود میدیدم

اقای زند همینجوری داشت حرف میزد ولی من انگار دیگه نمیشنیدم اره فهمیدم بالاخره حقیقت و فهمیدم به راز زندگی پدرم پی بردم من یسنا زند دلیل اینکه بابام خودش و گناه کار میدونست و فهمیدم از طرفی شنیدن داستان غم انگیز مریم ناراحت بودم از طرفی از اینکه فهمیده بودم تو گذشت بابام چه خبر بوده سر از پانیشنناختم با تکون دادم دستی به خودم اومدم و برگشتم طرف اقای زند من: یعنی واقعا شما... شما پدر بزرگ من هستید



آقای زند:اره عزیزم تو پاره ی تن منی تو دختر مسعود منی  
چشمام پر از اشک شد و نف همیدم کی خودمو پرت کردم تو بغل آقای زند یه حس درونی  
بهم گفت نه یسنا نگو آقای زند بگو اقا جون حالا که مطمئن شدی بگو اقا جون زبون باز  
کردم و صداش زدم من:اقا جون  
اقا جون:جان اقا جون دختر گلم جان  
من:من واقعا بابت مرگ مریم متاسفم ولی خب پدر منم اقا جون  
نراشت ادم ه بدم و گفت:میدونم پدرت بی گناه بوده چشمام از  
تعجب گشاد شد اگ ه میدونست ه چرا بابا رو طرد کرده

انگار اقا جون ف همید تعجب کردم که گفت:ولی بعدا ف همیدم حالا برات میگم م هم اینه که  
الان تو پیش منی

لبخندی اومد رو لبام و سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم  
من:اقا جون دلتون برای بابام تنگ نشده؟

اقا جون فوری جواب داد و گفت:من باباتو هر روز میبینم غیر از وقتایی که تو خونه اس  
من:ینی چی اقا جون ینی شما؟

اقا جون:اره دخترم مگ ه من میتونستم پاره جونمو نبینم مسعود پسر منه و تو این چندسال  
که ازش دورم تقریبا هر روز میرم جلو در شرکت و پنهانی نگاش میکنم چشمام پر از اشک  
شد از این هم ه دلتنگی پدرانه و با بغض گفتم:پس چرا نخواستیداشتی کنید اخ ه...  
اقا جون:نشد دخترم نشد

اقاجون غمزده سرشو انداخت پایین

ناراحت شدم از ناراحتیش

من: اقا جون دیگه گذشت هم هم الانه که من شما رو پیدا کردم

اقاجون لبخندی زد و هیچی نگفت معلوم بود هنوز تو فکره باید به جوری از فکر درش

میوردم

من: اقا جون بهش فکر نکنید خواهش میکنم

اقاجون اومد جواب بده که در اتاق و زدن و بعدش در باز شد

خیره به در بودم که ببینم کی میخواد بیاد تو که با دیدن پارسا اخمام رفت تو هم اونم وقتی

نگاهش به من افتاد اخم کرد بدون توجه به من اومد داخل و روبه اقا جون گفت پارسا: سلام

اقاجون

اقاجون سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

پارسا: همگی سلام میرسونن

اقاجون: بیا بشین پارسا جان میخوام به چیزی بهت بگم

پارسا سری تکون داد و رفت رو صندلی میز توالت نشست درست روبروی من پارسا

:خب بفرماید آقا جون

اقاجون: پسرم تو از به چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت افتاده

که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق هم اعضای این خانواده اس پارسا: من

نیف هم اقا جون منظورتون چیه

اقاجون به نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف دوباره هم ماجرا اینبار برای پارسا

بعد تموم شدن حرفای اقاجون قشنگ باز موندن دهن پارسا رو دیدم انگار انتظار شنیدن هر چیزی رو داشت غیر داستانی که اقاجون تعریف کرد

بعد چند دقیقه که سکوت حاکم اتاق شده بود پارسا بالاخره به حرف اومد  
پارسا: من نمیف همم اقاجون ینی چی...

اقاجون: ینی اینکه تو به عمو داری و یسنا دختر عموی تو میشه  
پارسا نگاهشو از اقاجون گرفت و خیره شد به من منم خیره شدم به  
اون بعد چند دقیقه نگاهشو از من گرفت پارسا: اقاجون پس چرا این سال  
اخ نمیف همم

اقاجون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری اومدم  
حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد سریع از کیفم  
درش اوردم شماره ناشناس بود

شک داشتم جواب بدم یا نه بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم  
من: بله

من: سام تویی این شماره کیه پیشده  
با آوردن اسم سام احساس کردم چشای پارسا کنجکاو شد  
سام: هیچی نگو یسنا فقط بیا بیمارستان ناخوداگاه از جام  
پاشدم من: پیشده سام سام: مامانی یسنا مامانی دیگه داشت  
اشکم درمیومد من: مامانی چی سام درست حرف بزن

سام: حالش بد شده اوردیم بیمارستان زود بیا یسنا  
 احساس کردم نفس کشیدن یادم رفت فشارم افتاد و بی حال افتادم رو زمین  
 اقاجون و پارسا نگران اومدن سمت من: کجا... کدوم بیمارستان سام  
 سام که اسم بیمارستان و گفت گوشی رو قطع کردم و هول از جام پاشدم دست و پامو گم  
 کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم اقاجون: اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت  
 من: مامانی رو بردن... بردن بیمارستان... من باید... باید برم  
 اقاجون: اروم باش دخترم اروم  
 از جام پاشدم و کیفمو برداشتم و بدون توجّه به اقاجون و پارسا از اتاق زدم بیرون و شروع  
 به دویدن کردم تو حیاط عمارت دستم کشیده شد با اضطراب برگشتم و صورت اروم پارسا  
 رو دیدم  
 پارسا: سوار ماشین شو میرسونمت  
 به ماشینی که تو حیاط پارک شده بود اشاره کرد  
 اومدم مخالفت کنم که نذاشت دستمو کشید طرف ماشین و در جلو رو باز کرد و اشاره کرد  
 سوار شو  
 سوار شدم و پارسا هم اومد پشت فرمون نشست و ماشین ک روشن کرد  
 دوباره گوشیم زنگ خورد سریع گوشی رو از کیفم دراوردم همون شماره ای بود که سام  
 باهاش بهم زنگ زده بود سریع جواب دادم من: الو سام چیشده دارم میام

سلام یسنا اروم باش منم از شنیدن صدای  
کامران شکه شدم من: کامران تو چرا زنگ  
زدی چیشده

کامران: اروم باش چیزی نیست سام گفت زنگ بزمن بگم نگران نباشی حال فرح خانوم  
خوبه

من: دروغ نگو کامران دروغ نگو کامران: بخدا خوبه نگران نباش عزیزم  
به عزیزم گفتنش اهمیت ندادم الان فقط حال مامانی م هم بود و بس  
من: به هر حال من دارم میام بیمارستان کامران: منتظرم

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم برگشتم طرف پارسا اخم کرده بود و داشت با جدیت  
رانندگی میکرد من: میشه یکم تند تر بری بدون حرف سرعتشو برد بالا  
نیم ساعت بعد رسیدیم دم بیمارستان سریع بدون تشکر پیاده شدم و دویدم سمت ورودی  
بیمارستان

"پارسا"

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم اول یه سر به اقا جون بزمن بعد برم کارخونه  
از خونه زدم بیرون و راهی خونه اقا جون شدم

دم درشون که رسیدم درو با ریموت باز کردم و بعد اینکه ماشین و تو حیاط پارک کردم  
قدمامو طرف ساختمون عمارت برداشتم وارد خونه که شدم اکرم خانوم اومد استقبالم

اکرم خانوم: خوش اومدی پسرم خوش اومدی  
 من: ممنون اکرم خانوم اقا جون نیست اکرم  
 خانوم: چرا هست ولی م همون دارن من: کی هست

اکرم خانوم: یسنا خانوم اینجاس از  
 شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم  
 من: کجان؟

اکرم خانوم: تو اون اتاق بغلی اقا  
 سری تکون دادم و رفتم طرف اتاق و دوتا تقه به در زدم و وارد شدم  
 همین که وارد شدم چشمم و تو اتاق چرخوندم

نگام که بهش خورد ناخوداگاه اخمام رفت تو هم و بدون توجه به اون رو کردم طرف  
 اقا جون

من: سلام اقا جون خوبی  
 اقا جون: سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

من: خب بفرماید آقا جون  
 اقا جون: پسرم تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت افتاده  
 که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق هم اعضای این خانواده اس من: من  
 نیف همم اقا جون منظورتون چیه

اقاجون یه نفس عمیق کشید و شروع به تعریف کرد با هر کلمه‌ای که میگفت تعجبم بیشتر میشد کم کم داشتم گیج میشدم حرفای اقاجون سردرگم کرده بود انتظار همچی رو داشتم غیر از این حرفای اقاجون سکوت اتاق و فرا گرفت ه بود و اخرن من سکوت و شکستم پارسا: من نمیفهمم اقاجون ینی چی...

اقاجون: ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو میش ه من: اقاجون پس چرا این سال اخ ه نمیفهمم اقاجون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری اومدم دوباره حرف بزوم که گوشه یسنا زنگ خورد

بعد اینکه جواب داد نگرانی تو چشماتش پیدا بود نمیدونم از اونور خط چی بهش گفتن که افتاد رو زمین زنگ و روش پریده بود اقاجون رفت سمتش

اقاجون: اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت یسنا: مامانی رو بردن... بردن بیمارستان... من باید... باید برم اقاجون: اروم باش دخترم اروم

یسنا بدون توجه ه به من و اقاجون از جاش بلند شد و دوید سمت بیرون اقاجون رو بهم گفت: پارسا برو دنبالش حالش خوش نیست

اطاعت کردم و دویدم پشت یسنا تو حیاط دیدمش که داشت میدوید سمت در از پشت نزدیکش شدم و دستشو کشیدم با اضطراب برگشت و نگام کرد من:سوار ماشین شو میرسونمت

خواست مخالفت کنه که نذاشتم و دستشو کشیدم سمت ماشین و سوارش کردم خودمم نشستم پشت فرمون من:کدوم بیمارستان باید برم یسنا:بیمارستان.... حرکت کردم سمت بیمارستان که دوباره تو ماشین گوشیش زنگ خورد انگار اینبار یه نفر دیگه بود که باهاش حرف میزد

بعد اینکه گوشی رو قطع کرد انگار یکم اروم تر شده بود بعد نیم ساعت رسیدیم بیمارستان

یسنا بدون تشکر از ماشین پیاده شد و در و بست تو دلم یه دختره ی پررو بهش گفتم و دور زدم و از بیمارستان خارج شدم تموم راه به فکر حرفای اقا جون بودم به فکر اینکه چطور این هم سال این رازا پنهون مونده

کلاف بودم و هیچی مثل باشگاه اروم نمیکرد مسیر باشگاه رو در پیش گرفتم و با سرعت بالا حرکت کردم سمت باشگاه جلو در باشگاه ماشین و پارک کردم و پیاده شدم تا وارد باشگاه شدم سبحان اومد سمت سبحان:سلام به به داش پارسا خوش اومدی من:ممنون داش

سبحان:چت خیلی گلاف های



من: نه چیزی نیست فقط کیس ه بکس و اماده کن که خیلی میخوام تمرین کنم  
سبحان: ای به چشم داداشم

سبحان رفت و کیس ه و دست کش هارو برام آورد  
شروع کردم به زدن انقدر زدم انقدر زدم که بیحال افتادم رو زمین

"یسنا"

داخل ساختون بیمارستان شدم و چشمم خورد به پذیرش قدمامو تند تند کردم تا رسیدم به  
پذیرش خواستم دهنمو باز کنم و سوال پرسم سام از پشت صدام کرد سام: یسنا  
هراسون برگشتم سمتش

من: سام چیشده مامانی کو حالش خوبه

سام: اروم باش یسنا اروم مامانی خوبه

من: کجاس میخوام ببینمش کجاس سام: اول

اروم باش تا بگم

سعی کردم اروم بشم و نفسای بلند کشیدم یکم که حالم جا اومد گفتم

من: خب حالا بگو مامانی کجاس

سام بدون حرف دستمو کشید دنبال خودش سوار اسانسور شدیم و سام دکم ه طبقه سوم  
رو زد

بی طاقت پرسیدم: سام چیشد اخ ه مامانی چش شد یه دفع ه

سام: هیچی فرید میگ ه یه دفع ه فشارش رفت بالا و نتونست نفس بکش ه

من: دکترش... اون چی گفت

سام: گفت باید قرص فشارشو سر موقع بخوره

با تموم شدن حرف سام اسانسور هم رسید طبقه سوم با هم از اسانسور پیاده شدیم

سام اینبار دستمو نگرفت و خودش جلو تر از من راه افتاد طرف ت ه سالن پشت سرش راه میرفتم نگران و پر از اضطراب

بالاخره سام وایساد و رفت تو یکی از اتاقای سمت چپ بیمارستان و درشو باز کرد  
ف همیدم اتاق مامانی و تقریباً دویدم و خودمو پرت کردم تو اتاق هم ه دور مامانی جمع  
بودن حتی کامرانم بود

بدون توجه به همشون رفتم سمت مامانی که داشت با مامان حرف میزد  
خودمو پرت کردم تو بغل مامانی انگار مامانی تو شک کارم بود که دستاش همینجوری تو  
هوا خشک شده بود

من: ال هی فدات بشم مامانی قربونت برم چیشدی اخ ه این فرید بی خاصیت چیکار میکرد  
که شما قرصتون دیر شده بود صدای اعتراض فرید بلند شد  
فرید: هووووووی یسنا بی خاصیت خودتی  
برگشتم سمتش و با حرص نگاهش کردم

من: بی خاصیتی دیگ ه مگ ه دروغ میگم مواظب مامانی من نبودی  
حرفامو با تخسی زیادی گرفتم که خنده جمع بلند شد مامانی با  
م هربونی گفت: خوبم یسنا جان چیزی نیست من: یعنی چی چیزی  
نیست مامانی

سام: شلوغش نکن یسنا

یه چشم غره به سام رفتم که ساکت شد

دوباره برگشتم سمت مامانی من: مامانی

مطمئنی خوبی مامانی: اره دختر نازم خوبم

من: خب خداروشکر مامانی بعد اینکه مرخص شدی باید بیای خونه ما

فرید: ابجی این دختری حرف نزنه میمیره ایا از خودش داره دستور صادر میکنه

مامان: راست میگه دخترم مامان الان ضعیف باید مرافبت بشه ازش توام تهمش

بیرونی

از طرفداری مامان کیف کردم و زبونمو تا ته برای فرید بیرون اوردم با

حرص نگاهشو ازم گرفت

سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم برگشتم و نگاهم افتاد تو نگاه کامران

با دیدنش اخمام جمع شد که یه ابروش و داد بالا

نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو کردم بهش

بابا: خب یسنا بهتره بریم مامانی باید استراحت کنه دایی

فرامرزم زود تایید کرد دایی فرامرزم: اره بهتره بریم

من: من نمیام باید پیش مامانی بمونم

مامان: من هستم تو برو یسنا فردام مدرسه داری

من: اخه ..

فرید: اخ ه نداره حرف بزرگتر خودت و گوش کن  
سام: ااره اصلا بچ ه باید حرف گوش کن باش ه

حرصم گرفت ه بود ار دست دوتاشون ادم نمیشن این دوتا برگشتم سمت مامانی و  
صورتشو ماچ کردم

من: ال هی فدات بشم مامانی فردا از مدرسه اومدم باید خونه ما باشیا  
مامانی: حتما دخترم

من: بابا من میرم بیرون شمام زود بیاین  
بابا: برو دخترم منم الان میام

از هم ه خداحافظی کردم به جز کامران انگار اصلا ندیدمش بدون توجه از کنارش گذشتم و  
از اتاق اومدم بیرون درو بستم و راه افتادم طرف آسانسور دکم ه اسانسور و زدم و منتظر  
وایسادم تا آسانسور برس ه  
بالاخره اسانسور رسید و سوار شدم تا در آسانسور خواست بست ه بش ه یه کفش مردونه  
لای در قرار گرفت و مانع شد

با تعجب نگامو از کفشا کشیدم بالا که با چ هره ی مر اخم کامران روبرو شدم  
عصابم ریخت رو هم من: چت ه چرا همچین میکنی  
کامران ه چیگی نگفت و فوری اومد داخل آسانسور

جواب ندادنش حرصم رو در آورد ولی سعی کردم توجه نکنم که موفقم بودم پشتمو کردم  
بهش

حالا صدای نفسای عصبی اون رو زیر گوشم میشنیدم من  
اینبار من چیزی نگفتم

آسانسور که رسید به طبقه همکف کامران جلوتر از من رفت بیرون و حرکت کرد سمت  
محوطه بیمارستان. ترجیح دادم نرم سمتی که اون رفت بخاطر همین رفتم سمت صندلی  
هایی که تو سالن چیده بودن و نشستم

همین که نشستم یه دفعه یاد اقا جون افتادم و محکم کوبیدم تو پیشونیم  
گوشیمو سریع از کیفم در اوردم ولی یادم افتاد من گه شماره ای از اقا جون ندارم ولینه  
شماره اون پارسا رو دارم اون دفعه که زنگ زده بود شمارشو سیو کرده بودم تا خواستم  
زنگ بزنم صدای بابا مانع شد بابا: یسنا دخترم بریم خونه من: بریم بابا  
از جام پاشدم و با بابا راه افتادیم طرف محوطه بیمارستان کامران و دیدم که تکیه داده به  
ماشین و خیره شده به زمین

سه تایی سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد سمت خونه

حدود سه ربع بعد خونه بودیم از خستگی نای حرف زدن نداشتم بابا که ماشین و تو حیاط  
خونمون پارک کرد سریع پیاده شدم و راه افتادم طرف خونه وارد خونه که شدم جولی جون  
اومد استقبالم جولی جون: سلام دخترم خوش اومدی من: سلام جولی جون مرسی جولی  
جون: فرح خانوم خوبن دخترم من: اره جولی جون خوبه جولی جون: خب به سلامتی دخترم  
من: جولی جون من میرم بالا بخوابم به هم بگو که یه وقت نیان بیدارم کنن  
جولی جون یا محبت لبخند زد و سرشو تکون داد

راه افتادم طرف پل ه ه و اروم بالا رفتم انقدر خست ه بودم که هر پل ه رو بالا میرفتم تو دلم  
 عروسی بود پل ه ه که تموم شد و رسیدم طبقه بالا انگار اورست فتح کرده بودم به سمت  
 اتاقم رفتم و درو باز کردم و رفتم تو پشت سرم درو قفل کردم  
 مشغول در آوردن مانتوم شدم با یه ضرب درش اوردم و انداختم گوش ه اتاق و با همون  
 شلوار رفتم رو تخت خیلی و چشمامو بستم خیلی طول نکشید که خوابم برد و از دنیای دور  
 و برم جدا شدم

"کامران"

خیلی کلاف ه ام یسنا عوض شده دیگ ه اون یسنای قبل نیست دیگ ه اون یسنا که با نگاه  
 من چشماش پر از شوق میشد نیست خدایا میدونم اشتباه کردم ولی من مجبور شدم  
 از روزی که اومدم فکر میکردم یسنا همون دختر س ه سال پیش باش ه ولی با دیدنش هم ه  
 فکرام اشتباه درومد

یسنا رو دیدم همون بود مثل قدیما یه دختر شیطون و حاضر جواب و مغرور ولی  
 دیگ ه چشماش برای من اون برق و نداشت

وقتی اون آهنگ کذایی رو خوند احساس کردم خون تو رگام خشکید یعنی یسنا  
 انقدر بیخیال من شده

یا اون روز که تو اتاقش بودم اون سیلی که به گوشم زد و بهم گفت برم بیرون به من گفت  
 برم بیرون

یه چیزی از درونم میگ ه خودت کردی کامران الانم حقت ه باید بکشی

ولی من نمیتونم منی که قبلا اون علاقه رو تو چشمای یسنا دیدم حالا نمیتونم با این سردی  
کنار پیام

عصبی شدم و مشتمو تو دیوار حیاط زدم دستم درد گرفت ولی اهمیت ندادم  
باید درست کنم همچی رو گندی که زدم و باید جبران کنم من یسنای س ه سال پیش که  
عشق من و تو دلش

داشت و برمیگردونم روبروی تراس اتاق یسنا وایسادم و دوباره تکرار کردم قسم میخورم  
یسنا من تو رو عاشق میکنم مثل س ه سال پیش

دوباره از کلافگی دستی تو موهام میکشم و از روبروی تراس اتاق یسنا دور میشم و  
سوار ماشینم میشم و حرکت میکنم نمیدونم کجا فقط دارم میرم...

"پارسا"

خست ه رو زمین نشست ه بودم که سبحان اومد سمتم  
سبحان:وای پسر خست ه نباشی ولی ترکوندی خودت و  
من:عوضش خالی شدم و این ارزش داره مگ ه نه  
سبحان:بل ه که ارزش داره

از جام پاشدم باید میرفتم پیش اقا چون الان حتما نگران نبود و اینکه تا الانم زنگ نزده  
یعنی منتظره برم پیشش سبحان:کجا پسر  
من:باید برم سبحان ولی بازم بهت سر میزنم  
سبحان:خوش اومدی داداشم حتما این کارو بکن

از سبحان خداحافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و بعد روشن کردنش  
مسیر خونه اقاجون و در پیش گرفتم که همزمان گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم پدرم  
نیشم باز شد و سریع جواب دادم من:جونم بابا بابا:سلام پسرم خوبی

من:ممنون شما خوبی ماما اینا خوبن بابا:از

احوال پرسیدی شما

تک خنده ای کردم و گفتم:گرفتار کارخونه ام بابا خودت که در جریانی

بابا:اره پسرم میدونم شوخی کردم

اومدم جواب بابا رو بدم که یه دفعه پرت شدم جلو و صدای برخورد ماشینم از پشتبه  
ماشینم بلند شد صد در صد آگه کمر بند نبود دار فانی رو وداع گفت بودم بابا انگار  
فهمید چون سریع گفت:الو پارسا چیشد صدای چی بود من:انگار تصادف کردم بابا باید

برم بینم چیشده بهتون زنگ میزنم بابا:لازمه پیام?

من:نه باباجون با اجازه خداحافظ

گوشی قطع کردم و انداختم رو داشبورد و از ماشین پیاده شدم تا بینم چی شده تا

چشمم خورد به ماشین اش و لاشم عصابم داغون شد

دلم میخواست راننده ماشینم که بهم زده رو بکشمش خشمگین نگاهمو بالا اوردم که

چشمم خورد به صاحب ماشین

دهنی که باز کرده بودم عربده بکشم خود به خود بست شد

اونم انگار از دیدن من شک شده بود



باورم نمیشد این که الان روبروی من وایساده و شکه من و نگاه میکنه کامران دوست صمیمی دوره دبیرستانم باش ه

با اینکه خیلی از اون روزا میگذره ولی مگ ه میش ه من نشناسمش کسی که مثل برادرم بود هیچکدوم حرف نمیزدیم و فقط بهم نگاه میکردیم و متوج ه اینکه وسط خیابون ترافیک راه انداختیم

با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم  
من: کامران تویی... خودتی پسر؟

اومد حرفی بزنه که یه نفر از ماشینش پیاده شد و شروع کرد به هوار کشیدن  
مرده: بابا جمع کنید برید کنار مردم و گرفتار کردید

من: باش ه اقا هوار نکش برو تو ماشینت الان ماشینارو میکشیم کنار  
مرده چیزی نگفت و رفت سوار ماشینش شد رو به کامران گفتم: برو سوار شو ماشین و کنار پارک کن که کلی کارت دارم پسر

سری تکون داد و رفت سوار ماشینش شد منم رفتم سمت ماشینم ک سوارش شدم ماشین و روشن کردم و حرکت کردم یکم جلوتر رفتم تو یه خیابون فرعی و ماشینمو پارک کردم از ایینه دیدم که کامرانم پشت سر من ماشینشو پارک کرد سریع پیاده شدم و رفتم سمت ماشینش

کامرانم سریع پیاده شد همزمان همدیگ ه رو بغل کردیم

کامران مثل برادر نداشتم بود و اون روزا اگ شه یه روز نمیدیدمش دق میکردم  
 کامران همونجوری که تو بغلم بود گفت: داداشم دلم برات یه ذره شده بود  
 من: منم بی معرفت منم

با لبخند از بغلم اومد بیرون  
 کامران: بی معرفت منم یا تو که رفتی حاجی حاجی مکه بلند  
 خندیدم

من: رفتم برای درس دیگه برادر من  
 کامران: اصلا ولش کن م هم الانه که پیدات کردم  
 من: بعل شه ولی زدی ماشینمو اش و لاش کردی

کامران: شرمنده داداش ولی عصابم حسابی داغون بود شرمنده  
 من: دشمنت شرمنده چی ذهنتو مشغول کرده بود احساس کردم  
 اخماش رفت تو هم من: اتفاقی افتاده چیز بدی گفتم

کامران: نه چیز بدی نگفتی نظرت چیه بریم کافی شاپی چیزی حرف بزیم  
 من: چرا که نه بیا بریم من یه کافی شاپ توپ این دور و برا سراغ دارم

کامران: بریم داداش من: با ماشین  
 من میای یا...

کامران: برو پشت سرت میام

سری تکون دادم و رفتم سوار ماشینم شدم و بعد روشن کردن ماشینم حرکت کردم سمت کافی شاپی که میشناختم کامرانم دقیق پشت سرم حرکت میکرد  
 به ربع بعد رسیدیم جلوی کافی شاپ و بعد پارک ماشینا پیاده شدیم کامران اومد پیشم و باهم وارد کافی شاپ شدیم

وارد که شدیم تقریبا خلوت بود پشت یکی از میزا نشستیم  
 پیش خدمت فوری اومد سر میزمون من:خب چی میخوری  
 رفیق کامران:هر چی تو بخوری داش خندیدم و قهوه ترک  
 سفارش دادم

بعد رفتن پیشخدمت کامران شروع به حرف زدن کرد کامران:خب  
 پسر تعریف کن بینم بزار بینم چند ساله ندیدمت بعد به حالت  
 مسخره کردن با دستاش شروع کرد به شمردن بلند خندیدم  
 من:هی پسر مسخره نکن مجبور بودم برم

کامران:بله بله هم هندس شدن دردسر داره  
 همزمان با این حرفش پیش خدمت قهوه هارو آورد بعد رفتنش  
 سریع گفتم:خب تو تعریف کن تو چیکار کردی کامران شروع  
 کرد به تعریف کردن از اون موقعی که از هم جدا شدیم تا الان  
 که پیش همیم

کامران:خب توام تعریف کن بینم چیکاره بودی این چند وقت

منم مثل خودش شروع کردم به تعریف از زمانی که برای ادام ه تحصیل رفتم فرانس ه تا الان

من:خب اینم از سرگذشت من از چند سال پیش تا الان  
کامران:او هوم که اینطور

من:خب از هم ه اینا بگذریم خسارت ماشین من و چیکار میکنی  
کامران خنده ای کرد و گفت:ما چاکر شمام هستیم هر چقدر باش ه تقدیم میکنم  
من:باید ببریم صاف کاری تا تشخیص بده کامران دیگ ه غش کرده بود از خنده

من هم ه جا مغرور و جدی بودم ولی کامران فرق میکرد بعد  
خوردن قهوه ه از کافی شاپ زدیم بیرون من:خب کجا ببریم  
کامران خان کامران:نمیدونم

من:خب نظرت با بام ت هران چیه  
کامران:پایه ام میدونی چند وقت ه نرفتم  
من:پس بزن ببریم کامران:برو پشتمم

چشمکی زدم و دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف بام ت هران  
"یسنا"

با کرختی چشمامو باز کردم اوف ساعت چنده  
چشمامو با دستم یکم مالیدم بعد به ساعت روبروی تختم نگاه کردم اوف ساعت هفت شبه  
اروم از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی

شیر اب و باز کردم و دوتا مشت اب ریختم تو صورتم  
 سرمو که بلند کردم تازه فهمیدم چه کندی زدم تو صورتم تمام خط چشمم تو صورتم  
 پخش شده بودن و زیر چشمم تمام مشکی شده بود شروع کردم به غر زدن  
 اه اه یسنا خاک تو سر خراب کارت بین چیکار کردی  
 رفتم تو حمام و صابون و برداشتم و شروع کردم به شستن صورتم  
 کارم که تموم شد حول کوچیکمو برداشتم و شروع به خشک کردن صورتم کردم از  
 دستشویی اومدم بیرون

به طرف کیفم رفتم ک موبایلمو از توش در اوردم  
 اوه اوه چند تا تماس از دست رفت از سحر و شقایق یه عالمه پیام  
 پیامارو باز کردم بیشترش از سحر و شقایق بود که یه عالمه فشم کشیده بودن خندم  
 گرفت باید بهشون زنگ بزنم تصمیم گرفتم اول به سحر زنگ بزنم  
 شمارشو اوردم و روشو لمس کردم یه بوق دوتا بوق هنوز سومین بوق نخورده گوشه رو  
 برداشت تا اومدم دهنمو باز کنم شروع کرد به حرف زدن سحر: در به در بمونی یسنا  
 کجایی تو عوضی من: عفت کلام چیز خوبی است سحر: حرف اضافی نزن من: هوووو چت  
 سحر: چم ها چم فردا تو مدرس بهت میگم ایشالا  
 خندیدم و هیچی نگفتم کلی با سحر حرف زدم و بعدش زنگ زدم به شقایق و با اونم حرف  
 زدم

اونم مثل سحر اول کلی فشم کشید بعد شروع کرد مثل ادم حرف زدن

بعد اینکه قطع کردم یلدا اومد دم اتاقم که برای شام صدام کنه بعد اینکه صدام کرد رفت  
منم گوشیمو زدم شارژ و از اتاق رفتم بیرون

"کامران"

حواسم اصلا به رانندگیم نبود و فکرم فقط درگیر یسنا بود و همش با خودم میگفتم چرا باید  
اینجوری بش

اصلا نف همیدم که با ماشین جلویم تصادف کردم گیج و  
منک بودم که با این تصادف به خودم اومدم...

باورم نمیشد اینکه جلوم وایساده پارسا باش از بعد دبیرستان دیگ ندیده بودمش....  
وقتی با پارسا رفتیم کافی شاپ و هر کدوم تعریف کردیم این مدت که همدیگ رو  
ندیدیم چیکار کردیم احساس کردم پارسا در حال حاضر خیلی جلو تر از منه....

الانم پارسا سوار ماشینش جلوتر از من داره حرکت میکنه سمت بام تهران  
حدود سه ربع تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم ماشینمو بغل ماشین پارسا پارک کردم و  
دوتایی همزمان پیاده شدیم

پارسا اومد سمتمو گفت: خب داداش اینم از بام تهران  
من: دمت گرم میدونی چند وقت نیومدم اینجا پارسا  
خنده ای کرد و گفت: بیا بریم رو نیمکتا بشینیم موافقت  
کردم و با هم رو یکی از نیمکتا نشستیم پارسا: خب چی  
میخوری برم بخرم

من: فعلا هیچی فقط میخوام از این منظره لذت ببرم

پارسا دیگه چیزی نگفت دوتایی سکوت کردیم اسمون تاریک شده بود و چراغای ش هر کم کم داشت روشن میشد چقدر لذت بخش بود این منظره پارسا سکوت و شکست پارسا: کامران گفתי خیلی درگیری ولی نگفتی درگیر چی اگه هنوزم منو مثل قدیما دوست صمیمی خودت میدونی تعریف کن برام من: این چ حرفیه پارسا حتما برات میگم  
 یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به مرور سه سال پیش  
 من: بعد از اینکه تو رفتی خارج منم دانشگاه همینجا ثبت نام کردم باباهم شرکتشو داشت و تو خونه کسی کاری با کسی نداشت و هر کسی سرش تو کار خودش بود دو سال همینجوری گذشت  
 تا اینکه یه شب بابا گفت که با یکی از شرکت های معماری بزرگ ش هر شریک شده و این شراکت خیلی به نفع ما میشه

کم کم روابط خانواده ما با شریک بابا شکل گرفت تو این رفت و امدات متوجه دختر این خانواده شدم به نظر نمیرسید که سنش زیاد باشه از چشمش شیطنت میباید چشمش درست مثل همین چراغای ش هر میدرخشید زیر لب تکرار کردم البتّه الانم میدرخش

پارسا سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت یه

نفس دیگه کشیدم و ادامّه دادم

من: نمیدونم ولی احساس میکردم به این دختر کوچولو یه حسی دارم خودم که اسم این حسمو عشق گذاشتّه بودم و با خودم میگفتم این اسمش عشقه ولی انگار اشتباه کردم و نفهمیدم با هر نگاه خیره من بهش همزمان یه حسیم تو وجود اون پرورش میدم و

داغونش میکنم. درست هیه حس کوچولو بهش داشتم ولی نمیشد که از دخترای دیگه دست بکشم

خلاص هبرات بگم شیش ماه همینجوری گذشت

یه روز با یکی از دوست دخترام تو پارک بودم و همینجوری داشتیم قدم میزدیم ولی با دیدن یسنا روبروم شکه سر جام خشکم زد اونم خشکش زده بود و نگاش رو دستای قفل شده من و دوست دخترم بود

نمیدونستم چیکار کنم تازه وقتی به خودم اومدم که یسنا با تموم بچگیش چیزی نگفت و

فقط اروم از بغلم رد شد ولی من خرف همیدم این رد شدن اون برای همیشه اس

نمیدونستم یسنا انقدر شکسته که دیگه راهی برای برگشت نیست

یه هفت هه از اون روز میگذشت و اخر هفت هه خونه ما دعوت بودن.... اخر هفت هه رسید و

شب بالاخره خانوادش اومدن ولی یسنا نبود وقتی مامانم نبودش و از مامانش پرسید

میدونی مامانش چی گفت پارسا

گفت یسنا مریض شده گفت یه هفت هه اس افتاده تو خونه یه هفت هه اس مدرسه نرفت ه

داغون شدم پارسا من مسبب حال خراب یسنا بودم و اون دختر داشت بخاطر من داغون

میشد

چند دفع ه رفتم تو کوچشون تو راه مدرسه اش تا شاید بینمش ولی هیچوقت نشد

میخواستم یه روز هر جور شده برم خونشون و باهاش حرف بزنم بالاخره تصمیم گرفت

درست روزی که میخواستم برم خونشون داییش اومد دم دانشگاهم بهم گفت باید باهم

حرف بزنیم و منم قبول کردم



میدونی تو ماشین چی بهم گفت... گفت یسنا داره فراموش میکنه دیگه بهم فکر نمیکنه  
اینارو گفت و رفت و من موندم و یه دنیا حرف مونده تو دلم و از هم بدتر همون حس  
غریب که بازم به یسنا داشتم  
بالاخره تصمیم گرفتم برم تنها راهم همین بود باید از این شهر و ادماش دور میشدم شاید  
فقط برای فهمیدن اینکه حسم چیه رفتم پارسا از این شهر نه از این کشور رفتم دور  
شدم از زندگی اینجام از یسنا از همچی...  
سخت بود برام ولی چاره ای نبود اونجا  
که رفتم فهمیدم حسم چیه فهمیدم  
حس اسمش عشقه اره عشقه

"پارسا"

بالاخره کامران به حرف اومد و بهم گفت که چشم هم چی رو برام تعریف کرد از  
حرف زدنش میفهمیدم چقدر تو برزخ باید ارومش کنم  
من:خب الان پیشده که دوباره برگشتی اصلا دوباره چرا یادش افتادی  
کامران:برگشتم بخاطر اون به عشق اون برگشتمو خودمو به عنوان همون تو خونشون جا  
دادم ولی...

من:ولی چی کامران ادا شده

کامران:فکر میکردم با دیدنم دوباره اون شوق یسنای سه سال قبل رو تو چشمات میبینم  
ولی وقتی دیدمش هیچی تو چشمات نبود غیر از سردی و نفرت باورت میشه پارسا من

بیخ زدم از سرمای نگاهش از لحن بیخیالش من: انتظار نداشتم که مثل س ه سال قبل شیفت ه  
 ات باقی بمونه کامران عصبی از رو نیمکت پاشد و داد زد  
 کامران: چرا انتظار داشتم... انتظار داشتم اون علاقه رو تو چشمای رنگیش بینم ولی ندیدم  
 میفهمی پارسا ندیدم

هم ه حرفاشو با داد میزد حالا ف همیدم کامران بیشتر لز هر چیزی اون دختر و دوست داره  
 اروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو شونش  
 من: اروم باش کامران همچی درست میش ه

برگشت سمتم چشماش دوتا کاس ه خون شده بود شکه شدم از دیدن چشماش زیر لب  
 غرید

کامران: فکر کرده از دستش میدم پارسا اره اینجوری فکر کرده ولی من ولش نمیکنم  
 سرشو آورد و بغل گوشم اروم گفت: حتی اگ ه شده با روش خودم اون و برای خودم میکنم  
 هوم نظر تو چیه

با تعجب نگاهش میکردم این حرفا از کامران بعید بود یعنی انقدر عشق به اون دختر زیاد  
 بوده

کامران: اینجوری نگام نکن پارسا مجبورم اون هم هی زندگی منه درکم کن  
 من: درک نمیکنم کامران اون دختر حق انتخاب داره

دوباره چشمای کامران سرخ شد حمل ه کرد سمتم و یقمو گرفت شکه از کارش سر جام  
 خشکم زده بود



جولی جون دیس ماکارانی و آورد و گذاشت رو میز  
 بابا:جمیل ه خانوم خودتونم با مش رحیم بیاید سر میز  
 جولی جون:آخ ه آقا...

من:آخ ه نداره جولی جون بیاین دیگ ه جولی  
 جون:چشم الان میایم شما بفرمایید و بعد رفت  
 سمت اشپزخونه

دوباره چشمامو دوختم به دیس ماکارانی طاقتم  
 تموم شد و حمل ه کردم سمتش که صدای

سالن نداشت برگشتم سمت در که نگام خورد تو نگاه کامران سریع نگاهمو برداشتم و بازم  
 خیره شده به دیس ماکارانی

دیگ ه تحملم تموم شد و زود بشقابمو بردم جلو و شروع کردم به کشیدن ماکارانی برای  
 خودم

نصف دیس که خالی شد ریلکس نشستم رو صندلی و شروع کردم به خوردن بابا نگاهشو  
 از من گرفت و رو به کامران گفت:سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور کامران:سلام  
 عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام یلدا:زود بیا تا این یسنا تموم نکرده شامو

با دهن پر گفتم:مال بابام ه میخورم کور شود هر انکه نتواند دید یلدا با  
 غضب نگام کرد که توج ه نکردم و دوباره مشغول خوردنم شدم

یه ربع بعد جولی جون و مش رحیم و کامرانم اومدن و سر میز نشستن همزمان منم بشقاب اولم و تموم کردم

سرمو بلند کردم که نگام خورد تو نگاه کامران عه این کی روبروی من نشست خیره شدم به چشماش نگاهش با همیش فرق میکرد خیلیم فرق میکرد هر چقدر میخواستم نگامو ازش بگیرم نمیشد

"کامران"

کلافگیم داشت دیوونم میکرد تو ماشین بودم و داشتم میرفتم سمت خونه یسنا اینا یه ربع پیش بعد گرفتن شماره پارسا ازش جدا شدم عصابم از رفتاری که با پارسا داشتم خورد بود اخه اون چه تقصیری داشت که یقشو گرفتم مشتمو محکم کوبیدم رو فرمون سرعتمو بردم بالا و بالاخره رسیدم خونه یسنا اینا بوق زدم که مش رحیم در و برام باز کرد بدون سلام دادن با سرعت از بغلش رد شدم ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم اروم سمت خونه به در ورودی سالن که رسیدم اروم داخل شدم نگام افتاد تو نگاهش عمر نگاهش زیاد طول نکشید چون زود نگاهشو گرفت پوفی زیر لب کشیدم که صدای عمو بلند شد عمو: سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور

من: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام و دوباره یه نگاه به یسنای بیخیال کردنم و رفتم طرف طبقه بالا

رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین جمیله خانوم و مش رحیم نشست بودن سر میز

جای خالی فقط روبروی یسنا بود  
 به یسنا نگاه کردم انگار تو این دنیا نبود فقط نگاهش به بشقابش بود خندم گرفت  
 رفتم و صندلی روبروی یسنا نشستم  
 و بشقابمو پر از ماکارونی کردم و شروع کردم به خوردن وسط  
 خوردنم بود که دوباره نگام رفت سمت یسنا  
 انگار سنگینی نگامو حس کرد سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام  
 هم هی حسمو ریختم تو چشمام و خیره شدم بهش انگار حرف نگامو فهمید چون چشم  
 از چشمام بر نمیداشت  
 با صدای سرفه یلدا نگامو از یسنا برداشتم و به یلدا دوختم  
 با شیطنت ابرو برام بالا انداخت و به غدام اشاره کرد منظورشو فهمیدم هع یه ذره بچ به  
 من میگه حواست یه غذات باشه  
 سرخوش از نگاه یسنا که برای چند لحظه تو چشمام بود با اشتهای بقیه غدامو خوردم  
 اونشب هم با تموم خوبی و بدیاش تموم شد و من بهداین نتیجه رسیدم که یسنا باید برای  
 من بشه باید....

"یسنا"

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم نمیدونم چرا ولی احساس میکردم امروز خیلی سر  
 حالم از رو تخت پاشدم و رفتم تو دستشویی دست و صورتمو که شستم اومدم بیرون

زود رفتم سمت کمد و مانتو و شلوار مدرسو اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن قبل از اینکه مقنع رو پوشم رفتم جلو آینه اتاقم و موهامو شونه کردم و هم رو محکم از بالا بستم و بعد مقنع رو پوشیدم بعد برداشتن کول رو از اتاق اومدم بیرون طبقه بالا غرق سکوت بود و انگار هم خواب بودن اروم حرکت کردم سمت پل ها و یواش از رو نرده ها سر خوردم پایین طبقه پایینم کسی نبود بعد برداشتن کتونی هام بی سر و صدا از خونه رفتم بیرون حیاط مون غرق سکوت بود و فقط باد درختا رو به بازی گرفت بود یه نفس عمیق کشیدم و بدو بدو خودمو رسوندم به در کوچ و بازش کردم و بعد از خروج درو پشت سرم بستم "پارسا"

صبح زود از سر درد شدید بیدار شدم اصلا نتونستم بودم بخوابم و الانم که خوابم برده بود سر درد نداشت

نشستم رو تخت و دوباره فکرم پر کشید سمت کامران و حال دیشبش یه لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیرفت

دوست داشتم کمکش کنم ولی نمیدونستم چجوری شاید باید با دختره حرف بزنم با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون گوشیمو از روی عسلی بغل تخت برداشتم اوه اوه شماره خونه اقا جون بود

زنگ زدن اقا جون این وقت صبح یعنی عصبانیت شدید سریع

جواب دادم من: الو سلام

اقا جون: چه سلامی چه علیکی

زود گفتم: میدونم اقا جون شرمنده ام من و ببخشید

اقا جون: زود بیا اینجا منتظرم

بعد بدون اینکه بزاره من جواب بدم گوشی رو قطع کرد تو

کارخونه کلی کار داشتم و اگه نمیرفتم عقب میفتادن

سردردم دیگه داشت روانیم میکرد از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون به طرف اشپزخونه

رفتم و از تو کابینت یه قرص سرد برداشتم و زود خوردمش شاید یکم حالمو بهتر کنه

رو میل ولو شدم و خیره شدم به تی وی خاموش

که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و دوباره رفتم سمت اتاق خواب گوشیمو از رو تخت

برداشتم شماره کامران بود سریع جواب دادم

من: سلام کامران چیزی شده این وقت صبح زنگ زد

کامران: نه نگران نشو خواب که نبود من: نه خواب نبودم

کامران: یه تصمیمی گرفتم پارسا باید کمکم کنی

من: چه تصمیمی

کامران شروع کرد به گفتن چیزی که تو سرش بود هر

لحظه با هر حرفش دهنم باز میموند حرفاش که تموم

شد جوش اوردم و سرش داد زدم من: میفهمی چی

میگی کامران هان میفهمی کامرانم داد زد:اره میفهمم



من: نه نمیفهمی نمیفهمی که این تصمیم احمقانه رو گرفتی  
 کامران با عجز گفت: پس میگی چیکار کنم

من: کامران از فکر این تصمیم بیا بیرون تا ببینم چیکار میتونم برات بکنم  
 کامران: اخ...

نذاشتم حرفشو بزنه من: اخ... بی اخ...  
 همین که گفتم

من باید برم کامران بعدا بهت زنگ میزنم فعلا  
 گوشه و قطع کردم و عصبی انداختمش رو تخت عصابم از دستش خط خطی شد پسره ی  
 احمق مثلا با این کار میخواد دختررو عاشق خودش بکنه نباید بزارم این کارو انجام بده  
 وگرنه دختره به کل ازش زده میشه....

یه دفعه نگاهم خورد به ساعت اتاقم و ااااای اقا جون من و میکش زود پریدم سمت کمد و  
 نفهمیدم چه لباسی اوردم بیرون فقط سریع پوشیدم و بعد برداشتن سویچ ماشین و  
 موبایلم از خونه زدم بیرون  
 "یسنا"

صبح بعد اینکه رسیدم سر چاه راه سحر و شقایق منتظرم و ایساده بودن تا رسیدم ریختن  
 سرم و کلی زدن تو سر و صورتم که کجا بودی و این حرفا....

الانم که سر کلاس نشست بودیم و رسما داشتیم مگس پر میدادیم  
 معلممون نیومده بود و بچه هام از خدا خواست گرفت بودن خوابیده بودن فقط من و  
 سحر و شقایق بهم نگاه میکردیم



بچه‌های کلاس داشتن به مسخره بازی ما میخندیدن سحرم مثل میمون از این میز میپیرید  
رو اون میز منم دنبالش که یه دفعه در کلاس باز شد سر جام خشکم زد با دیدن ناظم  
مدرسمون دم در کلاس اونم انگار از دیدن من و سحر رو میزا شکه شده بود

نمیتونستم چیکار کنم همینجوری رو میز وایساده خشکم زده بود نگامو کشیدم سمت سحر  
که دیدم از ترس زرد کرده یه فکری زد به سرم من: خب بچه‌ها میریم سراغ حرکت  
بعدی

شروع کردم به تکون دادن دست و پام رو میز که مثلا دارم ورزش میکنم  
سحرم زود حرکات من و تکرار کرد بچه‌ها هم همکاری رو شروع کردن خندم گرفت بود  
بدجور خوشم میومد از بچه‌های کلاس در هیچ شرایطی سوتی نمیدادن من: خب بریم  
حرکت...

صدای خانوم ناظم مانع از ادام‌ه حرفم شد

خانوم ناظم: اینجا چه خبرررررره

خیلی ریلکس گفتم: خب خانوم داریم ورزش میکنیم

خانوم ناظم: رو میز ورزش میکنید؟

من: بل‌ه خانوم مگ‌ه شما نمیدونید

گیج پرسید چی رو

من: جدیدا دانشمندان بعد از تحقیق فراوان فهمیدن که ورزش کردن رو میز خیلی بهتره  
تا رو زمین

قشنگ میدیدم بچه‌ها دارن از زور خنده به کبودی میرسن

خانوم ناظم: من که نمیفهمم چی میگی ولی از رو میز بیا پایین و سر و صدام نکن از رو میز پریدم پایین و گفتم: چشمم خانوم

خانوم ناظم سری تکون دادو از کلاس رفت بیرون  
همزمان صدای خنده بچه ها رفت هوا رسما داشتن عر میزدن از خنده  
خودمم وضع خوبی نداشتم و بدتر از اونا میخندیدم  
یکی از بچه ها از تها کلاس بلند داد زد خدایی دمت گرم یسنا حال کردم  
من: خواهش میکنم خواهش میکنم

سحر از رو میز پرید پایین و یه مس گردنی محکم زد مشت گردنم  
سحر: چرا انقدر تو دلکی بشر

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم: بد کردم از رفتن به دفتر نجاتت دادم بیشور  
شقایق: من که قانع شدم سحر و نمیدونم سحر: منم قانع شدم دمت گرم یسنا

همزمان زنگ خورد و نشد جواب سحر و بدم

از بچه ها خداحافظی کردیم و بعد برداشتن کولها مون سها تایی از کلاس اومدیم بیرون

...

تا از مدرسه اومدیم بیرون با دیدن ماشینی که دریت روبروی مدرسه پارک شده بود تنم

یخ زد

همینجور مات و ایساده بودم و به ماشین نگاه میکردم

شقایق: وا یسنا چت شد بیا بریم دیگه من: ک... کامران

سحر و شقایق متعجب برگشتن

به سمتی که اشاره میکردم همزمان کامرانم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم این  
برای چی اومده بود اینجا

سحر: نمیخواهی... نمیخواهی که بگی این کامران... همون  
من: خود نامردش شقایق: ولی اخ اینجا...

رسیدن کامران به ما مانع جواب دادنم به شقایق شد اومد جلو و روبروی من وایساد  
کامران: سلام من جوابشو ندادم و گستاخ زل زدم تو چشمات به جای من شقایق و سحر  
خیلی اروم جوابشو دادن  
کامران: اومدم ببرمت خونه مامانیتو آوردن  
من: خودم پا دارم میومدم

سحر اروم نیشگون ریزی از پهلوم گرفت که اهمیت ندادم  
من: احتیاجی نبود بیای

کامران عصبی نگام کرد انگار انتظار همچین رفتاری رو جلوی سحر و شقایق نداشت ولی  
نمیدونست سحر و شقایق از لحظه به لحظه اون حس نفرین شده خبر دارن کامران: به هر  
حال من تا اینجا اومدم سوارشو بریم اومدم مخالفت کنم که با حرف سحر صدام قطع شد

سحر: اره دیگه یسنا جان برو سوارشو من و شقایقم باهم میریم  
احساس کردم چشمای کامران درخشید هع فکر کرده من با این تنها سوار ماشین میشم  
کور خونده

من: آگه قرار باشه من با ماشین برم شما دو تا هم میاید

هان نظرت چیه کامران خان

قشنگ حرص و تو چشمای کامران میشد دید توجه نکردم و دوباره گفتم: چیشد سوار

میکنی یا ن

کامران: بله بفرما سوار شید

سری تکون دادم و رفتم سمت ماشین شقایق و سحرم پشتم اومدن

سه تایی پشت سوار شدیم کامرانم اومد نشست مشتم فرمون و حرکت کرد عمدا کنار

پنجره نشستم و مقنعه مو کشیدم تا پایین لبام که نتونه نگاه کنه شقایق و سحر ساکت

بودن و حرفی نمیزدن....

سرچهار راه سحر و شقایق پیاده شدن و ماشین دوباره راه افتاد

کامران: میتونم باهات حرف بزنم یسنا من: نه

کامران: چرا اینجوری میکنی؟

من: دلم میخواود

کامران: دارم داغون میشم

من: م هم نیست

مطمئن بودم از اینکه جواب کوتاه دادن بیشتر از هر چیزی عصبیش میکنه

دیگه حرفی نزد ...

با ایستادن ماشین فهمیدم رسیدیم دم خونه خواستم از ماشین پیاده بشم که سریع قفل

کودک و زد









صدای حرف زدن بابا و کامرانم میومد اما بی توجه بودم  
 من: خب مامانی من برم لباسامو عوض کنم الان میام مامانی: برو  
 دخترم

رفتم طبقه بالا و تو اتاقم لباسامو عوض کردم وقتی اومدم پایین دایی فرامرز اینام اومده  
 بودن خونمون قرار بود دایی فرهاد اینا و خاله هم برای شام بیان...

بالاخره هم اومدن و دور هم بودیم و فقط وجود کامران اذیتم میکرد که به لطف فرید و  
 سام اصلا باهش همکلام نمیشدم آخر شب هم هممون رفتن من: مامانی میای تو اتاق من  
 بخوابی مامانی: اره عزیزم

من: ایول پس من میرم اتاق و آماده کنم  
 مامانی فقط سرشو تکون داد

خوشحال بودم فرصت خوبی بود هم مامانی رو کنارم داشت ه باشم هم باهش حرف بزنم و  
 از اونم بشنوم همچی رو میدونستم که مامانی بهم حقیقتو میگه

تو همین فکرا بودم که نف همیدم که رسیدم طبقه بالا رفتم سمت اتاقم و یکم مرتبش کردم  
 و دوباره برگشتم طبقه پایین من: مامانی اتاق آماده ست

مامانی: دستت درد نکنه دخترم

لبخندی زدم و رفتم سمتش و دستشو گرفتم من: اهل

خونه شب بخیر من و مامانی رفتیم بخوابیم

مامان: مامان جان اگه چیزی خواستی بگو یسنا بهت بده البت ه شک دارم این یسنا کاری از دستش بریاد من: عه مامان یعنی چی

یلدا: راست میگه دیگه اصلا مامانی بیا بریم اتاق خودم بخواب  
 من: نخیر مامانی پیش من میخوابه بیا بریم مامانی یلدا پکر شد

مامانی رو به یلدا گفت: فردام اتاق تو میخوابم باشه یلدا جان  
 یلدا لبخندی زد

دست مامانی رو گرفتم و با هم اروم از پله ها بالا رفتیم دم  
 اتاق که رسیدیم در و براش باز کردم

مامانی رفت داخل و پشت سرشم من رفتم و درو بستم  
 من: خب مامانی به اتاقم خوش اومدی مامانی: ممنون دخترم

من: خب مامانی تختم بزرگه میتونیم با هم بخوابیم ولی اگه راحت نیستی من پایین  
 میخوابم

مامانی: نه دخترم چرا راحت نباشم

لبخندی زدم و خودمو شوت کردم رو تخت مامانی با لبخند نگام میکرد خیره شده به  
 صورتش که پر از مهر بود واقعا چقدر من دوشش داشتم خدا میدونه مامانی اروم اومد بغلم  
 دراز کشید از پشت بغلش کردم که با صدا خندید مامانی: چیکار میکنی دختر  
 من: هیچی فقط دلم برای مامانیم تنگ شده بود دارم رفع دلتنگی میکنم

مامانی: از دست تو

انگار وقتش بود باید بحث و پیش میکشیدم به  
 نفس عمیق کشیدم و شروع کردم من:مامانی  
 میخوام باهات حرف بزنم مامانی:درمورد چی  
 من:مامانی قول میدی به هم سوالام جواب بدی  
 مامانی:اره عزیز دلم پرس

من:مامانی میخوام درمورد خانواده پدریم بهم بگید میخوام ازشون بدونم

از قصد اینجوری گفتم که مثلا من هیچی نمیدونم ولی قصدم فقط این بود که بینم اقا جون  
 راست قضیه رو بهم گفت یا نه صدای مامانی از فکر شوتم کرد بیرون مامانی:چرا به  
 فکرشون افتادی من:این حق منه مامانی مامانی:اما من...  
 من:نه نیار مامانی برام بگو خواهش میکنم قول دادی که بگی  
 مامانی:باش میگم ولی میدونم با گفتمن چیزی حل نمیش  
 از خوشحالی دوست داشتم جیغ بکشم با زور حلوی خودمو نگه داشتم و ریلکس  
 گفتم:حالا شما بگو

مامانی یه اه بلند کشید و شروع کرد به تعریف کردن  
 مامانی:ما با خانواده پدرت آشنا بودیم و تقریبا توی م همونای بزرگ همدیگه رو زیاد  
 میدیدیم محبوبه و اقای زند دوتا پسر و سه تا دختر داشتن تو ش هر خانواده ابرو مندی  
 بودن محبوبه یه فرشته زمینی بود خدا رحمتش کنه زن خوبی بود سال ۱۴ بود که ما  
 همدیگه رو میشناختیم و از زیر و بم هم خبر داشتیم

یه روز محبوبه زنگ زد و گفت میخوان برای امر خیر بیان خونمون گفت برای دخترت  
پری میایم

به اقاچونت گفتم و اونم گفت کی از خانواده زند بهتر

با پری حرف زدیم اونم گفت که هر چی من و پدرش بگیم و قبول میکنه وقتی برای بار دوم  
محبوبه زنگ زد گفتم که میتونن بیان و قرار شد پنج شنبه همون هفت برای خواستگاری  
بیان

روز پنج شنبه فرا رسید و بالاخره خانواده زند اومدن برای خواستگاری اون زمان عمو  
بزرگت و عم ه بزرگت ازدواج کرده بودن و یکی از عم ه هاتم نامزد بود بگذریم مراسم با  
بحث کار و بازار شروع و بالاخره کشید به بحث واقعی و محبوبه گفت پری و مسعود برن  
باهم حرف بزنن

وقتی مسعود و پری رفتن تا حرف بزنن حواسم رفت پی مریم دختر کوچیک محبوبه  
درست همینجوری بود که تو م همونیا دیده بودمش زیبا و تو دل برو میدونی یسنا تو قیافت

درست... خب چجوری بگم درست مثل مریم ه من: میدونم مامانی

مامانی با تعجب برگشت سمتم و نگام کرد

مامانی: از کجا میدونی

من: میخواید ادام ه این داستان و من بگم

مامانی: ولی تو از کجا...

بی توجه ه به حرف مامانی شروع کردم به گفتن اون چیزایی که اقاچون بهم گفت ه بود

تموم مدت مامانی خیره شده بود بهم

حرفام که تموم شد مامانی گفت: نیمیف همم یسنا تو اینارو از کجا...اخ ه امکان نداره اینارو از کی شنیدی

من: مامانی سرنوشت بازی عجیبی داره من هم ه اینارو از پدربزرگم شنیدم  
مامانی: باور نمیش ه اخ ه تو از کجا اقای زند و پیدا کردی

دوباره شروع کردم به تعریف از زمانی که البوم عکس و از مامان خواستم و تا موضوع گوشیم و پیدا شدنش به دست پارسا و رفتن من به عمارت زند حرفام که تموم شد رو به مامانی گفتم: مامانی میخوام کمکم کنی مامانی: اخ ه چ ه کمکی از دست من برمیاد من: به موقعش میگم مامانی کمکم میکنی؟

مامانی یکم فکر کرد و گفت: هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم برات با خوشحالی یه ماچ از گونه اش کردم من: ممنون مامانی شب بخیر مامانی: شب بخیر دختر گلم

چشمامو با هزار تا امید و ارزو روی هم گذاشتم و طول نکشید که خوابم برد

"یسنا"

یک ماه از روزی که با مامانی حرف زدم میگذره و من تقریباً هر پنج شنبه به دیدن اقا جون رفتم

هر دفع ه با دیرنش دلم مر میکشید برای اینکه باباهم کنارمون باش ه و با هم یه خانواده شاد داشت ه باشیم

درست ه اقا جون چیزی نمیگفت ولی از چشاش میخوندم که بیتابه بابام ه

چند بار تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم ولی نشد نمیدونستم چجوری باید شروع کنم از کجا با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم شماره ناشناس بود شک داشتم جواب بدم یا نه

بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم  
 من: بله بفرمایید صدا: یسنا خانوم من: بله  
 خودم هستم شما صدا: من محمودم... محمود  
 زند

قلبم ریخت با این جملش یعنی واقعا این صدا صدای عموی..  
 حرفش ادامه نداد بیشتر تو فکر برم  
 خوبی عزیزم من: س... سلام آقای زند  
 هول کرده بودم و نمیدونستم چی بگم عمو  
 محمود: آقای زند چیه گلم من عموتم

از پشت خط صدای یه خانوم اومد که گفت: محمود اذیتش نکن عمو  
 با صدای بلندی خندید و گفت: چشم خانوم دهنمو باز کردم تا حرف  
 بزنم که صداش مانع شد عمو محمود: یسنا عزیزم پشت خطی  
 من: ا...اره

عمو محمود: هول نکن دخترم من لولو نیستم  
 بعد دوباره با صدای بلند خندید چند لحظه بعد صداش دور شد انگار یکی گوشه رو از  
 دستش گرفت

من: الو چیشد الو

با صدای سلام دادن یه زن بیشتر دست و پامو گم کردم

من: س... سلام خانوم: سلام گلم خوبی من: م.م.م.ممنون

خانوم: میدونم عزیزم متعجبی که ما چرا زنگ زدیم یا اصلا شمارت و از کجا پیدا کردیم

اینا بمونه برای بعد فقط این و بدون من و عموت بی نهایت منتظریم بینیمت من: ش... شما

لطف دارید اما

خانوم: اما نداره عزیزم با به زور پارسا رو راضی کردیم که تو رو بیاره میش ما مس

خواهشا تو نگو نه

چیزی نداشتم که بگم یعنی مجبور بودم چیزی نگم

من: باش چشم میام خدمتتون

خانوم: منتظرم عزیزم خدانگ هدار

من: خدا حافظ

بعد چند دقیقه صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید مات مونده بودم و گوشی هم تو دستم

چرا قبول کردم که برم مگ به خودم قول نداده بودم که غیر اقا جون هیچ کدوم ک نیبم

تا وقتی که بابا اشتهی کنه

گلاف ه شدم و از پشت صندلی میز توالت پاشدم شروع

کردم به قدم زدن تو اتاق و پوست لبمو جویدن

با یه تصمیم انی از اتاق زدم بیرون و حرکت کردم سمت اتاق کار بابا میدونستم اونجاس



دم در اتاق که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و دوتا تقه به در زدم با  
صدای بفرمایید بابا رفتم تو و درو پشت سرم بستم

بابا: به به یسنا خانوم چه عجب

من: سلام بابا

بابا: سلام عزیز دلم بیا بشین

اروم رفتم و روبروی بابا روی مبل نشستم

بابا: چیزی شده یسنا نمیدونستم چجوری شروع

کنم

من: ع... خب بابا میخوام یه چیزایی بهت بگم.. فقط.. فقط

بابا: چیزی شده یسنا دارم نگران میشم

من: نه نه نگران نشو خب...

بابا: جون به لب شدم دختر

فکر کردم اگه مامانم باشه بهتره دیگه مجبور نیستم یه بارم به اون توضیح بدم

من: بزارید به مامانم بگم بیاد بعد بگم بابا با نگرانی فقط سرشو تکون داد

از جام پاشدم و اروم رفتم سمت در اتاق بازش کردم و رفتم بیرون از همون طبقه بالا مامان

و صدا کردم و گفتم بیاد اتاق کار بابا کارش دارم اونم گفت میاد

دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم رو مبل مامان بعد پنج دقیقه اومد و نشست کنارم

مامان: خب چی شده قضیه این میز گرد چیه بابا: منم مثل تو نمیدونم

هر چی هوا تو اتاق بود و فرستادم تو ریه هام و شروع کردم به گفتن  
 من: حرفایی که الان میخوام بزنم نمیدونم خوبه یا بد ولی میدونم انتظار همچین چیزی رو از  
 من نداشتید و هیچی نمیخوام غیر از اینکه فقط گوش بدید و اخر قضاوت کنید دوباره به  
 نفس دیگه

من: چند وقت میش یادته مامان ازت البوم خواستم  
 مامان فقط سرشو تکون داد

من: البوم و بهم دادی ولی نصف عکسا نبود

سرمو انداخته بودم پایین و حرف میزددم دلم نمیخواست با نگاه کردم به چهره مامان و  
 بابا حرفامو قطع کنم

من: همون روز رفتم تو قبل اون بارها صدای حرف زدن شما رو شنیده بودم اون موقع بابا  
 فقط از نبخشیده شدن حرف میزدی و مامانم سعی داشت قانعت کنه

بگذریم همون روز از کمد اتاقتون عکس دختری که با خودم مو نمیزد رو پیدا کردم گفتم و  
 گفتم و گفتم از پیدا کردن اون نامها تا عکس اقا جون از گم شدن گوشیم تا رفتن به عمارت  
 اقا جون از دیدار با اقا جون تا فهمیدن داستان انقدر گفتم که دیگه چیزی جا نمونه حتی  
 زنگ زدن امروز عمو هم گفتم

حرفام تموم شد یه نفس عمیق کشیدم همهانرژیم و برای گفتن گذاشتم و از همهانسترس  
 عکس العمل بابا و مامان داشت جونمو میگرفت ساکت شدم اتاق تو سکوت فرو رفت  
 و مامان و بابا تو بهت صدا از هیچ کدومون در نمیومد

سرمو اوردم بالا نگام خورد تو نگاه نمناک بابا دلم گرفت از دیدن اشک تو چشماش بابا به دفعه از جاش بلند شد ترسیدم از این حرکتش تند تند شروع کردم به حرف زدن من:بابا بخدا باور کن من...

ادامه حرفم ک نتونستم بزخم چون بابا بغلم کرد سرجام خشکم زد

بابا محکم فشارم میداد

صدای فین فین بهم ف هموند که مامانم داره گریه میکنه  
چند دقیقه بعد صدای بابا اومد

بابا:میدونی چه لطفی بهم کردی دخترم میدونی به ارزوم رسوندی من و کاری که من تو بیست سال نتونستم انجام بدم تو توی این مدت کوتاه...

من و از خودش جدا کرد و روبروی خودش نگه داشت خیره سدم به چشمای خیس بابام

بابا:دخترم مدیونتم به علی مدیونتم

من:بابا نگو من وظیفمو انجام دادم بابا با

لبخند پیشونیمو بوسید و خندید

با صدای اوج گرفتنریه مامان با بابا برگشتیم سمتش

با دیدن مامان دلم لرزید از بغل بابا جدا شدم و رفتم کنارش نشستم

من:ع مامان گریه چرا فدات بشم

مامان دماغشو کشید بالا و گفت:اخ نمیدونی که...

من: میدونم مامان سخت بوده ولی گذشت ه مگ نه بابا  
 بابا فقط با لبخند نگام کرد

از جام پاشدم و با لبخند مصنوعی و هیجان از اون بدتر دستامو کوییدم بهم  
 من: الان فقط میمونه دیدار شما با اقا جون نمیدونید اقا جون چقدر بیتابه هر وقت رفتم پیشش  
 بیتابی رو از چشماش خوندم

دوباره چشمای بابا طر شد خودم از بغض داشتم خف ه میشدم ولی قورتنش دادم  
 بابا: دلم براش تنگ شده مامان: کم ازش دور نبودی مسعود

از جام پاشدم و اروم از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت اتاق خودم وارد که شدم در و زود  
 بستم و مشت در سر خوردم بغضم ترکید و شروع کردم به گریه و مدام زیر لب میگفتم  
 شکر خدایا شکر کمکم کردی مدیونتم  
 یکم که اروم شدم از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم برگشتم تو اتاق و  
 جانمازمو پهن کردم و قامت نماز بستم شروع کردم به خوندن نماز شکر.....

"یسنا"

بعد از خوندن نمازمو جانمازمو جمع کردم و اروم از جام بلند شدم انکار یه باری از رو دوشم  
 برداشتم ه سدع بود تصمیم گرفتم به اقا جون زنگ بزنم و بهش بگم با بابا حرف زدم ولی  
 بعد حس شیطنتم نداشت و دلم خواست یه دفع ه سوپرایزش کنم بالاخره حس شیطنتم  
 برنده شد و زنگ نزدم به اقا جون تصمیم گرفتم زنگ بزنم به سحر و شقایق تا با هم بریم

بیرون گوشیمو برداشتم ک شماره شقایق و گرفتم هنوز بوق اول نخورده جواب داد من:رو  
گوشی خوابیده بودی؟

شقایق:نه منم همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم  
من:ع برای چی؟

شقایق:بابا پوکیدم تو خونه  
من:او هوم منم شقایق:بریم  
بیرون؟

من:او هوم بریم  
شقایق:مرض او هوم گرفتی عایا  
من:او هوم

شقایق:مرض من به سحر خبر میدم یه ساعت دیگه جلو درمون باش تا  
اومدم جواب بدم گوشی رو قطع کرد

با خنده گوشی رو انداختم رو تخت و رفتم سمت کمد لباسام در  
کمد و باز کردم و شروع کردم به واریسی مانتو هام

چشمم خورد به مانتو مشکیم که برای هوای امروز جون میداد از کمد اوردمش بیرون  
شلوار و شال زرشکی رنگم به همراه کیف و کفش مشکیم اوردم بیرون

در کمد و بستم و لباسا رو گذاشتم رو تخت رفتم و رو میز توالت نشستم و شروع کردم به  
ارایش

کارم که تموم شد با رضایت خیره شده به خودم  
 به خط چشم نازک پشت چشمم همراه ریمل رژ قرمز رو لبام خودنمایی میکرد با خوشحالی  
 لبخند زدم موهامو که با کش دم اسبی بستم بودم باز کردم و شروع کردم به شونه  
 کردنشون  
 کار شونه کردنشون که تموم شد هم رو بالا سرم محکم بستم اینجوری چشمم کشیدهتر  
 دیده میشد

با رضایت از جلو آینه اومدم کنار و شروع کردم به پوشیدن لباسام اول شالمو پوشیدم و از  
 روش ماتتوم رو اینجوری بهتر بود و جلوی دست و پامو نمیگرفت لباسامو پوشیدم و وقتی  
 جلوی آینه اتاقم ایستادم راضی بودم به طرف گوشیم رفتم و بعد برداشتنش از اتاق زدم  
 بیرون

صدایی از اتاق ها نمیومد پس نتیج هم میگرفتیم حتما هم پایین هستن  
 مثل خانوما اروم از پل ها رفتن پایین طبقه پایین که رسیدم دیدم بعل هم دور هم  
 نشستن

منظور از هم ها. بابا و مامان و یلدا و مش رحیم و جولی جون بود  
 من: سلام به به جمعتون جمع هم گلتون کم هم مشون لبخند زدن  
 مامان: جایی میری یسنا

من: اره با سحر و شقایق میریم بیرون  
 بابا: مواظب خودتون باشید من: چشم  
 بابا... مامان میشم...

مامان نداشت ادام ه بدم  
مامان: سویچ دست بابات ه  
برگشتم طرف بابا

بابا خندید و از جیبش سویچ و در آورد و گرفت سمت  
بابا: تازه از تعمیر گاه اوردم مواظبش باش من: چشم حتما  
فعلا کسی کاری نداره؟ خدا حافظ از هم ه خدا حافظی کردم

"پارسا"

یک ماه از دیدار با کامران میگذره و تقریبا هر پنج شنبه باهم بساط کوه و داشتیم کامران  
بیشتر از هر وقت دیگ های افسرده بود مثل اینکه دیگ ه روش نمیشده به عنوان م همون  
تو خونه ای که عشقش اونجاس بمونه بخاطر همین یه خونه نزدیک به اونا اجاره کرده بود و  
تنهایی زندگی میکرد...

یک هفت ه پیش اقا جون ماجرای دختر عمو مسعود رو به بابا گفت ه بود و بابا رو انداخت ه  
بود به جون من که باید شماره یسنا رو بدی باهاش حرف بزنی امروز بالاخره تسلیم شدم و  
بعد دادن شماره یسنا از خونه زدم بیرون...

سوار ماشینم بودم و میخواستم برم کارخونه که گوشیم زنگ خورد  
شماره کیان بود ابرو هام پرید بالا و جواب دادم

من: بعل ه بفرمایید کیان: به به سلام

پسر دایی خوبی من: ببخشید شما؟

کیان: ع ه لوس نشو بابا

من: زهر مار لوس نشو مرتیکه معلوم ه کجایی

کیان: به ارواح جدم ت هدانم

من: غلط کردی اگ ه ت هرانی چرا نیومدی پیشم

کیان: امروز اومدم پسر

برای اینکه حالشو بگیرم گفتم: خب حالا چرا زنگ زدی

کیان: انگل بی احساس چ ه وضع حرف زدنه با صدای بلند

خندیدم من: بگو کجایی کیان: پاتوق

من: با کی قرار داری؟

کیان: قرار داشتم اومد رفت

ابرو هام پرید بالا

من: اونوقت کی بود اون ادم بدبخت

کیان: اون دیگ ه بخ خودم مربوط ه منتظرم زود بیا بای

تا اومدم حواب بدم قطع کرد پسر ه ی کل ه خراب میدونست بدم میاد کسی زود گوشه رو

قطع کنه

با حرص گوشه رو انداختم رو صندلی شاگرد و مسیر ماشین و عوض کردم و راه افتادم

طرف پاتوق یعنی کافی شاپ همیشهگی...

"یسنا"



درست یک ساعت بود که با شقایق دم در سحر اینا معطل بودیم تا خانوم تشریف بیاره  
پایین

دیگه کم کم داشتم قاطی میکردم

من: افع کجا مونده این

شقایق: مرده شور ادم وسواس رو بیرن

همون لحظه در خونه سحر اینا باز شد و سحر خیلی ریلکس اومد بیرون در حالی که من و  
شقایق داشتیم

خف میشدیم از حرص

سحر همونجوری ریلکس اومد تو ماشین نشست

سحر: سلام بچه ها

با شقایق همزمان برگشتیم عقب که جوابشو بدیم نمیدونم سحر تو قیافه هامون چی

دید که پق زد زیر خنده حالا نخند کی بخند

من که خشکم زده بود از این رفتارش شقایق از منم بدتر اخر

به حرف اومدم

من: زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر سحر هیچی

نگفت فقط خندش شدت گرفت من: وای

چته تو

سحر: اخ ه قیاف ه هاتون خخخخ شبیه خخخخخ  
 من: یا بخند یا حرف بزن دیگ ه دارم قاطی میکنما  
 سحر که دید جدی شدم سعی کرد دیگ ه نخنده  
 شقایق: افرین حالا مثل بیچ ه ادم حرف بزن

سحر: خدایی قیاف ه هاتون دیدن داشت وقتی ریلکس از در اومدم بیرون  
 شقایق نعره زد: تو یه ساعت ه به قیاف ه ما میخندیدی سحر با ترس فقط  
 سرشو تکون داد منم چیزی نمیگفتم

شقایق یه دفع ه گفت: خب حق داشتی میتونم حدس بزنم  
 یاف ه هامون چ ه شکلی بوده بعد خودشم شروع کرد به  
 خندیدن

سری برای این دیوونه باز یامون تکون دادم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم طرف  
 پاتوق یعنی کافی شاپ همیشهگی....

"پارسا"

یه ساعت بعد جلوی کافی شاپ ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم بدون توجه ه به اطرافم  
 سرمو بالا گرفتم و اروم رفتم تو کافی شاپ چسم چرخوندم و دنبال کیان کشتم  
 با دیدنش گوش ه دنج کافی شاپ لبخند زو لبام اومد  
 رفتم سمتش انگار متوجه من نیود چون سرش پایین بود و با لیوان رو میز داشت ور میرفت  
 صدامو صاف کردم من: اهم

اهم

کیان سرشو آورد بالا با دیدنم لبخند زد و از جاش پاشد کیان: به به  
 بین کی اینجاس پسر دایی جونم خوش اومدی بفرما نشستم رو  
 صندلی من: کی اومدی بی معرفت  
 کیان: زکی کی به کی میگه بی معرفت  
 من: هان نکنه میخوای بگی تو نبودی که یه دفعه گورتو گم کردی رفتی کیان  
 دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: باشه باشه نزن من بی معرفتم اومدم  
 جواب بوم که با اومدن پیشخدمت حرفامون قطع شد

"یسنا"

تموم طول راه از دم خونه سحر اینا تا خود کافی شاپ تو ماشین مسخره بازی در آوردیم و  
 خندیدم

بی توجّه به اطرافمون راه خودمون و میرفتیم  
 وقتی رسیدیم ماشین و سریع پارک کردم و با بچه ها از ماشین پیاده شدیم  
 سحر: اخ جوووووون من پاتوقمون و دوس میدارم من: ایییییی لوس با این حرف  
 زدنت شقایق: خب راست میگه منم اینجا رو دوس من: خدا شفاتون بده  
 بی توجّه به سحر و شقایق راه افتادم طرف ورودی کافی شاپ و زود وارد شدم سحر و  
 شقایقن فوراً بعد من اومدن تو اروم زیر لب گفتم: کجا بشینیم شقایق: جای همیشگیمون  
 دیگه

سری تکون دادم و رفتم سمت میز همیشگی و ولو شدم رو صندلی  
 شقایق و سحر من نشستن من: خب چی بخوریم سحر: بزار بررسی

همون موقع پیشخدمت اومد سر میزمون که یه لبخند حرص درار به سحر زدم بعد  
رو به پیشخدمت گفتم: یه قهوه ترک و کیک شکلاتی

پیشخدمت فقط سرشو تکون داد

سحر: منم همین و میخوام شقایق: قهوه

تلخ لطفا با کیک

پیشخدمت هم رو یادداشت کرد و رفت

سحر: پایه هستید بعد اینجا بریم خرید

شقایق: اره بریم من: با کی میرید

دوتایی برگشتن ستم و مثل علامت سوال نگام کردن

سحر: منظورت چیه با کی میرید من: یعنی کی میخواد

بیرتون شقایق: تو دیگه

من: نه شرمنده من کار دارم از اینجا فوراً میرم خونه

شقایق و سحر همزمان بلند گفتن: تو غلط کردی

از صدای این دوتا بیشتور کل کافی شاپ برگشتن و به ما نگاه کردم و تو این بین نگاهم گره

خورد به یه نگاه اشنا....

"پارسا"

با کیان در حال حرف زدن و بگو بخند بودیم که یه دفعه صدای بلند دوتا دختر که همزمان

میگفتن تو غلط کردی کافی شاپ و غرق سکوت کرد

با تعجب برگشتم بینم صدا از کدوم میز بود که نگام تو نگاه اشنا گره خورد  
اونم خیره به من نگاه میکرد انگار اونم شکه بود

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای کیان به خودم اومدم کیان: ع ه ع ه  
این همون دختره ی زبون درازه همون که خونه...

حرفشو قطع کردم

من: به چیزایی رو نمیدونی کیان

کیان: منظورت چیه

من: این دختر خب چطوری بگم

کیان: چرا اینجوری حرف میزنی پارسا دارم نگران میشم من:

فراموشش کن اصلا بعدا خودت میفهمی خوشبختانه کیان

دیگه بحث و ادا مه نداد "یسنا"

مات و مبهوت نگاش میکردم

اونم انگار انتظار دیدن من و نداشت که خیره نگام میکرد با

صدای سحر نگامو از نگاش گرفتم سحر: هووووی کجا رو نگاه

میکنی من: هان... من... چی... نه سحر و شقایق زدن زیر خنده

حرصم گرفت

من: رو اب بخندید



شقایق: جون بکن یسنا

من: به بابا گفتم گفتم خانوادشو پیدا کردم انقدر تند تند گفتم که نفسم بند اومد

سرمو اوردم بالا نگام خورد به صورت بهت زده شقایق و سحر من: وا چتون شد

شقایق: ج... جدی میگی من: اره بخدا

سحر: ایووووووول ایووووووول

من: هیس بابا اروم ابروم رفت اه

شقایق: ابرو به ج هنم الان فقط خوشحالی رو عشقه

خندیدم به حرفش اروم کلمو خم کردم تا از بغل سحر میزی که پارسا نشست ه بود رو

بینم که دیدم میز خالیه ت ه دلم خالی شد... این کی رفت ه بود....

"پارسا"

نمیدونم یسنا به دوستاش چی گفت که دوباره جیغشون رفت هوا دیگ ه عصابم داشت

میریخت بهم من: پاشو بریم کیان کیان: چت شد من: کار دارم بریم

از جام پاشدم کیانم همزمان با من بلند شد

وقتی از کنار میز یسنا و دوستاش گذشتیم انقدر سرش گرم بود حتی نف همید از کنارش

رد شد

پوزخندی به حال خودم زدم اخ ه چرا باید حواسش به من باش ه

کیان: رفتی تو فکر پارسا چت شد

من: هیچی

کیان: گفתי یه چیزایی اتفاق افتاده نمیخوای برام تعریف کنی  
یکم فکر کردم بالاخره این حق کیانم بود که بدونه یسنا دختر دایی کیانم هست باید بهش  
بگم

کیان: هی باز که رفتی تو فکر  
من: بریم یه پارکی چیزی تا برات تعریف کنم... راستی با ماشین اومدی?  
کیان: نه

سوئیچ و گرفتم سمتش  
من: پس تو رانندگی کن که اصلا حوصله ندارم

کیان سوئیچ و از دستم قاپید و پرید سمت ماشین پشت سرش راه افتادم...  
"یسنا"

همینجوری خیره مونده بودم به جای خالیشون و پلک نمی‌زدم که با

احساس یه دست که جلوی چشمم تکون میخوره به خودم اومدم

شقایق: دینگ دینگ یسنا کجایی من: ایش لوس پاشین جمع کنید بریم

سحر: وا هنوز شروع نکرده من: پس بخورید بریم

شقایق و سحر شروع کردن به خوردن و منم فقط نگاه کردم دیگه میلی نداشتم به

خوردن...

خوردنشون که تموم شد فوراً از رو صندلی پاشدم

من: خب خدا رو شکر تموم شد بریم





چشمامو ندید و رفت حالا منتظرش من هر شب و  
بیدارم

تازه داشتم اوج میگرفتم که صدای موبایل سحر بلند شد و مجبور شدم ضبطو خاموش کنم  
"پارسا"

کیان ماشین ک راه انداخت و میدونستم مسیرش کجاست بخاطر همین سرمو چسبوندم به  
صندلی

و چشمامو بستم تا یکم عالم اروم بش نمیدونم چرا دلم اسوب بود یعنی از دیدن یسنا  
اینطوری شدم نمیدونم خودمم نمیدونم

با توقف ماشین ف همیدم رسیدیم کیان ماشین و جلوی در خونم پارک کرد و پیاده شدیم  
کیان: گفتم شاید خونه بهتر باش برای حرف زدن من:اره بهتره بریم تو  
"کیان"

گلافکی پارسا داشت عصییم میکرد از چی انقدر ناراحت بود  
باهم رفتیم داخل خونه پارسا داشت میرفت سمت اشپزخونه که صداش زدم  
من:پارسا هیچی نمیخوام بیا بشین پارسا:اما...

من:بیا بشین داداشم غریبه نیستم که  
پارسا هیچی نگفت و اومد روبروی من روی مبل نشست  
کیان:منتظرم

پارسا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن

اولش خیلی عادی گوش میکردم یکم که گذشت با هر کلمه‌ای که میگفت دهنم باز میموند  
اصلا باورم نمیشد اصلا....

حرفاش که تموم شد من هنوز با دهن باز نگاه میکردم

پارسا با دیدن حالت خندید

پارسا: چرا ماتت برده

من: اینایی... که گفتی.. اخه مگه میشه

پارسا: فعلا که شده من: حالا چی میشه

پارسا: هیچی عمو میاد با اقا جون آشتی میکنه همین

من: همین؟ فقط همین

پارسا: اره مگه قراره یه اتفاق دیگه بیفته

من: نه میدونی من الان یکم...

پارسا: منم اینجوری بودم وقتی شنیدم درک میکنم ولی

حال پارسا گللافه بود باید ازش پرسیم

من: پارسا داداش غیر از این موضوع اتفاق دیگه‌ای برات افتاده؟

پارسا: نه چطور

من: اخه خیلی تو خودتی من تو رو تا حالا هیچ موقع اینجوری ندیدم

پارسا گللافه دست کشید تو موهاش پارسا: نه داداش هیچی نیست

نگران نباش هیچی نگفتم و فقط خیره شدم به پارسا وقتی دید نگام

روش ه گفت: چرا نگاه میکنی هیچی نگفتم از جام پاشدم من: موافقی بریم  
پیش اقا جون پارسا: بریم...

"یسنا"

بعد رسوندن سحر و شقایق مسیر خونه اقا جون و پیش گرفتم و راه افتادم سمتش  
صدای ضبط اروم بود و منم با ریتم اهنگ سرمو تکون میدادم یه دفع ه یادم افتاد باید  
به بابا خبر بدم که میرم پیش اقا جون

ماشین و زدم کنار و خم شدم از کیفم که رو صندلی بغل بود گوشیمو بردارم  
گوشیمو که برداشتم به حالت اولم برگشتم و شماره بابا رو گرفتم بعد س ه تا  
بوق جواب داد بابا: جانم من: سلام بابا

بابا: سلام یسنا جان خوبی

من: خوبم فقط میخواستم بگم من میخوام برم خونه اقا جون  
صدایی از اونور خط نیومد نگران شدم

من: بابا الو... چی شد بابا با صدای بابا نفس  
راحت کشیدم بابا: برو دخترم فعلا کار دارم

خدا حافظ

تا اومدم حرف بزنم بوق اشغال تو گوشم صدا داد با  
تعجب گوشه و گرفتم جلوی چشمم

بابا چش شد یه دفعه خواستم دوباره زنگ بزنم بهش که پشیمون شدم حتما کار داشت که اونجوری گفت

گوشی رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و دوباره راه افتادم طرف خونه اقا جون....  
 سه ربع بعد رسیدم جلوی درشون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم مانتوم که نامرتب شده بود رو درست کردم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در عمارت زنگ درو زدم و وایسادم تا یه نفر جواب بده اما دریغ دوباره زنگ و زدم و منتظر وایسادم بازم کسی نبود جواب بده برای بار سوم دستم داشت میرفت سمت زنگ که انگار کسی اف اف و برداشت صدا: بعل بفرماید

صدای یه دختر جوون بود یه لحظه شک کردم که درست اومدم بدون اینکه جواب بدم چند قدم رفتم عقب و خیره شدم به نمای عمارت نه درست اومده بودم صدای دختر بازم میومد دختر: کیه.. بله

چند قدمی که رفت بودم عقب و دوباره برگشتم جلو  
 من: ع ببخشید آقای زند هستن دختره: شما؟

من: به اقای زند بگید یسنا اومده

دختره با بدترین لحن ممکن گفت: نکنه گدا مده هستی هههه چ اسم با کلاسی داری یسنا  
 و دوباره زد زیر خنده

اومدم دهنمو باز کنم و بگم مگه کوری از ایفون تصویری صورتمو نمیبینی که یه صدایی زودتر از من گفت: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو

بهت زده برگشتم سمت صدا که با دیدن دوبارش احساس کردم پاهام بی حس شد...  
"پارسا"

با کیان راه افتادم طرف خونه اقا چون تو راه  
از هر دری با هم حرف زدیم کیان از  
مسافرت چند روزش و منم از وضعیت  
کارخونه میگفتم

بالاخره رسیدیم خواستم از ماشین پیاده بشم که چشمم خورد به جلوی در عمارت با  
دیدنش تعجب کردم یعنی اینجا چیکار میکرد کیان: این همون دختر عموی گرامی  
بنده نیست

جوابشو ندادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش تا دهنمو باز کردم حرف بزنم با اومدن  
صدای شیدا از ایفون گوش دادم بینم چی میگه شیدا نکنه گدا مده هستی ههههه چ اسم با  
کلاسی داری یسنا نمیدونم چرا ولی امپر چسبوندم و داد زدم

گفتم: گدا تویی که هر روز تلپی اینجا باز کن درو  
همون لحظه یسنا برگشت و متعجب زل زد بهم بهت و از چشاش میخوندم  
کیانم اومد پیشمون شیدا بی حرف درو باز کرد

کیان اومد سمت یسنا و گفت: سلام شما یاید یسنا خانوم دختر دایی بنده باشید  
یسنا: بله شما هم همون راننده هستید که قصد زیر گرفتن من و داشتید خندم  
گرفت از بحث این دو تا



دوباره نگام خورد به پارسا و اون پسره که هنوز اسمشو نفهمیدم  
 نیششون باز بود و داشتن میخندیدن با صدای اقا جون برگشتم سمتش  
 اقا جون: سلام دخترم خوش اومدی من: فداتشم اقا جونی  
 صدای اون پسره اومد: وای مردم چقدر خودت شیرین شدن پارسا میبینی  
 برگشتم سمتش تا جوابشو بدم که صدای اقا جون نداشت اقا جون: سلام و  
 علیکم اقا کیان یان: اوا سلام اقا جونی داشت ادای من و در میورد  
 با حرص نگاهش کردم که اقا جون خندید و گفت بیاید بریم تو بس هییا بریم دخترم  
 اطاعت کردم و با اقا جون راه افتادم طرف خونه

"یسنا"

تا وارد خونه شدم چشمم خورد به یه دختر قد بلند با موهای روشن تعجب کردم تو این یه  
 ماه که من اومدم پیش اقا جون تا حالا ندیده بودمش با صدای اقا جون از فکر اومدم بیرون  
 اقا جون: چرا وایسادی دخترم بیا بشین

بعد رو به اون دختره گفت: شیدا جان یسنا که که تعریفشو برا میکردم این دختره  
 خوشگل هیسنا جان ایشونم شیدا دختر عم شما هستن

پوزخندی زدم هنوز عم هر رو ندیده دختر عم هر ملاقات کردیم..

شیدا با صدای نازکش گفت: عه اقا جون همچین گفتی خوشگل فکر کردم با ملکه انگلیس  
 طرفم



پوزخندی به لحن حرف زدنش زدم حسادت موج میزد تو حرفاش  
 اقاجون: دختر من از ملکه انگلیسم خوشگلتره لبخندی زدم و رفتم  
 کنار اقاجون نشستم

در ورودی باز شد و پارسا و کیانم اومدن داخل  
 به وضوح از جا پریدن شیدا و رو دیدم و مشکوک نگاه کردم کیان  
 از همون جلوی در بلند داد زد کیان: شاعر میدونی چی میگه اقاجون

اقاجون: نه چی میگه

کیان صداشو انداخت پس کلش و بلند خوند

کیان: شاعر میگه نوووووو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار  
 همزمان بشکنم میزد خندم گرفت و فهمیدم برخلاف اون دوتا برخورد جدیمون باهم  
 اخلاقش خوبه

اقاجون: بس بهیچ خونه رو نزار رو سرت

کیان: راست میگم دیگه بین چجوری یسنا رو نشوندی کنار خودت  
 شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: بله اقاجون راست میگه کیان  
 کیان: اتفاقا شیدا جان چون تو تایید کردی من پس میگیرم حرفمو

قشنگ شیدا رو قهوه ای کرد دیگه نتونستم نخندم و بلند شروع کردم به خندیدن اقاجون  
 و کیانم همراه خندیدن و بین ما فقط شیدا با کینه و پارسا با یه نگاه متفاوت بهم خیره شده  
 بود

از نگاهش چیزی سر در نیاوردم بخاطر همین بیخیالش شدم  
برگشتم سمت اقاچون و سوالمو پرسیدم

من: اقاچون ببخشید من زنگ و زدم به دختر جوون جواب داد اون کی بود  
اقاچون به شیدا اشاره کرد

برگشتم و نگامو دوختم تو نگاه شیدای رنگ پریده حتما میترسید به اقاچون چیزی بگم  
ولی فقط به پوزخند بهش زدم و دیگه چیزی نگفتم "پارسا"  
از صدای خنده بلندش انگار به چیزی تو دلم لرزید و خیره شدم بهش سنگینی نگامو حس  
کرد و برگشت نگاهم کرد ولی زود نگاهشو گرفت  
وقتی از اقاچون با سیاست پرسید کی ایفون و جواب داده ناخواه گاه تو دلم به این سیاستش  
افرین گفتم

من که میدونستم کار شیداس ولی منتظر بودم اقاچون جوابشو بده و وقتی اقاچون جوابشو  
داد هممون به راحتی رنگ پریدگی رو تو صورتش دیدیم با صدای اقاچون نگاه از شیدا  
گرفتم اقاچون: بیاید بشینید دیگه

سری تگون دادم و روبروی اقاچون و یسنا رو میل نشستم  
شیدا: اقاچون من باید برم کاری ندارید اقاچون: کجا دخترم

شیدا: کاری دارم اقاچون باید برم فعلا خداحافظ شید

ا خداحافظی کرد و رفت

و من چقدر خوشحال شدم از رفتنش

"یسنا"

بعد اینکه شیدا رفت دوباره برگشتم سمت

اقاجونمن: اقاچون یه موضوع م هم و باید بهتون بگم

اقاجون: چی دخترم من: خب راستش...

صدای کیان مانع از ادام ه حرفم شد

کیان: مزاحمیم بریم دختر عمو

من: نه نه اصلا اینطور نیست خب من نمیدونم چجوری باید به اقاچون بگم

اقاجون: چیزی شده دخترم دارم نگران میشما من: نه نه اصلا نگران نشیدا

پارسا: با این لحن تو هر کسی باش ه نگران میش ه

من: خب بزارید بگم دیگ ه کیان: بگو بگو

من: راستش من خب چجوری بگم... من به بابا گفتم شما رو پیدا کردم و باباهم...

باصدای یا ابوالفضل گفتن پارسا از جا پریدم و ترسیده نگاش کردم ولی

فورا نگام خورد تو نگاه اقاچون که رنگش سیاه شده بود

من: چ... چی... شد

پارسا: اکرم خانوم قرص اقاچون و بیار اکرم خانوم کیان

از جاش بلند سو و دوید سمت اشپزخونه

فقط من بودم که خشکم زده بود و هیچی نمیگفتم

انگار فشار منم افتاد جون کم کم چشمام تار شد و احساس سرگیج بهم دست داد ولی  
اهمیت ندادم

چشمام خورد به کیان هراسون که از اشپزخونه اومد بیرون  
پارسا: بدو دیگه کیان چیکار میکنی

کیان سرعتشو بیشتر کرد و رسید بهمون زود قرصی که دستش بود و گذاشت زیر زبون  
اقاجون....

نیم ساعت گذشت و انگار حال اقاجون بهتر شد  
پارسا: خوبی اقاجون نصفه جونمون کردی اقاجون  
بریده بریده گفت: خوبم پسرم خوبم

من هنوزم تو هنگ بودم که با صدای اقاجون به خودم اومدم  
اقاجون: یسنا دخترم تو جدی گفتی من: بله اقاجون جدی گفتم  
اقاجون: پدرت...اون چی گفت من: میخواد هر چه زودتر شما رو  
بینه

پارسا: چه خوب  
اقاجون خندید بلند و بی وقفه و  
من یسنا زند...

چقدر خوشحال شدم از خندیدن پدر بزرگم و  
همین برای من بس بود...

"یسنا"

تو راه خونه یک لحظه ان چهره ی خوشحال اقا چون از یادم نمیرفت و با هر یادآوری لبخند  
روی لبام نقش میبست

با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون  
گوشیمو از جیب مانتو در اوردم با دیدن شماره یه اه بلند  
گفتم با عصبانیت جواب دادم من:بعله

کامران:سلام عزیزم

من:من عزیز تو نیستم کارتو بگو کار دارم

کامران:کجایی ؟

من:باید توضیح بدم ؟

کامران:دارم میگم کجایی من:منم میگم به تو

ربطی نداره کامران:یسنا داری عصابمو خورد

میکنی من:مهم نیست

کامران:لعنتی چرا انقدر تغییر کردی

دیگه عصبانیتم به اوج رسید ماشین و بغل خیابون نگه داشتم

من:بهت یه بار گفتم نزدیک من نیا من نمیخوام بینمت چرا نمیفهمی خوشم نیاد ازت

دیدن قیافت بران کفاره داره

کامران یه دادی زد که رسما خف شد

کامران:خف شوووووو یسنا فقط خف شو

من: حرف حقیقت تلخ نه خیلیم تلخ ه پاتو از زندگی من بکش بیرون  
 کامران: یه کاری نکن با زور تو رو برای خودم کنم یسنا  
 انگار اب یخ ریختن رو سرم یعنی چی به زور این چی داست میگفت  
 من: میف همی چی میگی عوضی

کامران: اره میف همم ببین یسنا توام این و تو گوشت فرو کن که من ازت دست نمیکشم و  
 اینم بدون که نقش ه های قشنگی برای آیندمون چیندم که تو رو برای خودم کنم گلم  
 مثل کوه اتشفشان فوران کردم من: هیچ  
 غلطی نمیتونی بکنی عوضی

گوشی قطع کردم و پرت کردم رو صندلی شاگرد  
 از شدت خشم نفس نفس میزدم حرفاش برام قابل هضم نبود احساس کردم نفسم در نییاد  
 فورا از ماشین پیاده شدم و سرمو گرفتم سمت اسمون و تند تند نفس عمیق کشیدم لعنتی  
 دست از سرم بر نمیداره خیلی دارم اذیت میشم خیلی....

"کامران"

یسنا که گوشی قطع کرد از شدت خشم و عصبانیت گوشی رو محکم کوبیدم به دیوار  
 روبروم و شروع کردم به قدم زدن تو خونه و با خودم حرف زدن  
 بالاخره مال میشی دختره ی چموش به دستت میارم هر طور که شده حتی به قیمت  
 دزدیدنت....

"یسنا"



چشمای بابا پر از اشک شد و با یه ببخشید از سالن رفت بیرون با  
حرف مامانی نگامو دوختم بهش

مامانی: دخترم

من: جونم مامانی

مامانی: بهت افتخار میکنم تو کاری رو که هیچکدوم از ما نتونستیم بکنیم انجام دادی  
فرید: عه مامان پرروش نکن دیگه حالا فکر میکنه چه خبره  
مامانی دایی راست میگه

به صورت مامانی که نگاه کردم رضایت و میدیدم و این بازم خوشحالم میکرد

فرید: ای قربون یلدا خانوم

من: ایش مامانی میبینی چقدر بخیل وجود داره

فرید: تو که با من نبودی مگه نه؟

من: دقیقا با شخص خودت بودم

فرید: وایسا تا بهت بگم بخیل کیه

از جام پاشدم و شروع کردم به دویدن سمت در پذیرایی و وارد حیاط شدم و فریدم دنبالم

فرید: وایسا یسنا

من: نهچ عمرا

و دوباره فرار کردم که ایندفعه فرید از پشت محکم دستمو کشید

فرید: اها! گرفتمت حالا بگم ببینم بخیل کیه من: به مرگ کامران با



سام بودم فرید با شنیدن حرفم بلند زد زیر خنده فرید: خرا خفت  
نکنه یسنا این چ حرفیه من: وا مگ ه چی گفتم

فرید دماغمو کشید و گفت: تو به مرگ کامران راضی میشی با  
تموم نفرتی که تو وجودم بود گفتم: اره راضی میشم فرید ماتش  
برده بود من: وا چت شد فرید: واقعا میگی من: اره بابا واقعا میگم

فرید: حالا بیخیال اینا یسنا یکم باهات حرف دارم  
من: درمورد چی

فرید: اینجا حرف بزیم یا بریم تو اتاقت  
من: هر جور خان دایی دوست داره فرید  
بریم تو اتاق

سری تکون دادم و دوباره باهم برگشتیم تو خونه مامانی تا مارو دید گفت: دعواها تون تموم  
شد؟

من: بعل ه  
مامان: خب خداروشکر  
یلدا: دایی نزدیش

فرید دستشو انداخت دور شونه هام و گفت: مگ ه ادم دلش میاد این خال ه سوسکه رو بزنه  
من: خال ه سوسکه زن ایندت ه

فرید اروم دم گوشم گفت: نگو فرشتش خانومم ندیدیش که

دهنم باز موند از حرفش حیرت زده نگاش کردم که خندید و یه چشمک خوشگل بهم زد

دوباره زیر گوشم گفت: بریم بالا

بلند رو به هم ه گفتم: ما میریم بالا فرید میخواد یکم باهام درس کار کنه

یلدا: منم میام

من: نخیر سر خر نمیخوایم

مامان: یسنا درست حرف بزن

من: مامان راست میگم دیگ ه

بعد دست فرید و کشیدم و گفتم: بیا بریم خان دایی

فرید و کشیدم سمت پل ه ها

وارد اتاق که شدیم فرید زود درو پشت سرش بست

پریدم رو تخت و پپر پپر کردم من: چی میخواستی بگی

بگو بگو بگو فرید: اروم بچ ه چ خبرت ه

من: خب چ ه میخواستی بگی بگو دیگ ه فرید

اروم اومد بغل دستم رو تخت نشست

من: منتظر ما

فرید سرشو انداخت پایین من: وا

سرتو چرا میندازی پایین







آخر شب تو اتاقم هم فکرم پیش اون دختر بود صبا  
اون روز که تو چیتکر دیدمش زیبایش من و محو کرد چ ه برس ه به فرید  
شروع کردم به فکر کردن که چجوری باید راضیش کنم  
انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد و خودمو به دست رویاهام سپردم....

"یسنا"

صبح تا تکون دادن دستی از خواب بیدار شدم  
بابا: یسنا جان دخترم نمیخواهی بیدار بشی ساعت دوازده ظهره  
من: بابا خست هام بزار بخوابم تو رخدا بابا: پاشو دخترم کار م همی  
برات دارم پاشو دیگه نمیشد بگم نه با کرختی اروم نشستم رو  
تختم من: جونم بابا  
بابا: اینجوری که نمیشد برو یه ابی به سر و صورتت بزن بعد  
من: چشم  
پاشدم و اروم حرکت کردم سمت دستشویی اتاقم.....  
بعد اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون که چشمم خورد به بابا که  
منتظر تو اتاقم وایساده بود  
نگران شدم نکنه چیزی شده باش ه که انقدر بابا عجل ه داره فکرمو به زبونم اوردم  
من: بابا چیزی شده  
بابا برگشت سمتم انگار تازه متوج ه من شد

بابا: نه چیزی نیست نگران نشو بابا جان فقط باید درمورد یه چیزایی باهات حرف بزیم  
بریم  
حیاط یه همینجا بگم برات من: هر جور تو راحتی باباجون

بابا لبخند کمرنگی زد و نشست رو تخت و به منم اشاره کرد کنارش بشینم  
رفتم کنارش نشستم و گفتم: سراپا گوشم بابا

بابا: نمیدونم چجوری بگم ولی یسنا من... خب من نمیتونم...

یکم مکث کرد و گفت: من نمیتونم با اقا جون روبرو بشم خشکم زد یعنی چی این حرف من  
بابا... این... این یعنی... چی

بابا: یسنا من هنوز از روی اقا جون خجالت میکشم و نمیتونم به چشماش نگاه کنم  
من: برای چی بابا شما که کاری نکردید

بابا: چرا من مقصرم دخترم من پای اون حرومزاده رو تو خونمون باز کردم من مریمم و  
کشتم

نف همیدم که چشمام پر از اشک شده  
من: بابا داری اشتباه میکنی

بابا نگاه غمگین شو دوخت به صورتم بابا: نه  
یسنا این حقیقت ه

من: نه بابا اینا هیچکدوم حقیقت نداره اینا همش تصورات توا بابا حتی نمیتونی تصور کنی  
اقا جون چقدر مشتاقه دیدنت ه نمیتونی تصور کنی چجوری شد حالش وقتی ف همید من

بهتون گفتم پیداش کردم اینکارو نکن بابا این فرصت و از خودت از اقا جون از ما نگیر بابا خواهش میکنم

بابا هیچی نمیگفت فقط با چشای غمگینش نگام میکرد باید تیر اخرم بزnm باید بگم

من:بابا چقدر میخوای از اقا جون دور بمونی بیست سال کم نیست دور کردن من و یلدا از خانواده بس نیست تمومش کن این حس گناهو بابا التماس میکنم تمومش کن بابا اومد حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد پاشد خواست از اتاق بره بیرون قبل از اینکه درو باز کنه گفتم:بابا به حرفام فکر کن اقا جون خیلی وقت منتظر پسرشو بینه بابا هیچی نگفت و درو باز کرد و رفت بیرون و درو بست

ولو شدم رو تخت و خیره شدم به سقف اتاق و فکر کردم به خودم به بابا به اقا جون به مریم

انگار دنبال مقصر بودم خدایا کی تو این

بازی مقصر بوده بابا...مریم...یا سعید

هیچی به ذهنم نمیرسید

تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم بلکه حالم بهتر بشه از جام پاشدم و بعد برداشتن لباسام به سمت حموم حرکت کردم..

"پارسا"



صبح با احساس اینکه یه پارچ اب یخ خالی شد روم وحشت زده نشستم رو تخت  
چشمام تا اخر باز شده بود و گیج بودم

با صدای قهقهه زدن یه نفر از گیجی اومدم بیرون  
چشم چرخوندم تو اتاق تازه موقعیت خودمو پیدا کردم دیشب من نرفتم خونه و پیش  
اقاجون موندم

ولی الان کی اب ریخت رو من...

انگار بلند فکر کردم چون بلافاصله یه صدا گفتم: من بودم پسر دایی  
صدا از پشتم بود زود برگشتم با دیدن کیوان پارچ به دست خونم به جوش اومد  
من: تو بودی کیوان مگه صد بار بهت نگفتم رفتارای اون کیان الدنگ و برن دار  
کیوان: عوض سلامت ه

من: توام عوض با محبت بیدار کردنت ه

کیوان خندید

من: زهر مار برو بیرون  
کیوان که جدی بودنمو دید اروم از اتاق رفت بیرون  
شروع کردم به غر غر کردن

اه یه روز جمع ه ام نمیزارن بخواییم من که میدونم کیان دستور اب ریختن رو من و به  
کیوان داده

پوووفی کشیدم و دوباره ولو شدم رو تخت

"یسنا"

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون وارد اتاق شدم و با حول و نشستم رو صندلی میز  
توالت

خیره شدم به صورت خودم تو ایینه تصمیممو گرفت و بودم حتی اگه بابا بگه نمیخواه  
اقاجون و بیینه من کاری میکنم با هم روبرو بشن  
با تقه ای که به در اتاقم خورد چشم از ایینه گرفتم  
من: بفرمایید دوباره دو تا تقه خورد من: بفرمایید باز  
کسی نیومد داخل

احتمال دادم مامان باشه از رو صندلی پاشدم و رفتم سمت در درو باز کردم و گفتم: مامان  
چرا در میزنی نمیای تو

سرمو اوردم بالا با دیدنش روبروم سکت و ناقص و زدم خشکم زد و با چشمای درشت شده  
فقط داشتم نگاهش میکردم اونم خیره شده بود به من  
به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای درو تا بفهم میخواد چیکار کنه  
من و هل داد تو اتاق و خودشم اومد تو و درو بست

شکه بودم و نمیدونستم چیکار کنم یه لحظه مغزم فرمان داد جیغ بزن خواستم عملیش  
کنم

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم که فوراً خودش و رسوند بهم و با دستش جلوی دهنمو گرفت  
و من و چسبوند به خودش

کنار گوشم اروم گفتم: اروم عشقم اروم کاریت ندارم اروم باش و جیغ نزن ولی  
من اروم نمیشدم و شروع کردم به تقلا کردن کامران: هیش اروم باش خانومم  
اروم

از عصبانیت داشتم میترکیدم مخصوصا وقتی بهم گفتم خانومم  
وقتی دیدم اروم نمیشم هلم داد سمت در اتاق تا به خودم پیام و بخوام جیغ بزنم خودشو  
چسبوند بهم و دوباره دستشو گذاشت رو دهنم و چفت من و ایساده واقعا وحشت کردم و  
داشتم میلرزیدم از ترس کامرانم انگار فهمید که اروم زمزمه کرد  
کامران: نترس عزیز دلم کاریت ندارم نترس اومدم حرف بزیم  
نگاشو چرخوند رو صورتتم و بعد اروم نگاشو کشید پایین  
بخاطر تقلائی که کرده بودم حول تو بدنم شل شده بود و حالا نگاه کامران درست پایین  
گردنم زوم شده بود

پایین اومدن سرش رو به طرف گردنم و دیدم و شاید اون لحظه دوست داشتم بمیرم  
دستامو رو سینهش فشار دادم بلکه یکم بره عقب

ولی حتی یه اینچم تکون نخورد اشک تموم صورتمو پر کرده بود و تو دلم فقط از خدا  
کمک میخواستم

لحظه آخر که احساس کردم الانه که لباس گردنمو لمس کنه نمیدونم چی شد کامران  
خودشو کشید عقب و فوراً من و از کنار در زد کنار و از اتاق زد بیرون و من موندم و یه  
شک بزرگ و یه دنیا وحشت...

"کامران"

عصبی از اتاق یسنا اومدم بیرون و بدون توجه به صدا کردن پری خانوم سوار ماشینم شدم و دور شدم از خونشون با تموم سرعتم میروندم طرف جایی که بتونم خودمو خالی کنم نمیدونم چقدر گذشت فقط این و میدونم که وقتی ماشین و نگه داشتم که وسط بیابون بودم

فورا پیاده شدم و دویدم نمیدونستم کجا میرم فقط دویدم انقدر که احساس کردم دیگه نفس ندارم زانو هام خم شدم و افتادم رو زمین

سرم و گرفتم پایین و اجازه دادم اشکام بریزه رو خاک بیابون ولی نه اروم نشدم دهنمو باز کردم و شروع کردم به فریاد زدن

من: خدایا خست هام خدایا خست ه شدم کمکم کن خدایا خست ه من رفت ه بودم باهش حرف بزمن ولی همچی رو خراب کردم یسنا دیگه من و نمیبخش ه

این دفعه دیگه ازم نمیگذره خدایا خست ه کن کمکم کن گریه ام به هق هق مردونه تبدیل شد و مانع درد و دلم با خدا....

"یسنا"

هنوز با وحشت سر جام خشکم زده بود و حتی قدرت این و نداشتم یه قدم بردارم فکرم فقط تو چند دقیقه پیش بود کامران میخواست چیکار کنه اگه ولم نکرده بود الان ... هم قدرتمو جمع کردم تو پام و اروم رفتم طرف ایینه وقتی رسیدم جلو ایینه و نگام خورد به صورت رنگ پریده خودم تازه انگار به خودم اومدم و فهمیدم چه خاکی تو سرم شده

ولو شدم رو زمین و بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن اما بیصدا چنگ میزدم به فرش اتاقم و گریه میکردم گریه ام تبدیل شد به هق هق و هق هق تبدیل شد به سکسکه ولی اروم نشدم کم کم اتاق دور سرم چرخید و هم جا تار شد و ولو شدم رو زمین لحظه آخر فقط صدای باز شدن درو شنیدم و دیگ هیچی نف همیدم....

"فرید"

صبح که از خواب پا شدم تصمیم گرفتم یه سر برم پیش یسنا و ببینم کی میخواد بیاد و با صبا حرف بزنه

با همین تصمیم راهی خونشون شدم

وقتی رسیدم دم در کلی با مش رحیم حرف زدم و بعد راه افتادم طرف خونه در خونه رو باز کردم و یه نگاه به پذیرایی کردم

جالب بود کسی نبود

رفتم تو و شروع کردم به صدا کردنشون

من: ابجی... یسنا... یلدا... مسعود خان... جمیل خانم

وقتی جوابی نشنیدم تصمیم گرفتم برم اتاق یسنا

به حالت دو از پل ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به در اتاق یسنا

بدون در زدن درو باز کردم من: یسنا!!!!!! کجا!!!!!! ای

ولی تا نگام خورد به یسنا که روی زمین بیهوش افتاده بود نف همیدم کی خودمو رسوندم

بهش و کنارش نشستم من: یسنا عزیزم چپشده یسنا

صورتشو گرفتم بین دستام و شروع کردم اروم ضربه زدن به صورتش  
 من: یسنا یسنا گل دایی چشمتو باز کن بینم یسنا با صدای یا علی گفتن  
 ابجیم برگشتم سمتش

دیدمش که بهت زده داره به یسنای بیهوش تو دستای من نگاه میکنه  
 ابجیم: ف...ف...ر...یس...یسنا....

من: اروم باش ابجی چیزی نیست فقط بیا به لباس تنش کن ببرمش دکتر  
 ابجیم خودشو سریع رسوند به کمد و سریع به ماتتو و شلوار برای یسنا آورد بیرون از اتاق  
 اومدم بیرون تا راحت لباس یسنا رو تنش کنه ولی دل تو دلم نبود و از اضطراب داشتم  
 میمردم

چی حال یسنا رو بد کرده که از هوش رفت ه با  
 صدای ابجیم از فکر اومدم بیرون ابجیم: حاضرش  
 کردم فرید

دویدم سمت اتاق و یسنا رو دستام بلند کردم و از اتاق دویدم بیرون  
 ابجیم: فرید صبر کن منم میخوام پیام من: نه ابجی لازم نیست خودم  
 میبرمش زود از پل ه ه اومدم پایین

تمام طول راه از خونه تا ماشین رو دویدم و یسنام تو بغلم  
 بالاخره رسیدم به ماشین و یسنا رو خوابوندم عقب و پریدم پشت فرمون و ماشین و روشن  
 کردم و راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان

تک طول راه همش برمیگشتم عقب و به یسنا نگاه میکردم اما حتی یه درصدم به هوش نیومده بود

سرعتمو بیشتر کردم و از بین ماشین لایی میکشیدم  
بالاخره رسیدم و ماشین و نگه داشتم و فوراً پیاده شدم و در عقب و باز کردم و دوباره  
یسنا رو گرفتم تو بغلم و دویدم داخل بیمارستان.....

"یسنا"

با احساس سر درد شدید چشمامو باز کردم چشمام تار میدید نمیدونستم کجام دهنمو باز  
کردم و خواستم حرف بزنم ولی انگار زبونمو دوخت ه بودن به دهنم حتی نمیتونستم  
تکونش بدم

گلاف ه شدم چشمامو محکم بستم و فشار دادم و دوباره بازش کردم  
یکم بهتر شد و تونستم اطرافمو ببینم

یه اتاق سفید رنگ بیشتر شبیه اتاقای بیمارستان بود نگام به تختی که روش بودم خورد و  
سرم تو دستم مطمئن شدم که بیمارستانم

در باز شد و یه دختر جوون که بهش میخورد پرستار باش ه اومد تو تا دید چشمام بازه

گفت: بهوش اومدی بالاخره خانوم خوشخواب من: من چرا اینجام

پرستار: بخاطر ضعف شدید از حال رفت ه بودی

مغزم شروع کرد به مرور من چرا ضعف کردم یه لحظه صحنه ای که کامران نزدیکم شد

اومد جلوی چشمام و متقابلمش یادم اومد دلیل این ضعف لعنتی رو بغض کردم و حالت

خفگی بهم دست داد

پرستار: خانوادت خیلی نگرانن اگه حالت خوبه بگم بیان تو

فقط سرمو تکون دادم پرستار رفت بیرون و چند دقیقه بعد در باز شد و تقریباً کل خاندان  
مادریم ریختن تو اتاق

خندم گرفت بغض و پس زدم و شدم اون یسنای شاد  
من: اوه اوه چه خبرتونه

مامان زود اومد سمتم و قبل از اینکه بفهمم بغلم کرد  
مامان: ال‌هی فدات بشم عزیز دلم خوبی دخترم من: خوبم  
مامان جان نگران نباش بابا: تو که هم‌ما رو نصف جون  
کردی

من: معذرت می‌خوام بابا جون... حالا کی من و آورد بیمارستان فرید  
اومد جلو فرید: من

صورت‌مو جمع کردم و گفتم: ادم قحط بود  
فرید از حرص قرمز شد و گفت: حقت بود می‌زاشتم همینجوری می‌موندی  
خندیدم و گفتم: حرص نخور خان دایی مامانی: بس هیچ‌ها بیمارستانه  
من: چشم مامانی

خال: یسنا جان مطمئنی مریضی  
تو دلم گفتم اخ‌چی میدونی خال: ولی ظاهرمو حفظ کردم  
من: نه خال‌کی گفت من مریضم خیلیم خوبم



دایی فرامرز: چیشد حالت بد شد یسنا  
 من: نمیدونم دایی یه دفعه سرم گیج رفت و افتادم نگام خورد  
 به فرید که با چشای تنگ شده نگام میکرد اهمیت ندادم و  
 دوباره برگشتم طرف دیگه رو نگاه کردم  
 دایی فرهاد: ولی فکر کنم امروزم باید بمونی رنگ تو صورت نداری من: نه  
 نه فردا مدرسه دارم  
 مامان: وقتی حالت بده مدرسه هم نیست  
 من: مامان اذیت نکن  
 مامانی: پری بچه شدی چرا بحث میکنی  
 مامان: حرف گوش نمیده مامان جان  
 بابا: اصلا به گفتن ما نیست باید دکترش بگه مرخصه یا نه  
 سام: اخ قربون دهنتم عمو مسعود فرید: برم دکترشو بیارم  
 دایی فرهاد: مگه دکتر آوردنیه پسر وقتش که بشه خودش میاد حالام باید دور یسنا رو  
 خلوت کنیم ممکنه بازم حالش بد بشه  
 دهنمو باز کردم بگم نه هیچکدوم نرید وقتی هستید من ارومم فقط نزارید اون بیاد سمتم  
 ولی پشیمون شدم فعلا نباید چیزی درمورد این اتفاق بدونن....  
 با صدای فرید هم برگشتن سمتش

فرید: همتون برید خونه و استراحت کنید من پیش یسنا هستم  
 میدونستم این حرفش یعنی میخوام برام توضیح بدی یسنا خانوم  
 مامان اومد مخالفت کنه که بابا نداشت بابا: فرید راست میگه پری  
 بیا بریم

بالاخره مامان راضی شد و همگی بعد از خداحافظی از اتاق رفتن بیرون و من موندمو فرید

فرید بعد اینکه درو بست اومد سمت  
 فرید: خب میشنوم یسنا خانوم چشمامو  
 ازش دزدیدم

من: چی رو قرار بشنوی خان دایی

فرید: همون چیزی که پای تو رو به بیمارستان باز کرد من: وا  
 چی میگه فرید خل شدی

فرید اومد کنارم رو تخت نشست و چونمو گرفت تو دستش نگام که خورد تو چشای  
 منتظرش طاقت نیاوردم و نگامو دزدیدم فرید: به من نگاه کن یسنا  
 وقتی دید نگاش نمیکنم گلافه گفت: یسنا به ولای علی به جون مامانی اگه بهم نگی  
 چیشده دیگه به صورتت نگاه نمیکنم زود نگاش کردم وقتی فرید قسم میخورد

از قسمش نمیگذشت

لبخند اومد رو لبای فرید و گفت: خب حالا شد تعریف کن بینم  
 من: اخه من چجوری....

نزاشت ادا م ه بدم و گفت: من الان دوستتم یسنا نه دایت خب شروع کن  
اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم به گفتن من: کامران اون باعث شد  
راهی بیمارستان بشم اخمای فرید رفت تو هم و گفت: خب...

من: صبح بابا اومد از خواب بیدارم کرد و گفت میخواد باهام حرف بزنه... بعد اینکه بابا رفت  
از حرفاش گللاف ه شدم و تصمیم گرفتم برم حموم....

فرید: یسنا حرفتو قطع نکن

من: خب... چیزه... از حموم که اومدم بیرون با حول ه بودم و لباسمو نپوشیده بودم...  
هر کلم ه که میگفتم احساس میکردم چشمای فرید سرخ تر میش ه و فکش منقبض تر  
حرفام که تموم شد دستمو کشیدم به صورتم که حالا خیس از اشک شده بود هنوز دستم رو  
صورتم بود که فرید دستمو گرفت و کشید سمت خودش پرت شدم تو بغلش  
میتونم قسم بخورم آرامش و راحت لمس کردم....

"فرید"

با هر کلم های که یسنا میگفت عصبانیتم بیشتر میشد و دوست داشتم برم سراغ کامران تا  
جون داره بزمنش مرتیکه خر...

الان نمیش ه ولی بعدا خیلی شیک به خدمتش میرسم  
نگام خورد به یسنا که تو بغلم گرفت ه بودمش

یه لحظه فکرم رفت سمت صبا و تو دلم گفتم: اگ ه یه نفر با صبا منم این رفتارو بکنه  
سرمو تکون دادم تا این فکرای کذایی رو از ذهنم دور کنم ولی خودمم خوب میدونستم  
یسنا و صبا هم هی دنیای منن

فرقی نمیکرد یسنا خواهر زادم و البت هیه دوست خوب و صبا هم عشقم...  
 احساس کردم یسنا تو بغلم خوابش برده  
 اروم از خودم جداش کردم که دیدم بعل هخال هریزه معلوم نیست کی خوابش برده با  
 لبخند خوابوندمش رو تخت و پیشونی شو اروم بوسیدم و بعد کشیدن پتو روش از اتاق  
 اومدم بیرون تا راحت استراحت کنه...  
 رو نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودم و داشتم عکس صبا رو که یواشکی ازش گرفت ه  
 بودم نگاه میکردم  
 با عشق زیر لب گفتم: هم هدنیا می صبا من...

"پارسا"

تو کارخونه مشغول نظارت به کارای کارگرا بودم که گوشیم زنگ خورد از جیب  
 شلوار درش اوردم وبا دیدن شماره کامران لبخند زد و زود جواب دادم من: جونم  
 داداش کامران: پارسا بیا اینجا همین...  
 همین و گفت و گوشی رو قطع کرد شکه بودم یعنی چی این کارش ولی از صداش معلوم  
 بود حالش خوش نیست  
 بی معطلی از کارخونه دویدم بیرون و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت خونه کامران  
 تو راه فقط لایی میکشیدم  
 با سرعت نور خودمو رسوندم دم خونه کامران با اضطراب از ماشین پیاده شدم  
 دویدم سمت در خونه و فورا زنگ و فشار دادم یه بار...دوبار...س هبار...

برای چهارمین بار داشتم دستمو میبردم سمت زنگ که بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد

فرصت فکر کردن به اینکه کی درو باز کرد و به خودم ندادم و زود رفتم تو...

"کامران"

داغون بودم داغون نمیدونستم چیکار باید بکنم

بعد اینکه خودمو تو بیابون اروم کردم و برگشتم خونه نگرانی و اضطراب امانمو برید و کاریم نمیتونستم بکنم غیر از اینکه گلاف فقط راه برم

یه دفع چشمم خورد به مشروبای تو بار اشپزخونه اره اینا اروم میکنن هجوم بردم سمت بار کوچیک خونم و یه بطری ودکا اوردم بیرون و درشو باز کردم و هم رو یه جا کشیدم بالا

به تلخی که کل وجودمو گرفت اهمیت ندادم و بطری دومم برداشتم....

نمیدونم چقدر خوردم ولی انگار هیچ اثری روم نداشت

هر چی دم دستم بود و شکونده بودم و خونه پر از خورده شیش بود

یه فکری تو ذهنم جرقه زد اره باید به پارسا بگم پیاد پیشم اون میتونه کمک کنه

هجوم بردم سمت گوشیم و شماره پارسا رو گرفتم

عصبی پوست لبمو میجویدم با پیچیدن صدای پارسا تو گوشی انگار آرامش بخش بهم

تذریق کردن پارسا: جونم دادش من: پارسا بیا اینجا

دیگ هیچی نگفتم و گوش قطع کردم

دوباره رفتم سمت بار و یه شیش دیگ برداشتم و سر کشیدم  
کم کم سرم شروع کرد به گیج رفتن و نمیتونستم خودمو کنترل کنم که نیفتم رو زمین ....

تو یه لحظ سرم به شدت گیج رفت و سقوط کردم رو زمین  
درد تو تموم بدنم پیچید و نمیتونستم تکون بخوردم مجبوری تو  
همون حالت موندم

اما با صدای زنگ ف همیدم پارسا اومده خواستم از جام بلند شدم ولی با دردی که تو کمرم  
احساس کردم صدای فریادم بلند شد پارسا پشت سر هم زنگ و فشار میداد  
بالاخره با هر جون کندی بود از جام پاشدم و حرکت کردم سمت ایفون  
دستم فقط رفت سمت کلید ایفون و بازش کردم انگار پاهام قدرت خودشون و از دست  
داده بودن که دوباره ولو شدم بغل در ورودی

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار چند دقیقه نگذشت که صدای پارسا از پشت در  
بلند شد

پارسا: کامران این درو باز کن... کامران خوبی دستمو  
دراز کردم سمت دستگیره درو بازش کردم  
پارسا زود اومد تو و همزمان دست منم بیحال افتاد کنارم....

"پارسا"

خودمو رسوندم پشت در خونه اش و صداش زدم من:  
کامران این درو باز کن... کامران خوبی چیزی نگذشت

که در باز شد زود چپیدم تو خونه چشم چرخوندم تو  
 خونه من: کامران کجایی داداشم کامران یه صدای  
 بیحال از پشتم بلند شد

سریع برگشتم و نگام خورد به کامران رنگ پریده از دیدنش واقعا ترسیدم  
 من: بسم الله کامران چیشده

رفتم سمتش و نشستم کنارش بیحال تر از اونی بود که بخواد جوابمو بده  
 من: چیکار کردی با خودت  
 کامران: ه...ه...ی...

سکسکه نذاشت ادام ه بده اروم صورتمو بردم جلو و دهنشو بو کردم بل ه آقا مشروب  
 کوفت کرده عصبی دست کشیدم تو موهام  
 من: باش ه باش ه چیزی نگو  
 زیر بغلشو گرفتم و از جا بلندش کردم و سنگینی شو انداختم رو خودم  
 خواستم بیرمش سمت اتاق که با شنیدن صداش متوقف شدم  
 کامران: میخوام .....میخوام حرف....بزنم

من: تا خرخره کوفت کردی چجوری میخوای حرف بزنی  
 کامران: من...خ....خوبم عصبی شدم و داد زدم

من: آگ ه خوبی چرا تا خرخره خوردی احمق  
 کامران با یه حرکت از من جدا شد و گفت: م...میگم خوبم ولللللم کن  
 من: باش ه باش ه اصلا بشین حرف بزنیم کامران: اررررره این خوبه





من: حلال زاده به داییش میری پس در نتیج ه خل تویی  
فرید خندید و چیزی و نگفت

باهم سوار ماشین شدیم و فرید حرکت کرد سمت خونه  
فرید: یسنا میخوام یه چیزی بهت بگم منتظر نگاهش کردم

فرید: میخوام دیگ ه به این اتفاق کذایی فکر. ..

نذاشتم ادام ه بده و پریدم وسط حرفش من

:درمورد چی حرف میزنی فرید

فرید برگشت و با تعجب یه نگاه به صورتم انداخت انگار میخواست واقعا ببینه من بودم  
اون حرفو زدم

هم ه بی تفاوتیمو ریختم تو نگام و خیره شدم بهش

وقتی نگامو دید انگار مطمئن شد به اون اتفاق فکر نمیکنم انگار فرید قانع شد که نگاهشو ازم

گرفت و دیگ ه چیزی نگفت

همیش ه از سکوت تو ماشین متنفر بودم بخاطر همین شروع کردم به حرف زدن

من: راستی خان دایی کی من پیام با عیال مربوط ه حرف بزدم فرید برگشت و با بهت

نگام کرد من: وا چرا همچین نگاه میکنی فرید: به این زودی میخوای بیای؟

من: اره چرا که نه

فرید یه لبخند عمیق زد و گفت: هر وقت عشقت کشید بیا  
من: پس این پنج شنبه میام دانشگاه فرید: باش بی صبرانه  
منتظرم زدم زیر خنده من: چقدر مشتاق

فرید: اره دیگ مشتاقم برای بودن با عشقم  
تو دلم افرین گفتم به این هم عشق پلک و بی منت فرید  
فقط امیدوار بودم صبا هم لیاقت این عشقو داشت باش

"فرید"

وقتی یسنا گفت پنج شنبه میاد دانشگاه تا با صبا حرف بزنه کم مونده بود از خوشحالی  
فریاد بزنم ولی خودمو کنترل کردم  
از الان بیتاب پنج شنبه بودم یعنی صبا جواب یسنا رو چی میده اصلا اونم به منعلاقه داره  
یانه

با صدای یسنا دوباره نگاهش کردم  
یسنا: راستی خان دایی این صبا خانوم کلاساشون با شما یکیه?  
من: پنج شنبه یه کلاس مون یکیه  
یسنا: ایول ساعت چند من: هشت صبح  
احساس کردم باد یسنا خوابید خوب میدونستم صبح زود بلند شدن براش چ عذابی داره  
من: اصلا مجبور نیستی بیای یسنا فوراً  
جواب داد

یسنا: نه میام میخوام زندایی آینده رو ملاقات کنم فقط بهت از الان بگم همینجور که به تو میگم فرید به اونم میگم صبا ۱۵ من از این سوسول بازی خوشم نیاد که بگم دایی و زندایی من: پس چرا به فرامرز و فرهاد و زناشون میگی  
یسنا: خب اونا خیلی از من بزرگترن نابغ ۵ من: قانع شدم

یسنا: افرین دایی جون

من: یسنا یه فلش تو داشبور هست بردار بزن تو ضبط گوش کنیم  
"یسنا"

سرمو تکون دادم و دستمو بردم سمت داشبور و بازش کردم  
من: اوه اینجا چ ۵ شلوغ ۵

فرید: خیلیم خوبه تو دنبال فلش باش  
من: اینجا همچی پیدا میش ۵ غیر فلش  
فرید: اصلا نخواستم

اومدم جوابشو بدم که چشمم خورد به فلش تو داشبور  
برداشتمش و در داشبور و بستم من: ایش خب حالا پیدااش  
کردم

فلشو وصل کردم به ضبط و روشنش کردم  
فرید: بزن دوازده اهنگش قشنگ ۵

به حرفش گوش کردم و زدم روی اهنگ دوازدهم



بالاخره رسیدیم دم خونه فرید دوتا بوق زد مش رحیم فوری درو برامون باز کرد فرید دوتا بوق زد و از کنار مش رحیم رد شد از پنجره کلمو بردم بیرون و داد زدم من: چاکر

مش رحیم مش رحیم خندید فرید: میفتی بیچ ه

نشستم داخل ماشین و گفتم: نترس اون با من و

بعد یه چشمک زدم که خنده فرید بلند شد

"پارسا"

عصبی از خونه کامران زدم بیرون و سوار ماشینم شدم انقدر از دست کامران عصبی بودم که حد نداشت پسره ی نف هم معلوم نیست میخواست ه با دختره بیچاره چیکار کنه فکرم رفت به چند دقیقه پیش

کامران کل اتفاق و برام تعریف کرد و تو تمام مدت خندش قطع نمیشد مستی از تموم حرکاتش مشخص بود عصبی شدم و بردمش سمت حموم و و پرتش کردم زیر دوش و اب یخ و باز کردم رو سرش زیر اب خشکش زد معلوم بود انتظار نداشت یکم گذشت وقتی که مطمئن شدم مستی از کلش پریده از حموم اوردمش بیرون و بردمش تو اتاقش و بعد اینکه خوابوندمش رو تخت از خورش زدم بیرون واقعا کلم ه عصبی برای اون لحظه ام کم بود انتظار این دیوونگی رو از کامران نداشتم

سرمو تکون دادم تا فکر چند دقیقه پیش از مخم بره بیرون زیاد موفق نبودم پوفی کشیدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ام تا یکم استراحت کنما امروز واقعا روز سختی بود هم هی تصورای خوبم از کامران تو ذهنم خراب شد یعنی خودش خراب کرد همچی رو...

"یسنا"

کنار مامانی نشست ه بودم و داشتم میوه میخوردم از اون لحظه که وارد خونه شدم هر کی  
یه جور تحویل گرفت که خر کیف شدم

الانم که کنار مامانی نشستم و دارم با خیال راحت میوه ای که مامان برام پوست کنده رو  
میخورم

با صدای سام سرمو بلند کردم

سام:خوبه بخدا فرید میبینی مردم مریض میشن چ ه تحویلشون میگیرن

فرید:اره بخدا اصلا شانس دارن بعضیا

قشنگ منظورشون من بودم برای اینکه منم اذیتشون کنم گفتم:تا کور شود هر ان کس که  
نتواند دید

فرید:تو که با ما نبودی مگ ه نه؟

من:نه مگ ه شما به خودتون شک دارید سام:نه ما به

خودمون شک نداریم مگ ه نه فرید فرید:دقیقا

من:فرید جوووووون برنام ه اون پروژره کنسل ه

فرید یه دفع ه از جاش پرید

فرید:ع ه یسنا یعنی چی به من چ ه سام بهت حرف میزنه سام

با چشمای تنگ شده گفت:وای وای یه بوهای میاد مامانی هم

گفت:راست میگ ه فرید چ ه خبره

قشنگ رنگ پریدگی صورت فرید و دیدم ههههه حقت ه دایی جون ولی حیوونی گناه داره  
بهتره نجاتش بدم

من:قراره چه خبر باش ه مامانی فرید ازم خواست ه بود تو یکی از پروژه های طرحش  
کمکش کنم اون و میگم

مامانی:ع ه فرید دانشگاه باز پروژه جدید بهت داده؟

سام قاشق نشست ه پرید وسط

سام:مامانی چرا باور میکنی این یسنای مارموز دروغ میگ ه

من:اصلا خبری باش ه به تو چه ه فرید:اره راست میگ ه به تو چه ه

مامانی:بس ه بس ه

دایی فرامرز:چقدر شماها بحث میکنید اخ ه

من:تقصیر این سام فوضول ه

خال ه اعتراض کرد و گفت:دستت درد نکنه یسنا خانوم

من:راست میگم دیگ ه خال ه خودت قبول نداری

خال ه ادای فکر کردن و در آورد و بعد گفت:حالا که فکر میکنم میبینم راست میگی یسنا

جان

هم ه زدن زیر خنده خود سامم میخندید عاشق این اخلاقش بودم با جنبه و در عین حال با

شعور

مامان:شام آماده اس من:چی

داریممممممممم





من: ممنونم واقعا ممنونم

سحر: برو خونه استراحت کن امروز خیلی فشار روت بوده

من: بازم میگم دستتون درد نکنه

شقایق و سحر اینبار فقط لبخند زدن بعد خداحافظی از شون جدا شدم و پیچیدم تو کوچ هخودمون طبق معمول کوچ خلوت و بی صدا سرم پایین بود و قدمای اروم برمیداشتم حواسم اصلا به دور و برم نبود اصلا نف همیدم کی رسیدم دم درمون کلید و از کیفم در اوردم و درو باز کردم وارد حیاط شدم و درو پشت سرم بستم سرم پایین بود که با صدای مش رحیم سرمو اوردم بالا مش رحیم: یسنا دخترم خوبی لبخند کم جونی زد من: خوبم  
مش رحیم

مش رحیم: اخ دخترم صورتت خیلی پریشونه انگار...

نذاشتم ادام ه بدم و زود گفتم: نه مش رحیم جونی چیزی نیست فعلا

قدمامو تند کردم و از کنار مش رحیم رد شدم به در سالن رسیدم و بعد

در آوردن کفشام رفتم تو

کسی تو سالن نبود اووووف خداروشکر اگ ه مامان و بابا من و با این قیاف ه میدیدن حتما

میف همیدن چ ه مرگم ه بی سر و صدا از پل ه ها بالا رفتم

صدای جر و بحث مامان و بابا از اتاقشون بیرون میومد کنجکاو شدم بینم راجب چی

بحثشون شده اروم رفتم پشت در اتاقشون و گوشمو چسبوندم به در بابا: نه پری نمیش ه

نمیش ه نمیش ه اصرار نکن

مامان: چرا اینجوری میکنی مسعود با کی داری لج میکنی با خودت یا خانوادت بابا: با خودم من باعث اون اتفاق لعنتی شدم چرا نمیفهمی مامان: تو هیچ کاره بودی مسعود چرا نمیخواهی این و درک کنی بابا: همین الان این بحث و تمومش کن پری همین الان

مامان: باش ولی خودت باید جواب سوالایی که یسنا میپرسه رو بدی بابا: مگه یسنا...

مامان: اره یسنا از من پرسید همچی رو پرسید ولی من هیچی نتونستم بهش بگم بخاطر قولی که به تو دادم ولی مسعود من به تو قول دادم مامانم که قول نداده به یسنا چیزی نگه بابا: با مادرت صحبت کن پری بهش بگو اگه یسنا ازش چیزی پرسید هیچی نگه دیگه چیزی از حرفاشون نمیشنیدم با قدمایی سست رفتم تو اتاقم و درو بستم خدایا مامانی... چرا به فکر خودم نرسیده بود برم سراغش یعنی انقدر خنگم مامانی حتما از همچی با خبره باید همین الان برم پیشش همین الان ولی انگار یکی از درونم بهم گفت نه یسنا بزار اول قصه اقای زند تموم بشه بعد برو سراغ مامانی

پوووفی کشیدم واقعا مخم داشت سوت میکشید هیچی مثل اب داغ نمیتونست به ذهنم سامون بده لباسامو در آوردم و وارد حموم شدم اب داغ و باز کردم و رفتم زیرش زیر لب هی تکرار میکردم بعد این هم دهغده و خستگی ارامش اینجاس....

حدود نیم ساعت تو حموم بودم انقدر که بدنم زیر اب شل شده بود و نا نداشتم وایسم شیر  
اب و بستم و بعد پوشیدن حولم از حموم اومدم بیرون مستقیم رفتم سمت کمد و درشو  
باز کردم بی حوصله یه بلوز شلوار بیرون اوردم و پرت کردم رو تخت تا پوشم  
رفتم و جلو اینه وایسام و دقیق شدم به خودم

من این نبودم این دختری که تو اینه بود یه یسنای دیگه بود یه یسنایی که زود جا زده و  
خست شده من این نیستم تو اینه خیره شدم و تو چشای خودم و نفسمو فوت کردم و  
زیر لب گفتم: جان زن یسنا باش تا اخرش بین چی میشه قوی... محکم... استوار مثل  
همیشه

از جلو اینه اومدم کنار و رفتم سراغ لباسا حوله رو از تنم در اوردم و بلوز شلوار و تنم  
کردم از موهام اب میچکید هر زدم

من: وای کی حوصله داره اینارو خشک کنه اخه ایه باید برم کوتاشون کنم....  
همینجوری داشتم غر میزدم که در اتاقم زده شد  
من: بله

بابا: یسنا میتونم پیام داخل

من: البت بابا جون

بابا درو باز کرد و اومد داخل با دیدنش لبخند رو لبم نشست  
بابا: دختر موهاتو خشک کن سرما میخوری

غر زدم

من:بابا حوصله ندارم خیلی زیادن بخدا خستم کردن  
 بابا:وای دل یسنای بابا خیلی پره سرمو انداختم پایین و  
 چیزی نگفتم بابا:بشین خودم برات خشک میکنم  
 سرمو بلند کردم نمیدونم بابا تو قیافم چی دید که زد زیر خنده  
 من:ع بابا چرا میخندی

بابا:نمیدونی چشمات چه برقی زد بیا بشین رو صندلی تا برات خشک کنم  
 زود رفتم نشستم رو صندلی میز توالی و بابا حول لب دست اومد بالا سرم و شروع کرد به  
 خشک کردن موهام بابا:خب تعریف کن کجا بودی امروز  
 من تا حالا به بابا دروغ نگفتم بودم و دوست نداشتم بگم ولی انگار مجبورم حالا اولیندروغ  
 و بهش بگم

بابا:یسنا با تو بودما حواست کجاست  
 من:ع...اینجا...نه یعنی حواسم اینجاست خب با سحر اینا رفتیم بیرون  
 بابا:خوش گذشت من:جاتون خالی  
 بابا لبخند زد و چیزی نگفت دوباره رفتم تو فکر که الان وقت خوییه با بابا حرف بزنم با نه  
 اصلا چی باید بگم

از چی سوال کنم هوووووف خدا کمکم کن بالاخره لب باز کردم و گفتم  
 من:بابا میتونم یه چند تا سوال بپرسم بابا:اره بپرس بابا

من:خب...خب بابا میخوام پیرسم که...راستش

بابا:چیزی شده یسنا جان من:خب ن ولی

بابا:بگو دیگه چرا دست دست میکنی هول

کردم و نمیدونم از کجا پروندم

من:میخواستم بگم اجازه میدید کلاس کنکور ثبت نام کنم

وای این چی بود من پروندم چه ربطی داشت اصلا خاک بر سرت یسنا گند زدی احمق

بابا:این که دیگه پرسیدن نداره اره بابا جان برو ثبت نام کن

اروم زیر لب تشکر کردم بابا از جاش باشد بابا:اینم از موهات

من:ممنونم بابا

بابا:من برم مثل اینکه خیلی خسته ای یکم استراحت کن

فقط توتستم سرمو تکون بدم بابا اروم پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون و درم بست

تا بابا رفت بیرون دو دستی محکم زدم تو فرق سرم واقعا این حرف بود من زدم نه اخه

حرف بود با حرص خودمو شوت کردم رو تخت انقدر زیر لب به خودم فش دادم نفهمیدم

کی خوابم برد

"پارسا"

تو خواب ناز بودم که احساس کردم یه چیز دویست کیلویی افتاد روم با وحشت از خواب

پریدم که دیدم کیان با نیش باز زل زده بهم خونم به جوش اومد بلند داد زدم

من:کیاااااااا تو ادمی نه اخ ه تو ادمی مرتیکه بزمن ل هت کنم با دویست کیلو وزنتافتادی روم  
 اخ ه من بهت چی بگم نه خودت بگو چی بگم کیان:هیچی عزیزم بیا ماچم کن بگو خوش  
 اومدی عشقم من:خیلی پرویی بخدا کیان:چاکرم دست پروده ام حرصم گرفت من:پاشو  
 گمشو بیرون کیان:تو چرا انقدر خشنی اخ ه

پاشدم و خیز برداشتم سمتش که زود از اتاق فرار کرد بیرون و درم بست  
 پسره خر سی سالش ه یکم عقل نداره رفتم جلو ایینه و سرو وضعمو مرتب  
 کردم

و از اتاق زدم بیرون از طبقه پایین سرو صدا میومد حتما دوباره هم ه جمع شدن دور هم  
 مووووف اصلا حوصل ه نداشتم اروم از پل ه ها رفتم پایین بعل ه حدسم درست بود کل  
 خاندان زند تو سالن نشست ه بودن  
 هم ه در حال حرف زدن بودن و کسی حواسش هنوز به من نبود که باز این کیان صدای  
 گوش خراششو بلند کرد کیان:به به بزرگ نوه خاندان زند اینبار توج ه هم ه به سمت من بود  
 من:سلام به همگی

عم ه م ه دخت:سلام عزیز دلم بیا بشین من:نه ممنون عم ه  
 جان باید برم کلی کار دارم عم ه م ه دخت:اوا حالا نمیش ه یه  
 پنج دقیقه پیش ما بشینی من:شرمنده ام عم ه جان باید برم  
 اقا چون کاری نداری

اقاجون فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت خودش میدونست از دخترای عم هم هدخت خوشم نیاد بخاطر همین نرفتم پیششون از هم خداحافظی کردم و از عمارت اقاچون زدم بیرون

"یسنا"

تو یه باغ بزرگ بودم و سر خوش قدم میزدم و به اطراف نگاه میکردم که یه دفعه انگار یه نفر از دور صدام زد یسنا دخترم یسنا چشم گردوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم ولی هیچ اثری نبود خواستم حرف بزدم ولیانگار صدامو گم کرده بودم دوباره همون صدا اومد یسنا دخترم یسنا خواستم بدوم سمت صدا که .... از خواب پریدم نفس نفس میزدم وای خدا این چه خوابی بود از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی شیر اب و باز کردم و دو تا مشت اب زدم تو صورتم بلکه یکم حالم بهتر بشه

از دستشویی که اومدم بیرون با دیدن فرید و سام تو اتاقم از ترس یه جیغ بلند کشیدم اونام بدتر از من شروع کردن به جیغ زدن مامان با ترس درو باز کرد و اومد تو مامان: وای خدا مرگم بده چیشد چرا جیغ میزنی من: این... اینا... یه دفعه مامان: کیا چی میگی یسنا برگشت و نگاهش خورد به سام و فرید مامان: خب اینا که فرید و سامن چرا جیغ کشیدی من: اخه خب یه دفعه دیدمشون

مامان فقط سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون همزمان صدای سامم بلند شد  
سام: یسنا چرا جیغ میکشی اخ

من: یه دفع ظاهر میشیدی تو اتاقم بعد انتظار دارید ریلکس نگاتون کنم  
فرید: صد در صد ما همین انتظار و داریم مگ نه سام سام به نشونه تایید  
سرشو تکون داد حرصم گرفت: برید بیرون سریع عهعهعه با جیغ حرفمو  
زدم اونام زود جیم شدن اه اه من موندم اینا کارو زندگی ندارن ایش رفتم  
جلو اینه اووووووف موهامو چ ژولیده شده

بی حوصله برس و برداشتم و کشیدم تو موهام کارم که تموم شد هم رو با کلیپس جمع  
کردم بالا سرم که در اتاقم زده شده من: بفرمایید  
یلدا اومد تو و گفت: یسنا مامان گفت زود بیا پایین  
من: بریم کارم تموم شد

با یلدا از اتاق رفتیم بیرون و طبق معمول از پل ها سرزیر شدم به طبقه پایین که رسیدم با  
دیدن شخصی که رو مبل نشست بود احساس کردم تنم یخ زد این... این... اینجا چیکار  
میکنه امکان نداره

مگ نفرت بود خارج مگ قرار نیود گورشو برای همیشه گم کنه خدایا من چیکار  
کنماخ

با صدای بابا از فکر اومدم بیرون



بابا: کامران جان اینم از یسنا که سراغشو میگرفتی تنم از حرف  
بابا لرزید اون سراغ من و میگرفت هاخ چرا دوباره صدای بابا  
بلند شد

بابا: یسنا جان نمیدونی کامران از اون موقع که اومده سداغ تورو داره میگیره هیچی نمیگفتم  
فقط خیره شده بودم به چشایی که چند سال پیش.... اونم خیره بود تو چشای من  
ولی انگار اون زودتر از من به خودش اومد  
کامران: سلام یسنا جان مشتاق دیدار

صدامو گم کرده بودم انگار هیچی از دهنم در نمیومد  
که جوابشو بدم و تو صورتش داد بزمن مشتاق دیدار عمت باش نامرد  
مامان: انگار یسنا خیلی شکه شده از دیدنت کامران کامران لبخند چندش  
اوردی زد

باید حرف میزدم باید بی خیال رفتار میکردم که فکر نکنه اون یسنای قبلیم با  
هم ه توانم گفتم: س. سلام آقا کامران سام: صدای یسنا درومد صلوات  
برگشتم سمتی که سام نشست ه بود و نگام خورد

تو چشای فرید نگران فقط فرید خبر داشت فقط اون  
بابا: خب کامران جان خیالت راحت شد یسنا رو دیدی

کامران نگاه چندشی از سر تا پام انداخت و گفت: بله خیالم راحت شد عمو

بعدم نشست رو مبل مونده بودم وسط انگار دیگه قدرت راه رفتن نداشتم که یه دفعه  
دستی اومد تو دستم و من و کشید

با تعجب به صاحب دست نگاه کردم و نگام خوردخورد به فرید نگران من و  
کشوند رو مبل دونفره کنار خودش نشوند تا نشستم ذهنم شروع کرد به  
مرور اون روزا

شراکت بابا با فردی به اسم کیوان مجیدی و بعد کم کم شروع رفت و اومدای خانوادگی تو  
یکی از این رفت و اومد متوجّه نگاه های پسر آقای مجیدی شدم و...

با صدای مامان از دنیای افکارم دور شدم  
مامان: یسنا حواست کجاس من: ه... هیچ جا  
مامان: کامران ازت سوال پرسید جوابشو بده  
من: خب دوباره پرس

نگاه مامان حرصی شد اره من باید همینجوری باشم نگام و دوختم به نگاه کامران تونگاهش  
تعجب موج میزد هع خیال کرده هنوزم....

بابا: خب دوباره پرس پرسم  
کامران صداشو صاف کرد و گفت: پرسیدم که دانشگاه میری  
من: مثل اینکه حساب ماه ۵ و سال ۵ بدجوری از دستتون در رفت فقط س ۵ سال از رفتن  
شما به خارج میگذره و اون موقع من اول بودم و مطمئن با گذشت س ۵ سال من سال اخر  
دیبرستانم جناب

کنایه حرفمو گرفت که قیافش رفت تو هم فرید از بغل یه سقلم بهم زد ولی من تازه بازی  
رو شروع کرده بودم

مامان که دید جمع ساکت شده و صدا از هیچکس درنمیاد زود گفت: عه خب نظرتون  
درمورد یه چای داغ چیه

هم موافقت کردن و انگار واقعا مامان تونست جمع رو از حالت سنگین دربیاره سرمو  
انداختم پایین و خیره شده بودم به انگشتای پام هم در حال حرف زدن و خندیدن بودن  
بابا.. مامان.. سام.. یلدا.. فرید و حتی اون

هع چقدر سخت بود اوت روزا و حالا چرا برگشت هدلیش چیه اگ هدبرگشت هدوباره  
عذابم بده کور خونده

فرید اروم خم شد سمتم و درو گوشم گفت: بهش فکر نکن و اینجوری غمگین نباش که  
خیالی پیش خودش بکنه چون هم هدتوج هاش سمت تو

گاهمو اوردم بالا فرید درست میگفت نگاهش میخ من بود  
وقتی دید متوج هد نگاهش شدم روشو برگردوند که پوزخند صدا داری زدم ولی دوباره  
برگشت سمتم و ایندفع هچشاش از شیطنت برق میزد و این نگاه چ ه ه نکرده بود با دنیای  
پونزده سالگی من

کامران: راستی یسنا هنوزم گیتار میزنی یلدا زود پرید وسط  
و گفت: اره میزنه چه جورم میزنه کامران: به نظرت حاضره  
الانم بزنه یلدا یلدا: اره میزنه چرا که ن مگ ه نه ابجی

نگاه هم ھ رو من بود ای موزمار عوضی حالتو میگیرم اهنک بخونم چشم حتما منتظر باش

من:اره چرا نزنم برو گیتارمو بیار یلدا یلدا

زود پاشد و رفت تا گیتارو بیاره

نگاه نگران فرید و حس میکردم ولی من مطمئن بودم از کاری که میخوام بکنم یلدا گیتارو

اورد و داد دستم گیتارو رو ماهام تنظیم کردم و نگاه اخرو به چشای مطمئن کامران انداختم

و شروع کردم به زدن

برو دیگ ھ برای تو جایی نمونده تو دلم

این هم ھ بد کردی به من اینم جوابش ھ

گلماینم جوابش ھ گلم

یادم نیار که خواستنت برام شده یه دردسر

خاطرات مال خودت عشقتو بردار و ببر از گریه

هات حرفی نزن دیگ ھ فداکاری نکن تو که به

فکر خودتی برای من کاری نکن برو دیگ ھ برای

تو جایی نمونده تو دلم این هم ھ بد کردی به من

اینم جوابش ھ گلم اینم جوابش ھ گلم

فکر میکردی تو نباشی بعد تو تموم کارم تو میخوای

بری از این جا منم اصراری ندارم فکر میکردی که

نگاهم بعد تو غمگین تنهاس من دیگ ھ ازت گذشتم

اشتباه تو همینجاس برو دیگ ھ برای تو جایی نمونده

تو دلم این هم بد کردی به من اینم جوابش گلم  
اینم جوابش گلم

با زدن آخرین ضربه محکم رو گیتار اهنگ و تمومش کردم مامان و بابا و سام و یلدا شروع کردن به تشویق تو این بین نگاه کامران و فرید سنگینی میکرد روم نگاه یکی مر از بهت س سال و نگاه یکی پر از نگرانی های تازه

چقدر ساده بودم که فکر میکردم بدبختی من فقط دیدن دوباره کامرانه ولی تازه وقتی بابا گفت که کامران اومده تا چند روز م همون ما باش به اوج بدبختی پی بردم

اونشب از یسنای شاد همیشه خبری نبود انقدر بی حوصله بودم که هم ف همیده بودن از هم بدتر نگ های کامران اذیتم میکرد

فرید یک لحظه هم از کنارم تکون نخورد سر میز با اینکه غذای مورد علاقه من بود ولی اصلا هیچی ارزش نف همیدم و از هم بدتر جمل کامران سر میز بود کامران: یسنا تو که زرشک پلو خیلی دوست داشتی با خودم گفتم الان حالتو میگیرم من: سلیقه ها تغییر میکنه بعد س سال خیلی چیزا عوض میش مگ نه فرید فرید: بله دقیقا همینطوره

قیاف کامران واقعا دیدن داشت بالاخره خوردن شام هم تموم شد دیگ حتی یه لحظه ام چشم دیدن کامران و نداشتم فوری رو به بابا گفتم: بابا من میرم اتاقم کلی کار دارم برای شنبه

بابا: دخترم فردا تعطیل هست وقت هست

من: نه بابا کارم زیاده

مامان: زشت هست یسنا کامران ناراحت میشه

کامران زود پرید وسط و گفت: نه خاله بزارید بره

من: شب همگی خوش

فرید: من یه دقیقه کارت دارم یسنا

سام: اوه اوه چه کاری من: مفتشی؟

مامتن بهم چشم غره رفت ولی اعتنا نکردم و با فرید راهی طبقه بالا شدیم

وارد اتاق که شدیم فرید دستمو گرفت جلوش و ایسادم فرید: یسنا ببین تو اون

دختره پونزده ساله...

نذاشتم ادا شده و گفتم: چی میگی فرید واقعا فکر کردی حسی دارم نه خان دایی مطمئن

باش

فرید خیره شد تو چشم انگار میخواست از چشم به حقیقت پی بیره

من: هی خان دایی کجا نگاه میکنی به خودش اومد و نگاه از نگام گرفت

فرید: زهر مار خان دایی

خنده بلندی کردم و گفتم: خب دیگه میتونی بری شرت کم یادت گرامی

فرید: خیلی پرویی به مولا

دوباره خندیدم که این دفعه فرید بعد یه خداحافظی از اتاق رفت بیرون پست سرش درو بستم و قفلش کردم

اروم رفتم جلو ایینه و خیره شدم به یسنایی که بعد سه سال از خودم ساخت بودم من دیگه اون دختر پونزده ساله نبودم دختری که از دیدن نگاه های پسر

شریک پدرش دلش بلرزه و از خجالت سرخ بشه من دیگه اون نبودم و نخواهم شد سعی کردم ذهنمو به چیز دیگه منحرف کنم که یاد قصه نیمه تموم آقای زند افتادم فردا باید دوباره برم پیشش تا این پازل ناتمام و کامل کنم و بشناسم خانواده گنگ پدریمو....  
رو تخت دراز کشیده بودم و خوابم نمیبود ساعت از دو گذشت بود ولی هنوز خواب به چشمم نیومده بود کلافه از این بی خوابی از جام پاشدم اروم به طرف در بالکن رفتم و بازش کردم باد سردی به صورتم خورد ولی اهمیت ندادم و وارد بالکن شدم و خیره شدم به حیاط بزرگمون جلو تر رفتم و دستمو تکیه دادم به نرده های بالکن و خم شدم پایین باد سرد میخورد به کلم و حالمو جا میورد

نمیدونم چقدر تو بالکن بودم و چقدر تو سرما وایساده بودم فقط این و میدونم بعد اینکهاولین خمیازه رو کشیدم به اتاقم برگشتم و رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد....

دوباره تو همون باغ بزرگ و دیدم ولی این دفعه هیچکس صدام نمیزد چشم چرخوندم بلکه کسی رو بینم که چشمم خورد به دختری که لباس سفید پوشیده بود و از دور برام دست تگون میداد قدمی سمتش برداشتم که لبخند زد قدم دیگه برداشتم و بهش نزدیک تر شدم

با دیدنش دهنم باز موند این که من بودم چجوری ممکنه خودم روبروی خودم وایسم  
دستمو بردم جلو که لمسش کنم یه دفعه محو شد و من احساس کردم از جای بلندی سقوط  
کردم....

با وحشت از خواب پریدم رو صورتم عرق نشست بود  
همینجوری خیره شده بودم به دیوار روبروم و هیچ حرکتی نمیکردم  
اون دختر من بودم... خود من... یه دفعه یاد مریمی افتادم که با من مو نمیزد اره خودش  
اون مریم بود من مریمو تو خواب دیدم اون مریم بود...

با صدای در از افکارم سقوط کردم تو زمان حال با زور  
دهنمو باز کردم و جواب دادم من: بله

یلدا: یسنا صبحونه حاضره  
من: برو میام

دیگه صدایی از یلدا نیومد از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و دست و صورتمو اب  
زدم چشمم که تو اینینه دستشویی به خودم افتاد وحشت کردم صورتم خیلی پریشون بود  
دوباره یه مشت اب زدم به صورتم و از دستشویی اومدم بیرون به لباسام نگاه کردم بلوز  
شلوار ساده خوب بود موهامو باز کردم بعد از شونه کردنش دوباره جمعش کردم بالا سرم  
نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون

از پایین صدای خندیدن کامران میومد اه لعنتی همچیش باعث عذابه ولی زود با خودم  
تکرار کردم یسنا مثل همیشه باش و بهش اهمیت نده نفس بلندی کشیدم و طبق معمول از  
نرده ها سر خوردم





کامران: نه عمو جان بزارید راحت باشن برام جالبه که یسنا اخلاقش اصلا عوض نشده  
من: چرا باید عوض بشم کامران: اخ...ه..

نذاشتم ادا هم بده و رومو ازش گرفتم و روبه مامان گفتم: مامان من بیرون کارد دارم برم تا  
بعد از ظهر میام مامان: کجا به سلامتی من: ع...ه گفتم که کار دارم  
بابا: برو دخترم فقط تا تاریک نشده برگرد مامان اومد  
اعتراض کنه که بابا زود گفت: ولش کن

با خوشحالی پریدم لب بابا رو بوس کردم و دویدم سمت طبقه بالا  
زود وارد اتاقم شدم و رفتم طرف کمد و بازش کردم خب حالا ایا من چی پوشم مامان  
لباسا رو این ور انور کردم که چشمم خورد به مانتو کلفت صورتیم همراهش شلوار و کفش  
مشکی هم اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن کارم که تموم شد رفتم جلو میز توالت و  
نشستم رو صندلی و دست به کار شدم خط چشممو برداشتم و نازک پشت چشم کشیدم و  
رژ صورتی هم به لبام زدم  
موهامو فرق وسط باز کردم و از پشت دم اسبی بستم کارم که تموم شد اومدم از جلوی اینه  
پاشم که با تصویری که تو اینه دیدم وحشت کردم دهنمو باز کردم که جیغ بزنم که  
کامران زود اومد جلو و دستشو گذاشت رو دهنم و من و چسبوندم به خودش از کارش  
وحشت کردم و هیچ عکس العملی نمیتونستم انجام بدم بعد چند دقیقه صداشو زیر گوشم  
شنیدم

کامران: هیس اروم نترس جیغ نزن دستمو بردارم

تازه با شنیدن صدایش به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا بیشتر من و چسبوند به خودش  
و دوباره زیر گوشم گفت کامران:اروم باش تا دستمو بردارم باش هـ

سرمو تکون دادم یعنی دستتو بردار دستشو برداشت ولی هنوز من و تو بغلش نگ هـ  
داشت هـ بود من:ولم کن

کامران:باش هـ اروم باش ول میکنم

من:ارومم ولم کن

دستاشو شل کرد و زود خودمو از بغلش کشیدم بیرون از خشم میلرزیدم قبل از اینکه  
بخواد حرفی بزنه دستمو بردم بالا و محکم خوابوندم تو گوشش بازم اروم نشدم و توپیدم  
بهش

من:چ هـ فکری کردی که اومدی تو اتاقم هـ ان میدونی اگ هـ به بابا بگ هـ بیرونه میکنه تمام  
مدت کامران دستش رو صورتش بود و مات نگام میکرد دیگ هـ طاقتم تموم شد یه قوم  
رفتم جلو و تو صورتش غریدم

من:گوشاتو باز کن آقای مجیدی من دیگ هـ اون یسنای احمق س هـ سال پیش نیستم

فهمیدی حالام گمشو از اتاقم بیرون و هیچوقت نزدیکم نیا

کامران هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود تو صورتم از صورتش نمیتونستم بفهمم که  
حالتش چیه

من:مگ هـ نمیگم برو بیرون

یه قدم بهم نزدیک شد دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد و سریع با

قدمای بلند از اتاق رفت بیرون

بعد رفتنش احساس کردم جونی تو پام ندارم و زانو زدم وسط اتاق یه چیز تو گلوم گیر کرده بود که داشت خفم میکرد

میدونستم بغض کردم ولی اجازه بارش نمیدادم دوباره  
 صحنه های سه سال پیش جلو چشم نقش بست دوباره  
 حماقت حرفی رو که میزدم یادم اومد اون موقع ها چقدر  
 احمق بودم که فکر میکردم حسی که به کامران دارم  
 ""اسمش عشقه"" ولی الان دارم پی میبرم هیچعشقی  
 نبوده هیچ عشقی همش خیالات یه یسنای پونزده ساله بود  
 و بس

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره از جام پاشدم و بعد برداشت کیف و گوشیم از اتاق زدم بیرون

هیچکس طبقه بالا نبود اروم از پله ها رفتم پایین صدای مامان و جولی جون از اشپزخونه میومد

مامان:جمیله جون نف همیدی کامران کجا رفت  
 جولی جون:نه خانوم فقط با عجله رفت بیرون  
 پوزخندی رو لبم نقش بست هع بره دیگه  
 برنگرده

از جا کفشی کفشای اسپرتمو برداشتم و بعد پوشیدن از خونمون زدم بیرون و راه عمارت  
اقای زند و در پیش گرفتم

تموم طول راه حتی وقتی تو تاکسی نشست ۵ بودم فکرم مشغول اتفاقی صبح بود چرا  
کامران اومده بود تو اتاقم چیکارم داشت اصلا فکرم به هیچ جا قد نمیداد و همین دیوونم  
میکرد

انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده  
شدم دوباره من بودم و این عمارت بزرگ زیر لب تکرار کردم امروز دیگ ۵ نمیزارم قص ۵  
ناموم بمونه امروز سر در میارم از همچی

قدمامو محکم کردم و به طرف در عمارت رفتم نفس عمیقی کشیدم و زنگ و فشار دادم  
بعد چند دقیقه اکرم خانوم جواب داد اکرم خانوم: بل ۵

من: سلام منم اکرم خانوم یسنا اکرم

خانوم: تویی عزیزکم بیا تو بیا

درو برام باز کرد و من با یه بسم لله وارد حیاط عمارت شدم و درو پشت سرم بستم سرمو  
انداختم پایین و با قدمایی اروم راه میرفتم سرمو بالا اوردم و اکرم خانوم و دیدم که جلوی  
در عمارت منتظرم بود به قدمام سرعت بخشیدم و تند تر راه رفتم وقتی رسیدم جلو اکرم  
خانوم احساس کردم تو چشاش ۵ال ۵ غم نشست ۵

من: سلام اکرم خانوم

با صدایی که معلوم بود پر از بغض و جواب داد اکرم

خانوم: سلام عزیز دلم سلام دخترم خوش اومدی

من: ممنونم آقای زند هستن؟

اکرم خانوم با شک پرسید: منظورت اقااست

من: بله

اکرم خانوم: بله هست بیا بریم تو تا صداش کنم بیا

باهم وارد عمارت شدیم

چشم چرخوندم تو سالن عمارت مثل دفعه های قبل تمیز بود و ساکت انگار تو این قصر

تمیزی و سکوت یه قانون بود با صدای اکرم خانوم از فکر اومدم بیرون اکرم خانوم: دخترم

بشین تا اقا رو صدا کنم من: چشم

اکرم خانوم لبخندی زد و به طرف اتاق آقای زند رفت دوباره رفتم تو فکر... فکر این قصه

نا تمومی که امروز کامل میشد یا حتی این پازلی که امروز کامل میشد آقای زند: سلام

دخترم خوش اومدی منتظرت بودم برگشتم سمتش لبخند عمیقی رو لباش بود من: سلام

آقای زند ممنون

احساس کردم از اینکه بهش گفتم آقای زند اخماش رفت تو هم ولی به روم نیورد

قای زند: چرا وایسادی بشین چی میل داری بگم اکرم بیاره من: هیچی

ممنون آگه همیشه زودتر اداامه داستان و برام تعریف کنید آقای

زند: معلوم خیلی مشتاقی بریم اتاق یا اینجا بشینیم من: هر جور شما

راحتی

اقای زند: بریم تو اتاق مریم

فقط سرمو تکون دادم اقای زند راه افتاد طرف اتاقی که روز اول واردش شده بودم و منم

دنبالش رفتم باهم وارد اتاق شدیم

اقای زند رفت و رو کاناپ نشست و به منم اشاره کرد کنارش بشینم

حرفشو گوش کردم و با فاصل ازش نشستم

چند لحظه بینمون سکوت بود تا اینکه اقای زند شروع کرد به حرف زدن اقای

زند: خب کجا بودیم

من: گفتین که وقتی پدر محبوبه خانوم فوت کرد ف همیدین بارداره و بعد اون هم دنیا

شد اون بچه

آقای زند: اها بل خب آماده ای؟

من: بل بفرمایید

اقای زند چند لحظه چشاشو بست و بعد شروع به حرف زدن کرد

اقای زند: روزا پی هم میگذشت و انگار محبوبه هر روز به بچه وابسته تر میشد و من نگران

تر از این وابستگی اه بلندی کشید و ادام داد

آقای زند: یه شب محبوبه دردش گرفت و ف همیدم وقت به دنیا اومدن بچه اس محبوبه رو

فورا به بیمارستان رسوندم وقتی محبوبه تو اتاق عمل بود فقط صدای جیغاشمیومد و من

لحظه به لحظه با شنیدن صدای فریادش اب میشدم بعد چند ساعت دیگ صدایی نیومد

ولی حالم خراب تر شد حداقل وقتی صدای محبوبه میومد میف همیدم که سالم تو اون

لحظه خدا میدونه چه روز من اومد .... حالم زمانی بهتر شد که پرستار از اتاق اومدم

بیرون و تو بغلش یه دختر بچ بود انگار دنیا رو بهم دادن سریع رفتم سمتش و بچ رو ازش گرفتم وقتی نگام خورد یه صورت زیبای بچ دلم ریخت انگار خدا یه محبوبه دیگ بهم داده بود چشایی دخترمون با چشای محبوبه مو نمیزد همون لحظه محبوبه رو هم آوردن بیرون عشقم رو تخت بی جون افتاده بود با دیدنش رنگم پرید پاهام لرزید حتی تصور اینکه محبوبه بلایی سرش بیاد دیوونم میکرد انگار دکتری که از اتاق عمل اومد بیرون حالمو دید چون اومد ستم و دستشو رو شونم گذاشت و گفت: دوتاشون خوبن نگران هیچی نباش

با قدردانی به دکتر نگاه کردم که لبخندی زد و از کنارم رفت دوباره خیره شدم به دختر نازم که تو بغلم بود

خلاصش کنم وقتی محبوبه بچ رو دید خدا میدونه چقدر خوشحال شد بعد چند رور دوتاشونم مرخص شدن

تو خونه بچ ها برای دیدن خواهرشون بیقراری میکردن وقتی اونام بچ رو دیدن از زیبایش مات شده بودن

ولی مسعود جور دیگ های به نوزاد خیره شده بود وقتی میخواستیم براش اسم بزاریم هر کی یه چیزی میگفت ولی مسعود فقط میگفت مریم باید مریم بزارید

محبوبه ام خوشش اومد و اسم دخترمون شد مریم



ماه ۵ و سال ۵ میگذشت و مریم هر روز بزرگتر میشد و مسعود بالغ تر بین هم ۵ بچ ۵ ام  
انگار از هم ۵ بیشتر صمیمیت مریم و مسعود بیشتر بود مسعود جور دیگ ۵ مریم و دوست  
داشت و همیشه ۵ مواظبش بود  
سال ۵ گذشت و وقت سربازی رفتن مسعود رسید حالا دیگ ۵ مریم برا خودش خانومی  
شده بود و صد البت ۵...

احساس کردم رنگ آقای زند داره کبود میشه هول کردم

من: آقای زند خویید آقای زند آقای

زند: خوبم دخترم خوبم من: اب

میخواید براتون بیارم

آقای زند: نه گفتم نه خوبم نگران نباش

نفس عمیقی کشید و دوباره ادام ۵ داد آقای

زند: و صد البت ۵ زیبا به جرات میگم زیبایی

که مریم داشت تو فامیل معروف بود بالاخره

مسعود راهی سربازی شد تو هم ۵ این مدت

مریم شیطون ساکت و غمگین شده بود

انقدر که با مسعود صمیمیت داشت با

خواهراش نداشت بگذریم ...یه روز مسعود

برای مرخصی اومد ولی با یه م همون با

خودش یکی از هم خدمتی هاشو آورده بود

اون موقع م ه دخت و محمود ازدواج کرده  
بودن و مینا هم نامزد بود پسری که مسعود  
به عنوان دوست خدمتش آورده بود خونه به  
ظاهر خیلی پسر خوب و محجوبی بود ولی  
در باطن...

حدود یه هفت ه مسعود و م همونش تو خونه موندن و ما هیچکدوم متوج ه اینکه اون پسر  
داشت مریم و از راه به در میکرد نشدیم

روز رفتن مسعود فرا رسید دوباره بیتابی مریم شروع شد ولی این بی تابی ه اینبار فرق  
داشت مریم به جای مسعود به اون پسر خیره میشد کنجاوی نداشت حرف بزnm و سریع  
پرسیدم من: اقای زند اسم اون پسر چی بود

اقای زند: سعید ..... چرا پرسیدی ?

من: کنجاو شدم

اقای زند: خب داشتم میگفتم مسعود و دوستش رفتن ولی انگار دوست مسعود کل وجود  
مریم با خودش برده بود دیگ ه مریم حتی از زمانی که مسعود تازه رفت ه بود سربازی  
حالش خراب تر بود و هر روزن بدتر میشد...

کمی مکث کرد و دوباره ادام ه داد

اقای زند: س ه ماه بعد قرار شد عروسی مینا برگزار بش ه و مسعود وقتی ف همید قول داد  
که حتما مرخصی بگیره و بیاد بالاخره روز عروسی فرا رسید و مسعود اومد ولی بازم با

دوستش سعید من زیاد از این کار مسعود خوشم نیومد و خواستم بهش تذکر بدم که محبوبه نداشت

میخوام هم هر رو خلاص بهت بگم چون تو این چند سال اتفاقی نیفتاد به جز اینکه مسعود سربازیش تموم شد و اومد خونه من فکر میکردم تموم افسردگی مریم با اومدن مسعود خوب میشه ولی هیچ تغییری نکرد

محبوبه تصمیم گرفت برای مسعود زن بگیره و دختر یکی از آشنا ها رو سراغ داشت و اون کسی نبود غیر از مادرت پری

مراسم خواستگاری و عقد خیلی زود انجام شد و عروسی برای دوماه دیگه تایید شد

تو اون روزا دیگه مسعود و مریم صمیمیت نداشتن و مسعود بیشتر با پری بود و مریم اکثرا تو اتاقش محبوبه از گوشه گیری مریم داشت دق میکرد و منم هیچ کاری نمیتونستم بکنم حتی محبوبه چند دفعه اقدام به حرف زدن با مریم کرده بود ولی خب هر دفعه بی نتیجه بود

روز عروسی مسعود و پری هیچکس سر از پامنیشناخت هم به جوری خوشحالیخودشون و ابراز میکردن مسعود از اول گفت بود که سعید دوستش دعوت کرده تا به عروسی بیاد و من اون لحظه فقط برق خوشحالی رو تو چشمای مریم دیدم شب شد و هم هم همونا اومده بودن عروسی تو همین باغ بود هنوزم هم صحنه ها جلوی چشمام خوشحالی مریم از دیدن سعید دوباره شیطون شدن یسنا در عرض یک ساعت و هم و هم...

وسطای جشن بود که محبوبه اومد کنارم و گفت که مریم نیست و منم بی اعتنا فقط گفتم حتما با یکی از دخترای فامیل داره وسط میرقص ولی غافل از اینکه..

مریم فقط بیست... نوزده سالش بود و خوشگل و دلبر

یک ساعت از غیبت مریم میگذشت و اینبار منم دلم سور افتاده بود هم جای باغ و با

محبوبه زیر و رو کردیم ولی انگار مریم اب شده بود و رفت بود توی زمین

مسعود انگار اشفتگی من و مادرش و دید که اومد پیشمون و پرسید چیشده و من و مادرش

از نبود مریم گفتیم و اونم گفت شاید تو اتاقش باشی س تا یی به داخل ساختمون رفتیم

مسعود قدماشو تند کرد و زودتر از ما داخل اتاق مریم شد تا درو باز کرد من خشک شدن

مسعود رو دیدم تعلل و گذاشتم کنار و منم رفتم کنارش ولی از دیدن صحنه روبروم....

احساس کردم آقای زند خیره شده به تخت توی اتاق منم نگامو بردم همون سمت ولی جیز

خواستی اونجا نبود

آقای زند: درست رو همین تخت افتاده بود مریم من با رگایی زده رو همین تخت افتاده بود

باورم نمیشد دختر من غرق خون رو تخت افتاده باشی زانوهای مسعود خم شد و رو زمین

افتاد به خودم اومدم و رفتم جلو هر چی نزدیک تر میشدم لرزش پاهام بیشتر میشد رسیدم

به تخت و دستای لرزونمو بردم جلو دستم که به دست یخ مریم خورد کمرم شکست من

همون روز تو همین اتاق مردم یادم نمیره وقتی برگشتم و محبوبه بهت زده رو جلوی در

دیدم مریم هم دنیای محبوبه بود و حالا هم دنیای محبوبه مرده بود

خواستم برم سمت محبوبه که یه کاغذ بغل دست مریم دیدم برداشتمش و بازش کردم

"به نام او..."

بابا و مامان گلم مریم گناه کارتون و ببخشید من نمیتونستم پیشتون بمونم من و ببخشید  
 من دیگه اون مریم پاک مامان محبوبه نبودم سعید به من تجاوز کرد و من راحتی غیر از  
 این نداستم که برم باید میرفتم  
 "دوستدار همتون مریم"

آقای زند: میبینی حتی متن اون نام‌گذاری رو حفظم چون هزار بار خوندنش طاقت نیوروم  
 عصبی بودم و مقصر هم‌ه این اتفاقا رو مسعود میدونستم به طرفش رفتم و از زمین بلندش  
 کردم و اولین سیلی رو زدم به صورتش انگار تازه دلم باز شده بود شروع کردم به کتک  
 زدن مسعود و همزمان بلند نعره زدن میکشمت مسعود باعث شدی اون رفیق نامردت وارد  
 خونمون بشه و دختر نازنین من و بکشه میکشمت بی غیرت بدون توجه به م‌همونا فقط  
 مسعود و میزدم ولی با جیغ مینا سرمو بلند کردم و دیدم محبوبه افتاده زمین مسعود و ول  
 کردم و به طرفش رفتم محبوبه من نمیتونست نفس بکشه بلند نعره زدم و از زمین بلندش  
 کردم و دویدم سمت در تا ببرمش بیمارستان...

تو ماشین همش اسمشو صدا میکردم و میخواستم که بمونه با هر سرعتی که بود خودمو  
 رسوندم بیمارستان و محبوبه رو از ماشین پیاده کردم وارد بیمارستان که شدم چند تا دکتر  
 با دیدنم اومدن سمتم و ازم خواستن

محبوبه رو ببرم تو یکی از اتاقا وقتی محبوبه رو گذاشتم رو تخت مجبورم کزدن از اتاق برم  
 بیرون

با چشمای اشکی تو سالن بیمارستان قدم میزدم و زیر لب همش میگفتم خدایا مریم که  
 رقت محبوبه رو برام نگه دار نیم ساعت گذشت ولی هیچ خبری نشد رو صندلی روبروی

اتاق نشست ه بودم و خیره شده بودم به در که صدای گریه چند تا زن اومد بهشون که نگاه کردم دیدم مینا و م ه دخت اومدن بیمارستان مسعودم بود با سر و صورت زخمی همزمان دکتر از اتاق اومد بیرون فوری رفتم سمتش و حال محبوبه رو پرسیدم ولی اون فقط سرشو تکون داد و رفت سرم گیج رفت بیمارستان دور سرم چرخید صدای جیغ م ه دخت و مینا رفت بالا به خودم اومدم و حمل ه کردم سمت مسعود گرفتمش به باد کتک و فقط داد میزدم تقصیر تو شد تو مریم و کشتی محبوبه رو کشتی مسعود فقط سرشو انداخت ه بود پایین یکم که اروم شدم کلش کردم و بلند داد زدم دیگ ه نمیخوام بینمت مسعود گمشو تو دیگ ه از خون من نیستی برو حراست بیمارستان اومد و من و بیرون کرد تا صبح تو حیاط بیمارستان زج ه زدم و هم ه این اتفاقا رو تقصیر مسعود میدیدم

اقای زند ه مینجوری داشت حرف میزد ولی من انگار دیگ ه نمیشنیدم اره ف همیدم بالاخره حقیقت و ف همیدم به راز زندگی پدرم پی بردم من یسنا زند دلیل اینکه بابام خودش و گناه کار میدونست و ف همیدم از طرفی شنیدن داستان غم انگیز مریم ناراحت بودم از طرفی از اینکه ف همیده بودم تو گذشت ه بابام چ ه خبر بوده سر از پا نمیشناختم با تکون دادم دستی به خودم اومدم و برگشتم طرف اقای زند من: یعنی واقعا شما... شما پدر بزرگ من هستید آقای زند: اره عزیزم تو پاره ی تن منی تو دختر مسعود منی چشمام پر از اشک شد و نف همیدم کی خودمو پرت کردم تو بغل آقای زند یه حس درونی بهم گفت نه یسنا نگو آقای زند بگو اقا جون حالا که مطمئن شدی بگو اقا جون زبون باز کردم و صداش زدم من: اقا جون

اقاجون: جان اقاچون دختر گلم جان

من: من واقعا بابت مرگ مریم متاسفم ولی خب پدر منم اقاچون

نزاشت ادام ه بدم و گفت: میدونم پدرت بی گناه بوده چشمام از

تعجب گشاد شد اگ ه میدونست ه چرا بابا رو طرد کرده

انگار اقاچون ف همید تعجب کردم که گفت: ولی بعدا ف همیدم حالا برات میگم م هم اینه که

الان تو پیش منی

لبخندی اومد رو لبام و سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم

من: اقاچون دلتون برای بابام تنگ نشده؟

اقاجون فوری جواب داد و گفت: من باباتو هر روز میبینم غیر از وقتایی که تو خونه اس

من: ینی چی اقاچون ینی شما؟

اقاجون: اره دخترم مگ ه من میتونستم پاره جونمو نبینم مسعود پسر منه و تو این چند سال

که ازش دورم تقریبا هر روز میرم جلو در شرکت و پنهانی نگاش میکنم چشمام پر از اشک

شد از این هم ه دلتنگی پدرانه و با بغض گفتم: پس چرا نخواستید اشتهی کنید اخ ه...

اقاجون: نشد دخترم نشد

اقاجون غمزده سرشو انداخت پایین

ناراحت شدم از ناراحتیش

من: اقاچون دیگ ه گذشت ه م هم الانه که من شما رو پیدا کردم

اقاجون لبخندی زد و هیچی نگفت معلوم بود هنوز تو فکره باید یه جوری از فکر درش میوردم

من: اقاچون بهش فکر نکنید خواهش میکنم

اقاجون اومد جواب بده که در اتاق و زدن و بعدش در باز شد خیره به در بودم که ببینم کی میخواد بیاد تو که با دیدن پارسا اخمام رفت تو هم اونم وقتی نگاهش به من افتاد اخم کرد بدون توجه به من اومد داخل و روبه اقاچون گفت پارسا: سلام اقاچون

اقاجون سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن پارسا: همگی سلام میرسونن

اقاجون: بیا بشین پارسا جان میخوام یه چیزی بهت بگم پارسا سری تکون داد و رفت رو صندلی میز توالت نشست درست روبروی من پارسا: خب بفرمایید آقاچون

اقاجون: پسرم تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت افتاده که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق هم اعضای این خانواده اس پارسا: من نیف همم اقاچون منظور تون چیه

اقاجون یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف دوباره هم ماجرا اینبار برای پارسا بعد تموم شدن حرفای اقاچون قشنگ باز موندن دهن پارسا رو دیدم انگار انتظار شنیدن هر چیزی رو داشت غیر داستانی که اقاچون تعریف کرد



بعد چند دقیقه که سکوت حاکم اتاق شده بود پارسا بالاخره به حرف اومد  
پارسا: من نمیف همم اقا جون ینی چی...

اقا جون: ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو میشه  
پارسا نگاهشو از اقا جون گرفت و خیره شد به من منم خیره شدم به  
اون بعد چند دقیقه نگاهشو ازم گرفت پارسا: اقا جون پس چرا این سال  
اخ نمیف همم اقا جون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری اومدم  
حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد سریع از کیفم درش اوردم شماره  
ناشناس بود

شک داشتم جواب بدم یا نه بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم  
من: بله

من: سام تویی این شماره کیه پیشده  
با آوردن اسم سام احساس کردم چشای پارسا کنجکاو شد  
سام: هیچی نگو یسنا فقط بیا بیمارستان ناخوداگاه از جام  
پاشدم من: پیشده سام سام: مامانی یسنا مامانی دیگه داشت  
اشکم درمیومدم من: مامانی چی سام درست حرف بزن

سام: حالش بد شده اوردیم بیمارستان زود بیا یسنا  
احساس کردم نفس کشیدن یادم رفت فشارم افتاد و بی حال افتادم رو زمین  
اقا جون و پارسا نگران اومدن سمت من: کجا... کدوم بیمارستان سام

سام که اسم بیمارستان و گفت گوشی رو قطع کردم و هول از جام پاشدم دست و پامو گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم اقا جون:اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت  
من:مامانی رو بردن ...بردن بیمارستان...من باید...باید برم  
اقا جون:اروم باش دخترم اروم

از جام پاشدم و کیفمو برداشتم و بدون توجّه به اقا جون و پارسا از اتاق زدم بیرون و شروع به دویدن کردم تو حیاط عمارت دستم کشیده شد با اضطراب برگشتم و صورت اروم پارسا رو دیدم

پارسا:سوار ماشین شو میرسونمت  
به ماشینی که تو حیاط پارک شده بود اشاره کرد  
اومدم مخالفت کنم که نذاشت دستمو کشید طرف ماشین و در جلو رو باز کرد و اشاره کرد  
سوار شو

سوار شدم و پارسا هم اومد پشت فرمون نشست و ماشین ک روشن کرد

دوباره گوشیم زنگ خورد سریع گوشی رو از کیفم دراوردم همون شماره ای بود که سام باهاش بهم زنگ زده بود سریع جواب دادم من:الو سام پیشده دارم میام سلام یسنا اروم  
باش منم از شنیدن صدای کامران شکه شدم من:کامران تو چرا زنگ زدی پیشده  
کامران:اروم باش چیزی نیست سام گفت زنگ بزمن بگم نگران نباشی حال فرح خانوم  
خوبه

من: دروغ نگو کامران دروغ نگو کامران: بخدا خوبه نگران نباش عزیزم  
 به عزیزم گفتنش اهمیت ندادم الان فقط حال مامانی م هم بود و بس  
 من: به هر حال من دارم میام بیمارستان کامران: منتظرم  
 بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم برگشتم طرف پارسا اخم کرده بود و داشت با جدیت  
 رانندگی میکرد من: میشه یکم تند تر بری بدون حرف سرعتشو برد بالا  
 نیم ساعت بعد رسیدیم دم بیمارستان سریع بدون تشکر پیاده شدم و دویدم سمت ورودی  
 بیمارستان

"پارسا"

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم اول یه سر به اقا جون بزنم بعد برم کارخونه  
 از خونه زدم بیرون و راهی خونه اقا جون شدم  
 دم درشون که رسیدم درو با ریموت باز کردم و بعد اینکه ماشین و تو حیاط پارک کردم  
 قدما مو طرف ساختمون عمارت برداشتم وارد خونه که شدم اکرم خانوم اومد استقبال  
 اکرم خانوم: خوش اومدی پسرم خوش اومدی  
 من: ممنون اکرم خانوم اقا جون نیست اکرم  
 خانوم: چرا هست ولی م همون دارن من: کی هست

اکرم خانوم: یسنا خانوم اینجاس از  
 شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم  
 من: کجان؟

اکرم خانوم: تو اون اتاق بغلی اقا

سری تکون دادم و رفتم طرف اتاق و دوتا تقه به در زدم و وارد شدم  
همین که وارد شدم چشمم و تو اتاق چرخوندم

نگام که بهش خورد ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و بدون توجه به اون رو کردم طرف  
اقاجون

من:سلام اقاجون خوبی

اقاجون:سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

من:خب بفرمایید آقا جون

اقاجون:پسرم تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت افتاده  
که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق هم اعضای این خانواده اس من:من  
نیف همم اقاجون منظور تون چیه

اقاجون یه نفس عمیق کشید و شروع به تعریف کرد با هر کلمه ای که میگفت تعجبم  
بیشتر میشد کم کم داشتم گیج میشدم حرفای اقاجون سردرگم کرده بود انتظار همچی رو  
داشتم غیر از این حرفای اقاجون  
سکوت اتاق و فرا گرفت ه بود و اخرن من سکوت و شکستم  
پارسا:من نمیف همم اقاجون ینی چی...

اقاجون:ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو میش ه  
من:اقاجون پس چرا این سال اخ ه نمیف همم اقاجون:حق داری  
گیج بشی پارسا حق داری اومدم دوباره حرف بزnm که گوشه یسنا  
زنگ خورد

بعد اینکه جواب داد نگرانی تو چشمش پیدا بود نمیدونم از اونور خط چی بهش گفتن که افتاد رو زمین زنگ و روش پریده بود اقا جون رفت سمتش

اقا جون:اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت

یسنا:مامانی رو بردن ...بردن بیمارستان...من باید...باید برم

اقا جون:اروم باش دخترم اروم

یسنا بدون توجه به من و اقا جون از جاش بلند شد و دوید سمت بیرون

اقا جون رو بهم گفت:پارسا برو دنبالش حالش خوش نیست

اطاعت کردم و دویدم پشت یسنا تو حیاط دیدمش که داشت میدوید سمت در از پشت

نزدیکش شدم و دستشو کشیدم با اضطراب برگشت و نگام کرد من:سوار ماشین شو

میرسونمت

خواست مخالفت کنه که نذاشتم و دستشو کشیدم سمت ماشین و سوارش کردم خودمم

نشستم پشت فرمون من:کدوم بیمارستان باید برم یسنا:بیمارستان....

حرکت کردم سمت بیمارستان که دوباره تو ماشین گوشیش زنگ خورد انگار اینبار یه نفر

دیگه بود که باهاش حرف میزد

بعد اینکه گوشی رو قطع کرد انگار یکم اروم تر شده بود بعد نیم ساعت رسیدیم

بیمارستان

یسنا بدون تشکر از ماشین پیاده شد و در و بست

تو دلم یه دختره ی پررو بهش گفتم و دور زدم و از بیمارستان خارج شدم

تموم راه به فکر حرفای اقا جون بودم به فکر اینکه چطور این هم سال این رازا پنهون  
مونده

کلاف بودم و هیچی مثل باشگاه اروم نمیکرد مسیر باشگاه رو در پیش گرفتم و با سرعت  
بالا حرکت کردم سمت باشگاه جلو در باشگاه ماشین و پارک کردم و پیاده شدم تا وارد  
باشگاه شدم سبحان اومد سمت سبحان: سلام به به داش پارسا خوش اومدی من: ممنون  
داش

سبحان: چت خیلی گلاف ای

من: نه چیزی نیست فقط کیس بکس و آماده کن که خیلی میخوام تمرین کنم  
سبحان: ای به چشم داداشم

سبحان رفت و کیس و دست کش هارو برام آورد  
شروع کردم به زدن انقدر زدم انقدر زدم که بیحال افتادم رو زمین

"یسنا"

داخل ساختون بیمارستان شدم و چشمم خورد به پذیرش قدمامو تند تند کردم تا رسیدم به  
پذیرش خواستم دهنمو باز کنم و سوال بپرسم سام از پشت صدام کرد سام: یسنا  
هراسون برگشتم سمتش

من: سام چیشده مامانی کو حالش خوبه

سام: اروم باش یسنا اروم مامانی خوبه

من: کجاس میخوام ببینمش کجاس سام: اول

اروم باش تا بگم

سعی کردم اروم بشم و نفسای بلند کشیدم یکم که حالم جا اومد گفتم  
من: خب حالا بگو مامانی کجاس

سام بدون حرف دستمو کشید دنبال خودش سوار اسانسور شدیم و سام دکم ۵ طبقه سوم  
روزد

بی طاقت پرسیدم: سام چیشد اخ ۵ مامانی چش شد یه دفع ۵  
سام: هیچی فرید میگ ۵ یه دفع ۵ فشارش رفت بالا و نتونست نفس بکش ۵  
من: دکترش... اون چی گفت

سام: گفت باید قرص فشارشو سر موقع بخوره  
با تموم شدن حرف سام اسانسور هم رسید طبقه سوم با هم از اسانسور پیاده شدیم

سام اینبار دستمو نگرفت و خودش جلو تر از من راه افتاد طرف ت ۵ سالن پشت سرش راه  
میرفتم نگران و پر از اضطراب

بالاخره سام وایساد و رفت تو یکی از اتاقای سمت چپ بیمارستان و درشو باز کرد  
فهمیدم اتاق مامانی و تقریباً دویدم و خودمو پرت کردم تو اتاق هم ۵ دور مامانی جمع  
بودن حتی کامرانم بود

بدون توجه ۵ به همشون رفتم سمت مامانی که داشت با مامان حرف میزد  
خودمو پرت کردم تو بغل مامانی انگار مامانی تو شک کارم بود که دستاش همینجوری تو  
هوا خشک شده بود

من:ال هی فدات بشم مامانی قربونت برم چیشدی اخ ه این فرید بی خاصیت چیکار میگرد  
که شما قرصتون دیر شده بود صدای اعتراض فرید بلند شد

فرید:هوووووی یسنا بی خاصیت خودتی  
برگشتم سمتش و با حرص نگاهش کردم

من:بی خاصیتی دیگ ه مگ ه دروغ میگم مواظب مامانی من نبودی  
حرفامو با تخسی زیادی گرفتم که خنده جمع بلند شد مامانی با  
م هربونی گفت:خوبم یسنا جان چیزی نیست من:یعنی چی چیزی  
نیست مامانی

سام:شلوغش نکن یسنا  
یه چشم غره به سام رفتم که ساکت شد  
دوباره برگشتم سمت مامانی من:مامانی  
مطمئنی خوبی مامانی:اره دختر نازم خوبم

من:خب خداروشکر مامانی بعد اینکه مرخص شدی باید بیای خونه ما  
فرید:ابجی این دخترت حرف نزنه میمیره ایا از خودش داره دستور صادر میکنه  
مامان:راست میگ ه دخترم مامان الان ضعیف ه باید مرافبت بش ه ازش توام ت ه همش  
بیرونی

از طرفداری مامان کیف کردم و زبونمو تا ت ه برای فرید بیرون اوردم با  
حرص نگاهشو ازم گرفت



سنگینی نگاه‌ی رو رو خودم حس کردم برگشتم و نگاهم افتاد تو نگاه کامران با دیدنش اخمام جمع شد که یه ابروش و داد بالا نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو کردم بهش

بابا: خب یسنا بهتره بریم مامانی باید استراحت کنه دایی فرامرزم زود تایید کرد دایی فرامرزم: اره بهتره بریم من: من نمیام باید پیش مامانی بمونم

مامان: من هستم تو برو یسنا فردام مدرسه داری

من: اخ..

فرید: اخ نداره حرف بزرگتر خودت و گوش کن سام: اره اصلا بچه باید حرف گوش کن باش

حرصم گرفت بود ار دست دوتاشون ادم نمیشن این دوتا برگشتم سمت مامانی و صورتشو ماچ کردم

من: ال‌هی فدات بشم مامانی فردا از مدرسه اومدم باید خونه ما باشیا مامانی: حتما دخترم

من: بابا من میرم بیرون شمام زود بیاین

بابا: برو دخترم منم الان میام

از هم خداحافظی کردم به جز کامران انگار اصلا ندیدمش بدون توجّه از کنارش گذشتم و از اتاق اومدم بیرون درو بستم و راه افتادم طرف آسانسور دکمّه اسانسور و زدم و منتظر وایسام تا آسانسور برسّه

بالاخره اسانسور رسید و سوار شدم تا در آسانسور خواست بستّه بشّه یه کفش مردونه لای در قرار گرفت و مانع شد

با تعجب نگامو از کفشا کشیدم بالا که با چهره ی مر اخم کامران روبرو شدم  
عصابم ریخت رو هم من: چتّه چرا همچین میکنی  
کامران هیچی نگفت و فوری اومد داخل آسانسور

جواب ندادنش حرصم رو در آورد ولی سعی کردم توجّه نکنم که موفقم بودم پشتمو کردم بهش

حالا صدای نفسای عصبی اون رو زیر گوشم میشنیدم من  
اینبار من چیزی نگفتم

آسانسور که رسید به طبقه همکف کامران جلوتر از من رفت بیرون و حرکت کرد سمت محوطه بیمارستان. ترجیح دادم نرم سمتی که اون رفت بخاطر همین رفتم سمت صندلی‌هایی که تو سالن چیده بودن و نشستم

همین که نشستم یه دفعه یاد اقا جون افتادم و محکم کوبیدم تو پیشونیم  
گوشیمو سریع از کیفم در آوردم ولی یادم افتاد من گّه شماره ای از اقا جون ندارم ولی نه شماره اون پارسا رو دارم اون دفعه که زنگ زده بود شمارشو سیو کرده بودم تا خواستم زنگ بزنم صدای بابا مانع شد بابا: یسنا دخترم بریم خونه من: بریم بابا

از جام پاشدم و با بابا راه افتادیم طرف محوطه بیمارستان کامران و دیدم که تکیه داده به ماشین و خیره شده به زمین

س ه تایی سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد سمت خونه

حدود سه ربع بعد خونه بودیم از خستگی نای حرف زدن نداشتم بابا که ماشین و تو حیاط خونمون پارک کرد سریع پیاده شدم و راه افتادم طرف خونه وارد خونه که شدم جولی جون اومد استقبالم جولی جون: سلام دخترم خوش اومدی من: سلام جولی جون مرسی جولی جون: فرح خانوم خوبن دخترم من: اره جولی جون خوبه جولی جون: خب به سلامتی دخترم من: جولی جون من میرم بالا بخوابم به هم ه بگو که یه وقت نیان بیدارم کنن جولی جون یا محبت لبخند زد و سرشو تکون داد

راه افتادم طرف پل ه ه و اروم بالا رفتم انقدر خست ه بودم که هر پل ه رو بالا میرفتم تو دلم عروسی بود پل ه ه که تموم شد و رسیدم طبقه بالا انگار اورست فتح کرده بودم به سمت اتاقم رفتم و درو باز کردم و رفتم تو پشت سرم درو قفل کردم مشغول در آوردن مانتوم شدم با یه ضرب درش اوردم و انداختم گوش ه اتاق و با همون شلوار رفتم رو تخت خیلی و چشمامو بستم خیلی طول نکشید که خوابم برد و از دنیای دور و برم جدا شدم

"کامران"

خیلی کلاف ه ام یسنا عوض شده دیگ ه اون یسنای قبل نیست دیگ ه اون یسنا که با نگاه من چشمش پر از شوق میشد نیست خدایا میدونم اشتباه کردم ولی من مجبور شدم

از روزی که اومدم فکر میکردم یسنا همون دختر س ه سال پیش باش ه ولی با دیدنش هم ه  
فکرام اشتباه درومد

یسنا رو دیدم همون بود مثل قدیما یه دختر شیطون و حاضر جواب و مغرور ولی  
دیگ ه چشماش برای من اون برق و نداشت

وقتی اون آهنگ کذایی رو خوند احساس کردم خون تو رگام خشکید یعنی یسنا انقدر  
بیخیال من شده

یا اون روز که تو اتاقش بودم اون سیلی که به گوشم زد و بهم گفت برم بیرون به من گفت  
برم بیرون

یه چیزی از درونم میگ ه خودت کردی کامران الانم حقت ه باید بکشی  
ولی من نمیتونم منی که قبلا اون علاقه رو تو چشمای یسنا دیدم حالا نمیتونم با این سردی  
کنار بیام

عصبی شدم و مشتمو تو دیوار حیاط زدم دستم درد گرفت ولی اهمیت ندادم  
باید درست کنم همچی رو گندی که زدم و باید جبران کنم من یسنای س ه سال پیش که  
عشق من و تو دلش

داشت و برمیگردونم روبروی تراس اتاق یسنا و ایسادم و دوباره تکرار کردم قسم میخورم  
یسنا من تو رو عاشق میکنم مثل س ه سال پیش

دوباره از کلافگی دستی تو موهام میکشم و از روبروی تراس اتاق یسنا دور میشم و  
سوار ماشینم میشم و حرکت میکنم نمیدونم کجا فقط دارم میرم...

"پارسا"

خست ه رو زمین نشست ه بودم که سبحان اومد سمت  
سبحان: وای پسر خست ه نباشی ولی ترکوندی خودت و  
من: عوضش خالی شدم و این ارزش داره مگ ه نه  
سبحان: بل ه که ارزش داره

از جام پاشدم باید میرفتم پیش اقا چون الان حتما نگران نبود و اینکه تا الانم زنگ نزده  
یعنی منتظره برم پیشش سبحان: کجا پسر  
من: باید برم سبحان ولی بازم بهت سر میزنم  
سبحان: خوش اومدی داداشم حتما این کارو بکن

از سبحان خدا حافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و بعد روشن کردنش  
مسیر خونه اقا چون و در پیش گرفتم که همزمان گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم پدرم  
نیشم باز شد و سریع جواب دادم من: جونم بابا بابا: سلام پسرم خوبی

من: ممنون شما خوبی ماما اینا خوبن بابا: از

احوال پرسیدی شما

تک خنده ای کردم و گفتم: گرفتار کارخونه ام بابا خودت که در جریانی  
بابا:اره پسرم میدونم شوخی کردم

اومدم جواب بابا رو بدم که یه دفع ه پرت شدم جلو و صدای برخورد ماشینم از پشت به  
ماشینم بلند شد صد در صد اگ ه کمر بند نبود دار فانی رو وداع گفتم ه بودم بابا انگار

فهمید چون سریع گفت: الو پارسا چیشد صدای چی بود من: انگار تصادف کردم بابا باید برم بینم چیشده بهتون زنگ میزنم بابا: لازم ه پیام?

من: نه باباجون با اجازه خداحافظ

گوشی قطع کردم و انداختم رو داشبورده و از ماشین پیاده شدم تا بینم چی شده تا چشمم خورد به ماشین اش و لاشم عصابم داغون شد

دلم میخواست راننده ماشینی که بهم زده رو بکشمش خشمگین نگاهمو بالا اوردم که چشمم خورد به صاحب ماشین

دهنی که باز کرده بودم عربده بکشم خود به خود بست ه شد

اونم انگار از دیدن من شک شده بود

باورم نمیشد این که الان روبروی من وایساده و شکه من و نگاه میکنه کامران دوست صمیمی دوره دبیرستانم باش ه

با اینکه خیلی از اون روزا میگذره ولی مگ ه میش ه من نشناسمش کسی که مثل برادرم بود

هیچکدوم حرف نمیزدیم و فقط بهم نگاه میکردیم و متوجه اینکه وسط خیابون ترافیک راه انداختیم

با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم

من: کامران تویی... خودتی پسر?

اومد حرفی بزنه که یه نفر از ماشینش پیاده شد و شروع کرد به هوار کشیدن

مرده: بابا جمع کنید برید کنار مردم و گرفتار کردید

من: باش هاقا هوار نکش برو تو ماشینت الان ماشینارو میکشیم کنار  
 مرده چیزی نگفت و رفت سوار ماشینش شد رو به کامران گفتم: برو سوار شو ماشین و کنار  
 پارک کن که کلی کارت دارم پسر

سری تکون داد و رفت سوار ماشینش شد منم رفتم سمت ماشینم ک سوارش شدم ماشین  
 و روشن کردم و حرکت کردم یکم جلوتر رفتم تو یه خیابون فرعی و ماشینمو پارک کردم  
 از اینه دیدم که کامران پشت سر من ماشینشو پارک کرد سریع پیاده شدم و رفتم سمت  
 ماشینش

کامرانم سریع پیاده شد همزمان همدیگه رو بغل کردیم  
 کامران مثل برادر نداشتم بود و اون روزا اگه یه روز نمیدیدمش دق میکردم  
 کامران همونجوری که تو بغلم بود گفت: داداشم دلم برات یه ذره شده بود  
 من: منم بی معرفت منم با لبخند از بغلم اومد بیرون  
 کامران: بی معرفت منم یا تو که رفتی حاجی حاجی مکه بلند  
 خندیدم

من: رفتم برای درس دیگه برادر من  
 کامران: اصلا ولش کن م هم الانه که پیدات کردم  
 من: بعل ه ولی زدی ماشینمو اش و لاش کردی  
 کامران: شرمنده داداش ولی عصابم حسابی داغون بود شرمنده  
 من: دشمنت شرمنده چی ذهنتو مشغول کرده بود احساس کردم  
 اخماش رفت تو هم من: اتفاقی افتاده چیز بدی گفتم

کامران: نه چیز بدی نگفتی نظرت چیه بریم کافی شاپی چیزی حرف بزیم  
من: چرا که نه بیا بریم من یه کافی شاپ توپ این دور و برا سراغ دارم

کامران: بریم داداش من: با ماشین  
من میای یا...

کامران: برو پشت سرت میام  
سری تکون دادم و رفتم سوار ماشینم شدم و بعد روشن کردن ماشینم حرکت کردم سمت  
کافی شاپی که میشناختم کامرانم دقیق پشت سرم حرکت میکرد  
یه ربع بعد رسیدیم جلوی کافی شاپ و بعد پارک ماشینا پیاده شدیم کامران اومد پیشم و  
باهم وارد کافی شاپ شدیم

وارد که شدیم تقریباً خلوت بود پشت یکی از میزا نشستیم  
پیش خدمت فوری اومد سر میزمون  
من: خب چی میخوری رفیق کامران: هر  
چی تو بخوری داش خندیدم و قهوه  
ترک سفارش دادم

بعد رفتن پیشخدمت کامران شروع به حرف زدن کرد کامران: خب  
پسر تعریف کن بینم بزار بینم چند سال ۵ ندیدمت بعد به حالت  
مسخره کردن با دستاش شروع کرد به شمردن بلند خندیدم  
من: هی پسر مسخره نکن مجبور بودم برم



کامران: بله بله هم هندس شدن در دسر داره  
 همزمان با این حرفش پیش خدمت قهوه هارو آورد بعد رفتنش  
 سریع گفتم: خب تو تعریف کن تو چیکار کردی  
 کامران شروع کرد به تعریف کردن از اون موقعی که از هم جدا شدیم تا الان که پیش  
 همیم

کامران: خب توام تعریف کن بینم چیکاره بودی این چند وقت ه  
 منم مثل خودش شروع کردم به تعریف از زمانی که برای ادام ه تحصیل رفتم فرانس ه تا  
 الان

من: خب اینم از سرگذشت من از چند سال پیش تا الان  
 کامران: او هوم که اینطور

من: خب از هم ه اینا بگذریم خسارت ماشین من و چیکار میکنی  
 کامران خنده ای کرد و گفت: ما چاکر شمام هستیم هر چقدر باش ه تقدیم میکنم  
 من: باید ببریم صاف کاری تا تشخیص بده کامران دیگ ه غش کرده بود از خنده

من هم ه جا مغرور و جدی بودم ولی کامران فرق میکرد بعد  
 خوردن قهوه ه از کافی شاپ زدیم بیرون من: خب کجا ببریم  
 کامران خان کامران: نمیدونم

من: خب نظرت با بام ت هرا ت چیه

کامران: پایه ام میدونی چند وقت ه رفتم

من: پس بزن بریم کامران: برو پشتمم

چشمکی زدم و دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف بام ت هرا ت

"یسنا"

با کرختی چشمامو باز کردم اوف ساعت چنده

چشمامو با دستم یکم مالیدم بعد به ساعت روبروی تختم نگاه کردم اوف ساعت هفت شبه

اروم از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی

شیر اب و باز کردم و دوتا مشت اب ریختم تو صورتم

سرمو که بلند کردم تازه فهمیدم چه کندی زدم تو صورتم تمام خط چشمم تو صورتم

پخش شده بودن و زیر چشمم تمام مشکمی شده بود شروع کردم به غر زدن

اه اه یسنا خاک تو سر خراب کارت بین چیکار کردی

رفتم تو حموم و صابون و برداشتم و شروع کردم به شستن صورتم

کارم که تموم شد حول ه کوچیکمو برداشتم و شروع به خشک کردن صورتم کردم از

دستشویی اومدم بیرون

به طرف کیفم رفتم ک موبایلمو از توش در اوردم

اوه اوه چند تا تماس از دست رفت ه از سحر و شقایق یه عالم ه ام پیام

پیامرو باز کردم بیشترش از سحر و شقایق بود که یه عالم ه فشم کشیده بودن خندم

گرفت باید بهشون زنگ بزنم تصمیم گرفتم اول به سحر زنگ بزنم

شمارشو اوردم و روشو لمس کردم یه بوق دوتا بوق هنوز سومین بوق نخورده گوشه رو برداشت تا اومدم دهنمو باز کنم شروع کرد به حرف زدن سحر: در به در بمونی یسنا کجایی تو عوضی من: عفت کلام چیز خوبی است سحر: حرف اضافی نزن من: هوووو چت سحر: چم ها چم فردا تو مدرس سحر: بهت میگم ایشالا خندیدم و هیچی نگفتم کلی با سحر حرف زدم و بعدش زنگ زدم به شقایق و با اونم حرف زدم

اونم مثل سحر اول کلی فشم کشید بعد شروع کرد مثل ادم حرف زدن بعد اینکه قطع کردم یلدا اومد دم اتاقم که برای شام صدام کنه بعد اینکه صدام کرد رفت منم گوشیمو زدم شارژ و از اتاق رفتم بیرون

"کامران"

حواسم اصلا به رانندگیم نبود و فکرم فقط درگیر یسنا بود و همش با خودم میگفتم چرا باید اینجوری بش

اصلا نفهمیدم که با ماشینم جلوم تصادف کردم گیج و منک بودم که با این تصادف به خودم اومدم... باورم نمیشد اینکه جلوم وایساده پارسا باش از بعد دبیرستان دیگه ندیده بودمش....

وقتی با پارسا رفتیم کافی شاپ و هر کدوم تعریف کردیم این مدت که همدیگه رو ندیدیم چیکار کردیم احساس کردم پارسا در حال حاضر خیلی جلو تر از منه....

الانم پارسا سوار ماشینش جلوتر از من داره حرکت میکنه سمت بام تهرانه  
حدود سه ربع تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم ماشینمو بغل ماشین پارسا پارک کردم و  
دوتایی همزمان پیاده شدیم

پارسا اومد سمتمو گفت: خب داداش اینم از بام تهرانه  
من: دمت گرم میدونی چند وقت نیومدم اینجا پارسا  
خنده ای کرد و گفت: بیا بریم رو نیمکتا بشینیم موافقت  
کردم و با هم رو یکی از نیمکتا نشستیم پارسا: خب چی  
میخوری برم بخرم

من: فعلا هیچی فقط میخوام از این منظره لذت ببرم

پارسا دیگه چیزی نگفت دوتایی سکوت کردیم اسمون تاریک شده بود و چراغای شهر  
کم کم داشت روشن میشد چقدر لذت بخش بود این منظره پارسا سکوت و شکست  
پارسا: کامران گفتی خیلی درگیری ولی نگفتی درگیر چی اگه هنوزم منو مثل قدیما دوست  
صمیمی خودت میدونی تعریف کن برام من: این چ حرفیه پارسا حتما برات میگم  
یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به مرور سه سال پیش  
من: بعد از اینکه تو رفتی خارج منم دانشگاه همینجا ثبت نام کردم باباهم شرکتشو داشت و  
تو خونه کسی کاری با کسی نداشت و هر کسی سرش تو کار خودش بود دو سال همینجوری  
گذشت

تا اینکه یه شب بابا گفت که با یکی از شرکت های معماری بزرگ شهر شریک شده و این  
شراکت خیلی به نفع ما میشه

کم کم روابط خانواده ما با شریک بابا شکل گرفت تو این رفت و امدات متوجه دختر این خانواده شدم به نظر نمیرسید که سنش زیاد باش از چشمش شیطنت میباید چشمش درست مثل همین چراغای ش هر میدرخشید زیر لب تکرار کردم البت الان میدرخش

پارسا سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت

نفس دیگ کشیدم و ادام دادم

من: نمیدونم ولی احساس میکردم به این دختر کوچولو یه حسی دارم خودم که اسم این حسمو عشق گذاشت بودم و با خودم میگفتم این اسمش عشقه ولی انگار اشتباه کردم و

نف همیدم با هر نگاه خیره من بهش همزمان یه حسیم تو وجود اون پرورش میدم و داغونش میکنم. درست یه حس کوچولو بهش داشتم ولی نمیشد که از دخترای دیگ

دست بکشم

خلاص برات بگم شیش ماه همینجوری گذشت

یه روز با یکی از دوست دخترام تو پارک بودم و همینجوری داشتیم قدم میزدیم ولی با دیدن یسنا روبروم شکه سر جام خشکم زد اونم خشکش زده بود و نگاهش رو دستای قفل

شده من و دوست دخترم بود

نمیدونستم چیکار کنم تازه وقتی به خودم اومدم که یسنا با تموم بچگیش چیزی نگفت و

فقط اروم از بغلم رد شد ولی من خر نف همیدم این رد شدن اون برای همیشه اس

نمیدونستم یسنا انقدر شکست که دیگ راهی برای برگشت نیست

یه هفت ه از اون روز میگذشت و اخر هفت ه خونه ما دعوت بودن .... اخر هفت ه رسید و شب بالاخره خانوادش اومدن ولی یسنا نبود وقتی مامانم نبودش و از مامانش پرسید میدونی مامانش چی گفت پارسا

گفت یسنا مریض شده گفت یه هفت ه اس افتاده تو خونه یه هفت ه اس مدرسه رفت ه داغون شدم پارسا من مسبب حال خراب یسنا بودم و اون دختر داشت بخاطر من داغون میشد

چند دفع ه رفتم تو کوچشون تو راه مدرسه اش تا شاید بینمش ولی هیچوقت نشد میخواستم یه روز هر جور شده برم خونشون و باهاش حرف بزنم بالاخره تصمیم گرفت درست روزی که میخواستم برم خونشون داییش اومد دم دانشگاهم بهم گفت باید باهم حرف بزنیم و منم قبول کردم

میدونی تو ماشین چی بهم گفت... گفت یسنا داره فراموشم میکنه دیگ ه بهم فکر نمیکنه اینارو گفت و رفت و من موندم و یه دنیا حرف مونده تو دلم و از هم ه بدتر همون حس غریب که بازم به یسنا داشتم

بالاخره تصمیم گرفتم برم تنها راهم همین بود باید از این ش هر و ادماش دور میشدم شاید فقط برای ف همیدن اینکه حسم چیه رفتم پارسا از این ش هر نه از این کشور رفتم دور شدم از زندگی اینجام از یسنا از همچی...

سخت بود برام ولی چاره ای نبود اونجا که رفتم ف همیدم حسم چیه ف همیدم حسم اسمش عشقه اره عشقه

"پارسا"

بالاخره کامران به حرف اومد و بهم گفت که چشم هم چپ رو برام تعریف کرد از حرف زدنش میفهمیدم چقدر تو برزخ باید ارومش کنم

من:خب الان پیشده که دوباره برگشتی اصلا دوباره چرا یادش افتادی  
کامران:برگشتم بخاطر اون به عشق اون برگشتمو خودمو به عنوان م همون توخونشون جا دادم ولی...

من:ولی چی کامران ادام بده

کامران:فکر میکردم با دیدنم دوباره اون شوق یسنای س سال قبل رو تو چشماش میبینم ولی وقتی دیدمش هیچی تو چشماش نبود غیر از سردی و نفرت باورت میشه پارسا من یخ زدم از سرمای نگاهش از لحن بیخیالش من:انتظار نداشتی که مثل س سال قبل شیفت ات باقی بمونه کامران عصبی از رو نیمکت پاشد و داد زد  
کامران:چرا انتظار داشتم...انتظار داشتم اون علاقه رو تو چشمای رنگیش بینم ولی ندیدم میفهمی پارسا ندیدم

هم حرفاشو با داد میزد حالا فهمیدم کامران بیشتر از هر چیزی اون دختر و دوست داره

اروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو شونش

من:اروم باش کامران همچی درست میشه

برگشت سمتم چشماش دوتا کاس خون شده بود شکه شدم از دیدن چشماش زیر لب

غرید

کامران: فکر کرده از دستش میدم پارسا اره اینجوری فکر کرده ولی من ولش نمیکنم  
سرشو آورد و بغل گوشم اروم گفت: حتی اگه شده با روش خودم اون و برای خودم میکنم  
هوم نظر تو چیه

با تعجب نگاهش میکردم این حرفا از کامران بعید بود یعنی انقدر عشق به اون دختر زیاد  
بوده

کامران: اینجوری نگام نکن پارسا مجبورم اون هم هی زندگی منه درکم کن  
من: درک نمیکنم کامران اون دختر حق انتخاب داره

دوباره چشمای کامران سرخ شد حمل ه کرد سمتم و یقمو گرفت شکه از کارش سر جام  
خشکم زده بود

کامران: اون فقط مال منه میفهمی پارسا هیچ حق انتخابی غیر من نداره هیچی  
من: باش ه باش ه اروم باش

کامران گلاف ه یقمو ول کرد و ازم فاصل ه گرفت و رفت سمت دیگ ه  
از پشت نگاهش کردم یعنی این همون کامران دوست منه

"یسنا"

وقتی رفتم پایین دیدم بابا و یلدا سر میز نشستن

من: سلام

بابا برگشت سمتم و گفت: سلام عزیزم ساعت

خوابمن: ممنون بابا



جولی جون از اشپزخونه اومد بیرون

من: جووووولی جون شام چیه گشتم ه جولی

جون: همون که تو دوست داری

من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای یعنی ماکارونی درست کردی جولی جون

سرشو تکون داد که همزمان نیش منم باز شد

یلدا: من حاضرم شرط ببندم تو حضری برای ماکارانی خودت و بکشی

من: ماکارانی و گیتارم

جولی جون دیس ماکارانی و آورد و گذاشت رو میز

بابا: جمیل ه خانوم خودتونم با مش رحیم بیاید سر میز

جولی جون: اخ ه آقا...

من: اخ ه نداره جولی جون بیاین دیگ ه جولی

جون: چشم الان میایم شما بفرمایید و بعد رفت

سمت اشپزخونه

دوباره چشمامو دوختم به دیس ماکارانی طاقتم

تموم شد و حمل ه کردم سمتش که صدای

سالن نداشت برگشتم سمت در که نگام خورد تو نگاه کامران سریع نگاهمو برداشتم و بازم

خیره شده به دیس ماکارانی

دیگه تحملم تموم شد و زود بشقابمو بردم جلو و شروع کردم به کشیدن ماکارانی برای خودم

نصف دیس که خالی شد ریلکس نشستم رو صندلی و شروع کردم به خوردن بابا نگاهشو از من گرفت و رو به کامران گفت: سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور کامران: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام یلدا: زود بیا تا این یسنا تموم نکرده شامو

با دهن پر گفتم: مال بابامه میخورم کور شود هر انکه نتواند دید یلدا با غضب نگاه کرد که توجهن نکردم و دوباره مشغول خوردنم شدم

یه ربع بعد جولی جون و مش رحیم و کامرانم اومدن و سر میز نشستن همزمان منم بشقاب اولم و تموم کردم

سرمو بلند کردم که نگاه خورد تو نگاه کامران عه این کی روبروی من نشست خیره شدم به چشماش نگاهش با همیش فرق میکرد خیلیم فرق میکرد هر چقدر میخواستم نگاهم ازش بگیرم نمیشد

"کامران"

کلافگیم داشت دیوونم میکرد تو ماشین بودم و داشتم میرفتم سمت یسنا اینا یه ربع پیش بعد گرفتن شماره پارسا ازش جدا شدم عصابم از رفتاری که با پارسا داشتم خورد بود اخه اون چه تقصیری داشت که یقشو گرفتم مشتمو محکم کوبیدم رو فرمون سرعتمو بردم بالا و بالاخره رسیدم خونه یسنا اینا بوق زد که مش رحیم در و برام باز کرد بدون سلام دادن با سرعت از بغلش رد شدم ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم

اروم سمت خونه به در ورودی سالن که رسیدم اروم داخل شدم  
نگام افتاد تو نگاهش عمر نگاهش زیاد طول نکشید چون زود نگاهش گرفت  
پوفی زیر لب کشیدم که صدای عمو بلند شد عمو: سلام پسرم خوش اومدی بیا  
شام بخور

من: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام و دوباره یه نگاه به یسنای بیخیال  
کردنم و رفتم طرف طبقه بالا

رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین  
جمیل خانوم و مش رحیم نشست بودن سر میز

جای خالی فقط روبروی یسنا بود

به یسنا نگاه کردم انگار تو این دنیا نبود فقط نگاهش به بشقابش بود خندم گرفت  
رفتم و صندلی روبروی یسنا نشستم

و بشقابمو پر از ماکارونی کردم و شروع کردم به خوردن وسط  
خوردنم بود که دوباره نگاه رفت سمت یسنا

انگار سنگینی نگاهم حس کرد سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام  
هم هی حسمو ریختم تو چشمام و خیره شدم بهش انگار حرف نگاهمو فهمید چون چشم  
از چشمام بر نمیداشت

با صدای سرفه یلدا نگاهم از یسنا برداشتم و به یلدا دوختم

با شیطنت ابرو برام بالا انداخت و به غدام اشاره کرد منظور شو ف همیدم هع یه ذره بیچ ه به من میگ ه حواست یه غذات باش ه

سرخوش از نگاه یسنا که برای چند لحظه تو چشمام بود با اشته بقیه غدامو خوردم اونشب هم با تموم خوبی و بدیاش تموم شد و من بهداین نتیج ه رسیدم که یسنا باید برای من بش ه باید....

"یسنا"

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم نمیدونم چرا ولی احساس میکردم امروز خیلی سر حال از رو تخت پاشدم و رفتم تو دستشویی دست و صورتمو که شستم اومدم بیرون زود رفتم سمت کمد و مانتو و شلوار مدرسمو اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن قبل از اینکه مقنع ه رو بپوشم رفتم جلو ایینه اتاقم و موهامو شونه کردم و هم ه رو محکم از بالا بستم و بعد مقنع ه رو پوشیدم بعد برداشتن کول ه اروم از اتاق اومدم بیرون طبقه بالا غرق سکوت بود و انگار هم ه خواب بودن اروم حرکت کردم سمت پل ه ها و یواش از رو نرده ها سر خوردم پایین طبقه پایینم کسی نبود

بعد برداشتن کتونی هام بی سر و صدا از خونه رفتم بیرون حیاط مون غرق سکوت بود و فقط باد درختا رو به بازی گرفت ه بود یه نفس عمیق کشیدم و بدو بدو خودمو رسوندم به در کوچ ه و بازش کردم و بعد از خروج درو پشت سرم بستم "پارسا"

صبح زود از سر درد شدید بیدار شدم اصلا نتونست ه بودم بخوابم و الانم که خوابم برده بود سر درد نداشت

نشستم رو تخت و دوباره فکرم پر کشید سمت کامران و حال دیشبش یه لحظه ام از جلوی  
چشمام کنار نمیرفت

دوست داشتم کمکش کنم ولی نمیدونستم چجوری شاید باید با دختره حرف بزنم با  
صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون گوشیمو از روی عسلی بغل تخت برداشتم  
اوه اوه شماره خونه اقا جون بود

زنگ زدن اقا جون این وقت صبح یعنی عصبانیت شدید سریع

جواب دادم من: الو سلام

اقا جون: چه سلامی چه علیکی

زود گفتم: میدونم اقا جون شرمنده ام من و بیخشید

اقا جون: زود بیا اینجا منتظرم

بعد بدون اینکه بزاره من جواب بدم گوشی رو قطع کرد تو

کارخونه کلی کار داشتم و اگه نمیرفتم عقب میفتادن

سردردم دیگه داشت روانیم میکرد از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون به طرف اشپزخونه

رفتم و از تو کابینت یه قرص سر درد برداشتم و زود خوردمش شاید یکم حالمو بهتر کنه

رو مبل ولو شدم و خیره شدم به تی وی خاموش

که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و دوباره رفتم سمت اتاق خواب گوشیمو از رو تخت

برداشتم شماره کامران بود سریع جواب دادم

من: سلام کامران چیزی شده این وقت صبح زنگ زد  
 کامران: نه نگران نشو خواب که نبودی من: نه خواب نبودم  
 کامران: به تصمیمی گرفتم پارسا باید کمکم کنی  
 من: چ تصمیمی

کامران شروع کرد به گفتن چیزی که تو سرش بود هر  
 لحظه با هر حرفش دهنم باز میموند حرفاش که تموم  
 شد جوش اوردم و سرش داد زدم من: میفهمی چی  
 میگی کامران هان میفهمی کامرانم داد زد:اره میفهمم  
 من: نه نمیفهمی نمیفهمی که این تصمیم احمقانه رو گرفتی  
 کامران با عجز گفت: پس میگی چیکار کنم

من: کامران از فکر این تصمیم بیا بیرون تا ببینم چیکار میتونم برات بکنم  
 کامران: اخ...

نذاشتم حرفشو بزنه من: اخ بی اخ  
 همین که گفتم

من باید برم کامران بعدا بهت زنگ میزنم فعلا  
 گوشی و قطع کردم و عصبی انداختمش رو تخت عصابم از دستش خط خطی شد پسره ی  
 احمق مثلا با این کار میخواد دختررو عاشق خودش بکنه نباید بزارم این کارو انجام بده  
 وگرنه دختره به کل ازش زده میشه....



وسط خواب شیرین بودم که احساس کردم که سرم محکم خورد به یه چیزی با گیجی  
چشمامو باز کردم که چهره ی شیطان سحر و دیدم که با یه لبخند شرور بالا سرم وایساده  
بود به دستاش که نگاه کردم کیفمو دستش دیدم دوباره یه نگاه به صورتش کردم  
که تازه یادم اومد من ... تو کلاس...کیفم...خواب از  
جام پریدم و بلند داد زدم

من:خودت و مرده فرض کن سحر  
سحر:چرا گلم

من:وایسا بهت بگم چرا خلم

بچه های کلاس داشتن به مسخره بازی ما میخندیدن سحرم مثل میمون از این میز میپرید  
رو اون میز منم دنبالش که یه دفعه در کلاس باز شد سر جام خشکم زد با دیدن ناظم  
مدرسمون دم در کلاس اونم انگار از دیدن من و سحر رو میزا شکه شده بود

نمیتونستم چیکار کنم همینجوری رو میز وایساده خشکم زده بود نگامو کشیدم سمت سحر  
که دیدم از ترس زرد کرده یه فکری زد به سرم من:خب بچه ها میریم سراغ حرکت  
بعدی

شروع کردم به تگون دادن دست و پام رو میز که مثلا دارم ورزش میکنم  
سحرم زود حرکات من و تکرار کرد بچه هام همکاری رو شروع کردن خندم گرفت ه بود  
بدجور خوشم میومد از بچه های کلاس در هیچ شرایطی سوتی نمیدادن من:خب بریم  
حرکت...



صدای خانوم ناظم مانع از ادام ه حرفم شد خانوم  
 ناظم: اینجا چ ه خبررررره خیلی ریلکس گفتم: خب  
 خانوم داریم ورزش میکنیم خانوم ناظم: رو میز ورزش  
 میکنید?

من: بل ه خانوم مگ ه شما نمیدونید

گیج پرسید چی رو

من: جدیدا دانشمندان بعد از تحقیق فراوان فهمیدن که ورزش کردن رو میز خیلی بهتره  
 تا رو زمین

قشنگ میدیدم بچ ه ه دارن از زور خنده به کبودی میرسن

خانوم ناظم: من که نمیفهمم چی میگی ولی از رو میز بیا پایین و سر و صدام نکن از رو  
 میز پریدم پایین و گفتم: چشمم خانوم

خانوم ناظم سری تکون دادو از کلاس رفت بیرون

همزمان صدای خنده بچ ه ه رفت هوا رسما داشتن عر میزدن از خنده

خودمم وضع خوبی نداشتم و بدتر از اونا میخندیدم

یکی از بچ ه ه از ت ه کلاس بلند داد زد خدایی دمت گرم یسنا حال کردم

من: خواهش میکنم خواهش میکنم

سحر از رو میز پرید پایین و یه مس گردنی محکم زد مشت گردنم

سحر: چرا انقدر تو دلکی بشر

پشت چشم بر اش نازک کردم و گفتم: بد کردم از رفتن به دفتر نجاتت دادم بیشور  
شقایق: من که قانع شدم سحر و نمیدونم سحر: منم قانع شدم دمت گرم یسنا

همزمان زنگ خورد و نشد جواب سحر و بدم

از بچ ها خدا حافظی کردیم و بعد برداشتن کول ها مون س ها تایی از کلاس اومدیم بیرون

...

تا از مدرس اومدیم بیرون با دیدن ماشینی که دریت روبروی مدرس ها پارک شده بود تنم

یخ زد

همینجور مات و ایساده بودم و به ماشین نگاه میکردم

شقایق: وا یسنا چت شد بیا بریم دیگه من: ک... کامران

سحر و شقایق متعجب برگشتن

به سمتی که اشاره میکردم همزمان کامرانم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم این

برای چی اومده بود اینجا

سحر: نمیخواهی... نمیخواهی که بگی این کامران... همون

من: خود نامردش ها شقایق: ولی اخ ها اینجا...

رسیدن کامران به ما مانع جواب دادنم به شقایق شد اومد

جلو و روبروی من و ایساد کامران: سلام

من جوابشو ندادم و گستاخ زل زدم تو چشمات به جای من شقایق و سحر خیلی اروم

جوابشو دادن

کامران: اومدم ببرمت خونه مامانیتو آوردن

من: خودم پا دارم میومدم

سحر: اروم نیشگون ریزی از پهلوم گرفت که اهمیت ندادم

من: احتیاجی نبود بیای

کامران: عصبی نگام کرد انگار انتظار همچین رفتاری رو جلوی سحر و شقایق نداشت ولی نمیدونست سحر و شقایق از لحظه به لحظه اون حس نفرین شده خبر دارن کامران: به هر حال من تا اینجا اومدم سوارشو بریم اومدم مخالفت کنم که با حرف سحر صدام قطع شد

سحر: اره دیگه یسنا جان برو سوارشو من و شقایقم باهم میریم

احساس کردم چشمای کامران درخشید هع فکر کرده من با این تنها سوار ماشین میشم کور خونده

من: آگه قرار باشه من با ماشین برم شما دوتا هم میاید

هان نظرت چیه کامران خان

قشنگ حرص و تو چشمای کامران میشد دید توجهنکردم و دوباره گفتم: چیشد سوار میکنی یا ن

کامران: بله بفرما سوار شید

سری تکون دادم و رفتم سمت ماشین شقایق و سحرم پشتم اومدن

س ه تایی پشت سوار شدیم کامرانم اومد نشست مشت فرمون و حرکت کرد عمدا کنار پنجره نشستم و مقنع ه مو کشیدم تا پایین لبام که نتونه نگام کنه شقایق و سحر ساکت بودن و حرفی نمیزدن....

سر چ هار راه سحر و شقایق پیاده شدن و ماشین دوباره راه افتاد  
کامران: میتونم باهات حرف بزنم یسنا من: نه

کامران: چرا اینجوری میکنی؟

من: دلم میخواد

کامران: دارم داغون میشم

من: م هم نیست

مطمئن بودم از اینکه جواب کوتاه دادن بیشتر از هر چیزی عصییش میکنه  
دیگ ه حرفی نزد ...

با ایستادن ماشین ف همیدم رسیدیم دم خونه خواستم از ماشین پیاده بشم که سریع قفلکودک و زد

من: چرا اینجوری میکنی

کامران: عجل ه داری بری تو وایسا با هم میریم

من: من با تو حاضر نیستم بهشت پیام پاتو از زندگی من بکش بیرون کامران تو ه بیچ نقشی تو زندگی و آینده من نداری پس سعی نکن یه جوروی خودت و جا بدی فکر نکن با محبت کردن با اومدن جلو مدرس ه میتونی اون حس بدی رو که خودت درست کردی رو دیگ ه



بابا: یسنا جان مامانت راست میگه مامانیت خوابه  
 برگشتم سمت بابا

من: سلام بابا ولی خب دلم برات تنگ شده میخوام ببینمش  
 بابا: سلام دخترم بزار بیدار بشه بعد برو

لب و لوچم اویزون شد و سرمو انداختم پایین  
 صدای باز شون در سالن اومد سرمو بلند کردم  
 کامران بود که اومد تو خونه ایش مار از پونه خوشش میاد در خونشم سبز میشه رومو  
 ازش گرفتم

من: پس منم برم بالا استراحت کنم مامان: نری مامانی رو بیدار  
 کنیا با حرص گفتم: نه نمیرررررم بابا: حالا چرا حرص میخوری  
 من: خب دلم برای مامانی تنگ شده همزمان صدای مامانی  
 اومد مامانی: منم دلم برات تنگ شده عزیزم برگشتم سمت  
 پل ه ه که دیدم مامانی اروم داره میاد پایین از ذوق پریدم بالا  
 و یه جیغ بلند کشیدم من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای مامانی

مامان با عصبانیت داد زد: یسنا!!!!!!!!!!!! چقدر بهت گفتم یواش حرف بزن انقدر صداتو انداختی  
 پس کلت که مامانی بیدار شد

مامانی: چیکارش داری پری من خودم بیدار شدم  
 من: چاکر مامانی

رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش  
 من:الهی فدات بشم مامانی جونم  
 مامانی:خدا نکنه دخترم

بابا:یسنا جان زیاد فرح خانوم و سر پا نگه‌دار  
 من:چشم بابا

دست مامانی رو گرفتم و کمک کردم تا بشینه رو مبل راحتی  
 بعد اینکه مامانی رو نشوندم رو مبل گفتم:مامانی چیزی نمیخواهی ابی...ابمیوه ای...

چیزی

مامانی:نه دخترم توام خسته ای برو لباساتو عوض کن  
 من:نه مامانی تو رو که دیدم خستگیم در رفت

صدای حرف زدن بابا و کامرانم میومد اما بی توجه بودم  
 من:خب مامانی من برم لباسمو عوض کنم الان میام مامانی:برو  
 دخترم

رفتم طبقه بالا و تو اتاقم لباسمو عوض کردم وقتی اومدم پایین دایی فرامرز ایناموآمده  
 بودن خونمون قرار بود دایی فرهاد اینا و خاله هم برای شام بیان...  
 بالاخره هم اومدن و دور هم بودیم و فقط وجود کامران اذیتم میکرد که به لطف فریدو  
 سام اصلا باهاش همکلام نمیشدم

اخـر شب هم هم همونا رفتن من:مامانی  
 میای تو اتاق من بخوابی مامانی:اره عزیزم  
 من:ایول پس من میرم اتاق و آماده کنم  
 مامانی فقط سرشو تکون داد

خوشحال بودم فرصت خوبی بود هم مامانی رو کنارم داشت هم باشم هم باهاش حرف بزنم و  
 از اونم بشنوم همچی رو میدونستم که مامانی بهم حقیقتو میگ هم  
 تو همین فکرا بودم که نف همیدم که رسیدم طبقه بالا رفتم سمت اتاقم و یکم مرتبش کردم  
 و دوباره برگشتم طبقه پایین من:مامانی اتاق آماده ست مامانی:دستت درد نکنه دخترم  
 لبخندی زدم و رفتم سمتش و دستشو گرفتم من:اهل  
 خونه شب بخیر من و مامانی رفتیم بخوابیم  
 مامان:مامان جان اگ هم چیزی خواستی بگو یسنا بهت بده البت هم شک دارم این یسنا کاری از  
 دستش بریاد من:ع هم مامان یعنی چی  
 یلدا:راست میگ هم دیگ هم اصلا مامانی بیا بریم اتاق خودم بخواب  
 من:نخیر مامانی پیش من میخوابه بیا بریم مامانی یلدا پکر شد  
 مامانی رو به یلدا گفت:فردام اتاق تو میخوابم باش هم یلدا جان  
 یلدا لبخندی زد  
 دست مامانی رو گرفتم و با هم اروم از پل هم بالا رفتیم دم  
 اتاق که رسیدیم در و براش باز کردم



مامانی رفت داخل و پشت سرشم من رفتم و درو بستم  
 من: خب مامانی به اتاقم خوش اومدی مامانی: ممنون دخترم  
 من: خب مامانی تختم بزرگ ه میتونیم با هم بخواییم ولی اگ ه راحت نیستی من پایین  
 میخوابم

مامانی: نه دخترم چرا راحت نباشم  
 لبخندی زدم و خودمو شوت کردم رو تخت مامانی با لبخند نگام میکرد خیره شده  
 بهصورتش که پر از م هر بود واقعا چقدر من دوسش داشتم خدا میدونه مامانی اروم اومد  
 بغلم دراز کشید از پشت بغلش کردم که با صدا خندید مامانی: چیکار میکنی دختر  
 من: هیچی فقط دلم برای مامانیم تنگ شده بود دارم رفع دلتنگی  
 میکنم مامانی: از دست تو

انگار وقتش بود باید بحث و پیش میکشیدم به  
 نفس عمیق کشیدم و شروع کردم من: مامانی  
 میخوام باهات حرف بزنم مامانی: درمورد چی  
 من: مامانی قول میدی به هم ه سوالام جواب بدی  
 مامانی: اره عزیز دلم پرس

من: مامانی میخوام درمورد خانواده پدریم بهم بگید میخوام از شون بدونم

از قصد اینجوری گفتم که مثلا من هیچی نمیدونم ولی قصدم فقط این بود که بینم اقا جون راست قضیه رو بهم گفت یا نه صدای مامانی از فکر شوتم کرد بیرون مامانی: چرا به فکرشون افتادی من: این حق منه مامانی مامانی: اما من...  
 من: نه نیار مامانی برام بگو خواهش میکنم قول دادی که بگی مامانی: باش میگو ولی میدونم با گفتم چیزی حل نمیش  
 از خوشحالی دوست داشتم جیغ بکشم با زور حلوی خودمونگ داشت و ریلکس گفتم: حالا شما بگو

مامانی یه اه بلند کشید و شروع کرد به تعریف کردن مامانی: ما با خانواده پدرت آشنا بودیم و تقریبا توی م همونای بزرگ همدیگه رو زیاد میدیدیم محبوبه و آقای زند دوتا پسر و سه تا دختر داشتن تو ش هر خانواده ابرو مندی بودن محبوبه یه فرشته زمینی بود خدا رحمتش کنه زن خوبی بود سال ۱۵ بود که ما همدیگه رو میشناختیم و از زیر و بم هم خبر داشتیم  
 یه روز محبوبه زنگ زد و گفت میخوان برای امر خیر بیان خونمون گفت برای دخترت پری میایم

به اقا جونت گفتم و اونم گفت کی از خانواده زند بهتر

با پری حرف زدم اونم گفت که هر چی من و پدرش بگیم و قبول میکنه وقتی برای بار دوم محبوبه زنگ زد گفتم که میتونن بیان و قرار شد پنج شنبه همون هفت برای خواستگاری بیان

روز پنج شنبه فرا رسید و بالاخره خانواده زند او مدن برای خواستگاری اون زمانعمو بزرگت و عم ه بزرگت ازدواج کرده بودن و یکی از عم ه هاتم نامزد بود بگذریم مراسم با بحث کار و بازار شروع و بالاخره کشید به بحث واقعی و محبوبهگفت پری و مسعود برن باهم حرف بززن

وقتی مسعود و پری رفتن تا حرف بززن حواسم رفت پی مریم دختر کوچیک محبوبه درست همینجوری بود که تو م همونیا دیده بودمش زیبا و تو دل برو میدونی یسنا تو قیافت درست... خب چجوری بگم درست مثل مریم ه من: میدونم مامانی مامانی با تعجب برگشت سمتم و نگام کرد مامانی: از کجا میدونی

من: میخواید ادام ه این داستان و من بگم مامانی: ولی تو از کجا...

بی توج ه به حرف مامانی شروع کردم به گفتن اون چیزایی که اقا جون بهم گفت ه بود تموم مدت مامانی خیره شده بود بهم

حرفام که تموم شد مامانی گفت: نمیف همم یسنا تو اینارو از کجا... اخ ه امکان نداره اینارو از کی شنیدی

من: مامانی سرنوشت بازی عجیبی داره من هم ه اینارو از پدر بزرگم شنیدم مامانی: باور نمیش ه اخ ه تو از کجا اقای زند و پیدا کردی

دوباره شروع کردم به تعریف از زمانی که البوم عکس و از مامان خواستم و تا موضوع گوشیم و پیدا شدنش به دست پارسا و رفتن من به عمارت زند حرفام که تموم شد رو به مامانی گفتم: مامانی میخوام کمکم کنی مامانی: اخ ه چ ه کمکی از دست من برمیاد من: به موقعش میگم مامانی کمکم میکنی؟

مامانی یکم فکر کرد و گفت: هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم برات با خوشحالی یه ماچ از گونه اش کردم من: ممنون مامانی شب بخیر مامانی: شب بخیر دختر گلم

چشمامو با هزار تا امید و ارزو روی هم گذاشتم و طول نکشید که خوابم برد

"یسنا"

یک ماه از روزی که با مامانی حرف زدم میگذره و من تقریباً هر پنج شنبه به دیدن اقاچون رفتم

هر دفع ه با دیرنش دلم مر میکشید برای اینکه باباهم کنارمون باش ه و با هم یه خانواده شاد داشت ه باشیم

درست ه اقاچون چیزی نمیگفت ولی از چشاش میخوندم که بیتابه بابام ه چند بار تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم ولی نشد نمیدونستم چجوری باید شروع کنم از کجا

با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم شماره ناشناس بود شک داشتم جواب بدم یا نه

بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم  
 من: بل ۵ بفرمایید صدا: یسنا خانوم من: بل ۵  
 خودم هستم شما صدا: من محمودم... محمود  
 زند

قلبم ریخت با این جملش یعنی واقعا این صدا صدای عموی..  
 حرفش ادام ۵ نداد بیشتر تو فکر برم  
 خوبی عزیزم من: س... سلام آقای زند  
 هول کرده بودم و نمیدونستم چی بگم عمو  
 محمود: آقای زند چیه گلم من عموتم

از پشت خط صدای یه خانوم اومد که گفت: محمود اذیتش نکن عمو  
 با صدای بلندی خندید و گفت: چشم خانوم دهنمو باز کردم تا حرف  
 بزنی که صدات مانع شد عمو محمود: یسنا عزیزم پشت خطی  
 من: ا...اره

عمو محمود: هول نکن دخترم من لولو نیستم  
 بعد دوباره با صدای بلند خندید چند لحظه بعد صدات دور شد انگار یکی گوشه رو از  
 دستش گرفت  
 من: الو چیشد الو

با صدای سلام دادن به زن بیشتر دست و پامو گم کردم  
 من:س...سلام خانوم:سلام گلم خوبی من:م.م.م...ممنون

خانوم:میدونم عزیزم متعجبی که ما چرا زنگ زدیم یا اصلا شمارت و از کجا پیدا کردیم  
 اینا بمونه برای بعد فقط این و بدون من و عموت بی نهایت منتظریم بینیمت من:ش...شما  
 لطف دارید اما

خانوم:اما نداره عزیزم با به زور پارسا رو راضی کردیم که تو رو بیاره میش ما مس  
 خواهشا تو نگو نه

چیزی نداشتم که بگم یعنی مجبور بودم چیزی نگم  
 من:باش چشم میام خدمتتون

خانوم:منتظرم عزیزم خدانگ هدار  
 من:خداحافظ

بعد چند دقیقه صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید مات مونده بودم و گوشی هم تو دستم  
 چرا قبول کردم که برم مگ به خودم قول نداده بودم که غیر اقا جون هیچ کدوم ک نیینم  
 تا وقتی که بابا اشتی کنه

گلاف ه شدم و از پشت صندلی میز توالت پاشدم شروع  
 کردم به قدم زدن تو اتاق و پوست لبمو جویدن

با به تصمیم انی از اتاق زدم بیرون و حرکت کردم سمت اتاق کار بابا میدونستم اونجاس

دم در اتاق که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و دوتا تقه به در زدم با  
صدای بفرمایید بابا رفتم تو و درو پشت سرم بستم بابا: به به یسنا  
خانوم چه عجب من: سلام بابا

بابا: سلام عزیز دلم بیا بشین  
اروم رفتم و روبروی بابا روی مبل نشستم  
بابا: چیزی شده یسنا نمیدونستم چجوری شروع  
کنم

من: ع... خب بابا میخوام یه چیزایی بهت بگم.. فقط.. فقط  
بابا: چیزی شده یسنا دارم نگران میشم

من: نه نه نگران نشو خب...

بابا: جون به لب شدم دختر

فکر کردم اگه مامانم باشه بهتره دیگه مجبور نیستم یه بارم به اون توضیح بدم

من: بزارید به مامانم بگم بیاد بعد بگم بابا با نگرانی فقط سرشو تکون داد

از جام پاشدم و اروم رفتم سمت در اتاق بازش کردم و رفتم بیرون از همون طبقه بالا مامان

و صدا کردم و گفتم بیاد اتاق کار بابا کارش دارم اونم گفت میاد

دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم رو مبل مامان بعد پنج دقیقه اومد و نشست کنارم

مامان: خب چی شده قضیه این میز گرد چیه بابا: منم مثل تو نمیدونم

هر چی هوا تو اتاق بود و فرستادم تو ریه هام و شروع کردم به گفتن

من: حرفایی که الان میخوام بزخم نمیدونم خوبه یا بد ولی میدونم انتظار همچین چیزی رو از من نداشتید و هیچی نمیخوام غیر از اینکه فقط گوش بدید و اخر قضاوت کنید دوباره به نفس دیگه

من: چند وقت میش یادته مامان ازت البوم خواستم

مامان فقط سرشو تکون داد

من: البوم و بهم دادی ولی نصف عکسا نبود

سرمو انداخته بودم پایین و حرف میزدم دلم نمیخواست با نگاه کردم به چهره مامان و بابا حرفامو قطع کنم

من: همون روز رفتم تو قبل اون بارها صدای حرف زدن شما رو شنیده بودم اون موقع بابا فقط از نبخشیده شدن حرف میزدی و مامانم سعی داشت قانعت کنه

بگذریم همون روز از کمد اتاقتون عکس دختری که با خودم مو نمیزد رو پیدا کردم گفتم و گفتم از پیدا کردن اون نامها تا عکس اقا جون از گم شدن گوشیم تا رفتن به عمارت اقا جون از دیدار با اقا جون تا فهمیدن داستان انقدر گفتم که دیگه چیزی جا نمونه حتی زنگ زدن امروز عمو هم گفتم

حرفام تموم شد یه نفس عمیق کشیدم همهنرژیم و برای گفتن گذاشتم و از همهناسترس عکس العمل بابا و مامان داشت جونمو میگرفت ساکت شدم اتاق تو سکوت فرو رفت و بود و مامان و بابا تو بهت صدا از هیچ کدوممون در نمیومد



سرمو اوردم بالا نگام خورد تو نگاه نمناک بابا دلم گرفت از دیدن اشک تو چشماش بابا به دفعه از جاش بلند شد ترسیدم از این حرکتش تند تند شروع کردم به حرف زدن من:بابا بخدا باور کن من...

ادامه حرفم ک نتونستم بزنم چون بابا بغلم کرد سرجام خشکم زد

بابا محکم فشارم میداد

صدای فین فین بهم ف هموند که مامانم داره گریه میکنه  
چند دقیقه بعد صدای بابا اومد

بابا:میدونی چه لطفی بهم کردی دخترم میدونی به ارزوم رسوندی من و کاری که من تو بیست سال نتونستم انجام بدم تو توی این مدت کوتاه...

من و از خودش جدا کرد و روبروی خودش نگه داشت خیره سدم به چشمای خیس بابام

بابا:دخترم مدیونتم به علی مدیونتم

من:بابا نگو من وظیفمو انجام دادم بابا با

لبخند پیشونیمو بوسید و خندید

با صدای اوج گرفتنریه مامان با بابا برگشتیم سمتش

با دیدن مامان دلم لرزید از بغل بابا جدا شدم و رفتم کنارش نشستم

من:ع مامان گریه چرا فدات بشم

مامان دماغشو کشید بالا و گفت:اخ نمیدونی که...

من:میدونم مامان سخت بوده ولی گذشت مگ نه بابا

بابا فقط با لبخند نگام کرد  
از جام پاشدم و با لبخند مصنوعی و هیجان از اون بدتر دستامو کوبیدم بهم  
من: الان فقط میمونه دیدار شما با اقا چون نمیدونید اقا چون چقدر بیتابه هر وقت رفتم پیشش  
بیتابی رو از چشماش خوندم

دوباره چشمای بابا طر شد خودم از بغض داشتم خف ه میشدم ولی قورتش دادم  
بابا: دلم براش تنگ شده مامان: کم ازش دور نبودی مسعود

از جام پاشدم و اروم از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت اتاق خودم وارد که شدم در و زود  
بستم و مشت در سر خوردم بغضم ترکید و شروع کردم به گریه و مدام زیر لب میگفتم  
شکر خدایا شکر کمکم کردی مدیونتم  
یکم که اروم شدم از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم برگشتم تو اتاق و  
جانمازمو پهن کردم و قامت نماز بستم شروع کردم به خوندن نماز شکر.....

"یسنا"

بعد از خوندن نماز جانمازمو جمع کردم و اروم از جام بلند شدم انکار یه باری از رو دوشم  
برداشت ه سدع بود تصمیم گرفتم به اقا چون زنگ بزnm و بهش بگم با بابا حرف زدم ولی  
بعد حس شیطنتم نداشت و دلم خواست یه دفع ه سوپرایزش کنم بالاخره حس شیطنتم  
برنده شد و زنگ نزدم به اقا چون تصمیم گرفتم زنگ بزnm به سحر و شقایق تا با هم بریم  
بیرون گوشیمو برداشتم ک شماره شقایق و گرفتم هنوز بوق اول نخورده جواب داد من: رو  
گوشی خوابیده بودی؟

شقایق: نه منم همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم  
من: عه برای چی؟

شقایق: بابا پوکیدم تو خونه

من: او هوم منم شقایق: بریم

بیرون؟

من: او هوم بریم

شقایق: مرض او هوم گرفتی عایا

من: او هوم

شقایق: مرض من به سحر خبر میدم یه ساعت دیگه جلو درمون باش تا

اومدم جواب بدم گوشه رو قطع کرد

با خنده گوشه رو انداختم رو تخت و رفتم سمت کمد لباسام در

کمد و باز کردم و شروع کردم به واریسی مانتو هام

چشمم خورد به مانتو مشکیم که برای هوای امروز جون میداد از کمد اوردمش بیرون

شلوار و شال زرشکی رنگم به همراه کیف و کفش مشکیم اوردم بیرون

در کمد و بستم و لباسا رو گذاشتم رو تخت رفتم و رو میز توالت نشستم و شروع کردم به

ارایش

کارم که تموم شد با رضایت خیره شده به خودم

یه خط چشم نازک پشت چشمم همراه ریمل رژ قرمز رو لبام خودنمایی میکرد با خوشحالی  
لبخند زدم موهامو که با کش دم اسبی بستم بودم باز کردم و شروع کردم به شونه  
کردنشون

کار شونه کردنشون که تموم شد هم هر دو بالا سرم محکم بستم اینجوری چشمام کشیده تر  
دیده میشد

با رضایت از جلو اینه اومدم کنار و شروع کردم به پوشیدن لباسام اول شالمو پوشیدم و از  
روش ماتتوم رو اینجوری بهتر بود و جلوی دست و پامو نمیگرفت لباسامو پوشیدم و وقتی  
جلوی اینه اتاقم ایستادم راضی بودم به طرف گوشیم رفتم و بعد برداشتنش از اتاق زدم  
بیرون

صدایی از اتاق ها نمیومد پس نتیج هم میگرفتیم حتما هم پایین هستن  
مثل خانوما اروم از پل ها رفتن پایین طبقه پایین که رسیدم دیدم بعل هم دور هم  
نشستن

منظور از هم ها..بابا و مامان و یلدا و مش رحیم و جولی جون بود  
من:سلام به به جمعتون جمع هم گلتون کم هم همشون لبخند زدن  
مامان:جایی میری یسنا

من:اره با سحر و شقایق میریم بیرون  
بابا:مواظب خودتون باشید من:چشم  
بابا...مامان میش هم...

مامان نداشت ادام ه بدم

مامان: سویچ دست بابات ه

برگشتم طرف بابا

بابا خندید و از جیبش سویچ و در آورد و گرفت سمتم

بابا: تازه از تعمیر گاه اوردم مواظبش باش من: چشم حتما

فعلا کسی کاری نداره؟ خدا حافظاز هم ه خدا حافظی کردم

"پارسا"

یک ماه از دیدار با کامران میگذره و تقریبا هر پنج شنبه باهم بساط کوه و داشتیم کامران بیشتر از هر وقت دیگ های افسرده بود مثل اینکه دیگ ه روش نمیشده به عنوان م همون تو خونه ای که عشقش اونجاس بمونه بخاطر همین یه خونه نزدیک به اونا اجاره کرده بود و تنهایی زندگی میکرد...

یک هفت ه پیش اقا جون ماجرای دختر عمو مسعود رو به بابا گفت ه بود و بابا رو انداخت ه بود به جون من که باید شماره یسنا رو بدی باهاش حرف بزnm امروز بالاخره تسلیم شدم و بعد دادن شماره یسنا از خونه زدم بیرون...

سوار ماشینم بودم و میخواستم برم کارخونه که گوشیم زنگ خورد

شماره کیان بود ابرو هام پرید بالا و جواب دادم من: بعل ه بفرمایید

کیان: به به سلام پسر دایی خوبی من: ببخشید شما؟

کیان: ع ه لوس نشو بابا

من: زهر مار لوس نشو مرتیکه معلوم ه کجایی

کیان: به ارواح جدم ت هدانم

من: غلط کردی اگ ه ت هرانی چرا نیومدی پیشم

کیان: امروز اومدم پسر

برای اینکه حالشو بگیرم گفتم: خب حالا چرا زنگ زدی

کیان: انگل بی احساس چ ه وضع حرف زدنه با صدای بلند

خندیدم من: بگو کجایی کیان: پاتوق

من: با کی قرار داری؟

کیان: قرار داشتم اومد رفت

ابرو هام پرید بالا

من: اونوقت کی بود اون ادم بدبخت

کیان: اون دیگ ه بخ خودم مربوط ه منتظرم زود بیا بای

تا اومدم حواب بدم قطع کرد پسر ه ی کل ه خراب میدونست بدم میاد کسی زود گوشه رو

قطع کنه

با حرص گوشه رو انداختم رو صندلی شاگرد و مسیر ماشین و عوض کردم و راه افتادم

طرف پاتوق یعنی کافی شاپ همیشهگی...

"یسنا"

درست یک ساعت بود که با شقایق دم در سحر اینا معطل بودیم تا خانوم تشریف بیاره  
پایین

دیگه کم کم داشتم قاطی میکردم

من: افع کجا مونده این

شقایق: مرده شور ادم وسواس رو بیرن

همون لحظه در خونه سحر اینا باز شد و سحر خیلی ریلکس اومد بیرون در حالی که من و  
شقایق داشتیم

خف میشدیم از حرص

سحر همونجوری ریلکس اومد تو ماشین نشست

سحر: سلام بچه ها

با شقایق همزمان برگشتیم عقب که جوابشو بدیم نمیدونم سحر تو قیافه هامون چی دید  
که بق زد زیر خنده حالا نخند کی بخند

من که خشکم زده بود از این رفتارش شقایق از منم بدتر اخر  
به حرف اومدم

من: زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر سحر هیچی

نگفت فقط خندش شدت گرفت من: وای

چته تو

سحر: اخ ه قیاف ه هاتون خخخخ شبیه خخخخخ  
 من: یا بخند یا حرف بزن دیگ ه دارم قاطی میکنما  
 سحر که دید جدی شدم سعی کرد دیگ ه نخنده  
 شقایق: افرین حالا مثل بیچ ه ادم حرف بزن

سحر: خدایی قیاف ه هاتون دیدن داشت وقتی ریلکس از در اومدم بیرون  
 شقایق نعره زد: تو یه ساعت ه به قیاف ه ما میخندیدی سحر با ترس فقط  
 سرشو تکون داد منم چیزی نمیگفتم

شقایق یه دفع ه گفت: خب حق داشتی میتونم حدس بزنم  
 یاف ه هامون چ ه شکلی بوده بعد خودشم شروع کرد به  
 خندیدن

سری برای این دیوونه باز یامون تکون دادم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم طرف  
 پاتوق یعنی کافی شاپ همیشهگی....

"پارسا"

یه ساعت بعد جلوی کافی شاپ ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم بدون توجه ه به اطرافم  
 سرمو بالا گرفتم و اروم رفتم تو کافی شاپ

چسم چرخوندم و دنبال کیان کشتم

با دیدنش گوش ه دنج کافی شاپ لبخند زو لبام اومد

رفتم سمتش انگار متوجه من نیود چون سرش پایین بود و با لیوان رو میز داشت ور میرفت



صدامو صاف کردم من:اهم

اهم

کیان سرشو آورد بالا با دیدنم لبخند زد و از جاش پاشد کیان:به به

بین کی اینجاس پسر دایی جونم خوش اومدی بفرما نشستم رو

صندلی من:کی اومدی بی معرفت

کیان:زکی کی به کی میگه بی معرفت

من:هان نکنه میخوای بگی تو نبودی که یه دفعه گورتو گم کردی رفتی کیان

دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت:باش باشه نزن من بی معرفتم اومدم

جواب بوم که با اومدن پیشخدمت حرفامون قطع شد

"یسنا"

تموم طول راه از دم خونه سحر اینا تا خود کافی شاپ تو ماشین مسخره بازی در آوردیم و

خندیدم

بی توجه به اطرافمون راه خودمون و میرفتیم

وقتی رسیدیم ماشین و سریع پارک کردم و با بچه ها از ماشین پیاده شدیم

سحر:اخ جووووون من پاتوقمون و دوس میدارم من:اییییییی لوس با این حرف

زدنت شقایق:خب راست میگه منم اینجا رو دوس من:خدا شفاتون بده

بی توجّه به سحر و شقایق راه افتادم طرف ورودی کافی شاپ و زود وارد شدم سحر و شقایقن فوراً بعد من اومدن تو اروم زیر لب گفتم: کجا بشینیم شقایق: جای همیشگیمون دیگه

سری تکون دادم و رفتم سمت میز همیشگی و ولو شدم رو صندلی شقایق و سحرم نشستن من: خب چی بخوریم سحر: بزار بررسی همون موقع پیشخدمت اومد سر میزمون که یه لبخند حرص درار به سحر زد بعد رو به پیشخدمت گفتم: یه قهوه ترک و کیک شکلاتی

پیشخدمت فقط سرشو تکون داد

سحر: منم همین و میخوام شقایق: قهوه

تلخ لطفاً با کیک

پیشخدمت هم رو یادداشت کرد و رفت

سحر: پایه هستید بعد اینجا بریم خرید

شقایق: اره بریم من: با کی میرید

دوتایی برگشتن ستم و مثل علامت سوال نگام کردن

سحر: منظورت چیه با کی میرید من: یعنی کی میخواد

بیرتون شقایق: تو دیگه

من: نچ شرمنده من کار دارم از اینجا فوراً میرم خونه

شقایق و سحر همزمان بلند گفتن: تو غلط کردی

از صدای این دوتا بیشور کل کافی شاپ برگشتن و به ما نگاه کردم و تو این بین نگاهم گره خورد به یه نگاه آشنا....

"پارسا"

با کیان در حال حرف زدن و بگو بخند بودیم که یه دفعه صدای بلند دوتا دختر که همزمان میگفتن تو غلط کردی کافی شاپ و غرق سکوت کرد

با تعجب برگشتم ببینم صدا از کدوم میز بود که نگاه آشنا گره خورد اونم خیره به من نگاه میکرد انگار اونم شکه بود

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای کیان به خودم اومدم کیان: عه عه  
این همون دختری زبون درازه همون که خونه...

حرفشو قطع کردم

من: یه چیزایی رو نمیدونی کیان

کیان: منظورت چیه

من: این دختر خب چطوری بگم

کیان: چرا اینجوری حرف میزنی پارسا دارم نگران میشم من:

فراموشش کن اصلا بعدا خودت میفهمی خوشبختانه کیان

دیگه بحث و اداامه نداد "یسنا"

مات و مبهوت نگاش میکردم



من: بخاطر اینکه خونه اقا جون دیدمش از طرفی هم الان پیش پارسا نشست ه  
 سحر و شقایق خیلی تابلو برگشتن و خیره شدن به میز اونا من: خاک بر سرتون  
 برگردید ابروم رفت شقایق: دروغ میگی؟

من: دروغم چیه

سحر: خب اون یکی خبرت چیه

من: اوممم.. خب امروز من...

شقایق: جون بکن یسنا

من: به بابا گفتم خانوادشو پیدا کردم انقدر تند تند گفتم که نفسم بند اومد  
 سرمو اوردم بالا نگام خورد به صورت بهت زده شقایق و سحر من: وا چتون شد  
 شقایق: ج... جدی میگی من: اره بخدا

سحر: ایووووووول ایووووووول

من: هیس بابا ابروم رفت اه

شقایق: ابرو به ج هنم الان فقط خوشحالی رو عشقه

خندیدم به حرفش ابروم کلمو خم کردم تا از بغل سحر میزی که پارسا نشست ه بود رو  
 بینم که دیدم میز خالیه ت ه دلم خالی شد... این کی رفت ه بود....

"پارسا"

نمیدونم یسنا به دوستاش چی گفت که دوباره جیغشون رفت هوا دیگ ه عصابم داشت  
 میریخت بهم من: پاشو بریم کیان کیان: چت شد من: کار دارم بریم

از جام پاشدم کیانم همزمان با من بلند شد  
وقتی از کنار میز یسنا و دوستاش گذشتیم انقدر سرش گرم بود حتی نف همید از کنارش  
رد شد

پوزخندی به حال خودم زدم اخه چرا باید حواسش به من باشه  
کیان: رفتی تو فکر پارسا چت شد من: هیچی

کیان: گفتم یه چیزایی اتفاق افتاده نمیخواهی برام تعریف کنی  
یکم فکر کردم بالاخره این حق کیانم بود که بدونه یسنا دختر دایی کیانم هست باید بهش  
بگم

کیان: هی باز که رفتی تو فکر  
من: بریم یه پارکی چیزی تا برات تعریف کنم... راستی با ماشین اومدی?  
کیان: نه

سوئیچ و گرفتم سمتش  
من: پس تو رانندگی کن که اصلا حوصله ندارم

کیان سوئیچ و از دستم قاپید و پرید سمت ماشین پشت سرش راه افتادم...  
"یسنا"

همینجوری خیره مونده بودم به جای خالیشون و پلک نمی‌زدم که با  
احساس یه دست که جلوی چشمم تکون می‌خوره به خودم اومدم  
شقایق: دینگ دینگ یسنا کجایی من: ایش لوس پاشین جمع کنید بریم  
سحر: وا هنوز شروع نکرده من: پس بخورید بریم



دوتاشون ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم  
اهنگ بیدارم از امو بند پخش شد شروع کردم به خوندن باهش

دیدي آخرشم رفت اونکه میگفت تنهات نمیزارم رفت  
از پیشم با اینکه میدونست خیلی دوشش دارم غم  
چشمامو ندید و رفت حالا منتظرش من هر شب و  
بیدارم

تازه داشتم اوج میگرفتم که صدای موبایل سحر بلند شد و مجبور شدم ضبطو خاموش کنم  
"پارسا"

کیان ماشین ک راه انداخت و میدونستم مسیرش کجاست بخاطر همین سرمو چسبوندم به  
صندلی

و چشمامو بستم تا یکم حالم اروم بشه نمیدونم چرا دلم اسوب بود یعنی از دیدن یسنا  
اینطوری شدم نمیدونم خودمم نمیدونم

با توقف ماشین ف همیدم رسیدیم کیان ماشین و جلوی در خونم پارک کرد و پیاده شدیم  
کیان: گفتم شاید خونه بهتر باشه برای حرف زدن من: اره بهتره بریم تو "کیان"

گلافکی پارسا داشت عصیم میکرد از چی انقدر ناراحت بود  
باهم رفتیم داخل خونه پارسا داشت میرفت سمت اشپزخونه که صداش زدم  
من: پارسا هیچی نمیخوام بیا بشین پارسا: اما...

من: بیا بشین داداشم غریبه نیستم که



پارسا هیچی نگفت و اومد روبروی من روی مبل نشست  
کیان: منتظرم

پارسا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن  
اولش خیلی عادی گوش میکردم یکم که گذشت با هر کلمه ای که میگفت دهنم باز میموند  
اصلا باورم نمیشد اصلا...

حرفاش که تموم شد من هنوزبا دهن باز نگاهش میکردم

پارسا با دیدن حالت من خندید

پارسا: چرا ماتت برده

من: اینایی... که گفتی.. اخه مگه میشه

پارسا: فعلا که شده من: حالا چی میشه

پارسا: هیچی عمو میاد با اقا جون آشتی میکنه همین

من: همین؟ فقط همین

پارسا: اره مگه قراره یه اتفاق دیگه بیفته

من: نه میدونی من الان یکم...

پارسا: منم اینجوری بودم وقتی شنیدم درک میکنم ولی

حال پارسا گلایه بود باید ازش پیرسم

من: پارسا داداش غیر از این موضوع اتفاق دیگه ای برات افتاده؟

پارسا: نه چطور

من: اخ ه خیلی تو خودتی من تو رو تا حالا هیچ موقع اینجوری ندیدم  
 پارسا گلاف ه دست کشید تو موهاش پارسا: نه داداش هیچی نیست  
 نگران نباش هیچی نگفتم و فقط خیره شدم به پارسا وقتی دید نگام  
 روش ه گفت: چرا نگاه میکنی هیچی نگفتم از جام پاشدم من: موافقی بریم  
 پیش اقا جون پارسا: بریم...

"یسنا"

بعد رسوندن سحر و شقایق مسیر خونه اقا جون و پیش گرفتم و راه افتادم سمتش  
 صدای ضبط اروم بود و منم با ریتم اهنگ سرمو تکون میدادم یه دفع ه یادم افتاد باید  
 به بابا خبر بدم که میرم پیش اقا جون

ماشین و زدم کنار و خم شدم از کیفم که رو صندلی بغل بود گوشیمو بردارم  
 گوشیمو که برداشتم به حالت اولم برگشتم و شماره بابا رو گرفتم بعد س ه تا  
 بوق جواب داد بابا: جانم من: سلام بابا

بابا: سلام یسنا جان خوبی

من: خوبم فقط میخواستم بگم من میخوام برم خونه اقا جون  
 صدایی از اونور خط نیومد نگران شدم من: بابا الو... چی شد بابا  
 با صدای بابا نفس راحت کشیدم بابا: برو دخترم فعلا کار دارم  
 خدا حافظ

تا اوادم حرف بزنم بوق اشغال تو گوشم صدا داد با  
 تعجب گوشی و گرفتم جلوی چشمم

بابا چش شد یه دفعه خواستم دوباره زنگ بزنم بهش که پشیمون شدم حتما کار داشت که اونجوری گفت

گوشی رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و دوباره راه افتادم طرف خونه اقا جون....  
 سه ربع بعد رسیدم جلوی درشون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم مانتوم که نامرتب شده بود رو درست کردم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در عمارت زنگ درو زدم و وایسادم تا یه نفر جواب بده اما دریغ دوباره زنگ و زدم و منتظر وایسادم بازم کسی نبود جواب بده برای بار سوم دستم داشت میرفت سمت زنگ که انگار کسی اف اف و برداشت صدا: بعل بفرمایید

صدای یه دختر جوون بود یه لحظه شک کردم که درست اومدم بدون اینکه جواب بدم چند قدم رفتم عقب و خیره شدم به نمای عمارت نه درست اومده بودم صدای دختر بازم میومد دختر: کیه.. بله

چند قدمی که رفت بوم عقب و دوباره برگشتم جلو  
 من: ع ببخشید آقای زند هستن دختره: شما؟

من: به اقای زند بگید یسنا اومده

دختره با بدترین لحن ممکن گفت: نکنه گدا هستی هههه چ اسم با کلاسی داری یسنا و دوباره زد زیر خنده

اومدم دهنمو باز کنم و بگم مگه کوری از ایفون تصویری صورتمو نمیبینی که یه صدایی زودتر از من گفت: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو

بهت زده برگشتم سمت صدا که با دیدن دوبارش احساس کردم پاهام بی حس شد...  
"پارسا"

با کیان راه افتادم طرف خونه اقا چون تو راه  
از هر دری با هم حرف زدیم

کیان از مسافرت چند روزش و منم از وضعیت کارخونه میگفتم  
بالاخره رسیدیم خواستم از ماشین پیاده بشم که چشمم خورد به جلوی در عمارت با  
دیدنش تعجب کردم یعنی اینجا چیکار میکرد کیان: این همون دختر عموی گرامی  
بنده نیست

جوابشو ندادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش تا دهنمو باز کردم حرف بزنم با اومدن  
صدای شیدا از ایفون گوش دادم بینم چی میگه شیدا نکنه گدا مدهستی هههه چه اسم با  
کلاسی داری یسنا نمیدونم چرا ولی امپر چسبوندم و داد زدم

گفتم: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو  
همون لحظه یسنا برگشت و متعجب زل زد بهم بهت و از چشاش میخوندم  
کیانم اومد پیشمون شیدا بی حرف درو باز کرد

کیان اومد سمت یسنا و گفت: سلام شما یاید یسنا خانوم دختر دایی بنده باشید  
یسنا: بله شما هم همون راننده هستید که قصد زیر گرفتن من و داشتید خندم  
گرفت از بحث این دو تا

یسنا پشت چشمی برام نازک کرد و رفت داخل حیاط عمارت  
من: هی کیان قضیه چی بود



صدای اون پسره اومد: وای مردم چقدر خودت شیرین شدن پارسا میبینی  
 برگشتم سمتش تا جوابشو بدم که صدای اقا جون نداشت اقا جون: سلام و  
 علیکم اقا کیان یان: اوا سلام اقا جونی داشت ادای من و در میورد  
 با حرص نگاهش کردم که اقا جون خندید و گفت بیاید بریم تو بس هییا بریم دخترم  
 اطاعت کردم و با اقا جون راه افتادم طرف خونه

"یسنا"

تا وارد خونه شدم چشمم خورد به یه دختر قد بلند با موهای روشن تعجب کردم تو این یه  
 ماه که من اومدم پیش اقا جون تا حالا ندیده بودمش با صدای اقا جون از فکر اومدم بیرون  
 اقا جون: چرا وایسادی دخترم بیبا بشین

بعد رو به اون دختره گفتم: شیدا جان یسنا که که تعریفشو برا میکرده این دختره  
 خوشگل هیسنا جان ایشونم شیدا دختر عم شما هستن

پوزخندی زدم هنوز عم هر رو ندیده دختر عم هر ملاقات کردیم..  
 شیدا با صدای نازکش گفت: عه اقا جون همچین گفتم خوشگل فکر کردم با ملکه انگلیس  
 طرفم

پوزخندی به لحن حرف زدنش زدم حسادت موج میزد تو حرفاش  
 اقا جون: دختر من از ملکه انگلیسم خوشگلتره لبخندی زدم و رفتم  
 کنار اقا جون نشستم در ورودی باز شد و پارسا و کیانم اومدن داخل

به وضوح از جا پریدن شیدا و رو دیدم و مشکوک نگاش کردم کیان  
از همون جلوی در بلند داد زد کیان: شاعر میدونی چی میگه اقا جون

اقا جون: نه چی میگه

کیان صداشو انداخت پس کلش و بلند خوند

کیان: شاعر میگه نوووووو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

همزمان بشکنم میزد خندم گرفت و فهمیدم برخلاف اون دوتا برخورد جدیمون باهم

اخلاقش خوبه

اقا جون: بس بهیچ خونه رو نزار رو سرت

کیان: راست میگم دیگه بین چجوری یسنا رو نشوندی کنار خودت

شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: بله اقا جون راست میگه کیان

کیان: اتفاقا شیدا جان چون تو تایید کردی من پس میگیرم حرفمو

قشنگ شیدا رو قهوه ای کرد دیگه نتونستم نخندم و بلند شروع کردم به خندیدن اقا جون

و کیانم همراهم خندیدن و بین ما فقط شیدا با کینه و پارسا با یه نگاه متفاوت بهم خیره شده

بود

از نگاهش چیزی سر در نیاوردم بخاطر همین بیخیالش شدم

برگشتم سمت اقا جون و سوالمو پرسیدم

من: اقا جون ببخشید من زنگ و زدم به دختر جوون جواب داد اون کی بود

اقا جون به شیدا اشاره کرد

برگشتم و نگامو دوختم تو نگاه شیدای رنگ پریده حتما میترسید به اقاجون چیزی بگم  
 ولی فقط یه پوزخند بهش زدم و دیگه چیزی نگفتم "پارسا"  
 از صدای خنده بلندش انگار یه چیزی تو دلم لرزید و خیره شدم بهش سنگینی نگامو حس  
 کرد و برگشت نگاهم کرد ولی زود نگاهشو گرفت  
 وقتی از اقاجون با سیاست پرسید کی ایفون و جواب داده ناخواه گاه تو دلم به این سیاستش  
 افرین گفتم  
 من که میدونستم کار شیداس ولی منتظر بودم اقاجون جوابشو بده و وقتی اقاجون جوابشو داد  
 هممون به راحتی رنگ پریدگی رو تو صورتش دیدیم با صدای اقاجون نگاه از شیدا گرفتم  
 اقاجون: بیاید بشینید دیگه  
 سری تکون دادم و روبروی اقاجون و یسنا رو مبل نشستم  
 شیدا: اقاجون من باید برم کاری ندارید اقاجون: کجا دخترم  
 شیدا: کاری دارم اقاجون باید برم فعلا خداحافظ شید  
 ا خداحافظی کرد و رفت  
 و من چقدر خوشحال شدم از رفتنش  
 "یسنا"  
 بعد اینکه شیدا رفت دوباره برگشتم سمت اقاجون  
 من: اقاجون یه موضوع م هم و باید بهتون بگم  
 اقاجون: چی دخترم من: خب راستش...



صدای کیان مانع از ادام ه حرفم شد

کیان: مزاحمیم بریم دختر عمو

من: نه نه اصلا اینطور نیست خب من نمیدونم چجوری باید به اقاچون بگم

اقاچون: چیزی شده دخترم دارم نگران میشما من: نه نه اصلا نگران نشیدا

پارسا: با این لحن تو هر کسی باش ه نگران میش ه

من: خب بزارید بگم دیگ ه کیان: بگو بگو

من: راستش من خب چجوری بگم... من به بابا گفتم شما رو پیدا کردم و باباهم...

باصدای یا ابوالفضل گفتن پارسا از جا پریدم و ترسیده نگاش کردم ولی

فورا نگام خورد تو نگاه اقاچون که رنگش سیاه شده بود

من: چ...چی...شد

پارسا: اکرم خانوم قرص اقاچون و بیار اکرم خانوم کیان

از جاش بلند سو و دوید سمت اشپزخونه

فقط من بودم که خشکم زده بود و هیچی نمیگفتم

انگار فشار منم افتاد جون کم کم چشمام تار شد و احساس سرگیج ه بهم دست داد

ولیا همیت ندادم

چشمام خورد به کیان هراسون که از اشپزخونه اومد بیرون

پارسا: بدو دیگ ه کیان چیکار میکنی

کیان سرعنتشو بیشتر کرد و رسید بهمون زود قرصی که دستش بود و گذاشت زیر زبون  
اقاجون....

نیم ساعت گذشت و انگار حال اقاچون بهتر شد  
پارسا: خوبی اقاچون نصف ه جونمون کردی اقاچون  
بریده بریده گفت: خوبم پسرم خوبم

من هنوزم تو هنگ بودم که با صدای اقاچون به خودم اومدم  
اقاجون: یسنا دخترم تو جدی گفتی من: بله اقاچون جدی گفتم  
اقاجون: پدرت... اون چی گفت من: میخواد هر چه زودتر شما رو  
بینه پارسا: چه خوب

اقاجون خندید بلند و بی وقف ه و  
من یسنا زند...

چقدر خوشحال شدم از خندیدن پدر بزرگم و  
همین برای من بس بود...

"یسنا"

تو راه خونه یک لحظه ان چهره ی خوشحال اقاچون از یادم نمیرفت و با هر یادآوری لبخند  
روی لبام نقش میبست

با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون  
گوشیمو از جیب مانتو در اوردم با دیدن شماره یه اه بلند  
گفتم با عصبانیت جواب دادم من: بعل ه

کامران: سلام عزیزم

من: من عزیز تو نیستم کارتو بگو کار دارم

کامران: کجایی ؟

من: باید توضیح بدم ؟

کامران: دارم میگم کجایی من: منم میگم به تو

ربطی نداره کامران: یسنا داری عصابمو خورد

میکنی من: م هم نیست

کامران: لعنتی چرا انقدر تغییر کردی

دیگ ه عصبانیتم به اوج رسید ماشین و بغل خیابون نگ ه داشتم

من: بهت یه بار گفتم نزدیک من نیا من نمیخوام بینمت چرا نمیف همی خوشم نییاد ازت

دیدن قیافت بران کفاره داره

کامران یه دادی زد که رسما خف ه شدم

کامران: خف ه شوووووو یسنا فقط خف ه شو

من: حرف حقیقت تلخ ه نه خیلیم تلخ ه پاتو از زندگی من بکش بیرون

کامران: یه کاری نکن با زور تو رو برای خودم کنم یسنا

انگار اب یخ ریختن رو سرم یعنی چی به زور این چی داست میگفت  
من: میف همی چی میگی عوضی

کامران: اره میف همم ببین یسنا توام این و تو گوشت فرو کن که من ازت دست نمیکشم و  
اینم بدون که نقش ه های قشنگی برای آیندمون چیندم که تو رو برای خودم کنم گلم مثل  
کوه اتشفشان فوران کردم من: هیچ غلطی نمیتونی بکنی عوضی

گوشی قطع کردم و پرت کردم رو صندلی شاگرد  
از شدت خشم نفس نفس میزدم حرفاش برام قابل هضم نبود احساس کردم نفسم در نیامد  
فورا از ماشین پیاده شدم و سرمو گرفتم سمت اسمون و تند تند نفس عمیق کشیدم لعنتی  
دست از سرم بر نمیداره خیلی دارم اذیت میشم خیلی....

"کامران"

یسنا که گوشی قطع کرد از شدت خشم و عصبانیت گوشی رو محکم کوبیدم به دیوار  
رو بروم و شروع کردم به قدم زدن تو خونه و با خودم حرف زدن

بالاخره مال میشی دختره ی چموش به دستت میارم هر طور که شده حتی به قیمت  
دزدیدنت....

"یسنا"

یکم که حالم بهتر شد سوار ماشین شدم و دوباره راه افتادم سمت خونه  
بعد یک ساعت رسیدم خونه از طرفی حرفای کامران و و طرف دیگ ه ترافیک سرمو به  
مرز انفجار رسونده بود



مامانی: بهت افتخار میکنم تو کاری رو که هیچکدوم از ما نتونستیم بکنیم انجام دادی  
 فرید: عه مامان پرروش نکن دیگه حالا فکر میکنه چه خبره  
 مامانی دایی راست میگه

به صورت مامانی که نگاه کردم رضایت و میدیدم و این بازم خوشحالم میکرد

فرید: ای قربون یلدا خانوم  
 من: ایش مامانی میبینی چقدر بخیل وجود داره  
 فرید: تو که با من نبودى مگه نه؟

من: دقیقا با شخص خودت بودم  
 فرید: وایسا تا بهت بگم بخیل کیه

از جام پاشدم و شروع کردم به دویدن سمت در پذیرایی و وارد حیاط شدم و فریدم دنبالم

فرید: وایسا یسنا

من: نه عمرا

و دوباره فرار کردم که ایندفعه فرید از پشت محکم دستمو کشید  
 فرید: اها گرفتمت حالا بگم ببینم بخیل کیه من: به مرگ کامران با  
 سام بودم فرید با شنیدن حرفم بلند زد زیر خنده فرید: خرا خفت  
 نکنه یسنا این چه حرفیه

من: وا مگه چی گفتم

فرید دماغمو کشید و گفت: تو به مرگ کامران راضی میشی با  
تموم نفرتی که تو وجودم بود گفتم: اره راضی میشم فرید ماتش  
برده بود من: وا چت شد فرید: واقعا میگی من: اره بابا واقعا میگم

فرید: حالا بیخیال اینا یسنا یکم باهات حرف دارم  
من: درمورد چی

فرید: اینجا حرف بزیم یا بریم تو اتاقت  
من: هر جور خان دایی دوست داره فرید  
بریم تو اتاق

سری تکون دادم و دوباره باهم برگشتیم تو خونه مامانی تا مارو دید گفت: دعواهاتون تموم  
شد؟

من: بعل ه  
مامان: خب خداروشکر  
یلدا: دایی نزدیش

فرید دستشو انداخت دور شونه هام و گفت: مگ ه ادم دلش میاد این خال ه سوسکه رو بزنه  
من: خال ه سوسکه زن ایندت ه

فرید اروم دم گوشم گفت: نگو فرشتش خانومم ندیدیش که  
دهنم باز موند از حرفش حیرت زده نگاش کردم که خندید و یه چشمک خوشگل بهم زد  
دوباره زیر گوشم گفت: بریم بالا

بلند رو به هم ه گفتم: ما میریم بالا فرید میخواد یکم باهام درس کار کنه  
یلدا: منم میام

من: نخیر سر خر نمیخوایم  
مامان: یسنا درست حرف بزن

من: مامان راست میگم دیگ ه  
بعد دست فرید و کشیدم و گفتم: بیا بریم خان دایی  
فرید و کشیدم سمت پل ه ه  
وارد اتاق که شدیم فرید زود درو پشت سرش بست  
پریدم رو تخت و پپر پپر کردم

من: چی میخواستی بگی بگو بگو  
فرید: اروم بچ ه چ ه خبرت ه

من: خب چ ه میخواستی بگی بگو دیگ ه فرید  
اروم اومد بغل دستم رو تخت نشست  
من: منتظر ما

فرید سرشو انداخت پایین من: وا  
سرتو چرا میندازی پایین

فرید: یسنا اینایی که میگم و قول بده بین خودمون بمونه  
من: باش ه بگو حالا









اون روز که تو چیتکر دیدمش زیبایش من و محو کرد چ ه برس ه به فرید  
شروع کردم به فکر کردن که چجوری باید راضیش کنم  
انقدر درگیر بودم که اصلا نف همیدم کی خوابم برد و خودمو به دست رویاهام سپردم....

"یسنا"

صبح تا تگون دادن دستی از خواب بیدار شدم  
بابا: یسنا جان دخترم نمیخواهی بیدار بشی ساعت دوازده ظهره  
من: بابا خست هام بزار بخوابم تور خدا بابا: پاشو دخترم کار م همی  
برات دارم پاشو دیگ ه نمیشد بگم نه با کرختی اروم نشستم رو  
تختم من: جونم بابا

بابا: اینجوری که نمیش ه برو یه ابی به سر و صورتت بزن بعد  
من: چشم

پاشدم و اروم حرکت کردم سمت دستشویی اتاقم.....  
بعد اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون که چشمم خورد به بابا که  
منتظر تو اتاقم وایساده بود

نگران شدم نکنه چیزی شده باش ه که انقدر بابا عجل ه داره فکرمو به زبونم اوردم  
من: بابا چیزی شده

بابا برگشت سمتم انگار تازه متوج ه من شد

بابا: نه چیزی نیست نگران نشو بابا جان فقط باید درمورد یه چیزایی باهات حرف بزیم  
بریم  
حیاط یه همینجا بگم برات من: هر جور تو راحتی باباجون

بابا لبخند کمرنگی زد و نشست رو تخت و به منم اشاره کرد کنارش بشینم  
رفتم کنارش نشستم و گفتم: سراپا گوشم بابا

بابا: نمیدونم چجوری بگم ولی یسنا من...خب من نمیتونم...

یکم مکث کرد و گفت: من نمیتونم با اقاجون روبرو بشم خشکم زد یعنی چی این حرف من  
بابا...این...این یعنی...چی

بابا: یسنا من هنوز از روی اقاجون خجالت میکشم و نمیتونم به چشماش نگاه کنم  
من: برای چی بابا شما که کاری نکردید

بابا: چرا من مقصرم دخترم من پای اون حرومزاده رو تو خونمون باز کردم من مریمم و  
کشتم

نف همیدم که چشمام پر از اشک شده  
من: بابا داری اشتباه میکنی

بابا نگاه غمگین شو دوخت به صورتم بابا: نه  
یسنا این حقیقت ه

من: نه بابا اینا هیچکدوم حقیقت نداره اینا همش تصورات توا بابا حتی نمیتونی تصور کنی  
اقاجون چقدر مشتاقه دیدنت ه نمیتونی تصور کنی چجوری شد حالش وقتی ف همید من

بهتون گفتم پیداش کردم اینکارو نکن بابا این فرصت و از خودت از اقا جون از ما نگیر بابا خواهش میکنم

بابا هیچی نمیگفت فقط با چشای غمگینش نگام میکرد باید تیر اخرم بزnm باید بگم

من: بابا چقدر میخوای از اقا جون دور بمونی بیست سال کم نیست دور کردن من و یلدا از خانواده بس نیست تمومش کن این حس گناهو بابا التماس میکنم تمومش کن بابا اومد حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد پاشد خواست از اتاق بره بیرون قبل از اینکه درو باز کنه گفتم: بابا به حرفام فکر کن اقا جون خیلی وقت منتظر پسرشو ببینه بابا هیچی نگفت و درو باز کرد و رفت بیرون و درو بست

ولو شدم رو تخت و خیره شدم به سقف اتاق و فکر کردم به خودم به بابا به اقا جون به مریم

انگار دنبال مقصر بودم خدایا کی تو این

بازی مقصر بوده بابا... مریم... یا سعید

هیچی به ذهنم نمیرسید

تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم بلکه حالم بهتر بشه از جام پاشدم و بعد برداشتن لباسام به سمت حموم حرکت کردم..

"پارسا"

صبح با احساس اینکه یه پارچ اب یخ خالی شد روم وحشت زده نشستم رو تخت  
چشمام تا اخر باز شده بود و گیج بودم  
با صدای قهقه زدن یه نفر از گیجی اومدم بیرون  
چشم چرخوندم تو اتاق تازه موقعیت خودمو پیدا کردم دیشب من نرفتم خونه و پیش  
اقاجون موندم

ولی الان کی اب ریخت رو من...

انگار بلند فکر کردم چون بلافاصله یه صدا گفتم: من بودم پسر دایی  
صدا از پشتم بود زود برگشتم با دیدن کیوان پارچ به دست خونم به جوش اومد  
من: تو بودی کیوان مگه صد بار بهت نگفتم رفتارای اون کیان الدنگ و برنذار  
کیوان: عوض سلامت ه

من: توام عوض با محبت بیدار کردنت ه

کیوان خندید

من: زهر مار برو بیرون

کیوان که جدی بودنمو دید اروم از اتاق رفت بیرون

شروع کردم به غر غر کردن

اه یه روز جمع ه ام نمیزارن بخواییم من که میدونم کیان دستور اب ریختن رو من و به

کیوان داده

پوووفی کشیدم و دوباره ولو شدم رو تخت

"یسنا"

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون وارد اتاق شدم و با حول و نشستم رو صندلی میز  
توالت

خیره شدم به صورت خودم تو اینه تصمیمو گرفت بودم حتی اگه بابا بگه نمیخواه  
اقاجون و ببینه من کاری میکنم با هم روبرو بشن با تقه ای که به در اتاقم خورد چشم از  
اینه گرفتم من: بفرمایید دوباره دو تا تقه خورد من: بفرمایید بازم کسی نیومد داخل  
احتمال دادم مامان باشه از رو صندلی پاشدم و رفتم سمت در درو باز کردم و گفتم: مامان  
چرا در میزنی نمیای تو

سرمو اوردم بالا با دیدنش روبروم سکت و ناقص و زدم خشکم زد و با چشمای درشت شده  
فقط داشتم نگاهش میکردم اونم خیره شده بود به من  
به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای درو تا بفهمم میخواد چیکار کنه  
من و هل داد تو اتاق و خودشم اومد تو و درو بست

شکه بودم و نمیدونستم چیکار کنم یه لحظه مغزم فرمان داد جیغ بزن خواستم عملیش  
کنم

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم که فوراً خودش و رسوند بهم و با دستش جلوی دهنمو گرفت  
و من و چسبوند به خودش

کنار گوشم اروم گفتم: اروم عشقم اروم کاریت ندارم اروم باش و جیغ نزن ولی  
من اروم نمیشدم و شروع کردم به تقلا کردن کامران: هیش اروم باش خانومم  
اروم



از عصبانیت داشتم میترکیدم مخصوصا وقتی بهم گفت خانومم  
 وقتی دید اروم نمیشم هلم داد سمت در اتاق تا به خودم پیام و بخوام جیغ بزنم خودشو  
 چسبوند بهم و دوباره دستشو گذاشت رو دهنم و چفت من و ایساد واقعا وحشت کردم و  
 داشتم میلرزیدم از ترس کامرانم انگار ف همید که اروم زمزم ه کرد  
 کامران: نترس عزیز دلم کاریت ندارم نترس اومدم حرف بزنیم  
 نگاشو چرخوند رو صورتم و بعد اروم نگاشو کشید پایین  
 بخاطر تقلایی که کرده بودم حول ه تو بدنم شل شده بود و حالا نگاه کامران درست پایین  
 گردنم زوم شده بود

پایین اومدن سرش رو به طرف گردنم و دیدم و شاید اون لحظه دوست داشتم بمیرم  
 دستامو رو سینش فشار دادم بلکه یکم بره عقب

ولی حتی یه اینچم تکون نخورد اشک تموم صورتمو پر کرده بود و تو دلم فقط از خدا  
 کمک میخواستم

لحظه آخر که احساس کردم الانه که لباس گردنمو لمس کنه نمیدونم چی شد کامران  
 خودشو کشید عقب و فورا من و از کنار در زد کنار و از اتاق زد بیرون و من موندم و یه  
 شک بزرگ و یه دنیا وحشت...

"کامران"

عصبی از اتاق یسنا اومدم بیرون و بدون توجه به صدا کردن پری خانوم سوار ماشینم شدم  
 و دور شدم از خونشون با تموم سرعتم میروندم طرف جایی که بتونم خودمو خالی کنم



ولی اروم نشدم کم کم اتاق دور سرم چرخید و هم جا تار شد و ولو شدم رو زمین لحظه  
 اخر فقط صدای باز شدن درو شنیدم و دیگ هیچی نف همیدم....

"فرید"

صبح که از خواب پاشدم تصمیم گرفتم یه سر برم پیش یسنا و بینم کی میخواد بیاد و با  
 صبا حرف بزنه

با همین تصمیم راهی خونشون شدم  
 وقتی رسیدم دم در کلی با مش رحیم حرف زدم و بعد راه افتادم طرف خونه در  
 خونه رو باز کردم و یه نگاه به پذیرایی کردم جالب بود کسی نبود

رفتم تو و شروع کردم به صدا کردنشون  
 من: ابجی... یسنا... یلدا... مسعود خان... جمیل خانم  
 وقتی جوابی نشنیدم تصمیم گرفتم برم اتاق یسنا

به حالت دو از پل ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به در اتاق یسنا  
 بدون در زدن درو باز کردم من: یسنا!!!!!! کجا!!!!!! ایی

ولی تا نگام خورد به یسنا که روی زمین بیهوش افتاده بود نف همیدم کی خودمو رسوندم  
 بهش و کنارش نشستم من: یسنا عزیزم چیشده یسنا  
 صورتشو گرفتم بین دستام و شروع کردم اروم ضربه زدن به صورتش  
 من: یسنا یسنا گل دایی چشمتو باز کن بینم یسنا با صدای یا علی گفتن  
 ابجیم برگشتم سمتش

دیدمش که بهت زده داره به یسنای بیهوش تو دستای من نگاه میکنه  
 ابجیم:ف...ف...ر...یس...یسنا...

من:اروم باش ابجی چیزی نیست فقط بیا به لباس تنش کن بیرمش دکتر  
 ابجیم خودشو سریع رسوند به کمد و سریع به ماتتو و شلوار برای یسنا آورد بیرون از اتاق  
 اومدم بیرون تا راحت لباس یسنا رو تنش کنه ولی دل تو دلم نبود و ازاضطراب داشتم  
 میمردم

چی حال یسنا رو بد کرده که از هوش رفت ه  
 با صدای ابجیم از فکر اومدم بیرون  
 ابجیم:حاضرش کردم فرید

دویدم سمت اتاق و یسنا رو دستام بلند کردم و از اتاق دویدم بیرون  
 ابجیم:فرید صبر کن منم میخوام پیام من:نه ابجی لازم نیست خودم  
 میبرمش زود از پل ه ه اومدم پایین

تمام طول راه از خونه تا ماشین رو دویدم و یسنام تو بغلم  
 بالاخره رسیدم به ماشین و یسنا رو خوابوندم عقب و پریدم پشت فرمون و ماشین و روشن  
 کردم و راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان

تک طول راه همش برمیگشتم عقب و به یسنا نگاه میکردم اما حتی به درصدم به هوش  
 نیومده بود

سرعتمو بیشتر کردم و از بین ماشین لایی میکشیدم

بالاخره رسیدم و ماشین و نگه داشتم و فوراً پیاده شدم و در عقب و باز کردم و دوباره  
یسنا رو گرفتم تو بغلم و دویدم داخل بیمارستان.....

"یسنا"

با احساس سر درد شدید چشمامو باز کردم چشمام تار میدید نمیدونستم کجام دهنمو باز  
کردم و خواستم حرف بزنم ولی انگار زبونمو دوخت به بودن به دهنم حتی نمیتونستم  
تکونش بدم

گلافه شدم چشمامو محکم بستم و فشار دادم و دوباره بازش کردم  
یکم بهتر شد و تونستم اطرافمو ببینم

یه اتاق سفید رنگ بیشتر شبیه اتاقای بیمارستان بود نگام به تختی که روش بودم خورد و  
سرم تو دستم مطمئن شدم که بیمارستانم

در باز شد و یه دختر جوون که بهش میخورد پرستار باشه اومد تو تا دید چشمام بازه  
گفت: بهوش اومدی بالاخره خانوم خوشخواب من: من چرا اینجام  
پرستار: بخاطر ضعف شدید از حال رفتی بودی

مغزم شروع کرد به مرور من چرا ضعف کردم یه لحظه صحنه ای که کامران نزدیکم شد  
اومد جلوی چشمام و متقابلمش یادم اومد دلیل این ضعف لعنتی رو بغض کردم و حالت  
خفگی بهم دست داد

پرستار: خانوادت خیلی نگرانن اگه حالت خوبه بگم بیان تو

فقط سرمو تکون دادم پرستار رفت بیرون و چند دقیقه بعد در باز شد و تقریبا کلخاندان  
مادریم ریختن تو اتاق

خندم گرفت بغض و پس زدم و شدم اون یسنای شاد

من:اوه اوه چه خبرتونه

مامان زود اومد ستم و قبل از اینکه بفهمم بغلم کرد

مامان:الهی فدات بشم عزیز دلم خوبی دخترم من:خوبم

مامان جان نگران نباش بابا:تو که هم ما رو نصف جون

کردی

من:معذرت میخوام بابا جون...حالا کی من و آورد بیمارستان فرید

اومد جلو فرید:من

صورتمو جمع کردم و گفتم:ادم قحط بود

فرید از حرص قرمز شد و گفت:حقت بود میزاشتم همینجوری میموندی

خندیدم و گفتم:حرص نخور خان دایی مامانی:بس به به بیمارستانه ها

من:چشم مامانی

خال:یسنا جان مطمئنی مریضی

تو دلم گفتم اخ چی میدونی خال:ولی ظاهرمو حفظ کردم

من:نه خال کی گفت من مریضم خیلیم خوبم

دایی فرامرز:چیشد حالت بد شد یسنا

من:نمیدونم دایی یه دفعه سرم گیج رفت و افتادم نگام خورد  
به فرید که با چشای تنگ شده نگام میکرد اهمیت ندادم و  
دوباره برگشتم طرف دیگه رو نگاه کردم

دایی فرهاد:ولی فکر کنم امروزم باید بمونی رنگ تو صورت نداری من:نه  
نه فردا مدرس دارم

مامان:وقتی حالت بده مدرس هم هم نیست  
من:مامان اذیت نکن

مامانی:پری بچه شدی چرا بحث میکنی  
مامان:حرف گوش نمیده مامان جان

بابا:اصلا به گفتن ما نیست باید دکترش بگه مرخصه یا نه  
سام:اخ قربون دهنتم عمو مسعود فرید:برم دکترشو بیارم

دایی فرهاد:مگه دکتر اورد نیه پسر وقتش که بشه خودش میاد حالام باید دور یسنا رو  
خلوت کنیم ممکنه بازم حالش بد بشه

دهنمو باز کردم بگم نه هیچکدوم نرید وقتی هستید من ارومم فقط نزارید اون بیاد  
سمتمولی پشیمون شدم فعلا نباید چیزی درمورد این اتفاق بدونن....

با صدای فرید هم برگشتن سمتش

فرید:همتون برید خونه و استراحت کنید من پیش یسنا هستم  
میدونستم این حرفش یعنی میخوام برام توضیح بدی یسنا خانوم

مامان اومد مخالفت کنه که بابا نداشت بابا: فرید راست میگه پری  
 بیا بریم

بالاخره مامان راضی شد و همگی بعد از خداحافظی از اتاق رفتن بیرون و من موندمو فرید

فرید بعد اینکه درو بست اومد سمتم

فرید: خب میشنوم یسنا خانوم چشمامو

ازش دزدیدم

من: چی رو قرار بشنوی خان دایی

فرید: همون چیزی که پای تو رو به بیمارستان باز کرد من: وا

چی میگه فرید خل شدی

فرید اومد کنارم رو تخت نشست و چونمو گرفت تو دستش نگام که خورد تو چشای

منتظرش طاقت نیاوردم و نگامو دزدیدم فرید: به من نگاه کن یسنا

وقتی دید نگاهش نمیکنم گلافه گفت: یسنا به ولای علی به جون مامانی اگه بهم نگی

چیشده دیگه به صورتت نگاه نمیکنم زود نگاهش کردم وقتی فرید قسم میخورد

از قسمش نمیگذشت

لبخند اومد رو لبای فرید و گفت: خب حالا شد تعریف کن ببینم

من: اخه من چجوری....



نذاشت ادا م‌ه‌بدم و گفتم: من الان دوستتم یسنا نه داییت خب شروع کن  
اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم به گفتن من: کامران اون باعث شد  
راهی بیمارستان بشم اخمای فرید رفت توهم و گفتم: خب...

من: صبح بابا اومد از خواب بیدارم کرد و گفت میخواد باهام حرف بزنه... بعد اینکه بابا رفت  
از حرفاش گلایه شدم و تصمیم گرفتم برم حموم....

فرید: یسنا حرفتو قطع نکن

من: خب... چیزه... از حموم که اومدم بیرون با حول‌ه‌بودم و لباسمو نپوشیده بودم...  
هر کلمه که میگفتم احساس میکردم چشمای فرید سرخ تر میشه و فکش منقبض تر  
حرفام که تموم شد دستمو کشیدم به صورتم که حالا خیس از اشک شده بود هنوز دستم رو  
صورتم بود که فرید دستمو گرفت و کشید سمت خودش پرت شدم تو بغلش  
میتونم قسم بخورم آرامش و راحت لمس کردم....

"فرید"

با هر کلمه‌ای که یسنا میگفت عصبانیتم بیشتر میشد و دوست داشتم برم سراغ کامران تا  
جون داره بزمنش مرتیکه خر...

الان نمیشه ولی بعدا خیلی شیک به خدمتش میرسم  
نگام خورد به یسنا که تو بغلم گرفت‌ه‌بودمش

یه لحظه فکر رفت سمت صبا و تو دلم گفتم: آگ‌ه‌یه نفر با صبای منم این رفتارو بکنه  
سرمو تکون دادم تا این فکرای کذایی رو از ذهنم دور کنم ولی خودمم خوب میدونستم

یسنا و صبا هم‌هی دنیای منن

فرقی نمیکرد یسنا خواهر زادم و البت هیه دوست خوب و صبا هم عشقم...  
 احساس کردم یسنا تو بغلم خوابش برده  
 اروم از خودم جداش کردم که دیدم بعل هخال هریزه معلوم نیست کی خوابش برده با  
 لبخند خوابوندمش رو تخت و پیشونی شو اروم بوسیدم و بعد کشیدن پتو روش از اتاق  
 اومدم بیرون تا راحت استراحت کنه...  
 رو نیمکت حیاط بیمارستان نشست هبودم و داشتم عکس صبا رو که یواشکی ازش گرفت ه  
 بودم نگاه میکردم  
 با عشق زیر لب گفتم: هم هدنیا می صبا ی من...

"پارسا"

تو کارخونه مشغول نظارت به کارای کارگرا بودم که گوشیم زنگ خورد از جیب  
 شلوار درش اوردم وبا دیدن شماره کامران لبخند زد و زود جواب دادم من: جونم  
 داداش کامران: پارسا بیا اینجا همین...  
 همین و گفت و گوشی رو قطع کرد شکه بودم یعنی چی این کارش ولی از صداش معلوم  
 بود حالش خوش نیست  
 بی معطلی از کارخونه دویدم بیرون و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت خونه کامران  
 تو راه فقط لایی میکشیدم  
 با سرعت نور خودمو رسوندم دم خونه کامران با اضطراب از ماشین پیاده شدم  
 دویدم سمت در خونه و فوراً زنگ و فشار دادم یه بار...دوبار...س هبار...

برای چهارمین بار داشتم دستمو میبرد سمت زنگ که بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد

فرصت فکر کردن به اینکه کی درو باز کرد و به خودم ندادم و زود رفتم تو...

"کامران"

داغون بودم داغون نمیدونستم چیکار باید بکنم

بعد اینکه خودمو تو بیابون اروم کردم و برگشتم خونه نگرانی و اضطراب امانمو برید و کاریم نمیتونستم بکنم غیر از اینکه گلاف فقط راه برم

یه دفع چشمم خورد به مشروبای تو بار اشپزخونه اره اینا اروم میکنن هجوم بردم سمت بار کوچیک خونم و یه بطری ودکا اوردم بیرون و درشو باز کردم و هم رو یه جا کشیدم بالا

به تلخی که کل وجودمو گرفت اهمیت ندادم و بطری دومم برداشتم....

نمیدونم چقدر خوردم ولی انگار هیچ اثری روم نداشت

هر چی دم دستم بود و شکونده بودم و خونه پر از خورده شیش بود

یه فکری تو ذهنم جرقه زد اره باید به پارسا بگم بیاد پیشم اون میتونه کمکم کنه

هجوم بردم سمت گوشیم و شماره پارسا رو گرفتم

عصبی پوست لبمو میجویدم با پیچیدن صدای پارسا تو گوشی انگار آرامش بخش بهم

تذریق کردن پارسا: جونم دادش من: پارسا بیا اینجا

دیگ هیچی نگفتم و گوش قطع کردم

دوباره رفتم سمت بار و یه شیش دیگ برداشتم و سر کشیدم  
کم کم سرم شروع کرد به گیج رفتن و نمیتونستم خودمو کنترل کنم که نیفتم رو زمین ....

تو یه لحظ سرم به شدت گیج رفت و سقوط کردم رو زمین  
درد تو تموم بدنم پیچید و نمیتونستم تکون بخوردم مجبوری تو  
همون حالت موندم

اما با صدای زنگ ف همیدم پارسا اومده خواستم از جام بلند شدم ولی با دردی که تو کمرم  
احساس کردم صدای فریادم بلند شد پارسا پشت سر هم زنگ و فشار میداد  
بالاخره با هر جون کندی بود از جام پاشدم و حرکت کردم سمت ایفون  
دستم فقط رفت سمت کلید ایفون و بازش کردم انگار پاهام قدرت خودشون و از دست  
داده بودن که دوباره ولو شدم بغل در ورودی

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار چند دقیقه نگذشت که صدای پارسا از پشت در  
بلند شد

پارسا: کامران این درو باز کن... کامران خوبی  
دستمو دراز کردم سمت دستگیره درو بازش کردم  
پارسا زود اومد تو و همزمان دست منم بیحال افتاد کنارم....

"پارسا"

خودمو رسوندم پشت در خونه اش و صداش زدم من:  
کامران این درو باز کن... کامران خوبی چیزی نگذشت  
که در باز شد زود چپیدم تو خونه چشم چرخوندم تو

خونه من: کامران کجایی داداشم کامران یه صدای  
بیحال از پشتم بلند شد

سریع برگشتم و نگام خورد به کامران رنگ پریده از دیدنش واقعا ترسیدم  
من: بسم الله کامران چیشده

رفتم سمتش و نشستم کنارش بیحال تر از اونی بود که بخواد جوابمو بده  
من: چیکار کردی با خودت کامران: ه...ه...ی...

سکسکه نذاشت ادام ه بده اروم صورتمو بردم جلو و دهنشو بو کردم بل ه آقا مشروب  
کوفت کرده عصبی دست کشیدم تو مو هام  
من: باش ه باش ه چیزی نگو  
زیر بغلشو گرفتم و از جا بلندش کردم و سنگینی شو انداختم رو خودم  
خواستم ببرمش سمت اتاق که با شنیدن صداش متوقف شدم  
کامران: میخوام ..... میخوام حرف.... بزنم

من: تا خرخره کوفت کردی چجوری میخوای حرف بزنی  
کامران: من...خ.... خوبم عصبی شدم و داد زدم

من: آگ ه خوبی چرا تا خرخره خوردی احمق  
کامران با یه حرکت از من جدا شد و گفت: م...میگم خوبم ولولولولم کن  
من: باش ه باش ه اصلا بشین حرف بزیم کامران: اررررره این خوبه

لحنش صحبت کردنش بخاطر خوردن مشروب کشیده شده بود  
رفت و نشست رو مبل اروم رفتم و روبروش نشستم من: منتظرم



باهم سوار ماشین شدیم و فرید حرکت کرد سمت خونه  
فرید: یسنا میخوام یه چیزی بهت بگم منتظر نگاهش کردم

فرید: میخوام دیگه به این اتفاق کذایی فکر..

نذاشتم ادا شده و پریدم وسط حرفش من

درمورد چی حرف میزنی فرید

فرید برگشت و با تعجب یه نگاه به صورتم انداخت انگار میخواست واقعا ببینه من بودم  
اون حرفو زدم

همه بی تفاوتیمو ریختم تو نگام و خیره شدم بهش

وقتی نگامو دید انگار مطمئن شد به اون اتفاق فکر نمیکنم انگار فرید قانع شد که نگاهشو از  
گرفت و دیگه چیزی نگفت

همیشه از سکوت تو ماشین متنفر بودم بخاطر همین شروع کردم به حرف زدن  
من: راستی خان دایی کی من پیام با عیال مربوطه حرف بزدم فرید برگشت و با بهت  
نگام کرد من: وا چرا همچین نگاه میکنی فرید: به این زودی میخوای بیای؟

من: اره چرا که نه

فرید یه لبخند عمیق زد و گفت: هر وقت عشقت کشید بیا  
من: پس این پنج شنبه میام دانشگاه فرید: باشه بی صبرانه  
منتظرم زدم زیر خنده من: چقدر مشتاق

فرید: اره دیگه مشتاقم برای بودن با عشقم

تو دلم افرین گفتم به این هم عشق پلک و بی منت فرید  
فقط امیدوار بودم صبا هم لیاقت این عشقو داشت باش

"فرید"

وقتی یسنا گفت پنج شنبه میاد دانشگاه تا با صبا حرف بزنه کم مونده بود از خوشحالی  
فریاد بزنم ولی خودمو کنترل کردم

از الان بیتاب پنج شنبه بودم یعنی صبا جواب یسنا رو چی میده اصلا اونم به من علاقه داره  
یانه

با صدای یسنا دوباره نگاش کردم

یسنا: راستی خان دایی این صبا خانوم کلاساشون با شما یکیه؟

من: پنج شنبه یه کلاس مون یکیه

یسنا: ایول ساعت چند من: هشت صبح

احساس کردم باد یسنا خوابید خوب میدونستم صبح زود بلند شدن براش چ عذابی داره

من: اصلا مجبور نیستی بیای یسنا فوراً

جواب داد

یسنا: نه میام میخوام زندایی آینده رو ملاقات کنم فقط بهت از الان بگم همینجور که به تو

میگم فرید به اونم میگم صبا ۱۵ من از این سوسول بازی خوشم نمیاد که بگم دایی و زندایی

من: پس چرا به فرامرز و فرهاد و زناشون میگی

یسنا: خب اونا خیلی از من بزرگترن نابغ من: قانع شدم



یسنا:افرین دایی جون

من:یسنا یه فلش تو داشبور هست بردار بزن تو ضبط گوش کنیم  
"یسنا"

سرمو تکون دادم و دستمو بردم سمت داشبور و بازش کردم  
من:اوه اینجا چ ۵ شلوغ ۵

فرید:خیلیم خوبه تو دنبال فلش باش

من:اینجا همچی پیدا میش ۵ غیر

فلشفرید:اصلا نخواستم

اومدم جوابشو بدم که چشمم خورد به فلش تو داشبور

برداشتمش و در داشبور و بستم من:ایش خب حالا پیداش  
کردم

فلشو وصل کردم به ضبط و روشنش کردم

فرید:بزن دوازده اهنگش قشنگ ۵

به حرفش گوش کردم و زدم روی اهنگ دوازدهم

با شنیدن اهنگ نیشم شل شد و||||||||||||||||||ای عاشق بودم ناخودآگاه منم شروع کردم به  
خوندن

بارون صدای احساس ۵ نم بارون

چشاتو میشناس ۵ تو رو از دست

دادم تو یه لحظه ادم دنیاشو میبازه  
تلخ سکوت این خونه

اخه غیر از خدا کی میدونه تورو از  
دست دادم تو یه لحظه ادم دنیاشو  
میبازه

چشمامو بستم بودم و یه جورایی تو فاز اهنگ بودم که یه دفعه صدای ضبط قطع شد  
چشمامو باز کردم من:وا چیشد  
فرید:هیچی قطعش کردم  
من:بر|||||||ای چی

فرید:قطع کردم تو بخونی دیگه تا تو هستی ضبط و میخوام چیکار  
حرصم گرفت هیچی نگفتم و صورتمو برگردوندم فرید بلند خندید و  
چیزی نگفت

بالاخره رسیدیم دم خونه فرید دوتا بوق زد مش رحیم فوری درو برامون باز کرد فرید  
دوتا بوق زد و از کنار مش رحیم رد شد از پنجره کلمو بردم بیرون و داد زدم من:چاکر  
مش رحیم مش رحیم خندید فرید:میفتی بچه  
نشستم داخل ماشین و گفتم:نترس اون با من و  
بعد یه چشمک زدم که خنده فرید بلند شد  
"پارسا"

عصبی از خونه کامران زدم بیرون و سوار ماشینم شدم انقدر از دست کامران عصبی بودم که حد نداشت پسره ی نف هم معلوم نیست میخواست ه با دختره بیچاره چیکار کنه فکرم رفت به چند دقیقه پیش

کامران کل اتفاق و برام تعریف کرد و تو تمام مدت خندش قطع نمیشد مستی از تموم حرکاتش مشخص بود عصبی شدم و بردمش سمت حموم و و پرتش کردم زیر دوش و اب یخ و باز کردم رو سرش زیر اب خشکش زد معلوم بود انتظار نداشت یکم گذشت وقتی که مطمئن شدم مستی از کلش پریده از حموم اوردمش بیرون و بردمش تو اتاقش و بعد اینکه خوابوندمش رو تخت از خونش زدم بیرون واقعا کلم ه عصبی برای اون لحظه ام کم بود انتظار این دیوونگی رو از کامران نداشتم

سرمو تکون دادم تا فکر چند دقیقه پیش از مخم بره بیرون زیاد موفق نبودم پوفی کشیدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ام تا یکم استراحت کنم امروز واقعا روز سختی بود هم هی تصورای خوبم از کامران تو ذهنم خراب شد یعنی خودش خراب کرد همچی رو...

"یسنا"

کنار مامانی نشست ه بودم و داشتم میخوردم از اون لحظه ه که وارد خونه شدم هر کی یه جور تحویل گرفت که خر کیف شدم

الانم که کنار مامانی نشستم و دارم با خیال راحت میوه ای که مامان برام پوست کنده رو میخورم

با صدای سام سرمو بلند کردم

سام:خوبه بخدا فرید میبینی مردم مریض میشن چ ه تحویلشون میگیرن  
فرید:اره بخدا اصلا شانس دارن بعضیا

قشنگ منظورشون من بودم برای اینکه منم اذیتشون کنم گفتم:تا کور شود هر ان کس که  
نتواند دید

فرید:تو که با ما نبودی مگ ه نه ?

من:نه مگ ه شما به خودتون شک دارید سام:نه ما به

خودمون شک نداریم مگ ه نه فرید فرید:دقیقا

من:فرید جوووووون برنام ه اون پروژه کنسل ه

فرید یه دفع ه از جاش پرید

فرید:ع ه یسنا یعنی چی به من چ ه سام بهت حرف میزنه سام

با چشمای تنگ شده گفت:وای وای یه بوهای میاد مامانی هم

گفت:راست میگ ه فرید چ ه خبره

قشنگ رنگ پریدگی صورت فرید و دیدم ههههه حقت ه دایی جون ولی حیوونی گناه داره  
بهتره نجاتش بدم

من:قراره چ ه خبر باش ه مامانی فرید ازم خواست ه بود تو یکی از پروژه های طرحش

کمکش کنم اون و میگم

مامانی:ع ه فرید دانشگاه باز پروژه جدید بهت داده ?

سام قاشق نشست ه پرید وسط

سام: مامانی چرا باور میکنی این یسنای مارموز دروغ میگه  
 من: اصلا خبری باش به تو چه فرید: اره راست میگه به تو چه  
 مامانی: بس بس

دایی فرامرز: چقدر شماها بحث میکنید اخ  
 من: تقصیر این سام فوضول

خال: اعتراض کرد و گفت: دستت درد نکنه یسنا خانوم  
 من: راست میگم دیگه خاله خودت قبول نداری

خال: ادای فکر کردن و در آورد و بعد گفت: حالا که فکر میکنم میبینم راست میگی یسنا  
 جان

هم: زدن زیر خنده خود سامم میخندید عاشق این اخلاقش بودم با جنبه و در عین حال با  
 شعور

مامان: شام آماده اس من: چی  
 داریم ممممممم

با صدای داد من غسل که رو دست دایی فرهاد بود از خواب پرید و شروع کرد به گریه  
 کردن

مامان: یسنا!!!!!! صد بار گفتم داد نزن بین بچه بلند شد  
 فوری دویدم سمت غسل و از بغل دایی گرفتمش من: خب  
 مامان من چیکار کنم این خوابش سبکه بعد شروع کردم به













من: همچین چیزی اتفاق نمیفت ه ولی اگ ه خدایی نکرده همچین چیزی پیش بیاد ازم  
نخواید ساکت بمونم

برای اولین بار بابا سرم داد زد  
بابا: همین که من میگم یسنا رو حرف نزن بغضم گرفت  
اولین بار بود بابا اینجوری باهام حرف میزد بابا صداشو آورد  
پایین و گفت: قول بده باش ه یسنا من: اخ ه...

بابا: اخ ه بی اخ ه  
برام سخت بود ولی نمیتونستم حرف بابا رو زمین بندازم پس قبول کردم

من: فقط بخاطر شما بابا  
بابا اروم خم شد و پیشونیمو بوسید  
بابا: ممنون دخترم بریم پایین مامانت و یلدا منتظرن  
سرمو تکون دادم و با بابا راهی پارکینگ شدیم...

"پارسا"

صبح تو کارخونه بودم که گوشیم زنگ خورد شماره خونه اقا جون بود زود جواب دادم  
من: بل ه

اکرم خانوم: سلام پسر من: سلام اکرم  
خانوم چیزی شده

اکرم خانوم: نه پسر فقط اقا گفتن زود تشریف بیارید اینجا  
من: چیزی شده اکرم خانوم نگران شدم

اکرم خانوم: نه پسر م نگران نشو چیزی نیست هم قراره جمع بشن اینجا  
تعجب کردم اقا جون فقط تو شرایط م هم هم رو احضار میکرد عمارت  
من: برای چی

اکرم خانوم: انگار قراره اقا مسعود و خانوادش بیان پسر م  
خشکم زد یعنی چی اقا مسعود و خانوادش بیان یعنی امشب قراره طلسم بیست سال ه  
شکست ه بش ه وای خدا باورم نمیش ه آنقدر شک بودم که گوشه رو همینجوری قطع کردم  
و دویدم سمت سمت خروجی کارخونه تا خیلی زود خودمو برسونم به خونه اقا جون

"یسنا"

تو راه خونه اقا جون بودیم و دل تو دلم نبود ک همش به این فکر میکردم که قراره چی  
بش ه اقا جون چ ه رفتاری نشون میده یا واکنش عم ه ام و عمو چیه  
نکنه چیز بدی به بابا بگن اونوقت منم جوابشون و میدم یه صدایی از درون بهم گفت که به  
بابات قول دادی یسنا ولی خفش کردم وقتی بحث عزت بابام وسط باش ه ساکت نیمونم  
اگ ه بخوان یه طرف ه به قاضی برن تحمل نمیکنم  
با تگون خوردن دستی جلو چشمم از فکر پریدم بیرون و حواسم جمع شد  
یلدا: یسنا کجایی دو ساعت ه دارم صدات میکنم من: حواسم نبود یلدا ببخشید  
حالا چی میگفتی

یلدا: هیچی داشتم راجب اهنگی که بابا گذاشت ه بود حرف میزد م  
من: کدوم اهنگ بود

تا یلدا اومد جواب بده بابا ماشین و نگه داشت و پیاده شد متعجب نگاش کردم هنوز که  
نرسیده بودیم

من: مامان هنوز نرسیدیم که بابا چرا نگه داشت

مامان: رفت گل بگیره

اهانی گفتم و تو دلم گفتم اخه مگه گل لازم ه

بعد خودم جواب خودمو دادم حتما لازم ه که بابا میخواد بخره دیگه

یلدا تکونم داد برگشتم سمتش

من: عه چرا همچین میکنی

یلدا: جوابمو بده دیگه

من: باشه حالا بگو کدوم اهنگ بود

یلدا اسم اهنگ و گفت و شروع کردیم به بحث درموردش که بابا گل به دست اومد و سبد

گل و داد دست مامان و دوباره حرکت کرد

از دست یلدا و سوالاتش از هر دری میپرسه حتی یه لحظه ام نتونستم تمرکز کنم

آخر سر نتونستم تحمل کنم من: اه چقدر سوال میپرسی یلدا یلدا: وا چرا داد میزنی

من: مخمو خوردی بابا اه

یلدا ناراحت شد و روشو برگردوند سمت پنجره حوصله منت کشی نداشتم منم پشتمو

کردم بهش و از پنجره خیره شدم به ادمای شش هر چقدر در تلاش بودن و هر کسی دنبالش

سرنوشت خودش

با اومدن صدای بابا چشمامو از پنجره گرفتم و دوختم به ایینه  
 بابا: دخترا داریم میرسیم یسنا حرفایی که بهت زدم یادت نمیره که  
 من: نه بابا جان یادم ه بابا: افرین دخترم

"پارسا"

تو خونه اقا جون هیچکس دل تو دلش نبود هر کسی مشغول انجام دادن یه کاری بود از حال  
 اقا جون که نگم بهتره مدام تو راه میره و از این و اون ایراد میگیره اخلاقشو میدونستم هر  
 وقت عصبی بش ه اینجوری میکنه با صدای کیان از هپروت اومدم بیرون کیان: آهای پسر  
 دایی کجایی

من: از دست تو مزاحم نمیتونم حتی یه دقیقه فکر کنم  
 کیوانم از پشت کیان درومد و گفت: راست میگ ه داداشم دیگ ه پسر دایی  
 من: گل بود به سبزه نیز اراست ه شد یه دفع ه کیمیا از اشپزخونه داد زد

کیمیا: به داداشای من چیزی گفتی نگفتیا

کیان و کیوان لبخند ژکوند تحویلم دادن

من: مرض ببندید مگس میره توش

بعدم صدامو بردم بالا تا کیمیا بشنوه

من: شمام تو کارای بزرگترا دخالت نکن دختر عم ه

صدای خنده کیمیا بلند شد خوشم میومد ازش دختر پاک و بدون خرده شیش ه ای بود  
 برعکس اون دوتا خواهرای سیندرلا (منظور دخترای عم ه م ه دخت ه) که همش میچسبن به

من



یه قدم سمت در برداشتم که همون لحظه صدای زنگ بلند شد...

"یسنا"

بالاخره رسیدیم تمام تنم از استرس یخ کرده بود بابا ماشین و پارک کرد و برگشت سمت من

بابا: انگار وقتش یسنا

چشمامو گذاشتم رو هم و اروم زیر لب گفتم: وقت دیداره بابا

مامان: خب منتظر چی هستید بریم پایین دیگه

بابا بسم الله گفت و از ماشین پیاده شد پشت سرش من و مامان و یلدا هم پیاده شدیم حالا چهار تایی جلوی در عمارت وایساده بودیم و انگار هیچکدوم جرئت قدم گذاشتن به جلو رو نداشتیم

بالاخره قدم پیش گذاشتم من این داستان و شروع کرده روحالا تمومش میکنم جلوی زنگ عمارت که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا به امید خودت و زنگ و فشار دادم قشنگ صدای نفس پر صدای بابا رو از پشتم شنیدم بدون اینکه کسی جواب بده

در فوراً باز شد اروم برگشتم سمت بابا من: میبینی

چقدر مشتاقن بابا پس چرا جلو نیمای

بابا با غم نگام کرد و به قدم برداشت باز نگام کرد و یه قدم دیگه و قدماشو تند تر کرد بهم رسید و وایساد کنارم مامان و یلدا هم اومدن و چهار تایی وارد حیاط بزرگ عمارت زند

ها شدیم



نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفتد و عکس العمل اقا جون یا بقیه با دیدن بابا چیه فقط امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نشد

انقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم که رسیدیم به در ورودی عمارت یلدا اروم اومد کنارم

یلدا: ابجی اینجا کجاست

من: اجی امروز یه چیزایی درمورد خانواده بابا میفهمم یلدا متعجب پرسید: خانواده بابا؟ مگه بابا اصلا خانواده ای داره

دلم گرفت از حرف یلدا اروم نگامو دوختم به بابا که پر از غم یلدا رو نگاه میکرد نگامو از بابا گرفتم

من: گفتم که یه چیزایی رو امروز میفهمی

یلدا دستاشو بهم کوبید و گفت: وای یعنی منم عم و عمو دارم من: اره ع...

ادامه حرفم با باز شدن در عمارت نصف نمود

نگام مردی با موهای جو گندمی خیلی خوشتیپ افتاد که از در اومد بیرون تا حالا ندیده بودمش ولی عجیب برام آشنا بود انگار یه حس ناشناخت بهم میگفت که میشناسمش

مرد نگاهش مستقیم رو بابا بود و پلک نمیزد به بابا

نگاه کردم باباهم نگاهش فقط رو مرد بود

تو یه لحظه بابا و اون مرد و دیدم که دویدن سمت همدیگه

گیج نگاه کردم اون مرد کیه...

مرد به بابا رسید و دوتایی همدیگه رو بغل کردن سفت و محکم باید میفهمیدم این مرد کیه اروم رفتم سمت مامان که نظاره گر این صحنه بود ولی تا برسم به مامان صدای حرف زدن مرد بلند شد

مرد: کجا بودی داداشم رفتی حاجی حاجی مکه هان نگفتی داداشم چیکار میکنه اگه من برم نگفتی پشت داداشم خالی میشع من برم

همه حرفاش با بغض بود یلدا انگار ترسیده بود چون خودشو چسبونده بود به دست من نگاهش کردم چشماش پر از اشک بود یه چیزی تو گلوم سنگینی کرد فهمیدم بغض ه ولی وقت شکستنش نبود صدای بابا بلند شد

بابا: مجبور شدم داداش مجبور شدم مقصر بودم مقصر باید میرفتم من مریمو...

مردی که حالا فهمیدم باید عموم باشه نداشت بابا ادا شده بابا رو از بغلش آورد بیرون و گفت: نه مقصر نبودى نبودى بیا بریم تو اقا جون چشم به راه تو چشمش خورد به ما انگار تازه متوجه ما شد اروم اومد سمت مامان مرد: سلام زن داداش خوش اومدی

صدای گریه کردن مامان بلند شد

مرد: گریه نکن زن داداش حالا که برگشتی پیش ما گریه نکن بهتره برین تو اقا جون چشم انتظاره

یلدا ازم جدا شد و رفت پیش مامان

یلدا: مامان این اقا کیه

مرد نگاهش خورد به یلدا و رو به بابا گفت: دختره تو مسعود اره بابا  
فقط سرشو تکون داد مرد لبخندی زد و رو دوتا زانو نشست مرد: من  
عموتم دخترم

یلدا: پس من چرا تا حالا شما رو ندیده بودم  
از سادگی یلدا لبخند اومد رو لبم تو دلم گفتم قربون تمام سادگیت ابجی  
مرد: به خاطر یه اتفاقی حالا میای بغل عمو یا نه یلدا اروم رفت تو بغل مرد  
چرا من هنوزم میگم مرد مگه عموم نیست چم شده چرا دارم غریبی میکنم با این واژه  
گلایه شدم و تو فکر رفتم که...

دوباره در عمارت باز شد و ایندفعه سها تا خانوم از در اومدن بیرون  
دوتاشون با دیدن بابا تقریباً پرواز کردن سمتش و خودشون و انداختن تو بغل بابا و شروع  
کردن به گریه کردن

با بهت نگاهشون میکردم سرجام خشکم زده بود اینا کین که حتی صبر نکردن بریمداخل  
یعنی انقدر دلتنگ بابا بودن با اومدن صدای کسی از بهت اومدم بیرون عموم بود از کلمه  
ای که اومد تو مغزم لبخند زدم عموم عمو عمو چه واژه جدیدی بود برای من که هجده سال  
غریب بودم باهاش

عمو: پس یسنایی که اقا جون.. پارسا.. اکرم خانوم ازش میگن تویی  
سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به چشمای پر ابهتش صدامو گم کرده بودم انگار یه دفعه  
رفتم توی اغوش گرم اغوش عموم

عمو: قرار بود زودتر از اینا بینمت دختر بد قولی کردی گفتی میای دیدنم تمام  
توانمو جمع کردم و حرف زد

من: بد قولی کردم میدونم ولی ارزششو داشت مگه نه عمو جان من  
و از خودش جدا کرد و اروم پیشونیمو بوسید

عمو: اره عمو جان ارزش داشت چون تو تونستی خانواده بهم ریخت ه زند و دوباره کنار هم  
جمعشون کنی

وای که چقدر شبیه مریمی

دوباره پیشونیمو بوسید

عمو: خداحفظت کنه دخترم

لبخندی زد

با صدای بابا چشم از عمو گرفتم

بابا: اینا هاشن یسنا و یلای بابا

بابا داشت ما رو به اون خانوما که تو بغلش بودن نشون میداد عمو

دستمو گرفت و برد سمت بابا اینا عمو: میبینید خدا به ما یه مریم

دیگه داده

یکی از خانوما اروم اومد سمتم و با صدای لرزون گفت: خدای من یعنی واقعا تو...

یه دفعه رو زانو هاش افتاد رو زمین و شروع کرد به زار زدن

خانوم: خدایا!!!! شکر خدا!!! شکر داداشم برگشت خانوادش برگشتن خدایا شکر  
 بغض با این حرفش شکست و قطره های اشک اروم گونه هامو شستن خم شدم که بشینم  
 پیشش که صدای اکرم خانوم نداشت اکرم خانوم: اقا محمود اقا فرمودن بیاین داخل عمو  
 نگاهی به بابا کرد و گفت: بگو الان میایم

و بعد به بابا گفت: وقتش رسید داداش اقا جون داره پر پر میزنه برای دیدنت برو داخل و  
 ببینش

چشمای بابا پر از اشک بود یه نگاه یه نگاه به عمو کرد و دوید سمت عمارت بابا که رفت  
 عمو به مامان گفت: زن داداش برین داخل اقا جون چشم به راه شما و بچ هام هست

بعد اون خانوم و از زمین بلند کرد و زیر بغلشو گرفت  
 بدون توجه به همشون دویدم سمت داخل عمارت نمیکنم چرا ولی انگار یه حسی بهم گفت  
 بدو ...

در عمارت و باز کردم و وارد سالن شدم...  
 وارد شد من همزمان شد با بالا رفتن دست اقا جون و در اخر فرود اومدن رو صورت بابا  
 جیغی که اون موقع زدم کاملا بی ارادی بود بهت زده دستمو جلوی دهنم گرفتم و خیره  
 شدم به بابا که فقط سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

از صدای جیغ من اقا جون نگاش افتاد بهم و عمو و بقیه از حیاط دویدن تو خونه اقا جون  
 نگاهش ازم گرفت و دوباره دستش رفت بالا نه نباید میزاشتم درست به بابا قول داده بودم  
 ولی الان نباید ساکت بشینم



اقاجون: حق داری دختر بعد برگشت سمت بابا و گفت: بیست سال پیش خودم از این خونه از این خانواده بیرونتم کردم اون روز نحض یادم نمیره روزی که دوتا از بچه هام و زخم رفتن زخم و دخترمو مرگ ازم گرفت ولی باعث رفتن پسر من خودم شدم خودم بیرونش کردم چه میدونی از دل من پسر تو این بیست سال چه کشیدم باتوام سرت و بیار بالا و حرف بزن

بابا اروم سرشو آورد بالا و خیره شد به اقاچون و گفت: نوکرتم به علی اقاچون نوکرتم و خودشو انداخت تو بغل اقاچون نفس راحتی که کشیدم راه اشکامو باز کرد و با چشمای اشکی تماشا کردم بهترین صحنه زندگیمو صحنه ای که تو اون تونستم پدر و پسر و بهم برسونم.....

الان نزدیک دو ساعت که بابا و اقاچون رفتن تو اتاق اقاچون و هنوز بیرون نیومدن از استرس تموم ناخونامو جویدم و خیره موندم به در اتاق کیوان: تموم شد ناخونات دختر دایی برگشتم سمتش و روز اول که دیدمش یادم افتاد جلوی در عمارت بود...  
صداش نداشت برم تو فکر

کیوان: بر خورد اولمون زیاد خوب نبوده شرمنده با  
استرس جواب دادم: عیبی نداره کیوان: حالا چرا انقدر  
استرس داری یه صدایی از پشتش گفت: به تو چه  
فضولی

کیوان برگشت نگام خورد به دختری که پشتش دست به کمر و ایساده بود وقتی دید نگاش میکنم یه لبخند خوشگل زد و اومد پیشم

دستشو دراز کرد ستم

دختر: سلام من کیمیا هستم دختر عم ه مینات و خواهر کیان و کیوان

دست یخ کردم و بردم جلو و دستشو گرفتم

تا دستمو لمس کرد گفت: وای دختر تو چرا انقدر یخی

انقدر جملشو بلند گفت که تقریباً همخ برگشتن سمت ما

مامان: چپشده یسنا من: ه... هیچی

کیمیا: دروغ میگ ه زندایی یخ کرده

دستشو فشار دادم یعنی چیزی نگو ولی ادا داد

کیمیا: فکر کنم فشارش افتاده من: نه نه چیزی نیست

فقط ...

کیمیا دستمو کشید

کیمیا: ما میریم تو حیاط یکم قدم بزنیم

اومدم مخالفت کنم که نداشت و دستمو کشید دنبال خودش

لحظه آخر برگشتم و نگام خورد تو نگاه پارسا ولی با کشیده

سدن دستم زیاد عمر نگاهم طول نکشید چرا نگاهش انقدر

موشکافانه بود و نف همیدم و نخواستم زیاد درگیرم بشم

الان فقط فکر من اقا جون و بابا بودن..



با ول شدن دستم توسط کیمیا از هپروت اومدم بیرون نگامو چرخوندم وسط یه عالم ه  
درخت بودیم یعنی کیمیا تا اینجا من و کشیده بود کیمیا: زیاد به مغزت فشار نیار اره من تا  
اینجا کشیدمت چشمم از تعجب گرد شد من: تو از کجا ف همیدی که من...  
کیمیا خندید و گفت: زیاد سخت نبود ف همیدنش بالاخره بنده دانشجو روانپزشکی هستما  
لبخند بیجونی زدم که در جوابم لبخند شادابی زد اشاره کرد به نیمکتی که اونجا بود و  
گفت: بشینیم من: بشینیم

با هم رفتیم سمت نیمکت و نشستیم روش سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به اسمون تاریک  
باغ پر از ستاره بود اسمونش کیمیا: برات سخت بود برگشتم سمتش من: چی?  
کیمیا: نداشتن خانواده پدری

من: من تو زندگیم همچی داشتم و هم از لطف بابا بوده ولی نداشتن خانوادش خیلی برام  
خالی و پوچ بود و صد البت ه یه جور کمبود

کیمیا: میدونی یسنا همیشه ه تو چشمای مامانم یه غم بود که درکش نمیکردم ولی امروز  
ف همیدم دلیل اون غمو

من: هم ه اعضای این خانواده قربانی شدن

کیمیا: نیف هم منظور تو من: هم نیست

کیمیا از جاش پاشد و گفت: باش ه پپر بریم که الان حتما دایی و اقاجون از اتاق اومدن  
بیرون

با حرفش دوباره استرس افتاد تو جونم



کیمیا: کیوان قاطی کرد بهتره فرار کنیم

کیوان: اره بهتره جیم بشیم

یلدا: شما که نمیخواید من و پیش این غول ول کنید برید

دیگه خونم به جوش اومد و حمل کردم سمتشون اونام شروع کردن به فرار کردن

من: آگ جرئت دارید وایسید با شما مممم جوابم فقط صدای خنده هاشون بود

با حرص برگشتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم به هم بیشورا فورا رفتم سمت حموم الان

فقط اب یخ اروم میکرد...

زیر دوش وایساده بودم و فکرم رفت تو یه هفت پیش...

با کیمیا تقریبا تا در ورودی عمارت با سرعت دویدیم بالاخره رسیدیم جلوی در عمارت

صدای همهمه از داخل عمارت بیرون میومد فقط یه لحظه با فکر اینکه نکنه اقا جون داره

بابا رو بیرون میکنه خون تو رگام یخ بست و سرجام وایسادم کیمیا اومد پیشم

کیمیا: چرا وایسادی دختر

جوابش سکوت بود قدرت حرف زدن نداشتم یه دفعه از داخل عمارت صدای یلدا کهبلند

بابا رو صدا میکرد رو شنیدم دیگه نفهمیدم چی شد فقط با سرعت در عمارت و باز کردم و

رفتم تو و بلند داد زدم

من: نه اقا جون این کارو نکن

همه برگشتن طرفم و با تعجب نگام کردن بابا و اقا جون کنار هم رو مبل دونفره نشست

بودن

مامان زودتر از هم به خودش اومد و بلند شد اومد سمتم  
 مامان: یسنا جان دخترم چت به چیشده اقا جون چیکار نکنه  
 من: مامان اقا جون میخواد بابا رو دوباره طرد کنه صدام از ت  
 چاه میومد بیرون مامان: یسنا معلوم چی میگی  
 من: پس... پس یلدا چرا داد زد صدای یلدا بلند شد  
 یلدا: ابجی بابا از من پیش اقا جون بد گفت بخاطر همین اونجوری صداش کردم با  
 حرفش انگار پاهام جون گرفت و چشمام پر از اشک شد  
 اقا جون از جاش پاشد و اومد سمتم بهم که رسید اروم پیشونیمو بوسید و دم گوشم گفت: تو  
 باعث شدی ما دوباره بشیم یه خانواده واقعی ممنونم دخترم بهت میدنم...  
 با صدای تقه خوردن به در حموم از فکر به یه هفت پیش اومدم بیرون  
 من: بعل  
 مامان: یسنا اون تو چیکار میکنی  
 یکی نیست به مامان من بگ ادم تو حموم چیکار میتونه بکنه اخ  
 من: مامان دارم درس میخونم مامان: وا تو حموم چ درس  
 من: همون دیگه الان سوال منم همینه تو حموم مگه میشه کار دیگه ام غیر از دوش  
 گرفتن کرد  
 مامان با حرص کوبید به در و گفت: من و مسخره میکنی من: نه  
 به جون کیوان کیوان: به جون عمت بی تربیت

من: به به هم جمع شدن تو اتاق بنده در ضمن عم من مامان خودت کیوان خان  
 مامان: بس بس بس بیای بیرون بس به ساعت اون تویی کیوان: زود بیا یسنا کار داریم  
 من: باش

از زیرش دوش کنار اوادم و اب و بستم بعد پوشیدن حولم از حموم اوادم بیرون تا وارد اتاقم  
 شدم کیمیا رو دیدم که رو تختم خوابیده من: هوووووی به اجازه ای چیزی  
 کیمیا همینجوری که چشمش بست بود گفت: خف آماده شو بریم بخاطر خانوم کلیمعطل  
 شدیم من: کجا بریم  
 کیمیا: میفهمی بدو حاضر شو..

"پارسا"

یه هفت از اونروزی که عمو و خانوادش اومدن خونه اقا جون میگذره و همچی داره خوب  
 پیش میره تو دفترم نشست بودم که گوشیم زنگ خورد شماره کیان بود زود جواب دادم  
 من: جونم داداش کیان: سلام داداشی خودم من: و علیکم  
 کیان: پارسا امروز خونه ای؟

من: الان که کارخونه ام ولی شب خونه ام چطور  
 کیان: قراره برات همون بیاد من: کی هست؟

کیان: اون دیگ سوپرایزه زود برو خونه شام بزار بای تا  
 اوادم دهنمو باز کنم و حرف بزنی تلفن و قطع کرد پسره ی  
 دیوونه یعنی کی هست این همون اوادم گوشه رو بزارم  
 رو میز که دوباره زنگ خورد ایندفع شماره کامران بود



کیمیا: چشمممم حالا بیا بریم کیوان منتظره پایین

من: نگفتی کجا میریم

کیمیا: خونه پارسا خشکم زد

کیمیا ف همید کیمیا: چرا

خشک شدی من: چرا اونجا

کیمیا: نمیدونم کیان گفت بریم اونجا کار داره

من: پوووووف مگه جا قحطه

کیمیا: نمیفهمم یسنا چرا با پارسا انقدر لجی

من: حرصمو در میاره با نگاهش

کیمیا زد زیر خنده و گفت: فقط همین دیوونه ای تو

من: ایش دیوونه اون پسر دابیته

کیمیا دهنشو باز کرد که چیزی بگه که در اتاق باز شد و کیوان پرید تو

کیوان: کجایید شما پس کیان کلمو کند از بس زنگ زد من: هوی یه یا الله ی

یه اهمی یه اوهمی

کیوان: من چی میگم تو چی میگی میگم کیان پدرمو در آورد از بس زنگ زد

کیمیا: بحث نکنید پاشید بریم

سری تکون دادم و سه تایی از اتاق زدیم بیرون و بعد از خداحافظی با مامان سوار ماشین

کیوان شدیم و راهی خونه پارسا...

"پارسا"

تو خونه نشست ه بودم و داشتم با کانالای تلویزیون ور میرفتم منتظر بچ ه ه بودم کهه بیان  
حوصلم سر رفت

کنترل و پرت کردم رو عسلی ک پاشدم و خواستم برم سمت اشپزخونه که زنگ وزدن  
لبخندی اومد رولبام حتما کیانه به سمت در رفتم و بازش کردم...

با دیدن کیمیا و کیوان و یسنا پشت در خشکم زد کیان نگفت ه بود قراره بیان  
کیوان: سلام و علیکم مدیونی اگ ه تعارف کنی بیایم داخل من:س..سلام..ن..نه  
بفرمایید خوش اومدید کیمیا:او هو چ ه با ادب اینا اثرات چیه پسر دایی  
کیوان:خب حالا برو کنار که از پا افتادیم

بی توج ه به حرفش نگام خورد به یسنا که فقط تماشاگر بود اولین بار بود ساکت میدیدنش  
و این قطعا تعجب اور بود من:خب منتظر چی هستید بیاین تو دیگ ه کیوان:البته البته ه  
لطف کنی بری کنار میایم تو

از جلوی در رفتم کنار و کیوان اول و کیمیا و یسنا هم بعدش اومدن تو موقعی که یسنا  
داشت از بغلم زد میشد کرم گرفت و اروم خم شدم و کنار گوشش گفتم:زبونت کو دختر  
عمو الان من باید باور کنم تو خجالت میکشی نه چ

"یسنا"

پارسا:زبونت کو دختر عمو الان من باید باور کنم تو خجالت میکشی نه چ از حرفش  
اتیش گرفتم من حال تو رو نگیرم یسنا نیستم وایسا پسره ی الدنگ بوزینه و زشت...





با حرص سینی رو کوبیدم رو کابینت دختره ی خل وضع پامو ترکوند اخ اخ قشنگ تو  
چشمام نگاه کرد و پامو فشار داد واقعا چقدر اون لحظه شکستن گردن درازش حلال بود  
کیوان: کمک نمیخواهی پسر دایی جونم  
عصبی برگشتم سمتش

من: این کیان چه نقشه ای داره باز شما رو ریخت اینجا  
کیوان: اوه حالا چت چه پاجه میگیری

یه جووری نگاش کردم که حساب کار دستش اومد  
کیوان: بخدا من بیگناهم برو کیان و بخور من گناه دارم  
من: خدا همتون و دست جمع می شفا بده کیوان دستاشو  
گرفت بالا و گفت: الهی آمین

با خودم گفتم این ادم همیشه که همیشه  
صدای زنگ دوباره بلند شد

من: اون داداش خرت برو درو باز کن  
کیوان خندید و رفت تا درو باز کنه بعد چند  
دقیقه صدای کیان بلند شد

کیان: سلام برو بچ خوبید  
کیمیا: الان وقت اومدنه اخ کیان: کار داشتم  
به جان کیوان کیوان: به جان عمت  
من: علیکم و سلام آقا کیان

کیان برگشت سمت نگاهش که بهم افتاد گفت: به به پسر دایی عزیز تر از جانم خوبی برادر  
 چشماتو تنگ کردم و نگاهش کردم  
 کیان: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی  
 دهنمو باز کردم جوابشو بدم که دوباره زنگ در و زدن  
 با شک پرسیدم: کسی دیگه ای قراره بیاد؟  
 کیان: نه دیگه برو ببین کیه  
 سری تکون دادم و رفتم سمت درو بازش کردم با باز کردن در پاهام چسبید به در اینالان  
 اینجا چیکار میکرد

کامران با لبخند اومد سمتم و گفت: خوش امد نمیگی داداش  
 من: چ...چرا خوش.. اومدی بیا تو کامران لبخند زد و اومد داخل

وارد پذیرایی شد منم دنبالش وارد پذیرایی شدم  
 کیمیا و کیان و کیوان با دیدنش از جاشون پاشدن نگام خورد به یسنای شکه که هنوز رو  
 مبل نشست بود و با چشمای پر از تعجب کامران و نگاه میکرد

کامرانم سرجا خشکش زده بود و فقط خیره بود رو یسنا یعنی همدیگه رو میشناسن  
 رفتم پیش کامران و گفتم: داداش به چی زل زدی اتفاقی افتاده کامران بی توج به من  
 رو به یسنا گفت: یسنا تو اینجا... اینجا چیکار

نگام رفت پی یسنا ایندفع ه نگاهش پر از خشم و نفرت شده بود سریع از جاش بلند شد  
 کیمیا: یسنا چیشد چرا پاشدی یسنا: من میرم کیمیا کیمیا: چرا برای چی کیوان: یسنا یه  
 دفع ه چیشد

یسنا: هیچی فقط ... فقط جای من اینجا نیست

کامران: یسنا اینجوری نکن میدونم...

یسنا نداشت ادا ه بده و بلند داد زد

یسنا: نمیخوام صدای نحضتو بشنوم حتی حاشر نیستم قیافت و بینم عوضی اگ ه فقط یه  
 درصد احتمال میدادم توام میای پامو نمیزاشتم اینجا برگشت سمت من و با پوزخند نگام  
 کرد

گفت: از اولم باید معنی نگاهای مشکوکتو میفهمیدم پسر عمو پذیرایی عالی بود ممنون  
 واقعا

کیان: اینجا چ ه خبره یسنا چرا اینجوری میکنی پارسا چیکار کرده اخ ه  
 یسنا پوزخند زد و دیگ ه هیچی نگفت خونم به جوش اومد و قاطی کردم باید به این دختره  
 بچ ه تخس هیجده سال ه رو سر جاش بنشونم رفتم سمتش و دستشو محکم گرفتم و فشار  
 دادم یسنا: ولم کن چیکار میکنی دستم شکست

بی اهمیت بهش رو به کیان گفتم: داداش خونه رو خلوت کن

کیان فهمید چی میگم به کیمیا و کیوان اشاره کرد و اونام از جاشون پاشدن  
 با چشم به کامران اشاره کردم کیان اروم رفت سمت کامران و گفت: بیا بریم کامرانبعدا با  
 پارسا حرف میزنی

کامران ولی خشکش زده بود کیان مجبوری دستشو گرفت و کشید با خودش بیرون  
بچ ها رفتن بیرون و درو بستن

گلایه اون یکی دستمو کشیدم تو موهام و برگشتم سمت یسنا که داشت تقلا میکرد  
دستشو از دستم بکش بیرون و نگاش کردم....

از تقلاش لبخند رو لبام نقش بست...

"یسنا"

همه رو از خونه فرستاد بیرون راستش یه ترسی افتاد تو جونم چرا من و نگه داشت تقلا  
کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی لامصب زور خر داشت مگه ول میکرد سرمو  
اوردم بالا دیدم داره با لبخند نگام میکنه واقعا خونم به جوش اومد

من: ول کن دستمو غول بیابونی این کارت یعنی چی مثلا وایسا آگه به اقا جون نگفتم  
شروع کرد به خندیدن بلند بلند میخندید و من و حرص میداد من: هر هر هر نخند بابا

یه دفعه جدی شد و گفت: بشین باید حرف بزنین من: من

حرفی باهات ندارم میخوام برم دستمو ول کن یه فشار به

دستم آورد و مجبورم کرد بشینم رو مبل خودشم کنارم

نشست دستمو هنوز ول نکرده بود من: بابا جان دستم

شکست ول کن دیگه

اخم کرد و دستمو ول کرد زود با اون یکی دستم شروع کردم به ماساژ دادن مچ دستم

بوزینه داغونش کرد پارسا: تعریف کن من: چی رو

پارسا: چرا با دیدن کامران خشکت زد خمام

رفت تو هم من: به تو چه

برگشت سمتم و یه نگاه بهم کرد که رسما گرخیدم

پارسا: درست جواب بده مجبورم نکن خودم بف همم

من: از کجا میخوای بف همی مثلا

پارسا: یه اشاره کنم کامران همچی رو بهم میگ

من: رابطه با کامران چیه پارسا: فرض کن شریکم

من: امکان نداره

پارسا با تعجب نگام کرد و گفت: چرا اونوقت

من: کامران تازه اومده ایران چجوری شریک پیدا کرده

پارسا: هم نیست الان تو باید برای من تعریف کنی کی چی بین تو و کامران هست که باعث

شد اونجوری با نفرت نگاه کنی و تازه من و نقصر بدونی و تحقیرم کنی من: بازم میگم به

تو مربوط نیست از جام پاشدم من: دخالت نکن لطفا از خونه زدم بیرون

دنبالم نیومدم هم نبود سر خیابون دربست گرفتم و سوار شدم کل راه فکرم سمت به این

بود که یعنی کامران و پارسا چه ربطی به هم دارن....

پارسا

اه اه دختره ی خیره سر !!! به من ربطی نداره بهت نشون میدم» سرمو

بین دستام گرفتم و پاهامو تند تند تکون دادم!

اخخ ف همیدممم ... حالتو میگیرم واسا فک میکنی نمیف همم! کامران!، وقتی از کامران  
پرسیدم میف همی!

اعصابم خیلی خورد شده بود! ب چ حقی ب من گفت: به تو ربطی نداره و بعد  
اداشو در اوردم: ب تو ربطی نداره بهتره دخالت نکنی!

با حرص پامو کوییدم زمین و کلاف ه دستامو کردم تو موهام!  
پوووفف بیخیال اصن به من چ ه هر نسبتی باهم دارن به خودشون مربوط ها!  
فقط امیدوار بودم اون چیزی که تو ذهنم ه نباش ها! پوووف بیخیی یه دختر لوس و نر ارزش  
این چیزارو نداره

یاد حرفش افتادم» غول بیابونی این کارت ینی چی مثلا وایسا اگ ه ب اقا جون نگفتم!» لبخند  
محو ی زدم واقعا بچ ه بود لبخندم به یه لبخند پر از حرص تبدیل شد و زیر لب گفتم: دختره  
ی لوسس!

همش تقصیر اقا جون ه م انقد لی لی به لالاش میزاره!  
گوشیمو ک رو میز عسلی افتاده بود برداشتم که برم

اتاق!

همون موقع زنگ خورد کیان بود: جانم؟ کیان:

جونت بی بلا داداش چیشد؟

من: مرض هیچی نشد میدونم بعدا چجوری به حسابت برسم تا بی هماهنگی م همون دعوت  
نکنی!

کیان خندید و گفت: اوه اوه حالا بیخیال یسنا چیشد اونجاس؟

من: نخیر با اجازتون رفت خونشون!

کیان: از دست شما!

من: فعلا گمشو برو کار دارم! خدافس و

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم!

رفتم اتاقم و سریع پریدم حموم بعد نیم ساعت خستگیم در رفت اومدم بیرون! و موهامو با

سشوار خشک کردم! خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم!

"یسنا"

توماشین نشست ه بودم و فقط داشتم حرص میخوردم

ع ه ع ه پسره نف هم دستمو خورد کرد

همچینم از ادم سوال میپرس ه انگار طلبکاره خوب کردم جوابشو ندادم رو دار میشد با

توقف ماشین ف همیدم رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم یه لحظه به فکرم رسید

که برم خونه سحر اینا و مغزم زود تاییدش کرد و رامو کج کردم طرف خونه سحر اینا...

جلوی در خونه سحر اینا وایساده بودم و هر چقدر زنگ میزدم سحر برمیداشت

دوباره به گوشی سحر زنگ زدم ولی بازم جواب نداد

نگرانی وجودمو گرفت نکنه بلایی سرش اومده نکنه چیزیش شده باش ه وای خدا

مغزم جرقه زد اره حتما شقایق ازت خبر داره زود شمارشو گرفتم یه بوق.

..دوبوق..س ه بوق..



بالاخره جواب داد

شقایق: بل ھ

من: الو سلام خوبی شقایق

شقایق: ببخشید شما من: مرض

ادم باش

شقایق: خوووووودت ادم باش عوضی معلوم ھ کجایی ھان باتوام

شکه بودم از طرز حرف زدن شقایق یعنی چیشده که اینجوری حرف میزنه

من: چرا اینجوری حرف میزنی سحر کجاس شقایق: یسنا نمیشناسمت دیگ ھ

میدونی الان من کجام نگرانی داشت جونمو میگرفت من: کجایی چیشده

شقایق: سحر تصادف کرده یسنا بیمارستانه

خشکم زد دهنم قفل کرد و چیزی نتونستم بگم

شقایق: الوووو یسنا!!! چیشدی یسنا من: ر...راست

میگی

شقایق: چرا صدات اینجوری شد یسنا خوبی

من: ک...کدوم بیمارستا..

شقایق: شوخی کردم یسنا شوخی کردم ابجی اروم باش

انگار اب یخ ریختن رو سرم یعنی شوخی بدتر این ندیده بودم نه شنیده بودم

شقایق: یسنا غلط کردم این سحر در به در گفت اینجوری بگم یسنا!!!!!!

من: واقعا مسخره اید واقعا که

گوشی و قطع کردم و انداختم تو کیفم بلافاصله زنگ خورد ولی اهمیت ندادم از دست دوتاشونم عصبی بودم شوخی مسخره ای کردن عصبی نگاه اخرمو به خونه سحر اینا کردم و رامو کج کردم طرف خونه خودمون گوشیم داشت زنگ میخورد هنوز و کاملاً رو مخم بود عصبی از کیفم اوردمش بیرون ولی شماره کیمیا رو صفح ۵ افتاده بود  
 حوصل ۵ نداشتم جواب بدم  
 دوباره گوشیمو انداختم تو کیفم و قدمامو بلند تر برداشتم و نیم ساعت بعد جلو درمون بودم...

"پارسا"

با صدای زنگ خوردن گوشیم از خواب بیدار شدم اه لعنتی یادم رفت بزارمش رو سایلنت با چشمای بست ۵ دنبالش گشتم و رو میز کنار تخت پیداش کردم ک جواب دادم  
 من: هوم

کامران: پارسا!!! کجایی از جام

پریدم من: چرا داد میزنی

کامران: تو نامرد چرا نگفتی یسنا رو میشناسی من: منظورت

چی من باید از کجا میدونستم به تو بگم

کامران: من که بهت گفتم اون دختر رررر اسم یسنا گفتم بهتنتنتنت

خشکم زد یعنی فکرم درست بود این یسنا همون یسنا که...



ورودی خونه و زود چپیدم تو کیمیا هم ول کن نبود  
و دنبالم میومد شروع کردم به جیغ جیغ کردن  
من: مامان بابا!!!! کمک تور خدا کمک

مامان هراسون از پل ه ه اومد پایین  
مامان: یا حسین چیشده یسنا دزد اومده کی میخواد تو رو بکش ه ه ان  
انقدر حالتش بامزه بود که فراموش کردم کیمیا دنبالم ه و ایسادم سرجام و شروع کردم به  
خندیدن

مامان: چرا داری میخندی دختر دزد اومده تو میخندی  
اومدم جواب مامان و بدم که یه دفع ه یه پس گردنی محکم خورد پشت گردنم دهنمو که  
باز کرده بودم محکم با خوردن اون ضربه بست ه شد شکه برگشتم که چشمم خورد تو  
صورت شرور کیمیا کیمیا: اینجوری نگاه نکننا حقت بود ف همیدی یا نه مامان: اینجا!!!!!! چ ه  
خبره بالاخره دزد اومده یا نه

کیمیا: نه زندایی دزد چیه این داشت از دست من فرار میکرد  
دوباره اومدم دهنمو باز کنم و حرف بزوم که یه ضربه دیگ ه خورد پشت گردنم  
این دفع ه شکه برگشتم سمت مامان

مامان: ه چیه حقت ه مردم فکر کردم دزد اومده  
کیمیا: ایول زندایی قربون دستات برم من

هیچی نگفتم فقط یه چشم غره توووپ به کیمیا رفتم و از بغل مامان زد شدم و از پل ه ه بالا  
رفتم و خودمو رسوندم به اتاقم رفتم تو اتاق اومدم درو ببندم که کیمیا خودشو پرت کرد تو  
اتاق

چپ چپ نگاش کردم که یه لبخند ژکوند تحویلم داد دختره ی پررو  
من: ها چی میخوای برو بیرون دیگ ه کیمیا: نج کار دارم حالا باهات  
من: بیا برو بیرون بابا

کیمیا جدی شد و رفت رو تخت نشست و گفت: یسنا میخوام باهات حرف بزنی بشین  
من: او هو خانوم جدی شد پاشو جمع کن بابا کیمیا: یسنا پنج دقیقه ادم باش من: سعیمو  
میکنم

کیمیا: افرین برای شروع خوبه حالا بیا بشین  
کیفمو پرت کردم یه گوش ه و پریدم رو تخت و کنارش نشستم  
من: میشنوم

کیمیا: من میشنوم تعریف کن  
قشنگ دوتا علامت تعجب بالای سرم سبز شد  
من: چی رو بگم

کیمیا: قضیه دوست پارسا چی بود که تا دیدیش عصبی شدی  
اخمام رفت تو هم اه بازم کامران نمیدونم کی سایه نحض خودش و اسمشو از زندگیم بره  
بیرون

کیمیا: هوی باتوام نرو تو هپروت جواب من و بده  
من: کیمیا م هم نیست بیخیال

کیمیا کامل برگشت سمتم  
کیمیا: اگ هم هم نبود اخمات نمیرفت تو هم با دیدنش من یه روانشناسم یسنا  
من: اولاً فعلاً دانشجویی دوما روانی عمت ه کیمیا خندید و گفت: خودتم قبول  
داری روانی هستیا با حرص کوبیدم تو سرش من: روانی اون پسر دایی  
بوزینت ه

کیمیا بلند خندید از خندیدنش منم خندم گرفت خیلی شیرین  
میخندید من: زهرمار خوشت اومد

کیمیا زیر لب یه چیزی مثل اگ ه بدونی چ ه نقش ه ه براتون داریم که اینجوری نمیگی  
دقیقا مطمئن نیستم ولی انگار یه همچین چیزی گفت من: چی چی چی گفتم زیر لب ه ه  
هان

هول کرد و سریع گفت: چی من نه چیزی نگفتم نه من چیزی نگفتم  
چشمامو تنگ کردم و نگاه کردم من: کیمیا چرا هول کردی  
کیمیا: خب بگو بینم قضیع رو پیچوندی نگفتی چرا خونه پارسا اونجوری کردی  
میخواستم بگم تو داری میپیچونی نه من ولی بیخیال شدم تصمیم گرفتم قضیه  
کامران و براش بگم....

"پارسا"

ماشین جلوی خونه ی کامران پارک کردم و پیاده شدم یه نگاه سرسری به پنجره خونش  
کردم و قدمامو برداشتم سمت در خونش و زنگ و فشار دادم در فورا باز شد پوزخندی زدم  
انگار خیلی منتظر بوده

رفتم تو و درو بستم اروم از پل ه ه بالا رفتم نگام رو پل ه ه بود که بالاخره رسیدم یه طبقه  
ای که خونه کامران توش بود نگامو که اوردم بالا مستقیم چشمام خورد تو نگاه عصبی  
کامران

نزدیکش شدم کنار در که رسیدم از جلوی در رفت کنار تا برم تو یه پوزخند دیگه زدم و  
رفتم تو

درو پشت سرم بست برگشتم سمتش  
من:خوش اومدم

کامران:حوصله شوخی ندارم من:چ ه  
جالب دقیقا حال من و داری

کامران:منتظرم ابرومو انداختم بالا  
من:ببخشید منتظر چی

کامران:لعنتی تو یسنا رو تو عشق من و میشناختی و نمیگفتی از  
کلمه عشق من که به یسنا نسبت داد رگ گردنم قلمبه شد من:تند  
نرو هیچی نمیدونی

کامران: چرا نمیدونم خیلی خوب میدونم همچی مشخص ه همچی داد  
زدم: دارم بهت میگم حرف اضافه نزن و بشین

خودم جلو تر رفتم و عصبی نشستم رو مبل و شروع کردم به تکون دادن پام کارم موقع  
عصبانیت همین بود

کامران گلاف ه اومد و روبروم رو مبل نشست  
من: منتظرم

کامران: من منتظرم چرا سرکارم گذاشتی تو این هم ه به یسنا نزدیک بودی و من  
نمیدونستم

من: از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی

کامران: هههه من احمق نیستم پارسا کیان گفت که یسنا دختر عموت ه  
یه چیز بزرگ تو دلم بار کیان پیشور کردم

من: اره دختر عموم ه و...

نذاشت ادام ه بدم داد زد و گفت: دیگ ه چی میخوای بگی همین ثابت کرد رفاقتتو اقا پارسا

خونم به جوش اومد و مثل خودش داد زدم

من: دیگ ه داری حرف اضافه میزنی کامران خف ه شو بشین حرفامو گوش کن

کامران: دیگ ه چی مونده که بخوای بگی خدایا کمکم کن ل هش نکنم

من: دو دقیقه خف ه بشی و گوش بدی میفهمی

و فرصت ندادم بهش و شروع کردم به تعریف کردن....







کامران: ببین پارسا من یسنا رو میخوام

رگ گردنم باد کرد یعنی چی جلوی من میگه یسنا رو میخوام یه

صدایی از درونم گفت به تو چه تو چیکاره ی یسنایی

ولی خفش کردم فعلا که من پسر عموشم و دوست ندارم کسی جلوی من بگه از دختر

عموم خوشش میاد کامران: چیشد رفتی تو فکر

من: الان تو از من چه انتظاری داری کامران

کامران: مشخصه دوستمی رفیقمی انتظار دارم من و به عشقم برسونی یه

لحظه احساس کردم حرارت بدنم رفت رو هزار فوری از جام پاشدم و داد

زدم من: معلومه چی میگه خجالت نمیکشی کامرانم از جاش پاشد و

رو بروم و ایساده کامران: حرفمو فارسی گفتم بهت گفتم من: تو یسنا رو

میخواهی

کامران: اررررره اررررره میخوامش

من: آگه میخواستیش نمیزاشتی بری که حالا ازت متنفر بشه

کامران قشنگ قرمز کرد

پوزخندی به صورت قرمز شده کامران زدم و از خونه اش زدم بیرون..

مسیرم خونه اقا جون بود

جلوی در خونه کامران سوار ماشینم شدم

باید با اقا جون درباره این قضیه حرف بزنم

همیشه تو مسائل سخت همراهم بوده و الانم باید باهاش حرف بزنم

خودمم نمیدونستم چرا سردرگم کامران دوستم بود من باید کمکمش کنم ولی از طرفی هم انگار یه حسی بهم میگه یسنا اصلا راضی نیست نمیدونم هیچی نمیدونم...

"یسنا"

هنوز رو تخت دراز کشیده بودم و کیمیا هم کنارم بود  
دوتامونم ساکت بودیم نمیدونم کیمیا به چی فکر میکرد ولی من فکرم فقط پی این بود که  
کامران و پارسا از کجا همو میشناسن  
هرچقدر فکر میکردم کمتر به نتیجهم میرسیدم بالاخره باید سر در بیارم دلمو به دریا زدم و  
برگشتم سمت کیمیا

من: کیمیا یه سوال بپرسم جواب میدی

کیمیا: بپرس من: حتما جواب میدی؟

کیمیا: حالا بپرس من: تو میدونی

پارسا و...

صدای زنگ گوشیم بلند شد و مانع از زدم ادامهم حرفم  
از رو تخت پاشدم و به طرف کیفم که رو زمین ولو بود رفتم و گوشیمو از توش دراوردم

شماره فرید بود سریع جواب دادم من: به به به

خان دایی جوووووون چه عجب فرید: عجب به

جمال بی نقطتت کلم



کیمیا انگار داشت به یه روانی نگاه میکرد حتی پلکم نمیزد و بهت زده خیره شده بود بهم

فرید: خبیب بابا چ خبررررررت ههههه دختر گوشمون رفت

خشکم زد یعنی الان گوشی رو گذاشت بود رو بلندگو نه دروغ این یه دروغ بزرگ هه یه خیال ه

من: فرید نمیخوای بگی که الان گوشی دو بلندگو مکه  
نه همزمان با حرفم صدای خنده چند نفر بلند شد فرید: چرا اتفاقا رو بلندگو  
و هم دارن گوش میدن

از حرص دندونامو رو هم ساییدم و گفتم: فرید من حسابتو میرسم وایسا فقط وایسا  
فرید: چرا اخ ه

زکی دایی مارو باش تازه میگ ه چرا

من: هیچیبیبی بابیبیبی

نذاشتم جواب بده و گوشی و قطع کردم و شروع کردم به غر زدن  
من: پسره خل گوسی رو گذاشت ه رو بلندگو هم ه بهم بخندن یه دونه  
زدم تو کل ه خودم و دوباره غر زدم

من: تقصیر خودمم هست چ طرز حرف زدن بود اخ ه اصلا

وایسا بینم چیشد فرید با دختره الان بیرون..

مگ ه قرار نبود من برم با صبا حرف بزمنمممم

و|||||||ای خدا اصلا نمیتونم از کارای فرید سر در بیارم یاد

کیمیا افتادم و برگشتم سمتش ...

هنوز مات من و نگام میکرد

من:وا چیه نگاه میکنی

سرشو تکون داد و گفت:خدا شفا میده نگران نباش

من:برو بابا...

"پارسا"

کنار اقاجون نشست ۵ بودم و تقریبا تموم قضیه رو براش تعریف کرده بودم و منتظر

پیشنهاد اقاجون بودم ولی مگ ۵ حرف میزد جونم داشت از دهنم درمیومد اخرم طاقت

نیوردم من:اقاجون من منتظرم

اقاجون:پارسا تو خودت باید انتخاب کنی

من:یعنی چی اقاجون

اقاجون:یعنی باید خودت انتخاب کنی به دختر عموت کمک کنی یا دوستت

من:منم بخاطر همین اومدم پیش شما که تو تصمیم گیری.. ..

اقاجون حرفمو برید و از جاش پاشد

اقاجون:آخرین کمک من میتونه همین باش ۵ که به صدای قلبت گوش کن بین چی میگ ۵

بهت

من:اقاجون به قلبم چ ۵ ربطی داره

اقاجون بی توجه ۵ به حرفم از کنارم رد شد و رفت تو اتاقش...

خیره شدم به دیوار روبروم و رفتم تو فکر حرف اقا جون یعنی  
چی به ندای قلبت گوش کن  
پوووووووف من و باش ببین اومدم با اقا جون مشورت کنم چرا  
اینجوری کرد ایندفع ه همیشه ه واضح کمکم میکرد ولی الان....  
چنگ زدم به سوئیچم و از رو میز برداشتمش من:اکرم  
خانوووووم من رفتم اکرم خانوم از اشپزخونه اومد بیرون اکرم  
خانوم:کجا پسر من تو که تازه اومدی من:باید برم کار دارم شب  
شاید پیام اکرم خانوم:حتما بیا چون قراره عم ه  
م ه دخنت هم بیاد تو دلم با شنیدن حرفش گفتم:پسسسسس  
حتما میام منتظر باش من:باش ه کارام تموم بش ه میام اکرم خانوم  
فعلا خدا حافظ اکرم خانوم:خدا به همراهات  
لبخندی زدم و اومدم بیرون از خونه اقا جون...

"یسنا"

سر میز شام همگی دور هم نشست ه بودیم و داشتیم غذای خوشمزه ای که جولی جون  
درست کرده بود و میخوردیم  
سرم تو غذای خودم بود و داشتم میخوردم  
کیمیا:خف ه نشی یسنا نفس بکش وسطش



من: گشتم ه بعدشم غذای جولی جون انقدر خوشمزه اس که نمیش هاروم خورد ادم خود به خود هول میکنه

یلدا: این یه مورد و راست میگی

من: هی حواست باش ه بچ ه من هم ه حرفام راست ه

مامان: سر سفره حرف نمیزنن بچ ه ه ساکت

هممون ساکت شدیم و دوباره هر کی مشغول غذا خوردن شد

چنگالمو که زدم تو بشقاب سالادم دیدم خالیه با تعجب برگشتم سمت کیمیا دیدم ریلکس

داره غذاشو میخوره یه جیغ بلند زدم

من: توووووووو دارررری از سالاد من میخوررررررری با جیغ من

غذا پرید تو گلوی بابا و افتاد به سرف ه مامان زود پاشد و شروع

کرد ضربه زدن به پشت بابا همزمان صدای زنگ درم بلند شد

متعجب برگشتم سمت در یعنی کیه این وقت شب اونم وقت شام....

"پارسا"

از خونه اقا جون که زدم بیرون تصمیم گرفتم برم خونه عمو باید امشب با یسنا حرف بزنم

حرفای کامران و شنیدم باید بینم یسنا چی میگ ه

حرف اقا جون تو گوشم پیچید به صدای قلبت گوش

کن

پوووووووف خدایا چیکار باید بکنم این  
حس لعنتی دیگه چیه افتاده تو جونم

بی حوصله دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم  
بلافاصله اهنگ سامان جلیلی پخش شد تو ماشین منم  
شروع کردم اروم زیر به لب خوندنش چیه حرف دلت و  
که هی جوابم میکنی خونه خرابم میکنی از غصه ابم  
میکنی تها حرفاتو بگو قول و قرارت پیشده

دلت عزیز کی شده که عشق من شوخی شده ههههه سر  
حرفات که نموندی نموندی نموندی

من و بیراهه کشوندی کشوندی کشوندی تو که  
عشقت هم دار و ندار دل من بود دل و بدجوری  
سوزوندی سوزوندی سوزوندی پای قولات که  
نموندی نموندی نموندی....

گوشیم زنگ خورد مجبور شدم ضبط و کم کنم  
بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم من: بله

شیدا: سلام پسر دایی جونم

هزار بار خودمو با شنیدن صداش فش دادم که چرا بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم  
من: و علیکم

شیدا: اکرم خانوم گفت اینجا بودی چرا رفتی پس

من: کار داشتم باید میرفتم شیدا: شب میای؟

من: نمیدونم پشت فرمونم باید برم فعلا گوشی رو

قطع کردم اه اه دختره ی سیریش

گوشی و پرت کردم رو صندلی شاگرد و سرعتمو بردم بالا

شیدا خیلی اویزون من میشد و همیشه ه عصبانیم میکرد با رفتارایی که انجام میداد...

نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی در خونه عمو و ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

اروم به طرف زنگ بغل در رفتم و فشارش دادم

سرمو انداختم پایین و با سنگی که کنار پام بود سرگرم شدم و منتظر شدم تا درو باز کنن

چند دقیقه گذشت خبری نشد دستمو بردم بالا و دوباره زنگ و فشار دادم

چند قدم رفتم عقب نکنه خونه نیستن

خواستم برگردم برم که در با صدای تیک باز شد...

"یسنا"

از جام پاشدم و راه افتادم سمت ایفون تا درو باز کنم

ولی...

نگام که به چهره پارسا خورد خشکم زد این اینجا چیکار میکنه برای چی اومده مثلا رفتارشو

زیر نظر گرفتم سرش پایین بود یکم بعد سرشو آورد بالا و مستقیم نگاه کرد به ایفون و

دستشو جلو آورد و دوباره زنگ و زد مامان: یسنا!!!!!! درو باز کن دیگه ه

نگامو دوباره برگردوندم سمت ایفون چند قدم رفت عقب و انگار میخواست برگرد  
برگشت که بره دکم هرو فشار دادم و در باز شد برگشتم پیش بقیه مامان: کی بود من: پسر  
عمو پارسا

تا حرف از دهنم اومد بیرون کیمیا شروع کرد به سرف ه کردن من: وا

چرا من هر چی میگم یه نفر به سرف ه میفت ه چ خبره امشب

بابا: چون جیغ میزنی بابا من: الان من جیغ زدم

بابا: نه من چند دقیقه پیش و میگم تازه یاد بابا

افتادم که داشت سرف ه میکرد

ن: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خدب شدین حالا بابا: بهترم

مامان همنجور که داشت میزد پشت کیمیا گفت: یسنا پاشو برو استقبال زشت ه

من: چییییییییییییییییییییی من برم عمرا من فردا مدرس ه دارم میخوام برم بخوابم شب بخیر

مامان: ینی چی زشت ه یسنا

بابا: یسنا م همون اومده این کارا چیه مظلوم

نگامو دوختم به کیمیا که کمکم کنه

کیمیا: راست میگ ه عمو از صبح زود بیداره بزارید بره پارسا هم از خودمونه بابا

چیزی نگفت ولی مامان شروع کرد به غر زدن مامان: نه نمیش ه زشت ه همین که

گفتم فکری به سرم زد

من: پس بهتره برم یه لباس مناسب بپوشم

مامان یه نگاه از سر تا پام کرد و انگار حقو بهم داد منم از فرصت استفاده کردم و زود  
دویدم سمت پل ها

و تو دلم گفتم اررررره حتما میام پیش اون بوزینه بشینم مامان جان منتظر باش حتما میام  
پریدم تو اتاقم و درو قفل کردم و راحت خودمو پرت کردم رو تخت و گوشیمم برداشتم و  
شروع کردم به بازی کردن...

"پارسا"

همین که وارد خونه ی عموایناشدم عمو و زن عمو و کیمیا اومدن برای استقبال جلوی در  
ایستاده بودن. وقتی رفتم داخل خونه دیدم خبری از یسنا نیست.

زن عمو: پارسا جان شام خوردی عزیزم؟

من: بله زن عمو بیرون خوردم دستتون درد نکنه.

عمو تعارفم کرد رفتیم توی پذیرایی نشستیم. خونه ی بزرگ و شیکي داشتن میش ه گفت  
زنعمو زن خوش سلیقه ایه از چیدمان خورش معلوم بود.

عمو اومد کنار نشست و مشغول حرف زدن شدیم که خانوم مسنی برامون میموه و چای  
اورد تشکر کردم.

به کیمیا اشاره کردم که یسنا کجاست اونم شونه ای بالا انداخت ینی نمیدونم منم بهش  
چشم غره رفتم

کلاف ه بودم کلاف ه تر شدم. هرچی عمو میگفت من فقط سرمو تکون میدادم

از دست یسنا کفری شدم دیگ ه یعنی کجاست

حسابی تو فکر بودم ک یه چیزی ب ذهنم رسید رو کردم ب زن عمو و گفتم: زنعمو یسنا کجاست؟؟ چند روز پیش بهم گفت ه بود ویندوزش مشکل پیدا کرده پیام یه نگاهی بهش بندازم. الانم که اومدم انگار خونه نیست!

زن عمو: چرا پسرم خونست! کیمیا اقاپارسارو راهنمایی کن بره اتاق یسنا.  
توی دلم افرینی به خودم گفتم

یسسسنا خانوووم حالا خونه ای و قایم میشی تو اتاق دارم میام سراغت منتظر باش.

..  
"یسنا"

حسابی تو بحر بازی بودم و خوشحال ازین ک قیاف ه ی قزمیت پارسای گوشت تلخ و نمییینم..

یهو دراتاقم زده شد گفتم بیاتو کیمی!!

صدایی نیومد تازه یادم اومد درو قفل کردم

از جام پاشدم و رفتم سمت در و بازش کردم و بدون اینکه بفهمم کیه دوباره پریدم رو

تخت و مشغول بازی کردن شدم در باز شد سرم همچنان توی گوشی بود

من: چی شد اون گنده دماغ خان رفت؟؟ انقدر بدم میاد ازشا ایکیبری فک کرده کیه

یهو دیدم یه صدای مردونه میگ ه اوهوم اوهوم

با شتاب سرمو بلند کردم و ااااای این ایییینجا چییییکار میکنه ابروووووم ر

اما اعتماد ب نفس خودمو حفظ کردم با کمال پررویی گفتم برای چی اومدی تو اتاق من؟؟

پارسا: کارت دارم یسنا. میتونم بشینم.



توام مثل اونی مٲ اون کثیفی اصلا همتون مثل همید از اتاق من برو بیرون گمشو دیگ  
نمیخوام

بینمت بغضم شکست اشکام کل صورتمو خیس کرده بود  
غرورم پیش پارسام شکست...

"پارسا"

پاهام از حرفایی که یسنا زد چسبید به زمین  
حرفای اخرش ت ه بی انصافی بود

دستمو مشت کردم حقش ه الان تموم دندوناشو خورد کنم  
نفسمو عصبی فوت کردم واخرین نگامو انداختم به یسنا و از اتاق زدم بیرون زن  
عمو زود جلوم ظاهر شد

زن عمو: پارسا جان چ ه خبر بود یسنا چرا داد میزد  
من: هیچی زن عمو نگران نباشید عمو: پارسا راستشو بگو

با بدبختی به کیمیا نگاه کردم که یعنی نجاتم بده  
کیمیا زود گرفت چی میگم

کیمیا: بابا مگ ه یسنای خر و نمیسناسین دیوونه اس دیگ ه زن  
عمو و عمو هیچ تغییری نکردن و فقط نگران نگام کردن سرمو

انداختم پایین و گفتم: عمو جان من باید برم با اجازه  
اجازه خداحافظی کردن به ه چیچکدوم ندادم و از خونشون زدم بیرون....



"یسنا"

پارسا از اتاق رفت بیرون فوری رفتم سمت در و بستمش و قفلش کردم  
خودمو پرت کردم رو تخت و شروع کردم به خالس کردن حرصم

محکم مشتم میزدم به تخت و بالشم چقدر دوست داشتم الان به جای تخت و بالش صورت  
پارسا و کامران جلوم بود و انقدر میزدمشون تا خون بالا بیارن اشکام صورتمو گرفت ه بود  
خدایا کی سایه نحض کامران و از زندگیم بر میداری اخ ه من به کی بگم اون فقط یه علاقه  
بچ ه گانه بود و بس

بیحال ولو شدم رو تخت تموم انرژییم تحلیل رفت ه بود چشمامو بستم و اجازه ندادم بیشتر  
از این بیارن

دلم نمیخواست حتی یه قطره اشکم بخاطر اون عوضی بریزم با تقه ای  
که به در خورد چشمامو باز کردم با صدایی گرفت ه گفتم من: بل ه

بابا: یسنا خوبی دخترم این درو باز کن بینم من: بابا  
سرم درد میکنه میش ه بمونه یه وقت دیگ ه

مامان: نه نمیش ه همین حالا این درو باز کن بینم من تو رو اینجوری تربیت کردم اره که  
بام همون اینجوری کنی

صدای اعتراض بابا بلند شد بابا: پری  
وقت گیر اوردی توام

مامان: مسعود تو این دختر و پررو کردی

کیمیا: زن عمو نمیخوام دخالت کنم ولی بزارید یسنا تو حال خودش باش ۵ اینجوری بهتره

بابا: کیمیا راست میگ ۵ پری بیا بریم دیگ ۵ صدایی

به جز دور شدن قدماشون نیومد

زدم به سیم اخر عصبی شدم داغ کردم حمل ۵ کردم سمت گوشیم و فوراً رفتم تو مخاطبا شماره نحض کامران و پیدا کردم و رو شماره رو لمس کردم و گوشه رو گذاشتم دم گوشم

بوق اول و خورد منتظر بوق دوم بودم که فوراً جواب داد ۵

چقدرم زود جواب داد صداش افکارمو بهم ریخت کامران: الو

یسنا درست میبینم اره تو زنگ زدی به من اره تمام کلمات و تو

ذهنم مرتب کردم و دهنمو باز کردم من: اره من زنگ زدم

کامران: خدایا شکرت.. شکرت خدا جونم عشقم میشنوم بگو با شنیدن

کلم ۵ عشقم احساس کردم الانه که کل وجودمو بالا بیارم حسی

چندش تر از حس من نبود

نفس عمیقی کشیدم و دهنمو باز کردم

من: بهت گفتم کامران گفتم با من کاری نداشت ۵ باش گفتم مردی برام گرفتم برام یه

اشتباه بودی

گفتم الان از اون حس بچگونه هیچی باقی نیست گفتم یا نگفتم  
صدایی از اونور خط نیومد انگار تو شک حرفام بود من: باتوام آقای  
کامران مجیدی

صداش بلند سد ولی خیلی ضعیف انگار از ت ه چاه بیرون میومد  
کامران: منظورت چیه یسنا این حرفا یعنی چی

من: خودت نتونستی کاری از پیش ببری اون دوست بدتر از خودت و فرستادی جلو که چی  
باش ه

کامران: چی دوست چیه چی میگی تو

من: کوچ ه علی چپ بن بست ه برگرد زنگ زدم بگم برووووو بیرون از زندگیمم از تو و  
اون دوستت که مثلا پسر عموم ه نفرت دارم نفرت دیگ ه دیدنتونم برام عذابه بعد از تموم  
شدن حرفم فوری گوشی رو قطع کردم و بعد خاموش..

سرم در حال انفجار بود گوشی رو پرت کردم رو تخت و خودمم ولو شدم رو تخت خدا  
لعنتت کنه کامران برام آسایش نداشتی خدا ازت نگذره پارسا ||||

گوشیم داشت زنگ میخورد واقعا رو مخم بود چنگ زدم و برداشتمش و بدون اینکه نگاه  
کنم جواب دادم فکر کردم کامرانه

من: چر||| دست از سرم بر نمیداری اخ ه ولم کن یسنا مرد ف همیدی زنگ نزن به من  
گمشو از زندگیم برو بیرون

صدای متعجب سحر منم به تعجب انداخت



بغضش...

هنوزم جلو چشمم حرفاش که مثل یه وزنه صد کیلویی رو سرم بود  
صدای رعد و برق بلند شد

سرمو گرفتم سمت اسمون و نگام خورد به ابرای سیاه که منتظر باریدن بودن  
دوباره نگاه خیس یسنا میاد جلوی چشمم

عمق نفرت از کامران و تو نگاش دیدم حتی یه لحظه ام دوست نداشتم جای کامران باشم  
حرفاش تو گوشم میپیچ من راهی روانشناس شدم  
یعنی حال یسنا انقدر داغون بوده قطره اول بارون افتاد  
رو صورتم

چشممو بستم قطره های بعدی با شدت بیشتری هجوم میاوردن سمتم بی  
توج بودم امشب باید بفهمم چیکار باید بکنم

حرف اقا جون یادم میاد: به حرف قلبت گوش کن بین قلبت چی میگه  
من فهمیدم قلبم چی میگه موقعی که اشک و نفرت از کامران و تو چشمای یسنا دیدم  
صدای قلبمو شنیدم

من نمیزارم کامران به یسنا نزدیک بشه نمیزارم دختر عموم ناراحت بشه نمیزارم کامران  
زندگی رو ازش بگیره لبخندی رو لبام میاد

خوشحال از اینکه بالاخره فهمیدم باید چیکار کنم راهمو  
کج میکنم سمت جایی که ماشینمو پارک کردم به ماشین  
که میرسم

سوار میشم و تصمیم میگیرم بازم پیش اقا جون و از تصمیمم بهش بگم  
ماشین و روشن میکنم و راه میفتم سمت خونه اقا جون....  
"یسنا"

الان حدود یه ساعت که سحر و شقایق اومدن خونمون و دارن پدرمو در میانر کیمیا کم  
بود اینام اضافه شدن

اولش که اومدن قیافه گرفتیم و محل ندادم بهشون یکم که گذشت سخته تایی ریختن رو  
سرم

انقدر قلقلکم دادن که به غلط کردن افتادم و اونام راضی شدن وام کنن با  
صدای کیمیا از هپروت اومدم بیرون

کیمیا: هوووی تو فکر نباش یا خودش میاد یا نامش من: با خبر مرگش  
بیشتر موافقم شقایق: وای وای عمق نفرت و نگاهه من: کجاشو دیدی  
این یکی از ارزوهای خوبم برای کامران جونم سخته تاشون همزمان  
بلند زدن زیر خنده

سحر وسط خندش گفت: میشه از ارزوهای بعدی بگی  
من: بله چرا که نه جونم برات بگه

کیمیا پرید وسط حرفو تند تند گفت: حتما دوست داره کامران تو یه جنگل بزرگ گم بش  
و کلی حیوان وحشی به جونش بیفتن و از طرفی هم ادم خورا بیان همگی دنبالش کنن و  
کامرانم فرار کنه ولی بالاخره کامران و بگیرن و اول یه ادم خوار که از گوش هدهنش  
لخت خون اویزون نزدیکش بش از طرفی هم یه شغال کامران از ترس خودشو خیس  
کنه ...

شقایق: اوغ بس هد حالم بهم خورد

کیمیا: تازه اول ارزو ه سحر: چقدر تو

روحیت لطیف ه اخ ه

من: جالب اینه که با این روح لطیف و روان ضعیف خانوم دانشجو رشت ه روانشناسی  
تشریف داره

حرفم که تموم شد چ هار تایی زدیم زیر خنده

دوتا تقه به در خورد و بعد مامان میوه به دست اومد تو

مامان: میبینم که یسنا خانوم صدا خندت خونه رو برداشت ه داد زدنت فقط برای پارسا بود

قیافم از اومدن اسم پارسا جمع شد

کیمیا سریع گفت: بیخیال زن عمو

مامان سری تکون داد و گفت: از دست شما جوونا

سحر رو به من گفت: هوی یسنا بابت پیدا کردن خانواده پدریت شیرینی باید بدیا

من: چشمم مام شیرینی شما محفوظ ه شقایق: من من من چی من: گفتم که چشم

کیمیا: اوه یعنی انقدر ما با ارزشیم

من و سحر و شقایق همزمان گفتم: دایه از بابا مامان  
 خندید و از اتاق رفت بیرون کیمیا: دایه از به  
 وجودتون پیشورا

شقایق: حالا بیخیال کیمیا... یسنا بگو بینم چطوری شد اصلا  
 من: چی چطوری شد

سحر: منظورش اینه که چجوری بابات و با پدر بزرگت روبرو کردی

من: به سادگی

شقایق: مرض به سادگی بنال بینم

برگشتم سمت کیمیا

من: نظرت چیه دختررررر عم ۵ جونم بگم یا بمونن تو کف تمیز بشن  
 کیمیا قیاف ۵ متفکر به خودش گرفت و اول یه نگاه به سحر و بعد به شقایق انداخت و اخر  
 رو به من گفت: اممممممممممممم من میگم قیافشون خیلی چرکه بزار بمونن تو کف تمیز  
 بشن

قهقهه از حرفش رفت هوا و باعث شد سحر و شقایق حمل ۵ کنن سمتم

کیمیا هم اومد کمک من

و این شد تازه اول بالش بازی ما...

یکم که گذشت چ ۵ارتایمونم ولو شده بودیم رو زمین و نفس نفس میزدیم

من: وای خدا ازتون نگذره نفسم در نیاید سحر: حقت ۵





مثل فریره از جام پاشدم و دویدم سمت کیفم سحر و کیمیا و شقایقم فقط میخندیدن اونروز به غیر از قضیه کامران و پارسا واقعا کنار کیمیا و سحر و شقایق بهترین روز و داشتم شب موقع رفتن بچ ه ه با کیمیا رفتن و قرار سد کیمیا برسوشون خونشون و بعد رفتنشون فوراً پریدم رو تخت و چیزی نگذشت که خوابم برد...

"پارسا"

تو دفتر کارخونه نشست ه بودم و فکرم رفت ه بود به دو هفت ه پیش همون روز که تصمیممو گرفتم و راه افتادم طرف خونه اقاچون انگار همین دیروز بود که وقتی حرفامو به اقاچون زدم سرمو که بلند کردم نگام تو نگاه خندون اقاچون گره خورد چیزی از خنده نگاش سر در نیاوردم ولی میدونستم اقاچون همیش ه از خوشحالی زیاد چشماش میخنده ذهنمو مشغول کرده بود خنده نگاه اقاچون با اینکه الان دو هفت ه ام از اون روز گذشت ه ولی نتونستم دلیلشو پیدا کنم

تو این دو هفت ه چند بار یسنا رو دیدم ولی هر بار باهام سنگین حرف زده با کامرانم هنوز وقت نکرده بودم حرف بزوم هر وقتم اون چیزی ازم میپرسید یه جوری سعی میکردم بیچونمش بگذریم که چند بارم کارمون به دعوا کشیر دوتا تقه به در خورد و من و از فکر پرتم کرد بیرون رو صندلی درست نشستم و صدامو صاف کردم من: بفرمایید در باز شد و یسنا اومد داخلیا دیدنش خشک شدم یعنی اینجا چیکار میکرد نگام متعجب روش بود که متوجه نگاه اشک الودش شدم نمیدونم چرا ولی هول کردم و از جا پریدمو رفتم سمتش

من: یسنا خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

چیزی نگفت فقط با نگاه اشکیش تو چشمام خیره شد گلاف ه شدم از نگاه  
من: یسنا باتوام این چ ه وضعش ه اینجا چیکار میکنی

دهنشو باز کرد که چیزی بگ ه ولی انگار منصرف شد و عوضش اشکاش با شدت بیشتری  
از چشماش جاری شدن

طاقتم تموم شد بهش نزدیک شدم و بازو هاشو گرفتم تو دستام و تکونش دادم  
من: حرف میزنی یا نه یسنا: م...م...م

حرفشو بریدم

من: چرا اینجوری حرف میزنی تو چیشده داری گلافم میکنی برای کسی اتفاقی افتاده بازم  
سکوت خونم به جوش اومد عصبی نگامو دوختم تو نگاه خیسش دهنمو باز کردم تا نعره  
بزنم و بگم میگی یه نه که تمام بدنم داغ شد و احساس کردم تو کوره اتیشم نگامو اوردم  
پایین یسنا خودشو انداخت ه بود تو بغلم و محکم چسبیده بود بهم عصبانیتم به تعجب  
تبدیل شد این چرا همچین کرد دستام بلاتکلیف بالا مونده بود نمیدونستم چیکارشون  
کنم...

"یسنا"

تو اتاقم بودم و داشتم درس میخوندم که گوشیم زنگ خورد زود برداشتمش شماره کیمیا  
بود سریع جواب دادم من: بل ه کیمیا: الو یسنا

از صداش نگرانی و استرس می ریخت

ناخواگاه از جام پاشدم و نگران گفتم: چیشده کیمیا صدات چرا اینجوریه

کیمیا: یسنا بدبخت شدیم من: چرا کیمیا چیشده مگ ه کجایی

کیمیا: یسنا یه ادرس بهت میدم همین الان بیا اینجا نه نه... خودت نمیتونی بیای ادرس  
کارخونه پارسا رو میدم اول برو اونجا با پارسا بیا صدام رفت بالا  
من: آخ ه چیشده چرا انقدر هراسونی  
کیمیا: عیبی نپرس یسنا فقط برو پیش پارسا و باهم بیاین اینجا باش ه؟ یسنا کسی چیزی  
نف هم ه ه

هول کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم  
من: م... من آخ ه کیمیا

کیمیا: هیچی نگو ادرس کارخونه پارسا رو میدم اول برو اونجا بعد زنگ بزن ادرس اینجا رو  
بهت میدم

من: حداقل بگو بینم برای کسی اتفاقی افتاده

کیمیا: آگ ه نیای میفت ه یسنا  
و شروع کرد به دادن ادرس کارخونه پارسا  
فقط خدا میدونه من با چ ه ترس و لرزی ادرس و نوشتم  
من: کیمیا حرف بزن من دارم میمیرم از نگرانی حرف بزن  
کیمیا: من باید برم یسنا نمیتونم حرف بزنم فعلا

تا اومدم دهنمو باز کنم و چیزی بگم صدای بوق اشغال تو گوشه پیچید  
هراسون بودم زود دویدم سمت کمد و سرسری یه مانتو و شلوار اوردم بیرون و پوشیدم  
حتی وقت نکردم موهامو که دورم بود و بیندم شال و انداختم سرم و بعد از برداشتن گوشیم  
از اتاق دویدم بیرون دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

سریع از پل ها سرزیر شدم پایین و وقتی رسیدم طبقه پایین زود دویدم سمت جا کلیدی و سوئیچ ماشین مامان و برداشتم و دوباره دویدم سمت در و به صدا کردنای مامانم جواب ندادم

تو پارکینگ زود سوار ماشین شدم و پامو رو گاز فشار دادم... فقط خدا میدونه من با چ ه سرعتی تا کارخونه پارسا رانندگی کردم بالاخره رسیدم بدون اینکه ماشین و پارک کنم

پیاده شدم بغضم گرفت ه بود نکه اتفاق بدی برای کسی افتاده که کیمیا انقدر پریشون بود نکه اقا جون چیزیش شده

با فکر اخری که به مغزم رسید سرعتمو بیشتر کردم نفس کم اوردم و ایسادم و خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانو تا یکم نفسم جا بیاد

سرم پایین بود که اولین قطره اشکم افتاد رو زمین و قطره های بعدی راه خودشون و باز کردن و رو صورتم جاری شدن

دستامو از رو زانو هام برداشتم و صاف و ایسادم نگامو چرخوندم تو جایی که بودم منتظر کسی بودم که بیاد رد بش ه

همون موقع چشمم خورد به یه پیرمرد دویدم سمتش  
من: اقا اقا ببخشید برگشت سمتم

من: من با آقای زند کار داشتم پارسا زند میش ه بگید کجان بی  
توج ه به حرفم با تعجب به لباسم نگاه میکرد

نگاهش و که رو خودم دیدم نگامو دوختم بخ لباسای خودم و تازه به عمق ماجرا پیبردم  
مانتو رنگ و رو رفت ه قرمز و شلوار خونگی راه راه  
چقدر اون لحظه دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار به این تیپ افتضاحم...

"یسنا"

تو حال و هوای تیپ افتضاحم بودم که صدای بغض گرفت ه کیمیا دوباره تو گوشم پیچید  
سرمو اوردم بالا

من: اقا باشمام کار من خیلی ضروریه لطفا اتاق آقای زند و بهم نشون بدید  
پیرمرد: خانوم شما با مهندس چیکار دارین من اجازه ندارم..

حرفشو بریدم

من: فقط بگید اتاقش کجاس

پیرمرد به ت ه سالن اشاره کرد و گفت: اتاق اخر فقط شما..

بدون توجه ه به حرفش دویدم به سمتی که گفت و اهمیت ندادم بهش که داشت از پشت  
فریاد میزد که نرم

دم در اتاق که رسیدم و ایسادم نفس نفس میزدم مساحت زیادی رو ندویده بودم ولی نفسم  
بالا نمیومد شاید علتش بغض تو گلوم بود

چشمام دوباره طر شد اهمیت ندادم و دوتا تقه به در زدم

انگار قدرت این و نداشتم که همینجوری در و باز کنم و برم داخل با

صدایی که از داخل اومد و با شنیدنش به یقین رسیدم

که اتاق پارسا اینجاس درو باز کردم و وارد شدم  
 قشنگ دیدم که با دیدن من خشکش زد ولی نگاهش که به صورتم افتاد و چشای خیسمو  
 دید فوری از جاش پرید و اومد سمتم  
 پارسا: یسنا خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟  
 چیزی نگفتم فقط با نگاه اشکیم تو چشمات خیره شدم گلاف شد از نگام  
 پارسا: یسنا باتوام این چه وضعش اینجا چیکار میکنی  
 دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی انگار چیزی مانع شد به جاش اشکم با شدت بیشتری  
 از چشمام جاری شدن  
 انگار طاقتس تموم شد بهم نزدیک شد و بازو هامو گرفت تو دستاش و داد زد  
 پارسا: حرف میزنی یا نه  
 سعی کردم حرف بزنم  
 من: م...م...م  
 حرفمو برید  
 پارسا: چرا اینجوری حرف میزنی تو پیشده داری گلافم میکنی برای کسی اتفاقی افتاده  
 بازم سکوت کردم خودمم گلاف شدم از سکوتم چرا لال شده بودم معلوم بود خون  
 پارسام به جوش اومده عصبی نگاهشو دوخت تو نگام

دهنشو باز کرد که چیزی بگه میدونستم میخواد داد بزنه کنترل خودمو نداشتم بی اختیار  
فاصله رو تموم کردم و خودمو انداختم تو بغلش کارم کاملا بی اختیار بود معلوم بود  
پارسا شکسته شده چون دستاش تو هوا خشک شده بود  
چند دقیقه که گذشت انگار به خودش اومد و دستاشو پیچید دورم و گذاشت تو بغلش  
بمونم

چقدر اون لحظه به آرامش رسیدم بغضم شکست و صدای گریه کردنم اتاق و پر کرد اروم  
دستاشو از دورم باز کرد دوست نداشتم از بغلش پیام بیرون دوست داشتم تا ابد بمونم تو  
بغلش ولی مجبوری جدا شدم ازش پارسا بازو هامو محکم گرفت و تکونم داد  
پارسا: تو که من و نصف عمرم کردی نمیخوای حرف بزنی دختر خوب یه  
نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدامو پیدا کنم پارسا: میخوای برات اب  
بیارم؟

من: نه نمیخوام

پارسا: چه عجب صدای خانومو شنیدیم ما

چیزی نگفتم

پارسا: خب بگو بینم چیشده که یسنای مفرور و به گریه انداخته

دوباره صدای بغض داره کیمیا تو گوشم پیچید مثل

طوطی به حرف اومدم

من: کیمیا زنگ زد تو خونه بودم داشتم درس میخوندم گفت... گفت پیام اینجا صداش بغض

داشت هراسون بود گفت یه اتفاقی افتاده گفت پیام پیشت بعد زنگ بزنی بهش و ادرس





یسنا: من دارم اینجا از نگرانی جون میدم اونوقت تو لبخند ژکوند تحویلیم میدی  
ازش فاصل ه گرفتم و برگشتم سمت میزم و گوشیمو از روش برداشتم و بدون  
اینکه جواب یسنا رو بدم شماره کیمیا رو گرفتم

نگامو اوردم بالا و نگام گره خورد تو نگام بغض زده و منتظر یسنا یه  
بوق.. دو بوق.. س ه بوق بالاخره کیمیا جواب داد من: الو کیمیا... الو... کجایی  
کیمیا

انگار تو جای مناسبی نبود چون صدا قطع و وصل میشد  
کیمیا: الو پارسا من نمیتونم حرف بزنم فقط یه ادرس بهت اس ام تس میکنم با یسنا یا  
اینجا بینم یسنا پیشت ه دیگ ه؟

من: اره اره اینجا است اس کن آدرسو زود میایم یسنا بهم  
نزدیک شد و اشاره کرد که کیمیا چی میگ ه جوابشو  
ندادم و به کیمیا گفتم: منتظر ادرسم فعلا کیمیا: بای

گوشی قطع کردم و پرتش کردم رو میز  
یسنا: هی نیمیف همی نگرانم..

من: خب که چی

یسنا: یعنی اینکه وقتی اشاره میکنم چی میگ ه باید جوابمو بدی  
یه نگاه مسخره از سر تا پاش انداختم که تازه نگام خورد به تیپ افتضاحش

تو مرز انفجار بودم از شدت خنده اخرم نتونستم خودمو کنترل کنم و ولو شدم رو صندلی و شروع کردم به قهقهه زدن

یسنا: درد بی درمون چیه مد اینجوری من مد روز میپوشم مثل تو خز پوش نیستم که با صدایی که از خنده میلرزید گفتم:اره اره تو راست میگی حرصش گرفت این و از قیافه قرمزش ف همیدم حمل ه کرد سمتم

یسنا:الان بهت نشون میدم بهم نزدیک شد و شروع کرد به کشیدن موهام و همزمان جیغ جیغ کردن

یسنا:به من میخندی اره به من من:اخ موهامو ول کن الان یه نفر میاد زشت ه اخ ولم کن دختر ولی گوشش بدهکار نبود فایده نداشت دستمو دور مچ دستش قفل کردم و با قدرت انگشتاشو از موهام دور کردم و یسنا رو کشیدم سمت خودم تقریبا پرت شد سمتم و صورتش جلوی صورتم قرار گرفت

دهنمو باز کردم تا دوتا بزرگشو بارش کنم که دوباره نگام قفل نگاش شد دهنم بست ه شد و خیره شدم به تیل ه چشماش اونم خیره بود تو نگاه من هیچکدوم حرفی نمیزدیم

دوست داشتم حرف نگاه یسنا رو بخونم تو نگاهش پر بود از یه سردرگمی بزرگ و یه حس جدید

نمیدونم شاید این تعبیر من بود

ناخواگاه سرمو بردم جلو که این کارم برابر شد با جاو اومدن سر یسنا برای چند لحظه  
ماتم برد یعنی یسنا هم...

نگامو سر دادم پایین رو لبای قلوه ایش  
نگامو اوردم بالا و متوجه نگاه اون شدم که رو لبام  
ناخوداگاه لبخندی اومد رو لبام و فاصل ه رو تموم کردم و لبامو گذاشتم رو لباش  
صدای نفس بلند یسنا که از تعجب بود بلند شد

لبام فقط رو لباش بود بدون هیچ حرکتی  
دستامو از دور مچش باز کردم و اروم هدایتشون کردم پشت سرش  
میخواستم یسنا رو به خودم نزدیک کنم اره من این و میخواستم دستام واشت میرفت پشت  
گردنش تا خدایتش کنه سمت خودم ولی...  
با صدای گوشیم به خودم اومدم و فوری از یسنا فاصل ه گرفتم  
تو شک کارم بودم یسنا رو پس زدم و از جام بلند شدم پشتمو کردم به یسنا و دستامو  
گذاشتم رو لبم خدایا من چیکار کردم...

"یسنا"

باورم نمیشد من و پارسا چند دقیقه پیش چیکار کردیم...  
دستمو گذاشتم رو لبام و خیره شدم به پارسا که پشتشو کرده بود به من  
تقصیر کی شد این اتفاق تقصیر پارسا بود اره تقصیر پارسا بود وجدانم  
سرم داد کشید

وجدان: تقصیر توام بود توام خواستی اگ ه دلت نمیخواست میتونستی عقب بکشی  
تمام بدنم از شرم عرق کرده بود عقب گرد کردم

میخواستم بی سرو صدا از اتاق بزنم بیرون از پارسا خجالت میکشیدم منم بی تقصیر نبودم  
که با اومدن صدای سرجام وایسام

پارسا: کجا میری مگ ه نمیخوای بریم سراغ کیمیا مگ ه نگران نبودی  
دستم آوردم بالا و محکم زدم تو پیشونیم و برگشتم من: چرا چرا بریم

پارسا گوشیشو و از رو میز براشت و جلو تر از من از اتاق زد بیرون و منم پشتش از اتاق  
خارج شدم....

"پارسا"

با سرعت خودمو رسوندم به پارکینگ کارخونه و یسنا هم دنبالم میومد  
به ماشین که رسیدم سوئیچ و از جیبم در آوردم و ماشین و باز کردم و پست فرمون نشستم  
یکم بعد از منم یسنا سوار شد نفس نفس میزد میدونستم بخاطر تند راه رفتنش ه گوشیمو  
گرفتم سمتش با تعجب نگام کرد

من: اینجوری نگاه نکن من که نمیتونم هم رانندگی کنم هم ادرس بخونم  
سرشو تکون داد و گوشه و ازم گرفت و شروع کرد به خوندن ادرس

ابروهام پرید بالا ادرس برای جایی بیرون از ش هر بود کیمیا اونجا چیکار میکرد

یسنا: چرا حرکت نمیکنی بدو دیگ ه

حواسمو جمع کردم و یه بسم لله زیر لب گفتمو ماشین و روشن کردم و حرکت کردم سمت  
ادرسی که کیمیا فرستاده بود...

"یسنا"

دلم داشت مثل سیر و سر که میجوشید

نگران کیمیا بودم

پارسا: چرا انقدر استرس داری

برگشتم سمتش ولی روم نشد تو صورتش نگاه کنم خجالت میکشیدم ازش با

صدایی که خودم با زور شنیدم جواب دادم من: نگران کیمیا نکنه چیزیش

شده باش پارسا: ایشالا که چیزی نشده

دیگه چیزیش نگفتم یعنی روی حرف زدن نداشتم اولین بار بود که خجالت اومد بود سراغم

و من فقط به این فکر میکردم چقدر حس مزخرفیه این خجالت صورتم داغ بود و با این

داغی من شک نداشتم که صورتم قرمز شده دستی رو گونه هام کشیدم از حرارتش دستم

سوخت نفسمو پر صدا بیرون دادم

حالم غیر قابل توصیف بود یه حال غریب.. یه حس تازه.. یه تجربه فوق العاده. .... "پارسا"

تموم طول راه یسنا سرش تو یقه اش بود معلوم بود معذبه بایدم معذب باش من خودم

الان دوست دارم زمین دهن باز کنه من و ببلع ه..

ولی با یاد اوریش یه حس تازه کل وجودمو در بر میگیره یه حسی که تا حالا تجربش

نکرده بودم

یعنی الان یسنا هم حس من و داره? ...

با صدای بوق یه ماشین حواسمو جمع کردم به رانندگیم و هم  
تلاشمو کردم که فکرم سمت اتفاق توی کارخونه نره...

یسنا: خیلی مونده برسیم

با تعجب سرمو برگردوندم سمتش چ‌ه‌عجب خانوم زبون باز کرد من  
یه بار دیگ‌ه بخون ادرس و

شروع کرد به خوندن ادرس تموم که شد گفتم  
من: چیزی نیومده الان میرسیم خست‌ه‌شدی؟

یسنا: نه..ن..خست‌ه...نشدم

چیزی نگفتم دیگ‌ه و به جاش سرعتمو بردم بالا  
هر چی بیشتر پیش میرفتیم به جاهای پرت تری میرسیدیم و نگرانی به دل منم چنگ  
میزد..

یعنی کیمیا چیزیش شده؟

اگ‌ه چیزیش شده اینجا تو این جای پرت چیکار میکنه  
گلاف‌ه دستمو کشیدم تو موهام...

"یسنا"

بالاخره رسیدیم با کجنگاوی به دور و برم نگاه کردم یا  
امام اینجا کجاس پارسا: نمیخوای پیاده بشی؟







نگامو از یسنا گرفتم و دوختم به تنها خونه که روبرومون بود یعنی  
کیما اینجاس

یسنا: کیما تو این خونه اس پارسا بیا بریم تور خدا  
من: بریم باش هاروم باش

بازو هاشو ول کرد و به جاش انگشتامو تو انگشتاش قفل کردم یسنا  
اعتراض نکرد میدونستم الان فقط نگران کیما و بس

دستشو کشیدم سمت خونه و با هم حرکت کردیم به در خونه که رسیدیم رو به یسنا  
گفتم: قلاب میگیرم میتونی بری بالا

بدون توج ه به من درو هل داد و در کمال تعجب دیدیم که در بازه برگشت سمت تو نگاش  
یه چیزی درخشید و دلمو به اتیش کشید دوباره همون حس قلبمو قلقلک  
داد...

"یسنا"

وقتی دیدم در بازه انگار دنیا رو بهم دادن

برگشتم و به پارسا نگاه کردم میدونستم الان چشمام برق میزنه همیشه ه همین بود موقع  
خوشحالی چشمام برق میزد پارسا محو چشمام شده بود که گفتم: در بازه قلاب نمیخواد بیا  
بریم معطل نکن بدو

پارسا انگار هنوز منگ بود که فقط سرشو تکون داد







به یسنای منتظر نگاه کردم چاره ای نبود انگار  
 من:بزن یسنا:کدوم اهنگ و من:اسمش عشقه

هم ه بیچ ه ها هووو کشیدن این اهنگ یه دفع ه به مغزم رسید و اسمشو گفتم  
 یسنا شروع کرد به زدن

اروم انگشتاشو رو گیتار حرکت میداد

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به خوندن  
 من:این یه حس جدیده یکی دوباره از راه رسیده  
 مثل اون چشمام ندیده

انگاری اون و خدا واس ه من افریده  
 اشاره کردم به یسنا نوبت اون بود  
 منظورمو فهمید و شروع کرد به خوندن  
 یسنا:یکی که صاف و ساده اروم قدم زد تو امتداد  
 شب تنهایی جاده دست خودم نیست قلبم میلرزه  
 بی اراد ه ه ه ه ه ه ه ه

حالا نوبت من بود زل زدم تو چشماش و خوندم  
 من:میریزه دل دیوونه اسمش عشقه کسی نمیدونه  
 اسمش عشقه همیشه ه میمونه اسمش عشقه اگ ه من  
 اون و دوست دارم اسمش عشقه تنهانش نمیزارم  
 اسمش عشقه میاد کنارم اخ ه اسمش عشقه



سر شو انداخت پایین و خندید انگار از اینکه بهش گفتم زندایی خجالت کشید  
 من: خجالت نکش زندایی بیا بشین صبا تک خنده ای کرد و کنارم نشست  
 صبا: صدات خیلی خاص ه یه صدای تکه من: چاکرم لطف داری شما

فرید: زندایی و دختر خواهر شوهر بدجور خلوت کردین  
 من: اره اتفاقا دنبال فضول بودیم پیدا کردیم صبا  
 خندید و فرید با حرص نگام کرد

سامم اومد پیشمون و گفت: چیشده فرید دوباره صورتت از حرص قرمز شد  
 فرید: تقصیر این یسنای بیشوره صبا اعتراض کرد صبا: فرید زشتع یعنی چی

من: ایول صبایی بلکه تو این فرید و ادم کنی  
 فرید اتیشی شد از نگاش خوندم حمل ه کرد سمتم که منم زود در رفتم بدبختی این بود که  
 سامم داشت دنبالم میگیرد

همونجور که میدویدم گفتم: نامردا چند نفر به یه نفر  
 فرید: تو خودت یه نفره هم ه مارو میخوری من: نه چی من  
 مال مردم خور نیستم

سرجام وایساده بودم و اصلا حواسم نبود سام پشتم ه تازه  
 وقتی از یقه مانتوم گرفت یادم افتاد من: اخ ولم کن غول  
 بیابونی سام: هوی درست حرف بزنا من: نزنم چی میش ه

چشمای سام برقی زد و زود من و برگردوند و شروع کردم به چرخوندنم





نگامو دوختم به یسنا که اول با شوق نگام کرد و دوید سمتم و پشتم سنگر گرفت  
یسنا: ایول پسر عمو بخورش سام و داشت من و اذیت میکرد حرفاشو با لحن بچ  
گونه ای گفت که هم ه زدن زیر خنده با زور خودمو کنترل کردم که نخندم...

"یسنا"

پشت پارسا که سنگر گرفتم یه آرامش خاصی گرفتم حس اینکه دیگ کسی نمیتونه  
اسیبی بهم برسونه

فرید: یسنا از اون پشت بیا بیرون که سوپرایز امشب هنوز کامل نشده  
من: نه من از پشت پسر عموم جم نمیخورم شما من و میخورید  
سام: خودت و لوس نکن

زبونمو در اوردم و قیافمو برای سام کج کردم که دوباره صدای خنده جمع بلند شد  
کیان: بیاین بشینیم دور هم تا ببینیم فرید و سام میخوان چیکار کنن

کیوان خودشو ولو کرد رو زمین و گفت: من که نشستم بقیه بچ هام پیشش نشستن از پشت  
پارسا اومدم بیرون م و کنار سحر و کیمیا نشستم و نگانو دوختم به پارسا یعنی بیا دیگ  
چشمامو باز و بست کرد و اومد کنار کیوان نشست  
من: خب سوپرایزتون چیه

فرید چشمگی به سام زد و سام گیتار و داد دستش  
لبخندی اومد رو لبام

فرید شروع کرد به زدن اهنگی که اصلا برام نا آشنا نبود یادم ه یه روز به فرید گفت ه بودم  
که دوست دارم تو تولدم این اهنگ و برام بخونن

فرید همزمان شروع کرد به خوندن  
فرید: واس ه خاطره تو امشب خیابون و بند اوردم در  
خونتون دوباره گلای قشنگ اوردم واس ه خاطره تو  
امشب اینجا رو پارتنی کردم دارم میرم کیک و بیارم  
زودی برمیگردم

تولدت مبارک فدات بشم ال هی اخ مدیر  
فروش اون لبات بشم ال هی تولدت  
مبارک فدات بشم ال هی اخ مدیر فروش  
اون لبات بشم ال هی

مطمئن بودم که دیگ ه اهنگ و ادام ه نمیده چون رسیده بود به جای رپش ولی با حرکتی که  
سام زد دهنم باز موند

سام: بدو بدو شمعارو فوت کن که الان داغ میش ه  
رقص چاقو کار من نی این دیگ ه کار ابجیش ه بگو  
که همگی بشیم وسط قروقاطی ش ه بالاتر و داغ  
میش ه اینجا بهترین پارتیش ه تعریف از خوشگلیات  
بخدا دوس ه تا کتاب میش ه که داده به دست نیما  
همین هفت ه چاپ میش ه

بگم چشمام داشت از حدقه میومد بیرون دروغ نگفتم سام و خوردن اونم ریپیپیپ

نه ههههههههه

حالا نوبت خوردن فرید بود خیره شدم بهش که شروع کرد  
فرید: واسه تو کادو میگیرم میگی بهترشو بیار

میگی برو گلین تون ک بکشو واسم سرشو بیار دوست  
داری تو تولدت تو لباست تک باش فرید به لباسام  
اشاره کرد و چشمک زد و ادام داد فرید: میگی لباس  
جنیفر لوپز و درار ار تنش بیار میگی لباس جنیفر لوپز و  
درار از تنش بیار میگی چرا ویلا ندادی؟ کنار دریا  
ندادی؟ میگی چرا پست ویژه تو سایت فیس بوک  
ندادی میگی چرا ماشین ندادی؟ کارت بنزین ندادی؟  
میگی چرا بهم یه خونه توی برلین ندادی؟ صدای سام  
که بلند شد هممون نگاش کردیم

سام: بیا با ما بالا بالا و لت نمیکنم حالا حالا ها بگو دی  
جی ولوم بده بتر که تا حالا بالا ها هم از دم پایه ان  
هم هم همونا همسایه ان کرواتشو گرفت دستشو و بهش  
اشاره کرد ک خوردن سام: هم یه یکصدا اهنگ کروات و  
میخونن جای من آخه باز بخاطر تو کروات مشکی زدم

خندید و بهم اشاره کرد و گفت: امشب چه خوشگل شدی نمیگی که تورو چشم میزنن  
منتظر بودم فرید بخونه که صدای دست جمع بیچ بلند شد

بیچ واسه خاطر تو امشب خیابون بند اوردم در  
خونتون دوباره گلای قشنگ اوردم واسه خاطر تو  
امسب اینجارو پارتی کردم

دارم میرم کیک و بیارم زودی برمیگردم  
تولدت مبارک فدات بشم الهی اخ مدیر  
فروش اون لبات بشم الهی

فرید آخرین تنم زد و همزمان صدای دست زدن بیچ هام بلند شد از  
شوق اشک تو چشمم جمع شده بود از جام پاشدم و پریدم تو بغل  
فرید من: یادت بود مگ نه

فرید اردم زمزمه کرد: مگ همیشه یادم بره خاله ریزه با  
صدای اعتراض صبا از بغل فرید اومدم بیرون

صبا: هی هی داره حسودیم میشه ها از بغل آقای ما بیا بیرون  
از اونشب هر چی بگم کم گفتم بیچ ها کاری کردن که کلی بهم خوش بگذره و بهتر از  
همش این بود که خبر اینکه قراره فردا اقا جونم یه جشن تولد برا من و هم یه جشن برای  
بازگشت بابا بگیره شادیمو دوبرابر کرد

آخر شب با فرید برگشتم خونه و معلوم بود مامان اینا خوابن اروم از پل ه ه رفتم و وارد  
 اتاقم شدم درو بستم و زود دویدم سمت ایینه و تاریکی خیره شدم به خودم به چشمام که  
 برق عجیبی توش بود و در آخر به لبام لبایی که امروز طعم اولین بوس ه رو چشید  
 بوس ه ای که یه عالم ه حس خوب و بهم تزریق کرد فکرم رفت سمت پارسا مانتومو از تنم  
 در اوردم

پریدم رو تخت و خیره شدم به دیوار روبروم و بازم تک تک اتعاقای امروز جلو چشمام  
 جون گرفت بوس ه تو کارخونه...  
 سوپرایز کیمیا...  
 خوندن اسمش عشقه با پارسا...  
 نگاه سوزان پارسا...  
 و در آخر کار قشنگ فرید و سام...  
 چقدر ممنونم ازشون بابت این هم ه شادی...  
 "پارسا"

رو تختم دراز کشیده بودم و خیره بودم به عکسی که تو گوشیم بود  
 عکسی که حتی صاحبش نمیدونه گرفتمش  
 خیره میشم به لبخند نابش و چشمای جادویش  
 عکس و وقتی یسنا مشتاق به اهنگ خوندن فرید و سام نگاه میکرد یواشکی ازش گرفتم  
 هیچکس نفهمید به جز کیمیا...

ناخواگاه بوسه تو کارخونه یادم اومد و لبخند و همون لبام کرد چقدر برام  
خاص بود چقدر دلم میخواست الان یسنا کنارم بود و بازم....

یه لحظه به خودم اومدم این فکر اچیه من میکنم حتی فکرشم اشتباهه اشتباه  
یسنا فقط باید دختر عموم باش نه چیز دیگه صدایی از درونم گفت: پس  
بوسه امروزت چی بود

گلایه از رو تخت پاشدم باید دوش بگیرم باید به افکارم سر و سامون بدم اینجوری  
نمیشه..

"یسنا"

صبح با تکون دادنای دستی بیدار شدم خیلی خسته بودم و چشمام باز نمیشد  
من: هوم

یلدا: یسنا پاشوووووو

من: نمیپاشم برو بیرون

یلدا: پاشوووووو تا مامان نیومده سراغت

من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای یلدا برو بیرون خوابم میاد نف هممم یلدا: باشه

الان که مامان و انداختم به جونت میفهمی نف هم کیه از اتاق

رفت بیرون و درو محکم کوبید لجم گرفت این یه ذره بچه ام برا

من شاخ شده





از بین پالتو هام یه پالتو چرم عسلی اوردم بیرون و پشت بندش شلوار و شال قهوه ای  
سوختمو اوردم بیرون

انگشتمو متفکر کردم تو دهنم خیبیب حالا کیف و کفش چ ه رنگی بردار ممممممم  
تصمیم گرفتم کیف و کفشم عسلی بردارم

لباسا رو گذاشتم رو تخت و شروع کردم به پوشیدنشون  
کارم که تموم شد جلو ایینه قدی اتاقم وایسادم حوصله ارایش نداشتم کیفم برداشتم و از  
اتاق اومدم بیرون...

"پارسا"

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم داشتم برم کارخونه که یه دفعه یاد م همونی امروز

اقاجون افتادم و اه از نهادم درومد اقاچونم وقت گیر اورده اااا

گوشیمو از رو عسلی بغل تخت برداشتم و خودم نشستم رو تخت اول

باید به کیان زنگ بزنم و ببینم لازم ه از الان من برم یا نه

از تو مخاطبا شماره کیان و پیدا کردم شمارشو لمس کردم و گوشی گذاشتم دم گوشم

هنوز یه بوق نخورده جواب داد کیان: جونم داداش من: رو گوشی خوابیده بودی

کیان خندید و گفت: اره یه همچین چیزی

من: کیان قضیه م همونی جدیه کیان: یعنی چی

جدیه

من: بابا جان من کارخونه کلی کار دارم اگه سر کاریه تا دیر نشده به من بگو  
کیان: نه پسر چه سر کاری باشو بیا اتفاقا اقا جون الان سراغتو گرفت پوفی کشیدم  
و گفتم: م‌همونی ساعت چند شروع میشه کیان: هفت

من: شیش و نیم اونجام

کیان: زکی من میگم اقا جون داره سراغتو میگیره تو میگی تا شیش و نیم میام

من: کار دارم کیان فعلا بای

نذاشتم کیان حرفی بزنه و گوشی و قطع کردم گوشی و خاموش کردم و انداختم بغلم بی  
حوصله بودم بی دلیل همونجوری که نشست به بودم خودمو ولو کردم رو تخت و خیره  
شده به سقف

چیشد که اینجوری شد چطوری این حس که اصلا اسمشم نمیدونم اومده تو وجودم  
دوباره بوسه تو کارخونه اومد جلوی چشمم و باعث شد لبخند بیاد رو لبام چقدر اون  
لحظه حس قشنگی داشتم چقدر دوست داشتم لبامو...

به خودم میام خدایا این فکرای مسخره چیه میاد تو ذهنم

تا میام افکارمو به یه چیز دیگه پرت کنم چشمای یسنا میاد جلوی نگام  
دلم دوباره برای نگاش میلرزه چشمای خیس از اشکش که رنگ چشماشو صد برابر  
خوشگل تر کرده بود

یه صدایی از درونم بلند میشه که هم حسای خوبمو بهم میریزه از

رو تخت بلند میشم و گلافه شروع میکنم به قدم زدن

تو اتاق دلم میگیره چشمم به لب تابم میفت هاره خودش هاهنگ حالمو بهتر میکنه  
به طرف لب تاپ ب میرم و روشنش میکنم

به محض روشن شدنش وارد یکی از فایلای اهنگ میشم هم هرو پلی میکنم  
صداشو تا ته میبرم بالا و برمبگردم تا از اتاق برم بیرون ولی با صدای اهنگی که تو اتاق  
میپیچ هپاهام قدرت حرکت و از دست میده و سرجام خشک میشم...

"یسنا"

با مامان و بابا و یلدا تو ماشین نشستیم و داریم میریم خونه اقاچون  
سرمو تکیه میدم به شیش هماشین و اهسته اهنگی که داره از ضبط پخش میش هرو  
ززم ه میکنم من: این یه حس جدیده یکی دوباره از راه رسیده مثل اون چشمام ندیده  
انگاری اون و خدا واس همن افریده یکی  
که صاف و ساده

اروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده  
دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده  
میریزه دل دیوونه اسمش عشقه کسی  
نمیدونه اسمش عشقه همیش همیمونه  
اسمش عشقه

تو ادام هاهنگ کلمات تو دهنم موند با عوض شدن اهنگ به دست یلدا  
عصبی جیغ زدم

من: مگ کرم دارییییی داشت میخوند دیگ ه

یلدا: دوست داشتم عوض کردم به تو چ ه

دوست داشتم خفش کنم تا دهنمو باز کردم جوابشو بدم بابا نداشت

بابا: بس ه بیچ ه ها یلدا توام زود از خواهرت معذرت خواهی کن یلدا

برگشت سمتم و زیر لب ببخشید گفت

یه چشم غره توپ بهش رفتم و دوباره سرمو چسبوندم به پنجره و یه تیکه از اهنگ و دوباره زیر لب تکرار کردم میریزه دل دیوونه اسمش عشقه کسی نمیدونه اسمش عشقه اهی که میکشم بی اختیاره خدایا یعنی این حسی که داره تو وجودم رخنه میکنه اسمش عشقه?...

ولی نه من هیچ حسی به اون عصا قورت داده ندارم

اصلانم برام م هم نیست...

اتفاق توی کارخونه ام یه اتفاق بود اره

اتفاق بود

داغ کردم پنجره رو کشیدم پایین و سرمو بردم بیرون و

گذاشتم باد صورتمو نوازش کنه...

"پارسا"

به خودم که میام میبینم دارم اهنگ و همراه خواننده تکرار میکنم

عصبی میشم و به جنون میرسم از دست خودم

حمل ه میکنم سمت لب تاب و با تموم قدرتم محکم میبندمش  
دستمو مشت میکنم و محکم میکوبم روش برا اهمیت نداره  
خراب شدنش اصلا اهمیت نداره الان فقط دور کردن این حس  
مسخره از خودم اهمیت داره

دستمو دوباره مشت میکنم و میبرم بالا که دوباره فرود بیارم رو لب تاب که صدای زنگ  
خونه مانع میشه تعجب میکنم یعنی کیه  
دوست نداشتم کسی مزاحمم بشه ولی صدای زنگ به لحظه ام قطع نمیشد  
طاقتمو از دست دادم و از اتاق زدم بیرون باید بینم این خروس بی محل کیه به  
در که رسیدم به نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اروم بشم که موفقم نبودم  
دستمو به سمت دستگیره بردم و با به حرکت بازش کردم باز شدن در همانا و  
افتادن نگام تو نگاهش افتاد...

پوف کشیدمو زیر لب گفتم فقط تو یکی کم بودی...

"پارسا" من: شیدا تو اینجا چیکار میکنی

شیدا لبخندی زد و با لحن چندشی گفت: تعارف نمیکنی پیام تو پسر دایی  
اخمام رفت تو هم این دختره چی فکر کرده با خودش با لحنی جدی  
گفتم: کاری داشتی تا اینجا اومدی شیدا به وضوح جا خورد و گفت: خ...خ  
..خب نذاشتم حرفشو بگه

من: کار دارم کارتو بگو لطفا باید برم به کارام برسم  
 شیدا: این... این یعنی تعارف نمیکنی پیام... پیام تو من: واقعا  
 مشخص نیست

شیدا به قدم اومد جلو و گفت: چرا کاملا مشخص ه ولی من میخوام پیام تو پسر دایی  
 چشمام از همین هم ه پرویی از حدقه زد بیرون

شیدا از این تعللم سو استفاده کرد و من و زد کنار و وارد خونه شد عصبی  
 شدم تا اومدم داد بزنم بیا برو بیرون زودتر از من به حرف اومد

شیدا: وای پارسا خیلی وقت ه نیومدم اینجا تو انقدر خسیسی که الانم تعارف نکردی پیام تو  
 خودم زوری اومدم

من: شیدا انقدر چرت و پرت بهم نباف بگو برای چی اومدی اینجا رنگ  
 صورت شیدا تو به لحظه سرخ شد حرفم براش

سنگین بود

من: آگ ه جوابی نداری برو بیرون چون من کلی کار دارم مزاحمم نشو  
 دهنشو باز کرد تا چیزی بگ ه ولی فوراً دهنشو بست و با حالت خونسردی  
 گفت: دستشو بیست کجاست پسر دایی

بعد مثلا به حالت کنجکاوی نگاهشو تو خونه چرخوند







صدای خنده بلند بقیه به گوشم رسید برگشتم دیدم بابا اینام اومدن تو و از دست کارای من  
میخندن

دوباره برگشتم سمت کیان که داشت با صورت قرمز نگام میکرد اب  
دهنمو قورت دادم و گفتم: خوبی پسر عم ه کیان یه قدم اومد سمتم که  
فورا یه قدم رفتم عقب

کیان: عالیم دختر دایی عاللی  
خیز برداشت سمتم که فورا دویدم سمت اقاچون و پشتش پناه گرفتم  
من: اقاچون این غول و بگير نزار بهم نزدیک بش ه بین قیافشو شبیه زامبی میمونه

دوباره صدای خنده جمع بلند شد سرمو اروم از بغل اقاچون اوردم بیرون و نگامو دوختم به  
کیان

وقتی دیدم داره میخنده خیالم راحت شد از  
پشت اقاچون اومدم بیرون..

"پارسا"

الان دقیقا یک ساعت ه دارم هم ه تلاشمو میکنم تا این دختره کنه رو از خونم بیرون کنم  
ولی هیچ اثری نمیبینم از بس سیریش ه این دختره  
با صدای جیغ جیغوش از فکر اومدم بیرون





با اومدن صدای اتوسا خانوم ف همیدم کی اومده

اتوسا خانوم: سلام کیمیا جان خوبی

کیمیا: مرسی اتوسا جون چ ه میکنی با دختر دایی ما با این

حرف کیمیا انگار داغ دل اتوسا خانوم تازه شد

اتوسا خانوم: وای اصلا یه جا بند نیست همیشه خودشو کج و کول ه میکنه خستم کرد حرصم

درومد چقدر دلم میخواست پاشم و اون اتو مو داغ و که همش میچسبوند به کف سرمو

بکنم تو حلقش

ولی حرصمو با فشار دادن دست ه صندلی خالی کردم و

گفتم: سلام کیمیا خوبی

کیمیا: من خوبم ولی مثل اینکه تو خیلی خوب نیستی و

بعدش بلند خندید

من: زهر مار من از این صندلی بلند بشم خیلی کارا با بعضیا دارم کیمیا بلند زد زیر خنده

و منم دوباره هم ه حرصمو سر دست ه صندلی بیچاره در اوردم...

"پارسا"

با احساس اینکه یکی داره صورتمو نوازش میکنه سریع چشمامو باز کردم که صورت شیدا

رو درست تو چند سانتی صورتم در حالی که داشت با دستش صورتمو نوازش میکرد دیدم

خودمو یه تکون دادم و سریع صورتمو کشیدم و نشستم رو تخت شیدام انگار به خودش

اومد و ازم فاصل ه گرفت

شیدا: نمیخواستم بیدارت کنم ولی اقا جون زنگ زد گفت یواش یواش بریم چون م همونا تا نیم ساعت دیگه میان ساکت به سر تا پاش نگاه کردم و پوزخند اومد رو لبام معلوم ه وقتی من خواب بودم قشنگ به خودش رسیده

شیدا که دید دارم نگاهش میکنم کم کم میخواست نیششو شل کنه که نذاشتم و با صدای جدی گفتم

من: بیرون باش تا حاضر بشم و پیام فکر کنم انتظار هر جمله ای رو داشت غیر از این حرفم سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون و پشت سرش درو بست پوفی کردم و از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت کمد و بازش کردم شروع کردم به واری لباسام میدونستم اقا جون یه م همونی بزرگ میگیره تصمیم گرفتم تیپ رسمی بزنم

چشم کت و شلوار سرم های رو گرفت اوردمش بیرون و گذاشتم رو صندلی میز مطالعه دوباره برگشتم سمت کمد و یه پیرهن مردونه مشکی و کروات سرم های اوردم بیرون اونارم گذاشتم کنار کت شلوار و در کمد و بستم و رفتم سمت ایینه و ژل و تافت و برداشتم و افتادم به جون موهام

کار موهام که تموم شد شروع کردم به پوشید لباسام...  
کارم که تموم شد جلو ایینه وایسادم و لبخند زدم  
خوشم اومده بود از تیپ امشبم...

"یسنا"



زن عمو با مهربونی گفت: تو امشب سوپرایزم همونی هستی عزیز دلم و هر وقت اقا جون اعلام کرد از اتاق بیای بیرون الانم پاشو لباستو بپوش تا دیر نشده چشمم قلمبه زد بیرون من: ولی زن عمو من لباس نیوردم که

مامان: اقا جون لباس امشب و برات خریده یسنا من و زن عموت باید بریم پایین اتوسا خانوم کمک میکنه لباس و پوشی

حرفش که تموم شد با زن عمو از اتاق رفتن بیرون و باز من موندم و جادوگر ررررررر...  
"پارسا"

از تیپم که مطمئن شدم از اتاق اومدم بیرون چشم چرخوندم تا شیدا رو پیدا کنم ولی تو پذیرایی نبود

لبخند اومد رو لبام زیر لب گفتم: حتما رفت ه خب خداروشکر  
با احساس اینکه دست یه نفر دور کمرم حلقه شد متعجب خواستم برگردم که صداش مانع شد

شیدا: خوشتیپ تر از همیشه شدی مثل همیشه مثل وقتایی که هوش از سرم میپرونی  
یه نفس کشید و گفت: امممم بوی عطرت

عصبی خودمو کشیدم کنار و برگشتم سمتش و یقه لباسشو گرفتم و محکم کوبیدم به دیوار  
تو چشماش ترس و وحشت و یه جا دیدم

از بین دندونای کلید شدم گفتم: تو چی فکر کردی هان

فکر کردی دوتا ناز بیای و خودتو لوس کنی دلم برا ضعف میره هان یه چیز بهت میگم  
شیدا خوب تو گوشت فرو کن تا اخر عمرت به من نزدیک نشو هیچوقت فهمیدی یا نه  
قسمت اخر حرفمو با فریاد گفتم که شیدا از ترس فقط سرشو تکون داد دستامو از یقه اش  
جدا کردم و عصبی از خونه زدم بیرون...

"یسنا"

مامان اینا که رفتن بیرون جادوگر به سمت جعبه ای که رو تخت بود رفت و بازش کرد  
کنجکاو شدم و نگامو دقیق کردم تا ببینم چی از توش میاره بیرون که نگام خورد به پیراهن  
ابی کاربنی از دیدن رنگش ذوق مرگ شدم و از جام پریدم من:اخ جوووووون ابی کاربنی اخ  
جوووووون

اتوسا خانوم:بشین دختر ورج ورج نکن موهات خراب میش ه  
ایش قشنگ زد تو برجکم جادوگر پیر چشمامو تنگ کردم و خیره  
شدم بهش

با احتیاط لباس و از جعبه کامل آورد بیرون و اومد سمتم  
اتوسا خانوم:پاشو هم لباساتو دربیار تا کمکت کنم این و پوشی  
چشمام شد اندازه قابلم ه من:جلو شما دربیارم?

اتوسا خانوم:اره بدو دیره

من:من نمیتونم جلوی شما لباسامو دربیارم که

اتوسا خانوم منفجر شد از عصبانیت و گفت:همین الان لخت میشی و میزاری به کارم برسم  
وگر نه به آقای زند میگم از لحن گفتارش خندم گرفت





کردم ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه اقاجون شیدا ساکت رو صندلی  
نشست و چیزی نمیگفت  
لبخند رضایت اومد رو لبام خب حداقل موفق بودم یکم بترسونمش تا دیگ بهم نزدیک  
نش  
دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم چند تا اهنگ و جا به جا کردم تا به اهنگ مورد  
نظرم برسم  
صدای مولودی اهنگ که از باند ماشین اومد بیرون صداریو تنظیم کردم و دستمو از روی  
ضبط کشیدم و اجازه دادم صدای اهنگ ماشین و پر کنه خودمم شروع کردم به زمزم  
کردن همراه خواننده حرفی بزن که تو زیر و بم صدات حرف نگفت هی چشماتو بشنوم  
فرقی نمیکنه که چی میخوای بگی فقط بگو بزار صداتو بشنوم  
بشکن سکوتتو تا حس کنم دلم هنوزم می تپ  
هنوزم عاشقم دست من و بگیر  
جرئت بده به من که از نگفت ها چیزی برات بگم که  
از نگفت ها چیزی برات بگم  
به اینجای اهنگ رسید ناخواگاه چشمای یسنا اومد جلوی نگام و دوباره زمزم کردم همراه  
خواننده مگ همیشه عاشق نشد چشماتو که وا میکنی من و از زمین و زمان با چشمات جدا  
میکنی  
بزار پرشم از عاشقی که  
عشقت واس من بس

بزار جون بگیریه نگام تو قلبی که دلواپس ه  
 صدای شیدا باعث شد نگاه یسنا از جلو چشمام دور بش ه و من دور بشم از ش  
 شیدا: عوض شدی پارسا اخمام جمع شد و گفتم: منظور  
 شیدا: واضح ه این اهنگ عاشقونه تو فکر رفتنت هم ه نشونه یه چیزه من: حوصل ه  
 مزخرف شنیدن ندارم اگ ه میخوای ادام ه بدی نگ ه دارم پیاده بشی شیدا: ادام ه  
 نمیدم فقط امیدوارم این تغییرات بخاطر اون دختر چندش نباش ه من: خف ه  
 شووووووووو

فریادی که اون لحظه زدم دور از اختیارم بود و نمیدونستم با زدن این فریاد چقدر کینه و  
 نفرت شیدا رو زیاد میکنم...

"یسنا"

لباس و که پوشیدم اتوساخانوم یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی بهم داد  
 من: اتوسا خانوم الان منظورت این نیست که من اینارو بپوشم  
 اتوسا خانوم: دقیقا منظورم همینه بدو دختر بپوش بعد اجازه میدم خودت و جلو آینه ببینیا  
 از شوق دیدن خودم کفشارو از دست اتوساخانوم گرفتم و نشستم رو صندلی و شروع  
 کردم به پوشیدنش  
 کارم که تموم شد پاشدم وایسادم  
 من: خب اتوسا خانوم پوشیدم بزار خودمو ببینم دیگ ه



لبخندی زدم و تا خواستم دهنمو باز کنم در اتاق و زدن و پشت بندش صدای کیمیا اومد  
 کیمیا: میتونم پیام تو اتوساجون اتوساخانوم: بیا عزیزم کیمیا درو باز کرد و اومد تو  
 کیمیا: ممنون اتو..

تا دیدن من مات شد انقدر قیافش با مزه شد که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دوباره بلند  
 زدم زیر خنده..

"پارسا"

هنوز تو راه خونه اقا جون بودیم دیگه این دفعه شیدا واقعا ساکت شده بود  
 دختره ی نف هم امروز عصابمو کلا بهم ریخت

هوای ماشین داشت خفم میکرد پنجره رو کشیدم پایین و گذاشتم هوای سرد وارد ماشین  
 بشه و اصلا توجه نکردم که شیدا از سرما تو خودش جمع شد الان فقط اروم شدن خودم  
 مهم بود نه شیدا

حتی دیگه حوصله اهانگم نداشتم و دستمو بردم سمت ضبط و خاموشش کردم  
 تازه داشتم از آرامش ماشین لذت میبردم که دوباره شدای شیدا بلند شد  
 شیدا: معذرت میخوام انگاری خیلی رو مخت بودم من: بیشتر از اونیه که فکرشو  
 بکنی دیدم که جا خورد و گفت: چه ازت دل گفتم من: اره ازت دلم گفتم حالا  
 ساکت شو

شیدا دیگه چیزی نگفت و به تبعید از من شیش طرف خودشو کشید پایین و سرشو از  
 پنجره برد بیرون

بیخیال شونه هامو انداختم بالا شیدا اصلا  
برام م هم نبود...نه خودش نه وجودش...

ونه ناراحتیش....

برای من م هم فقط این حس درونم بود... فقط همین...

"یسنا"

کیمیا هنوزم شکه بود و هر چند دقیقه یکبار میگفت یسنا واقعا خودتی  
دیگه گلاف هام کرده بود اخرم طاقت نیوردم و بلند داد زدم من:اررررره  
بابا خودمم بیخیال شو دیگه

کیمیا:خاک بر سرت که حتی لیاقت نداری ازت تعریف کنم و به  
حالت قهر روشو برگردوند

خندم گرفت از حالتش این دختر هیچش به روانشناسا نمیخورد  
اروم رفتم پشتش و دستمو انداختم دور کمرش و گفتم:حالا من و بیخیال خودت و بچسب  
عجب جیگری شدی کیمیا:خر خودتی  
من:بیشور بی لیاقت اصلا گمشو بیرون  
کیمیا:اره من برم که تا الان م همونا اومدن توام هر وقت اقا جون اعلام کرد میام صدات  
میکنم بیای پایین

پوفی کشیدمو گفتم:این دیگه چجورش کیمیا:خب  
دیگه حتما اقا جون یه چیزی میدونه و بعد چشمک  
زد و از اتاق رفت بیرون ایش خب من حالا تو این

اتاق چیکار کنم تنهاااا خداااا من حوصلمممممممم  
سررررر میره

"پارسا"

بالاخره رسیدیم سر کوچ اه اه تو کوچ از دست ماشین جا نبود مثل اینکه هم هم همونا  
اومده بودن

برگشتم سمت شیدا و گفتم: برو پایین تا بینم میتونم جای پارک پیدا کنم یا نه  
شیدا بدون حرف پیاده شد قصدم فقط این بود که شیدا رو دور کنم از خودم و گرنه مگ  
اون تو ماشین میموند جای پارک پیدا نمیکردم سرمو تکون دادم تا افکار مالخویایی از ذهنم  
دور بش

تصمیم گرفتم ماشین و تو کوچ پشتی پارک کنم تو کوچ عمارت که اصلا جا نبود...  
ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و دستی به کتم کشیدم و راهی کوچ عمارت شدم  
سر کوچ با دیدن شیدا مات موندم

من این و پیاده کردم که زودتر از من بره تو عمارت تا مجبور نباشم باهاش وارد بشم ولی  
مثل اینکه شیدا خانوم امروز اصلا ول کن نبود رفتم طرفش که فوری متوجه ام شد شیدا: ع  
اومدی منتظر بودم بیا بریم دندونامو رو هم ساییدم و چیزی نگفتم  
جلوتر از شیدا قدم برداشتم که زود خودشو بهم رسوند و باهام هم قدم شد در عمارتطبق  
روزایی که م همونی داشتیم باز بود

زود وارد حیاط شدم و قدمامو تند کردم که شیدا با اون کفشای پیشنه بلندش نتونه بهم  
برس ه..

ولی زهی خیال باطل...

"یسنا"

تو اتاق مشغول مگس پروندن بودم که در زدن  
من: بفرمایید

در باز شد و اکرم خانوم اومد داخل به احترامش از جام پاشدم  
من: سلام اکرم خانوم

لبخندی زد و اومد جلو و گفت: هزار لله اکبر دخترم ماه شدی  
سرمو انداختم پایین و گفتم: مرسی اکرم خانوم لطف داری اکرم  
خانوم: واقعیت ه دخترم اقا عرض کردن که بری پایین نمیدونم  
چرا ولی استرس کل وجودمو گرفت و بدنم یخ کرد من: چشم الان  
میام

اکرم خانوم سری تکون داد و رفت بیرون سعی کردم  
نفس عمیق بکشم که حالم بیاد سر جاش

چند دقیقه گذشت وقتی احساس کردم حالم بهتره با قدمایی مصمم از اتاق زدم بیرون...

"پارسا"

به در ورودی عمارت رسیدم و ایسادم ک یه نفس عمیق کشیدم



بی دلیل استرس داشتم و سعی داشتم با کشیدن نفس عمیق استرسمو م‌هار کنم  
 یکم که حالم بهتر شد دستمو بردم سمت دستگیره و درو باز کردم پشت سرم  
 شیدا اومد تو تا بفهمم قصدش چیه بازومو اسیر دستاش کرد  
 شکه برگشتم سمتش و نگاهش کردم با لبخند نگام کرد و زیر لب گفت: ظایه بازی درنیار  
 دارن نگامون میکنن  
 برگشتم سمت جمعی که حالا متوجه ما شده بودن  
 نگامو چرخوندم دنبال دو جفت چشم اشنا که با دیدنش بالای پل‌ها احساس کردم ضربان  
 قلبم تند تر از حد معمول میزنه  
 چشمام هیچکس و نمیدید غیر از یسنا که داشت خرامان از پل‌ها میومد پایین  
 سرش پایین بود و متوجه من نشده بود  
 احساس کردم شیدا خودشو بیشتر بهم چسبوند ثوزتمو برگردوندم سمتش که بگم ولم کنه  
 که با چشمای شیطانیش به بالای پل‌ها اشاره کرد  
 برگشتم همانا و گره خوردن نگام با نگاه ناباور یسنا همانا...  
 رو پل‌ها خشکش زده بود و فقط من و نگاه میکرد چشم  
 منم فقط رو اون بود و کسی رو به جز اون نمیدیدم  
 صدای اقاجون بلند شد ولی بازم باعث نشد من نگامو از اون بانوی زیبایی بگیرم  
 اقاجون: خب خب هم مشتاق دیدن کسی بودید که دوباره من و پسرمو بهم رسوند مطمئنم  
 امشب با دیدنش همتون شکه خواهید شد یسنا جان بیا پایین عزیز دلم

یسنا با خشم و دلخوری نگاهش ازم گرفت و دوخت به اقاچون احساس کردم نفسم گرفت با نگاه اخرش...

"یسنا"

سرم پایین بود و خرامان داشتم از پله‌ها میومدم پایین که سنگینی نگاهش رو رو خودم احساس کردم

سرمو بلند کردم و نگام خورد بهش

با دیدنش بدنم یخ کرد خدایا دارم درست میبینم

پارسا با شیدا اومده بود و شیدا بازوری

نگامو پر از خشم و دلخوری کردم و مستقیم دوختم تو چشمای پارسا اونم خیره بود به من

دلیلی برای این دلخوریم نمیدیدم ولی عجیب دلم ازش گرفت انتظار همچین چیزی رو نداشتم اصلانم نداشتم

صدای اقاچون اومد که داشت صدام میکرد باعث شد اخرین نگامم به پارسابندازم وبعد برگردم سمت اقاچون

اقاچون: یسنا حان بیا پایین عزیز دلم

سرمو دوباره انداختم پایین و پله‌ها رو اروم اومدم پایین یه چیزی داشت گلمو فشار

میداد و من نمیدونستم اسمشو چی بزارم

پله‌ها که تموم شد اروم حرکت کردم سمت اقاچون و کنارش وایسامم و یه نفس عمیق

کشیدم و بعد سرمو اوردم بالا

نگاه کنجکاو هم چرخید روم و تو به لحظه سکوت هم هی خونه رو فرا گرفت معذب شدم  
 و میخواستم دوباره سرمو بندازم پایین که صدای اقاچون مانع شد اقاچون: دیدید همتون  
 شکه شدید چون الان یه مریم دیگه دارید میبینید ولی باید بگم این مریم نیست این یسنا  
 نوه گلمه که باعث شادی امروزه و من این جشن و هم برای تولدش و هم بخاطر جوش  
 خوردن دوباره پیوند من و پسرم گرفتم زیر لب طوری که فقط اقاچون بشنوه گفتم: اقاچون  
 خجالتم ندین اقاچون: تو لایق بهترین حرفایی یسنای من  
 چشمامو دوختم به چشمای اشکی اقاچون  
 صدای دست زدن جمع بلند شد هم یه صدا دست میزدن  
 من من چقدر خوشحال بودم از دیدن همچین صحنه ای... از دیدن خوشحالی  
 اقاچون... بابا... مامان...

"پارسا"

هنوز تو شک نگاه پر از دلخوری یسنا بودم خدایا  
 نگاش...

عصبی برگشتم سمت شیدا و زیر لب غریدم  
 من: آگه تا یه لحظه دیگه این دست کثیف تو از دور بازوم نکشی کاری میکنم که تو جمع  
 سنگ رو یخ بشی

شیدا با ترس نگام کرد و در عرض چند دقیقه دستمو ول کرد و ازم دور شد  
 نفس راحتی کشیدم خدایا شکرت

-چقدر دیر اومدی پسر برگشتم سمت  
کیان من:سلام کار پیش اومد کیمیا:اره  
دیگ ه شیدا خانوم کار شمام من:منظورت  
چیه کیمیا

کیمیا:منظور خاصی ندارم پسر دایی  
کیان:کیمیا بس ه من:نه بزار بگ ه کیان  
کیان:بس ه پارسا بیا برو پیش کامران  
من:چی کامران

کیمیا:اره کامران برو پیشش نزار به یسنا نزدیک بش ه  
پوف خدایا همین و کم داشتم یعنی کیمیا جریان کامران و یسنا رو میدونه

من:کی دعوتش کرده

کیمیا:دایی مسعود یادت رفت ه اونا از چیزی خبر ندارن

من:لعنتی لعنتی لعنتی

کیان:پارسا چت ه کامران دوست توام هست بیا برو پیشش

من:اول باید برم پیش اقاچون بعد

حرفم که تموم شد به طرف اقاچون که همراه یسنا داشت با اقای فرجی یکی ازدوستای

خانوادگی حرف میزد رفتم...

"یسنا"

کنار اقاچون وایساده بودم و بی هدف به حرفاش با اقای فرجی یکی از دوستای  
خانوادگیشون گوش میدادم

حوصلم سر رفت بود و از طرفی هم نمیتونستم بی ادبی کنم و وسط حرفشون از کنارشون  
برم

پوفی کشیدم و سرمو انداختم پایین که چشمام به کفشای براق مردونه گره خورد اروم  
نگامو اوردم بالا شلوار اتو شده سرم های یکم بالاتر کت همون شلوار و یکم بالاتر و در  
آخر...

نگامون همزمان تو هم گره خورد انگار اونم داشت م نگام  
میکرد ولی پر از خشم

تعجب کردم چرا اینجوری نگاه میکنه عوض اینکه من ....  
سرمو زود تکون دادم تا حرفی که میخولد بیاد توش و پرت کنم بیرون  
نگامو از پارسا گرفتم وه بلافاصله صداش اومد پارسا: قدیما کوچیکترا سلام  
میدادن دختر عمو بدون اینکه نکاش کنم گفتم: سلام پسر عمو

اقاجون برگشت سمتم تا ببینه با کی حرف میزنم که فوراً نگاهش خورد به پارسا از اقای  
فرجی معذرت خواهی کرد و اقای فرجی هم خیلی محترم از جمع ما دور شد اقاچون: چ  
وقت اومدن بود پارسا

پارسا سرشو انداخت پایین و گفت: شرمنده ام اقاچون کار پیش اومد

پوزخندی که اون لحظه زدم عمدی بود تو دلم گفتم:اره دیگه شیدا خانوم کار بوده دیگه  
پارسا خشن نگام کرد اهمیت ندادم و رو به اقاچون گفتم:اقاچون من میتونم برم پیش بیچ  
۱۵

اقاچون:برو دخترم

لبخندی زدم و پشتمو کردم بهشون و ازشون فاصله گرفتم...

سرمو چرخوندم و دنبال کیمیا گشتم چشمم خورد بهش کنار کیان بهش کنار کیان وایساده  
بود لبخند زدم

و رفتم سمتشون...

"پارسا"

یسنا ازمون فاصله گرفت و پشتشو بهمون کرد تا بره با

دیدن لباسش از پشت نفسم گرفت نبضم نزد

خدایا این چه لباسیه یسنا پوشیده پشتش کاملا بازه و کمر خوش تراششو به  
نمایش گذاشت

اقاچون:به کجا خیره شدی پارسا هول

کردم

من:م...م....اقاچون خوب میدونی...ام

اقاچون خندید و دستی به شونم زد و گفت:چشمات لو داد حرفتو برو پسر

سرمو انداختم پایین بازم اقاچون به آشوب درونم پی برد







سحر: تولدت مبارک دوستم

من: مرسی دوستم

کیان: بیاین بریم بشینیم

شیوا خودش و چسبوند به کیان و با دلبری گفت: اره عشقم بریم بشینیم

چشمام گرد شد جوووووون این الان چی گفت گفت عشقم

یاد حرف سام افتادم که همیشه ه با شوخی من عاشق این دخترام که خودشون و اویزون میکنن و خال ه بیچاره چقدر حرص میخوره از دستش یه دفع ه یادم افتاد که سام و فرید و

مامانی رو اصلا ندیدم من: بیچ ه ها کسی که سام و فرید خبر داره

کیان: نه ولی انگار به زندایی زنگ زدن و گفتن نمیتونن بیان

من: یعنی چی کیان شونه بالا انداخت

من: خیل ه خب شما برین بشینین منم الان میام

و راه افتادم طرف جایی که مامان با زن عمو و عم ه هام نشست ه بودن

بهشون که دیروز در حال حرف زدن بودن و انگار داشتن سعی میکردن مامان و که

مضطرب بود و اروم کنن

من: مامان چیشده فرید و سام چرا نیومدن مامانی کجاس دایی فرهاد دایی فرامرز خال ه

مامان برگشت سمتم و نگاهش خیس شد

من: مامان حرف بزن چیزی شده

مامان: نه عزیزم فقط مامانی یکم حالش مساعد نبوده بردنش بیمارستان  
دیگه نشنیدم وای خدا مامانی خدایا چیزیش نشه من: مامان چیزیش که  
نشده مگه نه

مامان: یسنا چرا اینجوری شدی تو معلوم ه چیزیش نشده فقط یکم فشارش جا به جا شده  
توجه نکردم دویدم سمت طبقه بالا باید همین الان زنگ بزنم به فرید...  
"پارسا"

تمام حواسم پی یسنای مضطرب بود که از پله ه رفت بالا  
لبخندی اومد رو لبام یسنا خانوم خودت موقعیت دستم دادی  
بدون جلب توجه از دنبال یسنا از پله ه رفتم بالا

به طبقه بالا که رسیدم چشمم به در اتاق نیمه بازه خودم خورد چشمم گرد شد یعنی یسنا  
تو اتاق منه

اروم حرکت کردم سمت اتاق و از لای نیمه باز نگاه کردم که نگام خورد به یسنای هراسون  
که دنبال چیزیش بود

بدون صبر رفتم تو اتاق و درو بستم یسنا با ترس برگشت و نگام کرد با دیدنم اخماش  
رفت تو هم یسنا: چرا اومدی بالا من: کار داشتم باهات  
یسنا: عه کار داشتی با من ولی من با تو کاری ندارم برو بیرون بعد  
دوباره برگشت و به کشتنش ادام ه داد دست به سینه تماشاش کردم

یسنا: اه پس این گوشی صاحب مردم کو  
 من: گوشی میخوای یسنا: به تو چ ه من: رو  
 مخمی یسنا

یسنا: برو بیرون مگ ه مجبوری ور دل من وایسی و بعد بکی رو مخمی عصبی رفتم سمتش و  
 بازو شو کشیدم سمت خودم و پرتش کردم تو بغلم قبل از اینکه به خودش بیاد دستامو  
 حلقه کردم دور کمرش و سفت چسبوندم به خودم یسنا با چشمای گرد فقط نگاه میکرد  
 چشماشو آورد بالا و قفل کرد تو نگام نگاهشو من: با این لباس و این ارایش رو مخمی به  
 خودش اومد و شروع که به تقلا یسنا: به تو چ ه ولم کن بینم  
 من: با این دوباره داری بهم توهین میکنی حواست هس

یسنا: اره حواسم هست ولم کن بینم  
 من: آگ ه ول نکنم یسنا: جیغ میزنم

من: پایین پر سر و صداس نمیشنون یسنا با عجز  
 نگام کرد و گفت: پارسا ولم کن طاقتم تموم شد  
 خم شدم رو صورتش من: اینجوری نیا پایین یسنا  
 اتیشم نزن یسنا بازم تقلا کرد

یسنا: اه به تو چ ه آخ ه تو برو با شیدا خانوم خوش باش  
 خندیدم بلند و بی وقف ه پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش  
 من: حسودی میکنی

یسنا: نه چرا باید حسودی کنم تو شیدا رو داری منم کامران و تو یه لحظه  
گرم شدن کل اعضای بدنم با حرف یسنا تعجب اور نبود  
یه نگاه عصبی به یسنا انداختم و محکم کوییدمش به دیوار اتاق و خودمم جفتش وایسام  
غریدم: یه بار دیگه تکرار کن حرفت و بینم چی گفتی  
یسنا زل زد تو چشمام و گستاخ نگام کرد و گفت: گفتم تک شیدا رو داری منم کامران و  
چرا باید حسودی کنم

خشمم دوبرابر شد خدایا این دختر چقدر نترس تو چشمام زل زد و این حرف و زد

"یسنا"

یا امام غریب چشماش دوبرابر عصبی شد خدایا کمکم کن این هیولا دخلمو نیاره خودشو  
بیشتر بهم فشار داد و اروم خم شد و کنار گوشم گفت: داغ کامران و به دلت میزارم یسنا  
کاری میکنم دیگه حتی جرئت نکنی اسمشو ببری کم نیوردم و گفتم: مثلا میخوای چیکار  
کنی آقای پارسا زند پارسا: همین الان میخوای ببینی چیکار میتونم بکنم من: اره خیلی مشتاقم  
پارسا تو چشمام نگاه کرد و تو یه لحظه خم شد رو صورتم و لبامو به اتیش کشید  
هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون بدم کاملا اسیرش بودم

لبای پارسا رو لبام سر میخورد و من بیخیال بین پارسا و دیوار گیر افتاده بودم  
نمیدونم چقدر گذشت که ولم کرد و اروم زیر گوشم زمزمه کرد پارسا: حالا دیدی  
میتونم چه کارایی بکنم دختر عمو

لال شده بودم و نمیتونستم جوابشو بدم فقط با نگاه مر از کینه نگاهش کردم سرشو آورد بالا و نگاه کرد انکار حرف نگامو خوند که ازم فاصل ه گرفت و تو یه چشم بهم زدن از اتاق رفت بیرون

سر خوردم کف اتاق و دستمو گذاشتم رو لبام  
 خدایا ج ه حس خوبی بود چ ه خلس ه شیرینی ج ه تجربه خاصی  
 مغزم ارور داد دستمو اوردم بالا و محکم کوبیدم تو سرم و غر زدم سر قلب سرگشتم از  
 جام پاشدم و از اتاق اومدم بیرون و اصلا یادم نیومد برای چی اومده بودم تو اتاق تا اخر  
 م همونی تو خودم بودم و حسابی صدای اعتراض بچ ه بلند شد هم هم همونا بعد دادن هدیه  
 ه رفتن

اونشب اقا جون بهم یه نیم ست خوشگل کادو داد بابا  
 یه انگشتر الماس مامان یه گوشی خوشگل  
 کادو بقیه بچ ه هم عالی بود از هم ه  
 م هم تر کادو پارسا بود یه تابلوی  
 زیبا با نقاشی زیبا...

"پارسا"

دو روز از شب م همونی اقا جون میگذره و من تو تمام این دو روز یسنا رو ندیدم یه  
 حس غریبی دارم انگار یه چیزی کم دارم

یه لحظه به سرم زد که برم جلوی مدرس هاش اما زود پشیمون شدم  
برم اونجا آگ ه من و بینه چی میش هچ ه فکری میکنه با خودش نه  
ولش کن نمیرم نه برم..

دو دل بودم و نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم ماشین و  
کنار خیابون پارک کردم و خیره شدم به جلو

فقط دوست داشتم الان تصویر چشمای یسنا بیاد جلو چشمام ولی نمیشد  
یهو زد به سرم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت مدرسه  
نمیتونستم طاقت بیارم یعنی نمیشد که طاقت بیارم با آخرین سرعت  
میروندم دلم برای چشماش بی تاب میگرد  
هنوزم نمیتونستم اعتراف کنم که یسنا رو...

سرمو تکون دادم و سعی کردم فقط به دیدن یسنا فکر کنم نه چیز دیگ ه ای...

"یسنا"

سر کلاس ادبیات نشست ه بودم و از دست معلم خوابم گرفت ه بود  
مگ ه ول میگرد تا دقیقه آخر درس میده آخر یه نفر نیست بگ ه بشر مادرت خوب پدرت  
خوب رحم کن

الانم داشت یکی از شعرای فردوسی رو میخوند و منم سرمو تکیه داده بودم به دیوار و  
چرت میزدم



به حیاط که رسیدم باد سرد خورد تو صورتم و خوابمو پروند  
 تصمیم گرفتم راه برم صد در صد آگه میشستم یخ میبستم شروع  
 کردم به راه رفتن تو حیاط و خوندن آهنگ زیر لب - وای که چه  
 فاز بدی

چرا باهام بهم زدی  
 کاشکی میشد از اون اول شمارتو به من ندی

وای که چه حس بدی بگو  
 توام مثل منی

بگو توام دوسداری مثل من از این قصه نری

چه فاز بدیه وقتی نیستی

چه فاز بدیه وقتی نیستی

چه فاز بدیه وقتی میگم پیشم بمون نرو تو

تو روم وامیسی

به جای رپ آهنگ که رسید تصمیم گرفتم یه آهنگ دیگه بخونم

یکم فکر کردم و با اومدن آهنگ تو ذهنم شروع کردم به خوندن -

این روزا شبیه من یکی کنارت خیره میشه تو نگات وقتی

بیقرارت حق همیشه با تو اون همیشه ساکت مثل اون روزای

من واسه تو میمیره هی کنایه میزنی دلش نمیگیره حاضر بمیره و تو



رو تو اغوشش بگیره هر کی چپ نگات کنه ابروش و میبره تو که بی  
تفاوتی اون ازت نمیگذره نمیگذره...

اون نمیدونه که قلب تو از اهنه میگذری  
میری خورد میش و میگذره

اون نمیدونه که بازیچ تو دست تو شده

همزمان با زمزم کردن اهنگ اتفاقای روز م همونی اومد جلوی چشم اولش  
دیدن پارسا و شیدا کنار هم

دستامو مشت میکنم از یاد اوریش و تمام حرصمو خالی میکنم رو فشار دادن دستم  
نبودن مامانی و بقیه

رفتیم تو اتاق و اومدن پارسا تو اتاق و بوسش...

دست مشت شدمو اروم باز میکنم و میارمش بالا و انگشتامو میکشم رو لبام  
خدایا هنوز جاش اتیش میگیره این کارای پارسا یعنی چی با این دومین باره که اینکارو  
میکنه نکنه میخواد بازیم بده نکنه قصدش اذیت کردنم باش

زنگ مدرس باعث شد از فکر و خیال پرت بشم بیرون

دستم دوباره تو جیب سوشترتم فرو کردم و سرجام منتظر وایسادم تا سحر و شقایق بیان  
پایین و باهم برگردیم خونه...

"پارسا"

سر کوچ مدرس ماشین نگ داشت و یه نگاه به دور و برم انداختم چشمم گرد شد  
این هم پسر اینجا چیکار میکنن دستم ناخواگاه مشت شد  
نکنه یکی از اونا مزاحم یسنا بش

سرمو برگردوندم داخل کوچ و سعی کردم دیگ به اونا نگاه نکنم و فقط چشم انتظار  
یسنا باشم

ده دقیقه گذشت که در مدرس باز شد و بلافاصل کلی دختر اومدن بیرون  
یا امام حالا من یسنا رو از بین این هم دختر چجوری پیدا کنم نگاهمو دقیق  
تر کردم و تا پیداش کنم....

هر چقدر چشم گردوندم پیداش نکردم ناامید شدم و فکر کردم حتما رد شده و ندیدمش یا  
کلا امروز نیومده مدرس

دستم رفت رو سوئیچ تا ماشین روشن کنم و حرکت کنم  
که نگام خشک شد روش خدایا مانتو شلوار مدرس هج هج نشونش میده با  
سحر و شقایق بود و نیش هر س ه تاشونم باز

دهن یسنا باز و بست شد و دوباره صدای خنده س ه تاشون رفت هوا  
اخمام رفت تو هم یعنی چی که وسط کوچ هر هر میخنده

از کنار ماشین بدون اینکه من و ببینه رد شد سریع از ماشین پیاده و نگاهشون کردم  
ولی....

یه لحظه فقط یه لحظه به فکرم رسید... نکنه یسنا و دوستاش میخوان از وسط اون گل  
پسر رد بشن

اخمام و دوبرابر جمع کردم و اومدم اولین قدم و سمتش بردارم که...

"یسنا"

سحر و شقایق که رسیدن بهم شروع کردن زدن تو سر و کلم

سحر: بیشور سکت کردم گفتم الان علوی ل هت میکنه

شقایق: دختره ی چشم سفید چرا انقدر نترسی تو بیشور کودن روانی خر

من: هوووووووو نفس بکش

شقایق: نمیخوام نفس بکشم میخوام از دست تو خف بشم بمیرم میفهمی بمیرررررررر

من: خب مزاحم مردنت نمیشم راحت باش بمیر شقایق: با حرص نگام کرد و چیزی نگفت

سحر: بس بیاید بریم

سری تکون دادم و با هم از در مدرس زدیم بیرون سحر: ولی

خدایی دیدی از گوشاش دود بلند شد با شقایق همزمان زدیم

زیر خنده خود سحرم خندید من: من گفتم الان یا کل من و یا

کل خودشو میکوبه به میز دوباره صدای خنده س ه تامون

رفت هوا

صدای خندمون انقدر بلند بود که هر کی تو کوچ ه بود نگامون کرد  
شقایق: اوه اوه چه خبره امروز یسنا سر کوچ ه رو نگاه کلمو بلند کردم  
نگام که خورد به پسرای سر کوچ ه خشکم زد

من: امروز چه خبره اینا اینجا چیکار میکنن  
سحر: حتما پلیسا نیستن بیاین بریم به ما چه

تقریبا مجبور بودیم از وسطشون رد بشیم و از کوچ ه بریم بیرون  
شقایق: منظورت این نیست که از وسطشون رد بشیم سحر: چرا دقیقا  
منظورم همینه با ما کاری ندارن که من: راست میگ ه بیا بریم شقایق

شقایق: باش ه بریم ولی اگ ه یکی از اون ارازل به من چیزی بگ ه قاطی میکنما  
دستشو کشیدم و گفتم: چیزی نمیگ ه بیا بریم

هر س ه تامون قدامون و تند کردیم و بالاخره رسیدیم سر کوچ ه نفسمو محکم دادم  
بیرون و اخمامو کردم تو هم

سحر جلو تر از من و شقایق رد شد یکم خیالم راحت شد من  
و شقایقم با هم اومدیم رد بشین که...

تو یه لحظه بند کول ه ام کشیده شد و پشت اون خودم کشیده شدم به همون سمت  
چشمام گرد شد از تعجب - کجا خانوم خوشگل ه  
سعی کردم کولمو از دست طرف بکشم بیرون ولی مگ ه میشد  
زور خر داشت

-تلاش نکن خوشگل ه کارت دارم گوش بده بعد برو

من:یک بار میگم اون دست کثیف تو از کولم بکش

-او هو بیچ ه ه شنیدید چی فرمودن

با تموم توانم کولمو کشیدم و موفق شدم از پسره فاصل ه بگیرم

کولمو که ازاد کردم فوراً برگشتم سمت پسره من:چی میگی تو

هان مگ ه مرض داری یابو علفی

پسره لبخند زشتی زد و یه قدم اومد سمتم و گفت:جون من عاشق خوشگلای خشنم دستشو

دراز کرد سمتم انکار قصد داشت بکش ه رو صورتم که...

"پارسا"

با دیدن اون صحنه که پسره کول ه یسنا رو کشید سریع از ماشین پیاده شدم خواستم یه

قدم بردارم سمتشون که یادم اومد نباید یسنا بفهم ه من اومدم اینجا خودمو باز زور نگ ه

داشتم و با اخم به صحنه روبروم نگاه کردم یسنا سعی داشت کیفشو از دست پسره بکش ه

و انگار زیادم موفق نبود

نمیدونم پسره چی گفت که یسنا قاطی کرد و یه دفع ه بند کولشو از دست پسره کشید و

برکشت طرف پسره و نمیدونم چی گفت که پسره خندید و دستشو برد سمت صورت یسنا

قاطی کردم دیگ ه دست خودم نبود دویدم سمتشون

نزدیکشون که شدم بلند داد زدم من:هووووو دست خر

کوتاه عوضی

همشون برکشتن سمتم قشنگ متوجّه و رفتگی چه ره یسنا شدم اهمیت  
ندادم رسیدم بهشون و جلوی پسره وایسام و با خشم نگاه کردم  
پسره: شما؟

یقشو گرفتم و کویدمش به دیوار که همزمان جیغ یسنا بلند شد  
یسنا: هییییییی

همنجوری که تو چشمای پسره خیره بودم داد زد  
من: برو تو ماشین

یسنا اومد کنارم و سعی کرد از پسره جدام کنه  
یسنا: پارسا بیا بریم ولش کن پارسا  
من: بهت میگم برو تو ماشین یعنی برو تو ماشین  
یسنا: نمیرم

تو چشمای پسره نگاه کردم و گفتم: آگّه مردشی وایسا یه دقیقه وایسا تا پیام  
پسره: داری فرار میکنی بچه سوسول

من: گفتم آگّه مردشی وایسا دیگه برا من چرت نگو  
پسره: توام آگّه مردشی برگرد من وایسام پوزخندی  
زدم و ازش جدا شدم

عصبی بودم و از تو داشتم اتیش میگرفتم بدون نگاه وردن به یسنا دستشو گرفتم و  
کشیدمش سمت ماشین

یسنا: پارسا چیکار میکنی ول کن دستمو پارسا  
 حرفی نزدم به ماشین رسیدم و در طرف شاگرد و باز کردم و یسنا رو تقریبا شوت کردم تو  
 ماشین و تا به خودش بیاد در و بستم و قفل کردم  
 یسنا: پارسا باز کن این درو میخوای چیکار کنی پارسا  
 فقط با خشم نگاهش کردم و برگشتم سمت حایی که پسره و رفیقاش وایساده بودن...  
 "یسنا"

پارسا پرتم کرد تو ماشین و تا به خودم پیام با سوئیچ درای ماشین و قفل کرد  
 من: پارسا باز کن این درو میخوای چیکار کنی پارسا  
 چیزی نگفت فقط با خشم نگام کرد و رفت طرف اون پسره و رفیقاش  
 از استرس تمام بدنم میلرزید وای خدا میخواد چیکار کنه تمام وجودمو چشم کردم و  
 دوختم به جایی که پارسا داشت میرفت دستام یخ کرده بود و میلرزیدم  
 ولی با چیزی که دیدم چشمام گرد شد کجا دارن میرن وای پارسا و اون پسره  
 کجا دارن میرن

وای خدا وای هیچ کاری نمیتونستم بکنم هیچ  
 کاری....

"یسنا"

الان دقیقا نیم ساعت ه تو ماشینم و از پارسام هیچ خبری نیست هوا تاریک شده بود  
 وای پارسا حتما مامان اینا تا الان نگران شدن شروع کردم به خوردن ناخونام

کاری که همیشه بیزار بودم ازش نگامو به لحظه ام از کوچ نمیگرفتم ولی از پارسا خبری نبود

بغضم گرفت و نتونستم جلوشو بگیرم و ترکید و تمام صورتم پر از اشک شد نگامو از کوچ گرفتم و دستمو گرفتم جلوی صورتم و گریه کردم نمیدونم چقدر گذشت که با صدای باز و بست شدن در ماشین به خودم اومدم دستمو فوری از جلوی صورتم کشیدم و دوختم به پارسا که درست کنارم رو صندلی راننده نشست بود اشکام بیشتر ریخت تو صورتم ترسیده بودم و نمیتونستم حرف بزنم منتظر بودم خود پارسا حرف بزنه زیاد طول نکشید که پارسا به حرف اومد

پارسا:دیگه با دوستات نیمای مدرس، تو راه مدرس نیشته باز نمیکنی، به پسر غریبه نگاه نمیکنی بهش فحش نمیدی ف همیدی یا نه

چیزی نگفتم یه دفعه برگشت سمتم و داد زد  
پارسا:ف همیدی یا نه

با صدای دادش یه متر پریدم هوا با ترس نگاهش کردم  
پارسا:با عمو هم حرف میزنم از این به بعد خودم میارم مدرس خودمم برت میگردونم  
تیز نگام کرد و گفت:ف همیدی

اومدم جوابشو بدم که نگام خورد به لب خونیش من:پ...پ...رسا...خون  
پارسا دستشو کشید به لبشو و گفت:اینارو ول کن این و بگو ف همیدی یا نه  
تند تند سرمو تکون دادم پارسا:خوبه



و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد...

"پارسا"

اصلا دوست نداشتم باهاش اینجوری حرف بزنم ولی مجبور بودم من باید یسنا رو برای  
خودم نگه دارم

حالا که بهونش دستم اومده باید ازش استفاده کنم  
فکر رفت سمت حرفای خودم با اون پسره

وقتی از جلو چشم یسنا دور شدیم یقه پسر رو گفتم و مشتمو اوردم بالا و تا خواستم تو  
صورتش فرود بیارم صدای پسره درومد پسره:دوستش داری  
مشتمو همون بالا نگه داشتم و از بین دندونام گفتم

من:به تو ربطی نداره عوضی

پسره:خوشگل ه خیلیم خوشگل ه

دیگه طاقتم تموم شد و مشتمو محکم کوبیدم تو دهنش و عربده زدم  
من:میکشمت حرمزاده به ناموس من نگاه میکنی اره عوضی کصاف میکشمت  
یسنا:پارسا پارسا حواست کجاست چراغ قرمز شد حرکت کن با صدای یسنا به  
خودم اومدم و ماشین و حرکت دادم عصبی بودم از خودم چرا اونجوری سر یسنا داد  
زدم

نه ولی حقش بود باید بفهم نمیتونه هر جوری که دوست داره رفتار کنه

یسنا:معذرت میخوام

جوابی ندادم یعنی نمیدونستم چی باید بگم  
یسنا: ولی تقصیر من نبود اون پسره کولمو..

نذاشتم ادا میده و گفتم: میدونم خودم دیدم  
"یسنا"

پارسا: میدونم خودم دیدم خشکم زد  
یعنی چی این حرفش

من: یعنی چی که دیدی وایسا ببینم اصلا تو به دفعه از کجا پیدات شد  
پارسا انگار یکم هول کرد و گفت: من... خب فقط داشتم از اونجا رد میشدن

معلوم بود داره دروغ میگه ولی چیزی نگفتم یعنی دیکه حوصله نداشتم چیزی بگم سرمو  
تکیه دادم به شیش و چشمامو بستم "پارسا"

با سوالی که یسنا پرسید هول کردم و نمیدونستم چی جوابشو بدم  
اون جوابی که اون لحظه به یسنا دادم واقعا معجزه بود

یسنا بعد جوابی که بهش دادم ساکت شد و سرشو چسبوند به شیش و دیگه چیزی  
نگفت دستمو بردم سمت ضبط و رونش کردم و خیره شدم به خیابون و خواننده شروع کرد  
به خوندن

عشق من کجای زندگیتم بگو از این روزای پر پر بگو  
که میرسیم به اخر بگو عشق من الان که روبروتم بگو  
بگو که ارزوتم بگو تموم زندگیتم وای دلم من و

میکش ه سکوتت وای دلم عذابم میده نبودت وای دلم  
بدون تو نمیتونم

دستمو دوباره بردم سمت ضبط و خاموشش کردم  
خیلی عصاب درست حسابی داشتم این اهنگم کاملا رفت رو مخم

رسیدیم سر کوچ ه عمو اینا پیچیدم تو کوچ ه و جلوی در خونه عمو نگ ه داشتم با  
توقف ماشین یسنا هم چشماشو باز کرد و گفت: رسیدیم؟

من:اره

یسنا: باش ه ممنون پسر عمو شب بخیر

من: کجا منم میام تو

یسنا تعجب کرد و گفت: توام میای تو؟

من: اره تعجب نداره که میخوام با عمو حرف بزنم یسنا

اخماشو کشید تو هم و نگاه کرد یسنا: میتونم پپرسم چ ه

حرفی برگشتم سمتش و ابرومو انداختم بالا

من: باید توضیح بدم؟ یسنا: ببین پسر عمو فکر اینکه یه لحظ ه ام

تصور کنی من قبول میکنم با تو برم مدرسه و پیام و از سرت بیرون کن من: برو پایین و تو

کارای مام دخالت نکن خواهشا

با حرص نگام کرد و از ماشین رفت پایین و درو محکم کوبید بهم

منم حرصم گرفت دختره ی بیشور یه ساعت تو ماشین سرش داد و فریاد کردم اونوقت  
الان میگه فکر اینکه من باهات پیام بیرون و از سرت بیرون کن ماشین و پارک کردم و  
پیاده شدم...

"یسنا"

زودتر از پارسا وارد خونه شدم اه اه پسره ی حرص درار برای  
من امر و نهی میکنه فکر کرده کیه تو خواب ببینه من باهاتش  
برم مدرسه و پیام کل طول حیاط تا خونه رو غر زدم  
به در ورودی که رسیدم کولمو رو دوشم جا به جا کردم و درو باز کردم و رفتم تو تو دلم  
گفتم الان که برم تو بابا نگران جلوم ظاهر میشه و مامان با صورت پر از اشک و یلدا  
مضطرب...

با همین فکرا وارد پذیرایی شدم که دیدم مامان و بابا خیلی ریلکس دارن تلویزیون نگاه  
میکنن و یلدا هم گوشی دستش بود و بازی میکرد خشکم زد واقعا چقدر نگران من شدن  
من: تورخدا انقدر نگران من نباشید من راضی نیستم س  
تاشونم برگشتن نگام کردن مامان: عه اومدین پارسا کو  
پس من: شما از کجا میدونستین من با پارسام بابا: شقایق  
زنگ زد گفت

یهو یاد سحر و شقایق افتادم ای بی معرفتا زود جیم زدن دارم براشون  
بابا: خوش اومدی پارسا جان

سریع برگشتم دیدم اقا پشت سرم وایساده

مامان:وای پارسا جان گوش هلبت چیشده

از حرص دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:به اقا پارسا برسید من میرم تو اتاقم

پارسا:نه وایسا دختر عمو با عمو یه حرفایی دارم که توام باید بشنوی برگشتم

سمتش و با هشدار نگاش کردم که ابروهاشو برام انداخت بالا...

"پارسا"

یسنا یه نگاه هشدار ی بهم انداخت که ابروهاشو براش انداختم بالا

عمو:چ حرفی پارسا جان

زن عمو:حالا بیاید بشینید وقت برای حرف زدن هست

یسنا:من میرم بالا لباسامو عوض کن

یه نگاه بهش انداختم که اهمیت نداد و راه افتاد طرف طبقه بالا

عمو:بیا پارسا جان بیا بشین یسنا الان میاد من:چشم عمو

زن عمو:پارسا جان بیا اول زخمتو ضد عفونی کن من:نه

زن عمو احتیاجی نیست

با عمو رفتیم سمت مبلا و نشستیم و زن عمو و یلدا هم رفتن تو اشپزخونه

عمو:خیلی خوش اومدی عمو جان

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

"یسنا"





من: لازم نیست عمو من میخواستم یسنام باش که بعدا مخالفتی نکنه ولی حالا که  
نخواست هم هم نیست

عمو از جاش پاشد و گفت: باش ه بریم تو حیاط هم قدم میزنیم هم حرف  
سری تکون دادم و از جام پاشدم و با عمو راه افتادیم سمت حیاط...  
"یسنا"

رو تخت دراز کشیده بودم و هدفون رو گوشام بود از حرصم صداشو تا ته زیاد کرده  
بودم که اگ کسی اومد پشت اتاقم صداشو نشنوم  
به هیچ وجه دوست نداشتم برم پایین و حرفای اون شتر و گوش بدم..... شتر... چ ه صفت  
خوبی براش پیدا کردم ولی بهتره بگم شتر بی ریخت...

"پارسا"

بعد اینکه با عمو حرفامو زدم از خونه شون زدم بیرون و هر چقدر زن عمو اصرار کرد  
نموندم برای شام لبخندی که رو لبام بود کاملا نشونه رضایتم از حرفایی بود که با عمو  
زدم... فکرم رفت طرف حرفامون  
با عمو رفتیم تو حیاط و شروع کردیم به قدم زدن یکم که گذشت شروع کردم به حرف  
زدن

من: عمو این حرفایی که میزنم نمیخوام هیچ سو تفاهمی ایجاد کنه  
عمو: بگو عمو جان خیالت راحت





خندم گرفت از نوک دماغم اب میچکید و ابرو هام خیس و نامرتب بود و از هم بدتر  
موهای جنگلی سرم بود

از دستشویی اومدم بیرون و به سمت میز توالت رفتم و شونه رو برداشتم و شروع کردم به  
شونه کردن مو هام

تموم که شد هم رو از طرف راستم با کش بستم  
هنوز شلوار مدرسه تنم بود به طرف کمدم رفتم و یه شلوار راحتی اوردم بیرون و بعد در  
اوردن شلوار مدرسه پوشیدمش

کم کم دلم شروع به قار و قور کرد  
ولی میدونستم برم پایین مامان پوست کلمو میکنه بخاطر رفتار ظهرم  
چشم چرخوندم تو اتاق و دنبال یه چیزی بودم تا سرگرم کنه  
یه دور نگامو کامل چرخوندم رو وسایل اتاق و رو گیتارم مکث کردم  
بشکنی زدم اررررره خودش...

به طرفش رفتم و برداشتمش و نشستم رو تخت و رو پاهام تنظیمش کردم  
یکم فکر کردم که چه اهنگی بزnm با اومدن اهنگ تو ذهنم لبخندی زدم و شروع کردم به  
زدن مولودیش و خوندن

من و حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست  
شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هستمن و  
حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم اگ هلمسم

کنی شاید به دنیای تو برگردم هنوزم میش عشق بود  
 تو باشی کار سختی نیست بدون مرز با من باش اگرچ  
 دیگ وقتی نیست نبینم این دم رفتن تو چشمت  
 غص میشینه هم اشکاتو میبوسم میدونم قسمتتم اینه

دهنمو باز کردم که ادامشو بخونم که دوتا تقه به در خورد و بعدش صدای یلدا بلند شد

یلدا: بابا شادشو بخون دلم پوکید این چیه میخونی  
 با زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم گیتارو گذاشتم کنار و از جام پاشدم و به طرف در  
 رفتم و بازش کردم نگام خورد تو نگاه یلدا من: که شاد بخونم یلدا: ااره  
 من: باش هییا تو هر چی بگی میخونم  
 یلدا با شک نگام کرد و گفت: قضیه کتک که نیست  
 من: نه چ میای یا نه

یلدا: میام به شرطی که تو بزنی من بخونم یکم  
 فکر کردم بدم نبود من: باش هییا تو  
 یلدا: هر اهنگی گفتم باید بزنی  
 من: بااااش

یلدا: به جولی جونم میگم فیلم بگیره اخمامو  
 کشیدم تو هم و گفتم: پررو نشو دیگ

یلدا: تور خدا ابجی قشنگ میش ھ خندم گرفت از

لحنش

من: باشع بگو جولی جون بیاد فقط میدونی که مامان از دستم شکاره...

یلدا: خودم میدونم حل ھ برو تا پیام بعد

بی توج ھ به من به طرف پل ھ ھ دختره ی

خل...

"پارسا"

ماشین و جلوی عمارت اقا جون پارک کردم باید به اقا جونم میگفتم که قراره از این به بعد

من یسنا رو ببرم مدرس ھ و برگردونم

از ماشین پیاده شدم و به طرف در خونه اقا جون رفتم و زنگ و زدم یکم

گذشت و اکرم خانوم جواب داد اکرم خانوم: بل ھ

من: منم اکرم خانوم باز کن

اکرم خانوم: چشم پسرم خوش اومدی بیا تو درو

برام باز کرد و رفتم تو

تمام طول حیاط تا خونه رو به این فکر میکردم که نکنه اقا جون مخالفت کنه

اکرم خانوم: سلام پسرم خوش اومدی

سرمو اوردم بالا که تازه متوجه شدم رسیدم جلوی در ورودی  
 من: سلام اکرم خانوم ببخشید تو فکر بودم متوجه نشدم اکرم خانوم  
 لبخندم هر بونی زد من: اقا چون هست؟

اکرم خانوم: اره پسر  
 من: پس بریم تو که کلی با اقا چون حرف دارم  
 اکرم خانوم سری تکون داد و جلوتر از من رفت داخل و منم پشتش رفتم تو...

"یسنا"

رو مبل کنار یلدا نشستم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم  
 مامان و بابا رفتند بیرون و فقط من و یلدا با جولی جون خونه بودیم فیلم به جاهای  
 حساسش رسیده بود و با سرعت تخمهای تو دستامو میشکوندم من: بزنش  
 دیگه... بدو... از اونجا... نه از شکمش بزنی... ارررره افرین محکمتر رررر یلدا: وای ابجی  
 یواش چه خبرت من: نمیبینی جای حساس فیلم ساکت باش  
 یلدا: خودت حرف میزنی من حرف زدنی جای حساس فیلم میشه  
 من: یلدا!!!! خف ههههه

یلدا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت

فیلم تقریباً به آخرش رسیده بود که تلفن خونه زنگ خورد  
 من: یلدا پاشو برو جواب بده یلدا: به من چه خودت برو

چپ چپ نگاهش کردم که زود از جاش پرید و رفت سمت تلفن لبخندی اومد رو لبام  
 ایول بابا از نگاهم حساب میبره مرررررسی جذبه....

هنوز لبخند به لب تو فکر جذبه خرکی خودم بودم که صدای یلدا بلند شد  
یلدا: یسنا!!!!!! اقا جون کارت داره

من: کی؟

یلدا: اقا!!!!!! جوووووون

تعجب کردم اقا جون این وقت روز باهام چیکار داشت از جام  
پاشدم و به طرف تلفن رفتم و گوشی رو از یلدا گرفتم اول یه  
نفس عمیق کشیدم و تلفن و گذاشتم دم گوشم من: جونم اقا جون

اقا جون: جونت بی بلا دخترم سلام یه

دونه محکم زدم رو پیشونیم

من: ببخشید اقا جون سلام

اقا جون خندید و گفت: حواست پرت شدی بابا جان

من: نه... نه اقا جون میدونید اخه تعجب کردم زنگ زدید

اقا جون: چرا تعجب دخترم مگه من نمیتونم به نوه خودم زنگ بزنم

من: نه... نه... اقا جون من منظورم این بود که...

اقا جون نداشت ادامه حرفمو بگم و زودتر از من گفت: یسنا میخوام الان بیای اینجا

نگرانی دلمو زیر و رو کرد من: چیزی شده اقا جون اتفاقی افتاده اقا جون: نه فقط یه

حرفایی دارم باید بهت بگم

من: اقا جون مطمئنید چیزی نشده

اقا جون: چقدر سوال میکنی دختر پاشو بیا منتظرم خدا حافظ

من: خدا حافظ اقا جون

تلفن و گذاشتم سر جاش و خیره شدم به دیوار روبرم

یلدا: چیشد اقا جون چی میگفت من: گفت برم پیشش

یلدا: آخ جوووووون منم میام

من: تو کجا من خودم میرم زودم میام برم بالا آماده بشم توام اشغال تخم ه های که زمین

ریخت ه رو جمع کن یلدا: منمممم میام

اهمیتی به جیغ و داد یلدا ندادم و رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم...

"پارسا"

اقا جون تلفن و قطع کرد و اومد روبرم نشست

اقا جون: خب اینم از یسنا گفتم تا بیاد من: اقا جون

من که گفتم عمو راضیه

اقا جون: تنها مسعود کافی نیست یسنا باید رضایت داشت ه باش ه با تو بره و بیاد

از عصبانیت دستمو مشت کردم میدونستم اگ ه یسنا بیاد اینجا و اقا جون ازش سوال کنه به

هیچ وج ه قبول نمیکنه اونوقت اقا جون چی میگ ه

من: اقا جون اگ ه قبول نکنه چی

اقا جون: طبق روزای قبل خودش میره مدرس ه و برمیگرده دستمو

بیشتر فشار دادم و گفتم: اما اقا جون من که گفتم اون پسر...

اقاجون: پارسا من یسنا رو مجبور به هیچ کاری نمیکنم این و تو گوشت فرو کن  
 سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم اقاچون: پارسا دلیل این غیرتی شدنت  
 چیه نمیدونستم جواب اقاچون و چی بدم

واقعا خودمم گیج بودم که این غیرتی شدنم یعنی چی  
 اقاچون که دید جوابی نمیدم گفت: پارسا زود دلیل این حالت و بفهم  
 سرمو اوردم بالا و گفتم: اقاچون کدوم حال

اقاجون: فکر نکن نفهمیدم دلیل این سردرگمی... غیرت... دودلی... اینا هم باید دلیل  
 داشت باشه اقا پارسا

من: خوب اقاچون یسنا برای من...

اقاجون: نه حالا هیچی نگو گفتم دربارش فکر کن نه که من و قانع کنی  
 دوباره سرمو انداختم پایین و خیره شدم به فرش زیر پام و رفتم تو فکر  
 اقاچون راست میگه دلیل این هم سردرگمی چیه...

"یسنا"

از در خونه زدم میخواستم با ماشین مامان برم که مش رحیم گفت خرابه  
 انقدر غر زدم که خدا میدونه

دستامو تو حیای بافتم فرو کردم هوا سرد شده بود کوچمون  
 طبق معمول خلوت بود و پرنده توش پر نمیزد





سرکوشون که رسیدم شوقم بیشتر شد و دست و پام شروع به لرزیدن کردن پامو بیشتر  
رو گاز فشار دادم و پیچیدم تو کوچشون یه لحظه بی حواس چشمامو بستم و از شوق دیدن  
یسنا

چشمامو که باز کردم هول کردم و زود زدم رو ترمز  
مطمئن بودم یسنا روبروم بود

یسنا بود که با ترمز یه دفعه من ده متر پرید هوا  
دستپاچه شدم و نمیدونستم چیکار کنم

یکم گذشت نگام فقط رو یسنا بود دیدم که ترسیده و کم مونده از حال بره  
سریع پیاده شدم و دویدم سمتش من: یسنا یسنا چیشد یسنا

ولی یسنا از حال رفت و افتاد رو دستم

با وحشت نگاش کردم خدایا چیشد... تعلل و جایز ندوتستم و سریع رو دستام بلندش کردم  
و دویدم سمت

ماشین...

"پارسا"

از بس خیره شدم به ساعت حوصلم سر رفت از یسنام خبری نیست نکنه نیاد وای خدا  
من: اقا جون چرا نیومد این دختر اقا جون: میاد چرا انقدر عجله داری

از جام پاشدم یه دلشوره عجیب افتاده بود تو جونم و داشت تمام جونمو میگرفت  
شروع کردم به قدم زدن تو اتاق اقا جون: اهع پارسا سرم گیج رفت بشین

جوابی نداشتم به اقا جون بدم و این حالمو بدتر میکرد  
چشم خورد به گوشیم با یه حرکت ناگهانی از رو میز برداشتمش و دویدم سمت حیاط و  
شماره خونشون و گرفتم

بعد خوردن دوتا بوق که برای من مثل صد سال انتظار بود بالاخره یلدا گوشی و برداشت  
یلدا: بله

من: سلام یلدا ابجیت هست  
یلدا: سلام پسر عمو نه یسنا اومد اونجا دیگه اون لحظه  
با اون حرف یلدا کل وجودم دلشوره شد من: باشه  
باشه فعلا

گوشی و قطع کردپ و بلافاصله شماره یسنا رو گرفتم برام  
مهم نبود یسنا چی فکر میکنه

الان فقط دلشوره خودم مهم بود و میدونستم این دلشوره بی دلیل نیست نگاهم به  
شماره یسنا خورد و روشو لمس کردم و گوشی و گذاشتم دم گوشم...

"کامران"

با سرعت نور به سمت بیمارستان میروندم یه نگاهم به یسنای بیهوش بود و یه نگاهم به  
خیابون

بالاخره رسیدم دم بیمارستان ماشین و زدم رو ترمز صدای جیغ لاستیکام باعث شد نگاه  
همه کشیده بشه سمت ماشینم مهم نبود الان یسنا مهم بود



فکرمو به کار انداختم کامران کنار من یه دفعه صحنه ترمز ماشین و بعدش که از حال رفتم  
اومد جلو چشمم من: پس تو بودی اره؟

کامران: من قصد بدی نداشتم گلم  
جوش اوردم از دستش و داد زدم

من: بسته انقدر خانومم و گلم و عزیزم نبند به خیک من در  
باز شد و یه پرستار اومد تو

پرستار: چه خبر تونه خانوم مثلا شما مریضی

من: به تو ربطی نداره بیا این سرم و از دست من دربیار میخوام برم  
کامران: یسنا چه طرز حرف زدن خانوم پرستار شما ببخش

من: چی چی رو ببخش دارم میگم بیا این لعنتی رو از دست من دربیار

پرستار سری از تاسف برام تکون داد و از اتاق رفت بیرون

عصبانیت و حرصم به آخرین حد رسید و با خشم سرم و از دستم کشیدم و از رو تخت  
اومدم پایین و راه افتادم سمت در که بازوم به شدت از پشت کشیده شد کامران من و  
نزدیک خودش کرد و دم گوشم با خشم غرید

کامران: تحملم داره تموم میشه از لجبازیات یسنا نزار کاسه صبرم لبریز بشه بد میبینیا  
تقلا کردم تا بازومو از دستش بکشم که محکم تر نگه داشت

کامران: یسنا تحملم تموم بشه میام میزنم زیر بغلم و میبرمت جایی که عرب نی انداخت  
من و عصبی نکن بد میبینی

بغضم گرفت از حرفاش ولی سعی کردن پنهانش کنم  
 من: ولم کن اشغال میدونم تو قصد کشتن من و داری دیگه لازم نیست هی ت هدیدم کنی  
 حالم ازت بهم میخوره

کامران: من قصد کشتن تو رو دارم؟

من: اره توی عوضی حالام ولم کن فکر نکنم بیمارستان جای مناسبی برای کشتن من باشه  
 کامران با حرفام به اوج رسیده تو یه حرکت دستشو بلند کرد و با آخرین قدرت کوبید تو  
 دهنم

از شدت ضربه بازوم از دستش در اومد و پرت شدم

رو زمین شکه بودم از سیلی که زد گرمی چیزی مثل خون و کنار لبم حس کردم دستمو  
 بلند کردم و کشیدم روش و اوردم جلوی صورتم با دیدن خون شکه تر شدم کامران من و  
 زد من و من و

خواستم از جام بلند بشم که سرم گیج رفت و دوباره ولو شدم رو زمین

کامران خواست نزدیکم بشه که داد زدم

من: به خداوندی خدا به جون بابام که میخوام دنیا نباشه نزدیکم بشی کل بیمارستان و  
 میریزم تو این اتاق

انقدر حرفمو محکم و جدی گفتم که سر جاش خشکش زد

تمام نیرویی که تو تنم بود و جمع کردم و از جام پاشدم

خون هنوزم از لبم میزد بیرون توج ه نکردم و دستمو گرفتم به دیوار و خودمو کشیدم  
سمت در...

"پارسا"

هر چقدر زنگ زدم به گوشی یسنا جواب نمیداد دیگ ه از استرس تمام تنم یخ کرده بود  
مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده و این دلشوره من بی دلیل نیست

اقاجون: پارسا جان پسرم چرا اینجوری میکنی حتما کاری براتش پیش اومده بیرون اصلا  
شاید رفت ه بیرون با دوستاش

میدونستم که اقاچون میخواد ارومم کنه و گرنه از قیاف ه خودش نگرانی معلوم بود  
دیگ ه طاقت نیوردم داشتم خف ه میشدم باید میزدم بیرون از خونه من: اقاچون من  
میرم بیرون فعلا خداحافظ اقاچون: کجا میری پارسا

جوابی ندادم فقط با آخرین سرعتی که تو پاهام بود از خونه اقاچون اومدم بیرون ...  
"یسنا"

از بیمارستان زدم بیرون کامران دنبالم نیومد دستم که سرمو ازش کشیده بودم میسوخت  
دستمو بردم سمت بافتم تا بکشمش بالا و بینم جاش چیشده که با دیدن بافت خونیم اهم  
بلند شد

صدای رعد و برق بلند شد و بعدش بارون شروع به باریدن کرد  
سریع دستمو جلدی اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم

تمام تنم در میکرد نشستم صندلی عقب و سرمو تکیه دادم به شیش ه و خیره شدم به قطرات بارون که از اسمون میریخت تو خیابونای ش هر کنار لبم و جای سرم خیلی میسوخت و این بیحال ترم میکرد خدا لعنتت کنه کامران...

"پارسا"

با سرعت میروندم طرف خونه عمو اینا باید میرفتم مدام با خودم میگفتم شاید یلدا خالی بست یسنا اومده شاید یسنا هنوز ازم دلگیره و خواست ه اذیتم کنه دستمو عصبی کشیدم تو موهام خدا کنه اینجوری که فکر میکنم باش ه خدایا یسنا چیزیش نشده باش ه  
 وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای نکنه اون پسره مزاحم افتاده دنبالش و بلایی سرش آورده نکنه دزدیده باشنش

تو همین فکرا بودم که اسمون غرش شدیدی کرد و پشت بندش بارون شروع به باریدن کرد

گلاف ه سر تکون دادم و همنجور که حواسم به خیابون یود گوشی رو از جیب کتم در اوردم و دوباره شماره یسنا رو گرفتم

من: خدایا به بزرگیت قسم اگ ه جواب بده تا اخر عمر بنده صالحت میشم فقط جواب بده حرفم که با خدا تموم شد بلافاصل ه صدای یخ کرده جوابمو داد -پارسا

فرمون و چرخوندم کنار و محکم زدم رو ترمز  
 خدا!!!!!!!!!!!!!! جواب داد نوکرتم

"یسنا"



راننده کنار پارکی که بهش گفت ه بودم نگ ه داشت و بعد حساب کرون کرایش پیاده  
شدم هنوز بارون میبارید برام م هم نبود فقط دلم قدم زدن میخواست دستمو تو جیبای  
بافم فرو بردم و مشتشون کردم

بارون با بی رحمی به سر و صورتم میزد و توج ه نمیکردم با قدمایی  
سست وارد پارک شدم خلوت بود یعنی پرنده پر نمیزد اروم شروع  
کردم به راه رفتن و فکر کردن به اتفاقات امروز امروز روز من نبود  
از اولش بد شانسی اوردم

تو فکر بودم که ویبره گوشیم باعث شد پرت بشم از افکارم بیرون دوست نداشتم جواب  
بدم ولی بی اختیار دستم رفت سمت جیب شلوار و گوشی و کشیدم بیرون به صفحش نگاه  
کردم اسم پارسا افتاده بود ضربان قلبم رفت رو هزار خدایا پارسا  
نمیدونم چرا ولی زود جواب دادم

من: پارسا

صدایی از اون ور خط نیومد جز صدای محکم ترمز کردن ماشین

دلم به شور افتاد

من: پ... پارسا چیشد... پارسا با

صدای دادش خف ه شدم

پارسا: خف ه شوووووووو یسنا فقط بگو کجایی

بغضم تازه شد من: م... من



"یسنا"

بی هدف قدم میزدم کل بدنم خیس شده بود ولی هنوز اروم نشده بودم  
 سر جام وایسادم و سرمو بلند کردم رو به اسمون و گذاشتم بارون صورتمو بشوره  
 قطره های بارون با سرعت رو صورتم میشتن صورتم تمام خیس شد و یخ زد ولی  
 وجودم هنوزم داغ بود و اروم نمیشد...

شروع کردم به چرخیدن و چرخیدن سرم گیج  
 رفت و وایسادم که صدای داد یه نفر

باعث شد برگردم سمتش...

پارسا: یسنا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

اررررره درست دیدم پارسا بود که داشت میدوید سمتم  
 سرجام خشکم زد و خیره شدم بهش بغضم سنگین شد..  
 رسید بهم و با خشم نگام کرد دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که دستش رفت هوا و خیلی  
 زود رو صورت خیسم فرود اومد...

پارسا"

تو پارک میدویدم و اسم یسنا رو صدا میزدم  
 نفسم گرفت و وایسادم و نگامو چرخوندم ...

نگام ثابت موند رو دختری که زیر بارون داشت میچرخید فریاد

زدم

من: یسنا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

برگشت ستم دویدم سمتش از جاش تکون نخورد

رسیدم بهش و با خشم نگاهش کردم

دهنشو باز کرد که چیزی بگه اجازه ندادم بهش و دستمو بردم بالا و با تموم قدرتم کوبیدم

تو صورتش از خشم میلرزیدم

ناباور نگام کرد بغض کرده بود از نگاهش فهمیدم

سری تکون داد و پشتشو کرد بهم و خواست بره که نذاشتم و دستشو محکم کشیدم سمت

خودم...

"یسنا"

پارسا که زد تو گوشم تعجب کردم

سری تکون دادم و پشتمو بهش کردم و خواستم بزم نه دستمو کشید

بهم نزدیک شد و کنار گوشم زمزمه کرد

پارسا: میدونی نگرانی یعنی چی... میدونی دلواپسی یعنی چی...اره میدونی چیزی

نگفتم یعنی بغض تو گلوم اجازه حرف زدن بهم نمیداد پارسا: چرا جواب نمیدی

بغضم ترکیب دیگه تحملم تموم شد همراه بغضم صدای بلند رعد و برق بلند شد دستمو

محکم از دست پارسا کشیدم و خودمو پرت کردپ تو بغلش و بلند گریه کردم انکار

پارسا از حرکتش شکه بود که عکس العملی نشون نداد سرمو چسبونده بودم به سینه

ستبرش و بلند بلند گریه میکردم اروم نشدم دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم رو  
سینش

انگار پارسا به خودش اومد دستاشو محکم پیچید دور کمرم و من و به خودش فشار داد  
وای که اوج ارامش و حس کردم...

"پارسا"

شکه بودم یسنا خودش و پرت کرد تو بغلم و بلند زد زیر گریه هر لحظه شدت باریدن  
بارون بیشتر میشد با ضریع هایی که یسنا با مشتش به سینم زد به خودم اومدم و دستامو  
محکم دور کمرش حلقه کردم و فشارش دادم به خودم ایندفعه عصبی بودم  
ولی نه از دست یسنا

بلکه از دست خودم که نذاشتم یسنا چیزی بگه و زدم تو صورتش  
دهنمو باز کردم تا چیزی بگم و ارومش کنم

ولی چیزی به ذهنم نرسید و تصمیم گرفتم بزارم خودش به حرف بیاد  
یکم گذشت دیگه کامل خیس شده بودیم یسنا: من داشتم میومدم ولی...  
از بغلم کشیدمش بیرون و تو چشمش نگاه کردم ولی نگاه او رو زمین بود  
احساس کردم داره میلرزه من: بریم تو ماشین حرف بزنیم؟

یسنا: نه میخوام زیر بارون باشم

من: سرما میخوری

بی توجه به من حرفشو ادام داد

یسنا: تو کوچمون بودم میخواستم پیام سر خیابون سوار ماشین بشم سرم پایین بود  
ولی... ولی با ترمز ماشین پریدم هوا... ترسیدم.. پارسا بخدا ترسیدم هول کردم یه دفعه  
جلوم ترمز کرد

لرزش بیشتر شد دستشو گرفتم و کشیدمش سمت یکی از آلاچقا و نشوندمش رو  
صندلی خودمم کنارش نشستم

یسنا: از هوش رفتم... اون... اون برده بودم بیمارستان... چشم باز کردم بیمارستان  
بودم... پارسا من و ت هدید میکنه...

گریه بلندش حرفشو قطع کرد دستمو انداختم دور شونش و چسبوندمش به خودم  
من: هیس اروم دختر اروم

یسنا: به من میگه میبرمت جایی که... جایی که... عرب نی انداخت  
تا این حرف از دهن یسنا درومد تمام تنم گر گرفت کدوم خری بهش این حرف و زده  
کاملا برگشتم طرفش و صورتشو گرفتم بین دستام من: فقط بگو کی این و گفت  
یسنا: کوبیدم تو دهنم... من و زد

گریه ش به خنده بلند تبدیل شد واقعا ترسیدم از حالتش  
میون خنده بلندش داد زد

یسنا: میبینی پسرعمو من و زد دوستت من و زد تو دهنی زد به یسنای زند فکم  
قفل شد و فقط یه چیزی تو ذهنم بود یه دوستم به یسنا نزدیک بود من: کدوم  
دوستم یسنا

یسنا جوابمو نداد و بلند تر خندید  
 قاطی کردم و بلند فریاد زدم و تکونش دادم  
 من: باتوام کدوم دوستممممم یسنا!!!! یسنا تو  
 چشمام نگاه کرد نگاهش پر از غم بود یسنا: کامران  
 دستم مشت شد و محکم فشرده شد میدونستم میدونستم از جام پریدم گلاف ه  
 شروع کردم به قدم رو رفتن اصلا حواسم به یسنا نبود  
 یک لحظه برگشتم طرفش که دیدم به شدت داره میلرزه و من و نگاه میکنه دویدم سمتش  
 و بلندش کردم من: یسنا یسنا چیشد یسنا  
 چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم و بعد از حال رفت  
 تعلل نکردم و منم فوری دویدم سمت ماشین و یسنا رو خوابوندم رو صندلی و بعد خودم  
 سوار شدم و با سرعت روندم طرف نزدیک ترین بیمارستان....

"پارسا"

سرمو تکیه داده بودم به دیوار و نگام مستقیم رو یسنا بود که بیش هوش رو تخت خوابیده  
 بود و سرم تو دستش بود یاد یک ساعت پیش افتادم  
 یسنا رو رسوندم به بیمارستان و انقدر تو بیمارستان داد و بیداد کردم که زود اومدن  
 گذاشتنش رو تخت و بهش سرم زدن  
 با صدای اخ گفتن یسنا از فکر اومدم بیرون و از دیوار فاصل ه گرفتم و رفتم سمتش  
 یسنا: اخ... نه... ولم کن نمیام.... ولم کن کامران... نه ههه خشم تمام وجودمو گرفت  
 کامران بیشراف بی ناموس بهت میف همونم وایسا

یه دفعه یسنا یه جیغ بلند کشید و رو تخت نشست سرم از دستش در رفت شروع کرد به لرزیدن

ترسیدم و زود نشستم رو تخت و سعی کردم ارومش کنم  
من: یسنا اروم باش یسنا... یسنا

انگار صدامو نمیشنید چون فقط خیره شده بود به دیوار و یه چیزایی زیر لب میگفت و میلرزید

بازو هاشو گرفتم تو دستم و تکونش دادم  
من: یسنا خانوم... یسنا جان عزیز دلم

برگشت سمتم و نگام کرد چشماش پر از اشک بود  
طاقت نیوردم و کشیدمش تو بغلم

من: هیس اروم چیزی نیست خانومی اروم باش  
یسنا: ا...ن...د...ش...م...

من: هیس هیچی نگو هیچی نگو سرش  
کاملاً چسبیده بود به سینه ام

محکمتر فشارش دادم و سرمو تکیه دادم به سرش و گذاشتم تو بغلم بمونه تا اروم بش...  
"یسنا"

تو یه خرابه بودم و دست و پام بست شده بود به یه صندلی چشمامو هی میچرخوندم تا یه نفر و پیدا کنم و ازش کمک بخوام ولی هیچکس نبود



یه دفعه از پشت سرم صدای قدمایی و شنیدم و  
کم کم قدما نزدیکم شد

اومد دهنمو باز کنم و حرف بزنم ولی با دیدن صاحب قدما خف ه شدم  
کامران بود که با پوزخند جلوم وایساده یود و نگام میکرد

گیج نگاش کردم که حمل ه کرد سمتم و سعی داشت از رو صندلی بلندم کنه  
دهنمو باز کردم و شروع کردم به جیغ زدن من:اخ...نه...ولم کن نیام...ولم  
کن کامران...نه ههه

کامران یه لبخند زد که از دهنش خون زد بیرون  
ترسیدم و با تموم وجودم جیغ زدم و بعدش انگار از یه جای بلند پرت شده باشم پایین...  
"پارسا"

یسنا هنوز تو بغلم بود ولی اروم شده بود و دیگ ه نمی لرزید  
یکم از خودم جداش کردم و خیره شدم به صورتش نگاش رو دکم ه پیره نم بود دستمو  
بردم زیر چونش و مجبورش کردم نگام کنه من:دختر عمو جون بهتر شدی?  
یه لبخند کوچولو زد و سرشو تگون داد  
من:افرین کوچولو ولی سرمت از دستت درومد برم بگم پرستار بیاد دوباره بزنه برات  
یسنا:نه نمیخوام بریم

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:کجا بریم  
یسنا:میخوام برم خونمون



با خشم از دستشویی اومدم بیرون که نگام خورد به پارسای منتظر تو اتاق  
 اخمام رفت تو هم پارسام زد تو گوشم تو پارک اونم حق نداشت این کارو بکنه  
 هیچکدوم حق نداشتن...

"پارسا"

تو ماشین نشست ه بودیم و مقصدمون خونه اقا جون بود مثل  
 اینکه هم ه جمع شده بودن اونجا و منتظر ما بود تصمیمو  
 گرفت ه بودم امشب هم ه این استرس و تموم میکنم نگامو از  
 جاده گرفتم و دوختم به یسنای اخمو خندم گرفت صورتش  
 خیلی بامزه شده بود دلم خواست یکم سر به سرش بزارم  
 من: حالا چرا اخمات تو هم ه دختر عمو

بدون اینکه نگام کنه گفت: چون امروز دوتا نره غول نف هم روم دست بلند کردن جون  
 دوبار کارم کشید بیمارستان چون یکی از نره غولا ت هدیدم کرده و یکی بهم فش داده  
 چون انقدر ضعیفم که نتونستم از خودم دفاع کنم  
 حرفاش اخمامو کشید تو هم و حس پشیمونی رو آورد سراغم  
 من: من... واقعا... خب

یسنا: نه چیزی نگو اصلا معذرت خواهی نکن برای چی غرورت و بشکنی یسنا خره کیه  
 یسنا فقط کیس ه بکس شده این وسط  
 یسنا بمیره برای کی م هم ه اصلا تو میزنی



بیشتر خودمو کشیدم سمتش و باز تکرار کردم

من: تصمیمت جدیه؟

یسنا: اره خیلیم جدیه

با یه حرکت دستامو انداختم دور بازوهاش و کشیدمش سمت خودم  
یسنا یه جیغ کشید ولی اهمیت ندادم و بیشتر کشیدمش انقدری که یسنا کامل اومد تو بغلم  
و پاهاش رو صندلی شاگرد موند  
دستامو دورش حلقه کردم و گذاشتم تو بغلم بمونه بلکه یکم آرامش بگیرم  
یسنا تقلا میکرد از بغلم بیاد بیرون ولی نذاشتم من: هیس اروم باش دختر  
خوب

یسنا: ولم کن پارسا این چه کاریه

چیزی نگفتم و به جاش دستامو به طرف شالش بردم و از رو سرش کشیدم  
یسنا خواست چیزی بگه که نذاشتم و به جاش سرمو فرو کردم تو موهاش و اروم بو  
کشیدم

یسنا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت ولی صدای نفسای عمیقی که میکشید تو گوشم طنین  
مینداخت

لبخند اومد رو لبام و اروم لبامو بردم طرف گوشش و زمزمه کردم  
من: پس توام مثل من وقتی تو بغلمی آرامش میگیره اره؟

مثل من حاضری تموم دنیا یه طرف باشه و آغوش گرمت یه طرف اره؟

یسنا اروم زمزم ه کرد

یسنا: پارسا این حرفا چیه چرا چرت میگی

من: هیششششش انگار نکن از صدای نفسات ف همیدم توام بیقراری...

"یسنا"

تو بغل پارسا چیزی فرا تر از هر اسمی بهم وارد میشد نمیتونستم برای حسم اسمی بزارم یه چیز ناب... خاص... بی نظیر گرچ ه حرفای پارسا گیجم کرد ولی باعث نشد چیزی از حس خوبم کم بش ه زمزم ه اروم پارسا زیر گوشم از فکر پرتم کرد بیرون پارسا: یسنا میخوام یه کاری بکنم ولی نظر تو شرط ه کنجکاو

شدم من: چ ه کاری

پارسا من و از خودش جدا کرد ولی بازو هامو محکم تو دستاش بود تو چشمام نگاه کرد و

گفت: الان که رفتیم خونه اقا جون میف همی ولی تو فقط باید باهش موافق باشی من: باید

بدونم تصمیمت چیه

پارسا: تو میخوای از شر کامران خلاص بشی یا نه سرمو

تند تند تکون دادم

پارسا: پس حق نداری با تصمیمی که گرفتم مخالفت کنی

من: ولی من باید بدونم چ ه تصمیمی گرفتی

پارسا: به من اعتماد داری یا نه

با اطمینان سرمو تکون دادم که لبخند نشست رو لباش  
 پارسا: پس این موضوع حل شده اس دختر عمو  
 بازم سرمو تکون دادم که پارسا بلند خندید و دستشو از بازوم جدا کرد و چونمو گرفت بین  
 انگشتاش

پارسا: مگه زبون نداری کوچولو  
 با شیطنت زبونمو اوردم بیرون پارسا بازم خندید و اروم لباشو چسبوند به پیشونیم یه  
 بوسه پر از آرامش و امنیت...

"پارسا"

انقدر حالت صورتش بامزه شد که نتونستم خودمو کنترل کنم و خم شدم و پیشونیشو  
 بوسیدم

یسنا خجالت زده از بغلم اومد بیرون و گفت: خب بریم دیر شد نگرانمون میشن به  
 خودم اومدم و گفتم: حتما تا الانم نگران شدن پیر سر جات تا حرکت کنم یسنا  
 فورا از رو پام پاشد و رفت رفت رو صندلی شاگرد نشست

خندیدم و سرمو تکون دادم و ماشین و روشن کردم و روندم طرف خونه اقا جون...  
 دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم و  
 گزاشتم صدای اهنگ تو ماشین بیچ...

"یسنا"





یلدا: مگ ه نگفتی میری خونه اقا جون پس چرا نیومدی کجا رفت ه بودی  
بابا: یلدا جان وقت این حرفا نیست الان

صدای بابا رو که شنیدم زودی از یلدا جدا شدم و دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو  
بغلش

بابام محکم بغلم کرد و گفت: کجا بودی یسنا میدونی من و مادرت چی کشیدیم  
من: بابا من...

اقا جون: مسعود بیرون سرده بریم داخل حرف میزنیم پسر بابا  
چشمی و اروم در گوشم زمزم ه کرد

بابا: مادرت تو سالن نشست ه ازت دلگیره ممکنه بد اخلاقی کنه ولی بهش حق بده مادره  
نگران شده چیزی نگفتم

بابا دستمو گرفت و کشید سمت خونه

ولی من میترسیدم اگ ه بریم خونه زخم و کبودی صورتمو میبینه و حتما عصبی میش ه  
خدایل من جواب بابا رو چی بدم....

"پارسا"

عمو یسنا رو برد داخل منم راه افتادم پشت سرشون برم تو که اقا جون جلومو گرفت  
اقا جون: پارسا باید حرف بزنی

من: بل ه اقا جون اتفاقا منم ميخوام باهاتون حرف بزيم ولي بايد بابا و عمو هم باشن  
 اقا جون: چيزي شده؟ متوجه اشفتگي يسنا شدم سرمو انداختم و گفتم: اقا جون بايد  
 مواظبش باشيم

اقا جون نفسش و فوت كرد و گفت: باش ه فعلا بيا بريم تو مامانت داره دق ميكنه از نگراني

من: بابا و مامان اينجان؟

اقا جون: هم ه اينجان دستمو

كشيدم تو مو هام

اقا جون جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش وارد خونه شدم

همين كه وارد شدم صدای داد عمو توجه همو جلب كرد عمو: يسنا

باتوام ميگم صورتت چرا اين شكله

نگام رفت رو يسنا كه سرشو انداخت ه بود پايين و چيزي نميگفت

عمو: يسنا!!!! حرف ميزني يا نه

طاقتم تموم شد ه چكس حق نداشت سر يسنا داد بزنه

من: عمو جان من براتون توضيح ميدم هم ه سرا برگشت

طرف من....

"يسنا"

تا پارسا گفت من براتون توضيح ميدم عمو جان لرزه افتاد تو بدنم نه

نبايد به بابا اينا ميگفت

نگامو دوختم تو نگاش و با التماس نگاش کردم  
چشمامو رو هم گذاشت که یعنی نگران نباش

ولی دلم اروم نگرفت باید یه کاری میکردم تا پارسا چیزی نگفت ه  
من:بابا من راستش خب...من تو راه خونه اقاچون

پارسا:یسنا گفتم چیزی نگو من خودم به عمو میگم لازم نیست پنهان کنیم  
مامان:بالاخره یکی به ما میگه اینجا چه خبره یا نه پارسا:زن عمو لطفا صبر  
کنید

اقاچون:یسنا دخترم میخوای برو بالا تو یکی از اتاقا استراحت کن با  
استرس گفتم:نه اقاچون خوبم خوبم

یه دفعه سرم گیج رفت و اگه دستم مبل و نگرفتم بودم پخش زمین  
بودم عمه مینا و مامان همزمان جیغ کشیدن و کیمیا دوید طرفم کیمیا:یسنا  
چیشدی پاشو...پاشو ببرمت بالا استراحت کنی من:نه لازم نیست

اقاچون:کیمیا به یسنا کمک کن بره بالا استراحت کنه...مسعود ..محمود بیاید اتاق من پارسا  
حرف داره باهامون کیمیا زیر بازمو گرفت و کمکم کرد  
دم پل ه ه سرمو برگردوندم و با التماس به پارسا نگاه کردم...  
"پارسا"

دلم ریش شد وقتی یسنا سرش گیج رفت و داشت میفتاد دوست داشتم برم و بغلش کنم و  
ببرمش طبقه بالا و مجبورش کنم استراحت کنه

که اقاجون به داد قلبم رسید و به کیمیا گفت یسنا رو بیره طبقه بالا  
لحظه آخر که میخواست پاشو بزاره رو اولین پله نگاهشو با التماس دوخت بهم و رفت با  
صدای عمو که مخاطبش من بودم نگامو از یسنا گرفتم عمو: پارسا این چه حرفیه که فقط  
من و تو و اقاجون و بابات بدونه من: عمو جون خواهش میکنم صبر کنید

اقاجون: پارسا عمو ت راست میگه بیاید تو اتاق من  
بعد خودش جلوتر از ما رفت تو اتاقش بابا و عمو هم رفتن تو و اخر من یه نفس عمیق  
کشیدم و داخل اتاق شدم...

"یسنا"

با کیمیا وارد یکی از اتاقا شدیم و کیمیا مجبورم کرد رو تخت دراز بکشم  
من: اه کیمیا لازم نیست بخدا

کیمیا: حرف نزن معلوم از رنگ صورتت چه حالی داری چیزی  
نگفتم و به جاش مچ دستمو گذاشتم رو چشمام

کیمیا اون یکی دستمو گرفت تو دستاش و من تازه فهمیدم دستام چقدر یخه  
کیمیا: چرا انقدر یخی دختر صورتت یخه دستشو آورد بالا و گذاشت رو  
پیشونیم کیمیا: وای یسنا صورتت چرا انقدر داغه من: کیمیا میشه پنج دقیقه  
ساکت باشی کیمیا: نخیر نمیشه داری میسوزی تو تب من: به جهنممممم  
کیمیا مات نگام کرد

از حرفم پشیمون شدم و با لحن دلجویی گفتم: معذرت میخوام کیمیا

کیمیا مهربون خندید و گفت: استراحت کن منم برم برات یه قرصی چیزی بیارم چیزی نگفتم و به جاش چشمو بستم و به اتفاقی که الان پایین داره میفت فکر کردم یعنی الان پارسا به اقا جون و بابا و عمو گفت؟

اصلا چی میخواد بگه...؟؟؟

"پارسا"

تو اتاق اقا جون نشست بودیم

بابا و عمو و اقا جون رو کاناپ نشست بودن و منم رو تخت درست روبروشون سرم پایین بود و سعی میکردم کلمات و کنار هم بچینم و جوری بگم که عصبی نشن بابا: پارسا ما منتظریم

سرمو اوردم بالا و یه نگاه کذرا به س ه تاشونم کردم و دوباره سرمو انداختم پایین یه نفس عمیق کشیدم و تمام اعتماد به نفسمو جمع کردم

من: اقا جون امروز یه اتفاقی افتاد که باعث شد این تصمیمو گرفتم نمیخوام فکر کنید که این تصمیم از روی هوس ه یا هر چیزی نه... اقا جون من به صدای قلبم گوش کردم همون کاری که شما گفتین

عمو: پارسا جان منظورت از این حرفا دقیقا چیه

سرمو بلند کردم و مصمم به عمو نگاه کردم و دهنمو باز کردم و...

"یسنا"



بابا: این و زدم تا یادت باش ھ هیچکس حق نداره رو یسنا دست بلند کنه بعدا قشنگ خدمت  
اون پسره ی... لا اله الا الله... دارم بهت میگم پارسا این حرفا رو من نشنیده میگیرم و توام  
دیگ ھ حتی حق نداری باز بهش

فکر کنی ...

اقاجون: بس کن محمود داد و بیداد نکن

بابا: مگ ھ نشنیدین اقاچون که پسره وقیح چی میگ ھ

اقاجون: بس ھ محمود تمومش کن بابا: مسعود تو

نمیخواهی چیزی بگ ھ عمو: چرا

صدای نزدیک شدن قدماشو شنیدم داست میومد پیش من جلوم که وایساد

عمو: سرتو بلند کن پارسا

اروم سرمو بلند کردم و با خجالت زل زدم تو صورت عمو حالا که عکس العمل بابا رو دیدم

فهمیدم حرفام اشتباه بوده

عمو با یه نگاه خاص نگام میکرد منتظر سیلی دوم بودم که عمو با یه حرکت مردونه بغلم

کرد

شوک شدم انتظار هر چیزی داشتم غیر از این حرکت عمو حتی بابا هم

ماتش برده بود ولی اقاچون با لبخند نگامون میکرد عمو یه تگون خورد و

ازم فاصل ھ گرفت دستشو بلند کرد و زد به شونم

عمو: مردونه تصمیم گرفتی عمو جان من مثل بابات عصبی نمیشم فقط ازت میخوام تصمیمت عاقلانه باشه مخالفتی هم ندارم ولی شرطم رضایت یسناست

قلبم ایستاد یعنی واقعا عمو قبول کرده بود وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خدا واقعا بابا: مسعود میفهمی چی میگگی؟

اقاجون: بس کن محمود

بابا با خشم نگام کرد و یه با اجازه گفت و از اتاق رفت بیرون و درو بست حالا فقط من و اقاجون و عمو تو اتاق بودیم...

"یسنا"

با احساس اینکه یه نفر صورتو نوازش میکنه چشمامو اروم باز کردم با

دیدن عمو که با لبخند رو تخت نشست خواستم پاشم که نداشت

عمو: بخواب دخترم بخواب

من: نه عمو خیلی خوابیدم رشت شمام اینجایی بخوابم

عمو دستی به موهام کشید و گفت: از پارسا شنیدم چیشده... زده تو گوشت منم زدم تو

گوشش حساب اون پسره کصافتم میرسم

تنم یخ کرد عمو پارسا رو زده ولی اخه چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! عمو: با

تصمیمی که گرفتی نمیگم مخالفم ولی موافقم نیستم با

کنجکاوای عمو رو نگاه کردم چه تصمیمی عمو: اومدم باهات

حرف بزمن یسنا تو واقعا مطمئنی من: عمو من...



عمو: موافقی مگه نه عمو جان

میخواستم بگم عمو راجب چی حرف میزنی دهنمو باز کردم که عمو باز اومد وسط حرفم

عمو: این سکوتت یعنی موافقی اره عمو جان

من: خب عمو جان من... چجوری بگم...

عمو خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت: فهمیدم جوابتو عمو مبارکتون باشه حالا که تو

موافقی منم موافقم

دهنم باز موند عمو چی میگه من موافق چیم قضیه چیه...

"پارسا"

بابا که از اتاق رفت بیرون اقاجون سری تکون داد و گفت: محمود و عصبی بودنش

عمو: اقاجون نظر شما چیه

اقاجون: مسعود برو بیرون ولی به کسی چیزی نگو من با پارسا یکم حرف دارم عمو

چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون اقاجون اشاره کرد که یعنی بشین چیزی نگفتم و

فقط نشستیم جای قبلیم اقاجون هم جای قبلی خودش نشست

اتاق تو سکوت غرق بود نه من حرف میزدم به اقاجون

یکم که گذشت اقاجون گفت: پارسا مطمئنی این تصمیمت ندای قلبت ه

فوری جواب دادم

من: بله اقاجون

اقاجون: باش ه منم حرفی ندارم ولی یه شرطی برای تو و یسنا دارم  
من: چی  
اقاجون

اقاجون: هیچ نزدیکی بین تو و یسنا پیش نمیاد مگر اینکه به حسی که دارید پی ببرید یسنا  
تو این مدت تو خونه تو کنار تو زندگی میکنه ماتم برد این حرف اقاچون یعنی اینکه من و  
یسنا....

سرخ شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: خیالتون راحت اقاچون  
اقاجون: خوبه میمونه قبول کردن یسنا من: نه نه اقاچون لازم نیست  
به یسنا بگید اقاچون: چرا؟

من: ممکنه معذب بش و خب...

اقاجون: باش ه الانم پاشو بریم بیرون و تا به بقیه از تصمیمت بگیم  
هول کردم

من: ا... الان بگیم

اقاجون: بل ه الان بگیم و همین امشبم تو و یسنا صیغ ه هم میشد و یسنا از امشب تو خونه تو  
میمونه

دیگ ه واقعا ماتم برد اقاچون چه عجل ه ای داشت  
من: اقاچون چه عجل ه ای؟

اقاجون: رو حرف من حرف نزن پاشو بریم پاشو میدونستم یسنا این حرفا رو بشنوه کلمو  
میکنه ولی مجبور بودم برای حفاظت از یسنا مجبور بودم....



شیدا: یعنی چی اقا جون از قیافه پارسا معلوم که راضی نیست شما میخواید مجبورش کنید  
اون دختره ی ترشیده رو بگیره

دستم از عصبانیت مشت شد قشنگ جلوی جمع به من گفت ترشیده  
اقا جون: شیدا!!!! میفهمی چی از دهنتم درمیاد

شیدا: بله اقا جون میفهمم من و پارسا از اولم به نام هم بودیم ولی با پیدا شدن خانواده  
کذایی دایی مسعود همچی بهم ریخت

صدای سیلی که اومد فهمیدم شیدا جواب حرفاشو گرفت دلم خنک شد  
دیگه صبر بست بود دستمو به نرده پله ها گرفتم و از پله ها رفتم پایین

به طبقه پایین که رسیدم اقا جون و روبروی شیدا دیدم و بقیه رو سرپا هم به اقا جون و  
شیدا نگاه میکردن و کسی حواسش به من نبود

نگاه شیدا افتاد روم و با خشم نگام کرد و یه دفعه حمل کرد سمتم

شیدا: دختره ی لجن همچی رو به گند کشیدی حسابت و میرسم  
رسید بهم حالا هم متوجه من شدن و نگران نگام میکردن

دست شیدا رفت بالا تا فرود بیاد رو صورتم نه دیگه نمیزارم کسی روم دست بلند کنه  
دستش هر لحظه به صورتم نزدیک میشد که دستمو اوردم بالا و رو هوا دستشو گرفتم و با  
تموم قدرتم فشار دادم

شیدا انگار انتظار نداشت که خشکش زد

من: ترشیده... خانواده کذایی... فکر نمیکنی هر چی به خودت ربط داره به من نسبت دادی  
 دختر عم ه جون اتیش نگاه شیدا شعل هور کرد  
 من: آگ ه تو و پارسا به نام هم بودید که تا حالا تو هفت تا شکم زاییده بودی و با اومدن منم  
 چیزی عوض نمیشد دختر عم ه... پس تو هیچ نقشی تو زندگی پارسا نداشتی و حالت  
 اینه... متوجه ای که؟ یه پیشنهاد دارم از این به بعد سعی نکن با داد و قال انداختن چیزی  
 رو تصاحب کنی چون خودت از ارزش میفتی  
 شیدا با جنون نگام میکرد و من ریلکس بودم دستشو با یه حرکت ول کردم و از کنارش رد  
 شدم

نگام خورد به بقیع خندم گرفت ه بود با بهت و تعجب نگام میکردن

ولی پارسا با یه لبخند مرموز نگام میکرد سعی

کردم جو و عوض کنم

من: اکرم خانوم اب پرتقال دم دستت داری؟

اکرم خانوم از اشپزخونه داد زد و گفت: الان میارم یسنا جان لبخندی

زدم و خواستم برم سمت اقا چون که صدای شیدا مانع شد

شیدا: یه روزم به عمرم مونده باش ه کاری میکنم تقاص این کارا و ازت میگیرم

برگشتم سمتش و با خنده گفتم: منتظر رررر دختر عم ه جون

شیدا با خشم نگاهشو ازم گرفت و بعد برداشتن کیفش از عمارت زد بیرون

عم هم ه دخت با حرص و شیوا با کینه نگام کردن و از خونه رفتن بیرون دلم

گرفت از نگاه عمه اون چرا از من خوشش نیاد اقا جون: یسنا دخترم حالت خوبه

برگشتم سمت اقا جون و لبخند مصنوعی زدم و گفتم: توووپ  
 اقا جون: خوبه دخترم

مامان: یسنا تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی دخترم  
 تا اوادم دهنمو باز کنم بینم اخه کدوم تصمیم پارسا پرید تو حرفم...

"پارسا"

تا یسنا خواست چیزی بگه زود پریدم وسط حرفش  
 من: اقا جون میخواستم اگه اجازه بدید من با یسنا یکم حرف دارم  
 اقا جون به نگاه مشکوک به من انداخت و بعد نگاهش دوخت به یسنای متعجب  
 اقا جون: از عمو و زن عموت اجازه بگیر

نگامو دوختم به عمو که با پلک زدم بهم اطمینان نداد زن عمو هم با لبخند نگام کرد  
 خیالم که راحت شد دوباره به اقا جون نگاه کردم و گفتم: حالا اجازه هست؟

اقا جون: برید تو اتاق خودت طبقه بالا حرف بزنی سری تکون  
 دادم و به طرف پله ها رفتم و یسنا هم پشتم...

به اتاقم که رسیدم درو باز کردم و منتظر شدم تا اول یسنا بره تو یسنا  
 به نگاه مشکوک بهم کرد و اروم وارد اتاق شد پشت سرش رفتم تو و  
 درو بستم



یکم مکث کردم و گفتم: و درخواست اقا جون بود و من نتونستم حرف اقا جون و زمین  
 بندازم پس الکی دور برندار با حرص نگام کرد  
 من: الانم دستمو برمیدارم و توام بدون حرف مثل بچ ه ه ادم میای پایین متوج ه ای که? ...  
 "یسنا"

فقط منتظر بودم دستشو برداره و حالشو جا بیارم سر  
 من منت میزاره وایسا

پارسا یکم تو چشمام نگاه کرد و اروم دستشو برداشت تا  
 دستشو برداشت تو صورتش براق شدم

من: اصلا به فداکاری جناب نیاز نبود من که گفتم با کامران حرف میزنم و بهش میگم که

از بالا رفتن دست پارسا وحشت کردم و حرفمو یادم رفت اروم  
 نگامو رو چشماش چرخوندم یا امام نخوره من ووووو

پارسا: جرات داری تکرار کن حرفت و

زبونم تو دهنم نچرخید تا جوابشو بدم پارسا

بهم نزدیک شد و تو صورتتم غرید

پارسا: خودت همین الان مثل بچ ه ادم میای پایین یا بکشونمت کدوم و بیشتر دوست داری

دختر عمو جونم انتخاب کن



واقعا از حالتش ترسیدم و زبونم و نمیتونستم تکون بدم  
پارسام خوب این و فهمید که لبخند اومد رو لباش  
پارسا: افرین حالا شد بهتره بریم پایین...

"پارسا"

یسنا ازم ترسید و اون لحظه این برای من بهترین بود به نفعم بود ازم حساب ببره دیگه  
داشت دیر میشد دستشو گرفتم و کشیدم سمت در و بعد باز کردن در دنبال خودم  
کشیدمش

به پل ه ه رسیدیم که یسنا دستشو از دستم کشید بیرون  
یسنا: خودم میتونم پیام راه و بلدم

من: عه واقعا گفتم شاید بلد نیستی راهنماییت کنم  
یسنا: راهنماییت بخوره تو فرق سرت یه قدم بهش  
نزدیک شدم من: چی نشنیدم چی گفتی یسنا: هیچی بیا  
بریم

و خودش جلو تر از من از پل ه ه رفت پایین  
پشت سرش منم رفتم

به طبقه پایین که رسیدیم متوجه مردی شدم که کنار اقا جون نشست ه بود و مشغول حرف  
زدن بودن

یسنام مثل من با تعجب به اون مرده نگاه میکرد  
من: اقا جون ببخشید ما اومدیم اقا جون متوجه ما شد





"یسنا"

میخواستم چشمامو باز کنم ولی انگار روشن و بست ه بودن احساس بی  
حالی تموم وجودمو گرفت ه بود دهنم مزه تلخی بدی میداد

یکی صدام میکرد ولی نمیتونستم جواب بدم سعی میکردم حرف بزnm ولی انگار صدامو گم  
کرده بودم

یه لحظه گرم میشد و یه دقیقه بعد از سرما تو خودم جمع میشدم  
تلاشام جوابی نداد و انگار دوباره از حال رفتم...

"پارسا"

صبح زود بیدار شدم امروز کلی کار سرم ریخت ه بود اول باید به کارخونه سر میزدم و  
بعدم باید میرفتم خونه عمو اینا و یسنا رو میاوردم خونه

از یاد اوری اینکه یسنا قراره از این به بعد پیشم باشم نیشم شل شد  
جلوی اینه وایسادم تا از تیمم مطمئن بشم

شلوار مشکی... تیشرت مشکی و در اخر کت اسپورت ابی  
موهامو خام ه ای درست کرده بودم

دست خودم نبود دلم خواست حالا که قراره یسنا بیاد و من برم دنبالش تیپ بزnm از  
تیمم که مطمئن شدم سوئیچ و برداشتم و زدم بیرون.

تو راه کارخونه فقط یه اهنگ و گوش میدادم...



من: بل ه

صدای هراسون زن عمو روح و از تنم کشید بیرون

زن عمو: پارسا هر جا هستی زود خودت و برسون یسنام داره تو تب میسوزه عمو تم

گوشیشو برنمیداره

من: یا امام حسین زن عمو چی میگی زن عمو: پارسا زود بیا دخترم داره از

بین میره چشماشو باز نمیکنه قلبم وایساد از حرفی کن زن عمو زد

من: اوادم زن عمو اوادم

نف همیدم گوشه و قطع کردم یا نه پرتش کردم رو داشبورده و سریع از اولین دور برگردون

دور زدم و پامو محکم رو گاز فشار دادم دلم داشت میترکید خدایا یعنی چیشده چرا حال

یسنا بد شده وای وای...

نمیدونم خودمو با چه سرعتی رسوندم خونه عمو نمیدونم چند دفع ه تا مرز تصادف رفتم

فقط این و میدونم که با جنون خودمو رسوندم دم در خونه عمو ماشین و نگ ه داشتم و

پیاده شدم و دویدم سمت درشون و محکم کوبیدم بهش یه مشت دوتا مشت بالاخره مش

رحیم درو باز کرد مش رحیم: بسم الله پسرم چه خبرت ه

جوابشو ندادم و به جاش دویدم سمت خونشون به

در ورودی که رسیدم بدون تعلل رفتم تو تو سالن

کسی نبود حتما تو اتاق یسنان

نفسم و تو سینم حبس کردم و با سرعت به طرف پل ه ها رفتم و هم ه رو دوتا یکی بالا رفتم

طبقه بالا که رسیدم چشمم خورد به در نیم باز اتاق یسنا  
 قدمام شل شد و یه چیز تو سرم بود خدایا چیزیش نشده  
 باش ۵

به اتاقش که رسیدم وارد شدم و خیره شدم به صحنه روبروم  
 زن عمو مشغول پاشور کردنش بود و یلدا کنار وایساده بود و گریه میکرد جمیل ۵ خانومم  
 به زن عمو کمک میکرد

یلدا سرشو آورد بالا و نگام کرد تازه متوجه من شدن یلدا: داداش  
 پارسا اومدی بدو بیا ابجیمو ببر دکتر حالش بده زن عمو فوری  
 سرشو چرخوند طرفم با دیدنم از جاش پرید زن عمو: پارسا تبش  
 پایین نیامد

نگام فقط رو یسنا بود و نمیتونستم حرکتی بکنم زن  
 عمو: پارسا چرا ماتت برده خوبی؟  
 یه دفع ۵ هجوم بردم سمت یسنا

دستم بلند کردم و گذاشتم رو پیشونیش از داغیش دستم سوخت  
 معطل نکردم و سریع بلندش کردم هنوز لباسای دیشب تنش بود عصبی شدم دختره با  
 همون لباسای خیس خوابیده

دویدم سمت در و به صدا کردنای زن عمو توجه نکردم الان فقط یسنا م هم بود باید خیلی  
 زود میرسوندمش دکتر







چند دفع ه رفتم پیش اقا جون و باهش حرف زد م ولی انکار هیچ فایده ای نداشت بقیه ام که  
دیگ ه هیچ یه جوری رفتار میکردن که انگار من واقعا نامزد این شترم دستم زیر چونم بود  
وزل زده بودم به دیوار روبروم وای خدایا حوصلم سررررررر رفتتتت  
پوووووف این پارسای... معلوم نیست روز جمع ه ای کجا رفت هههههه یه  
دفع ه یاد سحر و شقایق افتادم ارررررره خودش ه  
هجوم بردم سمت گوشیم و زود شماره شقایق و گرفتم به  
ده تا بوق خانوم تازه با صدای خوابالو جواب داد  
شقایق: هممم...

من: درد هممم چقدر میکی تو پاشو گمشو حاضر شو دارم میام بریم بیرون  
شقایق: من نمیام

من: توووووو چیز میخوری

شقایق: افع داد نزن خوابم پرید

من: پاشو همین الان آماده شو به سحرم خبر بده تا نیم ساعت دیگ ه جلو درتونم

شقایق: گور به گور بشی من: خف ه پاشو آماده شو بای

گوشی و قطع کردم و نذاشتم دیگ ه چیزی بگ ه و خودمم پریدم تو اتاقم و شروع کردم به  
حاضر شدن...

"پارسا"

از خستگی داشتم هلاک میشدم

اینم شغل ه من دارم مممم اخ ه روز جمع ه هم باید پیام  
حالا من هیچ این کارگرا رو بگو

مطمئن بودم الان یسنا هم تو خونه داره فشم میده در  
اتاق زده شد من: بفرمایید

در باز شد و کیان اومد داخل با  
دیدنش از جام پاشدم من: به به اقا  
کیان چشم ما روشن

کیان: بله خوشحال باش که جمال زیبایی من و دیدی و چشمت نورانی شد برادر  
خندیدم کیانم خندید من: بیا بشین

کیان اومد و رو مبلا نشست منم از پشت میز اومدم کنار و روبروش نشستم

من: از این ورا

کیان: حوصلم تو خونه سر رفت گفتم پیام بهت سر بزنم میدونستم کارخونه ای  
من: بدبختیه دیگه روز جمع ه ای هم استراحت ندارم کیان: اینارو ول کن از زندگی  
مشترک بگو

من: دست رو دلم نزار که از دست این دختره پاره پاره ست

کیان خیلی جدی گفت: پارسا من تو رو خوب میشناسم تو هیچوقت بی دلیل این کارو  
نمیکنی اون حسی که تو داری منم میدونم چیه خودتم خوب میدونی ولی خودت و زدی به  
گیجی من: چرت نگو پسر

کیان: غد بازی درنیار اقا پارسا سعی  
 کردم بحث و عوض کنم من:چی  
 میخوری بگم بیارن کیان با لبخند  
 محو گفت:قهوه

سری تکون دادم و از جام پاشدم و به طرف تلفن رفتم  
 "یسنا"

رژ جیگریمو خیلی پر رنگ کشیدم رو لبام و  
 ارایشمو تموم کردم

از دیدن خودم کم مونده بود غش کنم  
 تمام موهامو فر درشت کرده بودم و ریخت ه بودم دورم و جلوشو فرق وسط کرده بودم

خط چشم و ریمیل و رژ گونه محو و در اخررررر رژ جیگریییییی به  
 طرف کمد رفتم

هوا سرد شده بود بخاطر همین پالتو کوتاه سفیدم...شلوار لول ه مشکی و نیم بوت مشکی و  
 کیف مشکی

وسایلارو شوت کردم رو تخت و بعد برداشتن شال مدل بافت سفیر مشکیم در کمد و بستم  
 و تند تند شروع کردم به پوشیدن لباسا کارم که تموم شد حال کردم از تیپ خودم  
 یه ماچ خوشگل برای خودم تو آینده فرستادم و بعد زدن عطر مخصوصم گوشیمو و  
 برداشتم و از خونه زدم بیرون...



سحر: پارسا نبود که اینجوری تبپ زدی اومدی بیرون؟  
 اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: به اون هیچ ربطی نداره  
 شقایق: خب بابا اخم و تخم نکنید مقصد کجاست؟

سحر: بریم پاساژ من کلی خرید دارم  
 من: بعدم پاتوق

شقایق دستشو جلوی اولین تاکسی نگه داشت و سه تایی سوار شدیم  
 تو ماشین شقایق وسط نشست و من طرف چپش

سحرم طرف راست از هر دری حرف میزدیم و میخندیدم سر  
 یکی از خیابونا چراغ قرمز شد و ماشینمون وایساد دیگه نه من  
 حرفی میزدم نه شقایق و سحر ناخواگاه سرم چرخید طرف  
 خیابون

که سر چرخیدن من همانا و قفل شدن نگام تو نگاه پارسا همانا اونم  
 تو ماشین بود و انگار انتظار دیدن من و نداشت تو ماشین خودشم  
 نبود معلوم بود یکی دیگه پشت فرمونه

نگام دوباره برگشت رو پارسا هییییی این چرا اینجوری نگاهم میکنه نکنه  
 مال باباشو خوردم

چشماس قرمز قرمز بود تو دلم گفتم حتما از بیخوابیه ماشین  
 حرکت کرد و دیگه فرصت فکر کردن بهم نداد..







"پارسا"

تا کسی که یسنا توش بود کنار پاساژ وایساد و یسنا و دوستاش پیاده شدن  
کیان تا یسنا رو دید گفت: اوه پس بگو اقا چرا عصبی شد من: حرف نزن  
در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و دویدم سمتشون  
یه اکیپ پسر درست بغل در پاساژ بودن و انگار با دیدن یسنا و دوستاش محفل  
مزاحمتشون جور شد

نمیدونم بین هم چی گفتن که صدای خندشون بلند شد  
عصبی تر شدم و رفتم سمتشون

یسنا و دوستاش خواستن راه بیفتن برن داخل پاساژ  
خودمو رسوندم بهشون و دستمو دراز کردم و دست یسنا رو گرفتم و محکم کشیدم سمت  
خودم از حرص و غیرت فقط دستشو فشار میدادم طوری که جیغی کشید...

"یسنا"

دستم از پشت کشیده شد و یکی محکم فشارش داد ناخواگاه از درد جیغ کشیدم  
من: وای

صدایی زیر گوشم غرید: خف فقط خف تا برسیم خونه و بهت بگم با این وضع بیرون  
اومدن یعنی چی

وای خدا درست شنیدم این صدای عصبی پارساست؟

شقایق: ع سلام اقا پارسا شما یید اتفاقا خوب شد اومدید من و سحر و یسنا میخواستیم بریم خرید

پارسا خرید: شما میتونید برید ولی یسنا خانوم با این وضع نمیداد حرصم گرفت اصلا به این چ ربطی داره

من: نه کی گفت منم میرم اتفاقا خوبه توام بیا  
پارسا مستقیم تو چشمم نگاه کرد و گفت: آگ من گذاشتم بری برو  
من: من میرم

کیان: ع خب بحث چیه این وسط پارسا یسنا راست میگ اتفاقا منم میام بیا بریم  
پارسا برگشت طرفش و یه جوری نگاهش کرد که من شخصا خیس کردم پارسا: ما  
میریم

سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی زورم نمیرسید  
من: اه کنه ولم کن دیگ

پارسا یه داد بلند کشید که توج هر کسی که اون اطراف بود بهمون جلب شد  
پارسا: دارم میگممممم خف ههههه شوووو شکه شدم و بغض گلومو گرفت خدایا  
ابرومو برد

پارسا اهمیتی به نگام نداد و بدون توج به بیج ها یه تاکسی گرفت و با زور سواری کرد و به  
راننده ادرس خونه رو داد...

"پارسا"

دوست داشتم فقط برسم خونه و حالشو جا بیارم دختره ی گستاخ مثل اینکه هنوز متوج ه  
 نشده دیگ ه مجرد نیست و نمیتونه هر غلطی که میخواد بکنه  
 از عصبانیت دستشو که هنوز تو دستم بود و محکم فشار دادم  
 یسنا: اخخخ

سریع یه فشار دیگ ه به دستش وارد کردم و اروم غریدم: ساکت شو  
 یسنا: دستمو خورد کردی روانی بدبخت من: روانی بدبخت و خونه  
 نشونت میدم

یسنا: اصلا من با تو نمیام تو اون زندان الان زنگ میزنم بابام بیاد دنبالم  
 گوشیشو از کیفش در آورد که فوری از دستش قاپیدم یسنا: ع ه بده گوشیمو  
 دیگ ه واقعا گلافم کرده بود کنترلم از دستم در رفت و بدون توج ه به راننده بلند داد زدم  
 من: خف ه میشیییییییی یا نه ههههههه

یسنا انگار انتظار نداشت که کپ کرده نگام کرد  
 راننده م فقط سرشو تکون داد و چیزی نگفت

دست یسنا رو ول کردم و ازش فاصل ه گرفتم و از پنجره خیره شدم به بیرون...

"یسنا"

بالاخره رسیدیم و راننده درست جلو درمون پیادمون کرد راستش  
 یکم میترسیدم از پارسا تا حالا انقدر عصبی ندیده بودم

جلوی در دست انداختم تو کیفم تا کلید و درو بیارم که پارسا زودتر دست به کار شد و در و باز کرد منتظر وایسا تا من اول برم داخل یه نگاه بهش کردم و رفتم تو پارسام در و بست و اومد تو

به طرف اسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم و منتظر وایسام حضور پارسا رو پشت سرم احساس کردم ولی برنگشتم آسانسور رسید درو باز کردم و رفتم تو پارسام پشت سرم

سنگینی نگاهش اذیتم میکرد طاقت نیاوردم و منم سرمو بلند کردم و صاف زل زدم تو چشماش

نگاه اون عصبی بود و نگاه من طلبکارانه طاقتم تموم شد و گفتم: چیه نگاه دارررره

پارسا جوابی نداد و به جاش تو یه حرکت بازومو محکم گرفت تو دستاش من: وایسای چت ه بازم قاطی کردی

بازم چیزی نگفت آسانسور که رسید طبقه خودمون پارسا در اسانسور و باز کرد و خودش رفت بیرون و بازوی منم کشید واقعا دردم گرفت من: اخیخیخی ولم کن دستم با اون یکی دستش درو باز کرد و تو یه حرکت هلم داد داخل و خودشم اومد تو و درو بست و قفل کرد

انقدر بد هلم داد تو که اگه پرت نمیشدم رو مبل حتما پخش زمین بودم طاقتم تموم شد و دهنمو باز کردم که...







کینه تو دلم ریش زد و داد زدم  
 من:دیگ ه حتی نمیخوام بینمت وحشی ا...

در اتاق باز شد و پارسا وایساد جلوم  
 تعجب کردم یعنی واقعا کلید داشت ه نگامو کشیدم رو دستش بعل ه اقا کلید  
 داشت ه پارسا:مگ ه بهت نمیگم بیا بیرون

من:برو بیرون نمیخوام بینمت چرا نمیف همی  
 اومد بالا سرم و دستمو گرفت و کشید پارسا:داره  
 ازت خون میره من:به ج هنمممم دستمو ول کن

پارسا دوتا بازو هامو گرفت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد  
 پارسا:نمیگم معذرت میخوام چون تقصیر خودت بود و گستاخی خودت و این مجازات  
 کارت بود

خودمو تکون دادم و گفتم:تو کی هستی که بخوای من و مجازات کنی...ت...ت...  
 هق هقم نمیذاشت حرفمو کامل بگم  
 من:ت...ز...هع...هع

پارسا یه نگاه خاص بهم انداخت و کشیدم تو بغلش  
 مقاومت کردم ولی با زمزم های که زیر گوشم طنین انداخت ساکت شدم  
 پارسا:گریه نکن...یسنا گستاخی نکن...جواب نده...از اون پیشرف نگو  
 من:میگم تا چشمام دراد

احساس کردم خندید و نفسشو فوت کرد



رو پوست گردنم مور مورم شدم و خواستم ازش جدا بشم که محکم تر تو بغلش فشارم داد و گفت: میگی چیکار توام اره؟ مگه نمیدونی که الان تو هم هستی...

ادامه حرفشو نزد و به جاش لباسو چسبوند به لاله گوشم  
ذوب شدم و تکون شدیدی خوردم

پارسا اروم لاله گوشمو بوس میکرد و نفسشو فوت میکرد روش  
نفسم گرفت بود خدایا این حس چیه نمیتونم حتی تکون بخورم  
زمزمه اروم شو شنیدم

پارسا: من اینم نمیزارم یسنا نمیزارم یک بار دیگه اینجوری بری بیرون توام لج نمیکنی  
باشه؟

نتونستم چیزی بگم یعنی نمیشد بگم مگه میشد تو قلمرو پارسا باشی و باهاش مخالفت  
کنی

یکم گذشت و پارسا ازم جدا شد اروم پیشونیمو بوسید و دستمو کشید سمت دستشویی  
پارسا: بیا بریم صورتتو بشورم موقعیت و درک کردم

خاک بر سرم چقدر من کم ظرفیتم

اخمامو کشیدم تو هم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: خودم میتونم لازم نیست تو  
صورتمو بشوری

حرفامو که زدم قدمانو تند کردم و وارد اتاقم شدم ...

یک ساعت بعد....

"یسنا"

از حموم اومدم بیرون و جلوی آینه اتاق وایسام  
صورت‌م کبود شده بود و کنار لبم زخم شده بود اخ ال‌هی دستت بشکنه پارسا صورت‌مو  
ناقص کردی

اهی کشیدم و از جلو آینه اومدم کنار و شروع به پوشیدن لباسام کردم  
کارم که تموم شد حول‌ه‌رو پیچیدم دور موهام و نشستم رو تخت خبیب  
حالا چیکار کنم حوصلممم سر نره و از اتاق نرم بیرون چشم چرخوندم تو  
اتاق

نگام خورد به گیتار و چشمام شد چلچراغ رفتم سمتش و  
برداشتمش و دوباره نشستم رو تخت شروع کردم به  
فکرررر کردن خبیب چی بزنمممم

یه اهنگ اومد تو ذهنم شروع کردم به زدن و خوندن  
باهمیم اما این رسیدن نیست اون که دنیام‌ه عاشق من  
نیست باهمیم اما پیش هم سردیم این یه تسکین این که  
همدردیم این یه تسکین این که همدردیم

این حقم نیست این هم‌ه‌تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بردیم  
این حقم نیست حق من که یه روز با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم  
تو یه شب میری قلب تو در یاس بر نمیگردد چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری خیلی معلوم ه که داری میری...  
"پارسا"

گوشمو چسبونده بودم به در و به صدای یسنا گوش میکردم  
حالا دیگ ه عصبانیت جای خودشو به پشیمونی داده بود دستمو کشیدم تو موهام طاقت  
نیوردم

از در فاصل ه گرفتم و بعد برداشتن سوئیچ و گوشی خودم و یسنا از خونه زدم بیرون...

"یسنا"

صدای بست ه شدن در خونه باعث شد از زدن دست بکشم  
پوفی کشیدم حتما پارسا بود رفت بیرون

گیتارو گذاشتم کنار و ولو شدم رو تخت و خیره به سقف  
چقدر دلم برای مامانی تنگ شده بود چ ه خوب میشد اگ ه  
الان میرفتم اونجا پوزخندی اومد رو لبم

اره حتما با این صورت داغون برم  
چرخیدم رو پ هلو حداقل گوشیم نبود که باهش سرگرم بشم  
پسره ی بیشور گوشیم گرفت حالا من چیکار کنم...

مثل اینکه چاره ای جز خواب ندارم  
چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم و به هیچی فکر نکنم...  
تازه چشمام داشت گرم میشد که صدای تلفن خونه بلند شد  
اههههع این کیه دیگ ه ایش

با زور از جام پاشدم و در اتاق و باز کردم و وارد پذیرایی شدم و به طرف تلفن رفتم و برداشتمش من: بعل ه

کیمیا: اوه اوه چه عصبی من: خف ه از خواب بیدارم کردی کیمیا: چه وقت ه خوابه الان

من: به تو چه باید ازت اجازه بگیرم؟ کیمیا: بعل ه که باید اجازه بگیری خندم گرفت از پرویش من: حالا کارت و بگو مزاحم

کیمیا: هیچی کیان بهم گفت که با پارسا دعوات شده زنگ زدم بینم سالمی من: به لطف پسر دایی گرامیتون خیر کیمیا: ههههه زده داغونت کرده من: هر هر هر رو اب بخندی بزغال ه

کیمیا: چشم ولو شدم رو مبل و با ناله گفتم: کیمیا دارم دق میکنم تو خونه کیمیا: مگ ه پارسا نیست من: نه گورشو کم کرده بیرون کیمیا: میخوای یکم اذیتش کنیم؟

لبخندی اومد رو لبم و گفتم: اممم چرا که نه کیمیا: خیلی خب پس حالا که نیست یکم از وسایلاتو جنع کن پیام دنبالت بریم خونه اقاچون من: اونجا چرا

کیمیا: کاریت نباش ه فقط حاضر شو تیپ خفنم بزن

من: خب چرا!!!!!!

کیمیا: خنگ خدا جون الان پارسا حتما پیش اقاچونه

من: خب..

کیمیا: و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای یسنا خیلی گیجی تو کاریت نباش ه آماده باش تا نیم ساعت دیگ ه

اونجام فقط تیپ خفن بزن و ارایش کن من: باش ه فعلا کیمیا: بای

گوشی و گذاشتم سر جاش و از رو مبل پاشدم و به طرف اتاق رفتم تا آماده بشم...

"پارسا"

مستقیم اومدم خونه اقاچون

هیچ چیزی به اندازه حرف زدن با اقاچون ارومم نمیکرد

میدونستم سر زنشم میکنه ولی راه حل و نشونم میده

با قرار گرفتن سینی جلوم از فکر اومدم بیرون و دستمو دراز کردم و یکی از استکان ه رو

برداشتم و گذاشتم رو میز من: مرسی اکرم خانوم اکرم: نوش جان پسرم

اقاچون به اکرم خانوم اشاره کرد که بره اکرم خانوم رفت

اقاچون: پارسا من الان باید چی بهت بگم من: اقاچون من خیلی

عصبی شده بودم

اقاچون: این کارت و توجیح نمیکنه

من: میدونم

اقاجون: من برای چی تو و یسنا رو محرم کردم پارسا منظور

اقاجون و ف همیدم و سرمو انداختم پایین

اقاجون: شرمندگی فایده نداره از دلش دربیار

من: چجوری

اقاجون: خودت باید بینی چجوری بخشیده میشی یسنا خیلی خانومی کرده که به عموت

چیزی نگفت ه

چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم

اقاجون: پاشو پاشو برو الانم اشتباه کردی تنهات گزاشتی و اومدی اینجا

سریع بلند شدمو گفتم: مرسی اقاچون ممنونم اقاچون: برو پسر مواظب یسنا

باش

دهنمو باز کردم چیزی بگم که در اتاق اقاچون زده شد و پشت بندش در باز شد و....

"یسنا"

کیمیا اومد دنبالم و با هم راه افتادیم سمت خونه اقاچون

تو ماشین کیمیا بهم گفت تا رسیدیم خودمو پرت کنم تو بغل اقاچون و با چابلوسی بگم

میخوام یه مدت پیشش بمونم

اولش مخالفت کردم نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم از خونه پارسا برم ولی کیمیا گفت که

لازم ه



نمیش ه باشید تنها باهاش حرف بزnm  
 نفسمو دادم بیرون و گفتم: اقا جون میش ه من با یسنا حرف بزnm  
 اقا جون: اره اینجا باشید من برم به اکرم بگم برای شام تدارک ببینه توام بعد شام برو خونه  
 تو دلم گفتم من نه ما بعد شام میریم خونه  
 اقا جون از اتاق رفت بیرون عصبی برگشتم سمت یسنا و گفتم: همین الان این بساط و جمع  
 میکنی ف همیدی تو اینجا نیمونی  
 یسنا اروم قدم برداشت و اومد روبرو وایساد و دستشو از یقه کتم اویزون کرد  
 یسنا: تو میخوای جلومو بگیری خم شدم تو صورتش و گفتم: اره  
 یسنا: ولی من اینجا میمونم توام نمیتونی کاری بکنی  
 دستمو پیچیدم دور کمرش و کشیدمش بالا حالا صورتش روبروی صورتم بود  
 من: تو حق اینجا موندن و نداری جای تو پیش منه تو خونه من یسنا تکون خورد و  
 گفت: ع ه نه بابا  
 کمرشو فشار دادم و گفتم: حاضر جوابی نکن  
 یسنا: بهتره ولم کنی  
 من: زنی دوست دارم هر جور دوست دارم بگیرم  
 یسنا خندید و گفت: هههع ه زن اره حتما ولم کن بابا چیشد که فکر کنی شوهر منی  
 من: یادت نره که من محرمتم یسنا: تو هیچی من نیستی  
 حرصم گرفت و خم شدم تو صورتش و...



"یسنا"

با حرفی که زدم قشنگ حرص و تو نگاهش دیدم خیلی نگذشت که پارسا خم شد رو صورتم  
و لبامو...

با خشم خواستی میبوسید و گازای ریزی از لبام میگرفت  
تا میومدم جیغ بکشم دوباره لبامو میکشید تو دهنش و این اجازه رو بهم نمیداد دستمو  
مشت کردم و کوبیدم رو سینش که یکی از دستاشو از کمرم جدا کرد و مچ دوتا دستامو  
گرفت

با اون یکی دستشم کمرمو محکم گرفت  
هیچ راه تقلایی نداشتم و از طرفی نفس کم آورده بودم ولی پارسا انگار نمیخواست دست  
بکش ه

چشمای من باز بود ولی پارسا چشماشو بست ه بود و میبوسید  
فکری اومد تو سرم سریع انجامش دادم پامو بردم بالا و گذاشتم رو پاش و محکم با پاشنه  
کفشم فشار دادم

پارسا اخی گفت و لباشو از رو لبام برداشت  
سریع اکسیژن و وارد ریه هام کردم و اومد سرش داد بزنم که زود دستشو گذاشت رو  
دهنم و سرش و آورد پایین و کنار گوشم گفت: حالا ف همیدی من محرمتم دختر عمو...به  
من که خیلی خوش گذشت به تو چی؟

دهنمو باز کردم و دستشو محکم گاز گرفتم  
دادی کشید و ولم کرد با حرص غریدم: بیشور  
کثیف

پارسا خندید و گفت: عه درست حرف بزنا  
من: گمشو بیرون

پارسا چشمکی زد و گفت: باش فدات فعلا بابای  
فوری از اتاق رفت بیرون ازوم رفتم نشستم رو تخت و دستامو گذاشتم رو لبام...  
وای خدایا چقدر داغ...ه

"پارسا"

روزا از دستم در رفت ه از وقتی یسنا رفت ه پیش اقاچون  
کارم فقط شده صبح برم کارخونه و از اونجا خونه یسنا تو  
این مدت یه زنگم نزده بود و منم نزدم حرصم میگرفت  
ازش دختره ی بیشور انگار نه انگار که...

پوفی کشیدم و خودمو پرت کردم رو مبل و رفتم تو فکر م همونی امشب  
اقاچون هر سال شب یلدا هم ه اقوام و دعوت میکرد خونش امسال هم ه دعوت بودن به  
ساعت نگاه کردم هنوز خیلی مونده بود

پاشدم و قصد کردم برم حموم که زنگ خونه رو زدن اه این  
دیگ ه کیه

به طرف در رفتم و بازش کردم  
 و رفتم باز این دختر اینجا چیکار داره اخه با ناز نگام  
 کرد و گفت: پارسا تعارف نمیکنی پیام تو من: نه چیکار  
 داری باز اومدی اینجا شیدا: و پارسا عزیزم این چه  
 رفتاریه

گلایه دست کشیدم تو موهام و گفتم: شیدا کارت و بگو کار دارم  
 شیدا: اومدم اینجا با هم حاضر بشیم بریم م همونی خواستم مخالفت  
 کنم که زود گفت: تور خدا پارسا  
 مجبور شدم و درو باز کردم تا بیاد تو...

"یسنا"

امروز قراره تو خونه اقا جون م همونی باشه هم دعوتن منم از اقا جون اجازه گرفتم و  
 خانواده سحر و شقایقم دعوت کردم  
 از پارسا خبری ندارم و چند وقتع میشه ندیدمش  
 امروز تصمیم گرفت بودم برم خونه و یکی از لباسامو بیارم برای م همونی قرار  
 بود بازم اتوسا خانوم برای ارایشم بیاد  
 فقط یه ساعت وقت داشتم زود لباسای بیرونمو پوشیدم و از خونه اقا جون زدم بیرون و  
 تاکسی راه افتادم سمت خونه پارسا

تو راه فکرم فقط این بود که کدوم لباسمو بپوشم و بالاخره تا رسیدن تصمیممو گرفتم دم در خونه که رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم جلوی در وایساده بودم و خیره به ساختمون بودم

یه لحظه تو دلم اعتراف کردم که دلتنگ این خونه و اون صاحبش بودم...  
"پارسا"

بی توجه به شیدا حولمو برداشتم و رفتم تو حموم نیم ساعت گذشت و کارمو انجام دادم و اومدم بیرون شیدا تو حال نبود

شونه بالا انداختم حتما تو اتاق داره آماده میشه  
شونه بالا انداختم و به طرف اشپزخونه رفتم هنوز  
حول تنم بود

مشغول درست کردن قهوه بودم که دوتا دست دور کمرم حلقه شد  
خشکم زد و نتونستم هیچ حرکتی بکنم...

"یسنا"

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه رو فشار دادم و تو  
ایینه آسانسور خیره شدم به خودم...

آسانسور که وایساد به خودم اومدم و درو باز کردم و اومدم بیرون کلید و تو دستم چرخوندم و جلوی در وایسادم نفس عمیق کشیدم و کلید و

انداختم تو قفل و بازش کردم اروم اولین قدم و گذاشتم تو خونه و درو  
بستم چشم چرخوندم تو پذیرایی ع ه پس پارسا کجاس

سرمو چرخوندم طرف اشپزخونه که...

قلبم وایساد

پاهام لرزید

هر لحظه انتظار داشتم جونم در بیاد

بدنم سست شد و کلید از دستم افتاد و صداش تو خونه پیچید

قشنگ پریدن پارسا از جاش و با چشمای خودم دیدم

حتی قدرت پوزخند زدن نداشتم

نگام کرد ولی نگای من فقط رو پاهای لخت شیدا بود..

"پارسا"

با صدای افتادن چیزی مثل کلید به خودم اومدم و سریع از شیدا جدا شدم و برگشتم با

دیدن یسنا درست روبرومون خشکیدم وایسای خدایا

نگاش میکردم ولی نگاه اون رو شیدا بود

برگشتم سمت شیدا ولی با چیزی که دیدم چشمم گرد شد

این..این...لباساش کو چرا با حول ه وایساده... نگامو زود ازش

گرفتم و بازم دوختم به یسنا

لرزیدنشو میدیدم خواستم برم طرفش که صدای شیدا متوقفم کرد

شیدا:اوا یسنا کی اومدی انتظار نداشتم بیای

برگشت سمت من و گفت: پارسا مگه تو نگفتی یسنا نیست پیام  
 گنگ نگاهش کردم یعنی چی من کی گفتم بهش صدای پر بغض  
 یسنا قلبمو تیکه پاره کرد

یسنا: پارسا راست گفت من قرار نبود پیام الانم اومدم لباس بردارم و برم  
 من: یسنا اشتباه میکنی  
 یسنا با بغض نگام کرد و سرشو تکون داد...

"یسنا"

قلبم میسوخت خیلیم میسوخت انگار اسید ریخت بودن روش  
 چیزی به پارسا نگفتم فقط سرمو تکون دادم و عقب گرد کردم و با دو رفتم تو اتاق و درو  
 بستم و قفلش کردم

تکیه دادم به در و سر خوردم رو زمین بغض  
 داشت خفم میکرد

زیر لب اروم گفتم خیلی نامردی پارسا خیلی  
 سعی کردم به خودم مسلط بشم هم قدرتمو جمع کردم و از جام پاشدم و رفتم سمت  
 کمدم

درشو باز کردم به ظاهر خیره شده بودم به لباسا ولی صحنه چند دقیقه پیش جلوی چشمم  
 بود

تقه ای به در خورد و مست بندش صدای پارسا

پارسا: یسنا بیا بیرون اونجوری که فکر میکنی نیست یسنا بیا بیرون  
جوابشو ندادم

سرسری دستمو بردم سمت یکی از لباسا و اوردمش بیرون اصلا  
به هیچیش نگاه نکردم

نمیخواستم از در برم بیرون مجبوری به در بالکن نگاه کردم و تصمیممو گرفتم....

"پارسا"

یسنا جوابمو نمیداد مرزی تا دیوونه شدن نداشتم

خدایا!!!!

دیگه تحملم تموم شد برگشتم سمت شیدا و حمل ه کردم سمتش و بلند فریاد  
زد من: میکشمت هرزه میکشمت که من گفتم بیای اره من گفتمممممم اره شیدا  
از ترس میلرزید

دلم براش نسوخت دستمو بردم بالا و با هم ه قدرتم کوییدم تو صورتش  
جیغ بلندی کشید و افتاد رو زمین

خالی نشدم از یقه حولش گرفتم و بلندش کردم و دوباره محکم کوییدم تو صورتش  
اهمیت ندادم به جیغاش

من: کصافط لجن برو گمشو لباساتو بپوش و از خونه من گورتو گم کن  
دهنشو باز کرد تا چیزی بگ ه که داد زد من: خف هههههه خف هههههه  
گمشو





با طعنه گفتم: چیشد معشوقتون رفت اومدی سراغ من  
پارسا دستشو نست کرد و گفت: یسنا چرت نگو بیا این ور حرف میزنم باهم  
من: نمیام

پارسا: یسنا!!!! اون روی من و بالا نیار بیا کنار خطرناکه من: عه  
جدی نگران شدی برام اخییییییی الهی پارسا: داری رو مخم  
پیاده روی میکنی من: هری میتونی بری مجبور نیستی وایسی  
هم حرفام با طعنه بود و پارسا هر لحظه عصبی تر میشد...  
"پارسا"

تیکه کلامش اتیشم میزد  
طاقتم تموم شد و یه دفعه پریدم طرفش تا به خودش بیاد از کمرش گرفتم و بلندش کردم  
از رو نرده ها و اوردمش اینور

تو بغلم که بود به خودش اومد و شروع کرد به دست و ما زدن  
یسنا: ولم کن چیکار میکنی دست نزن به هههه من

اوردمش داخل اتاق و ولش کردم رو تخت و عصبی داد زدم  
من: این دیوونه بازیا رو تموم کن

یسنا: تو تموم کن این دلسوزی مسخره و الکی تو  
حرصم درومد و داد زدم

من: چه دلسوزی بدبخت تو برای من به اینچم ارزش نداری اینا همش بخاطر اینکه که  
امانتی پیشم

یسنا با خشم نگام کرد و از رو تخت پاشد و سینه به سینم وایساد  
یسنا: که امانتم اررره

من: اره نکنه فکر دیگ های کردی

یسنا: پس تو خیلی بیجا میکنی من و میبوسی وقتی امانتم  
پاهام چسبید به زمین

یسنا ادام داد: امشبم بشین نگاه کن این امانتی باهات چیکارا که میکنه  
چیزی نتونستم بگم

یسنا به نگاه با نفرت بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون...  
"یسنا"

پسره ی پیشور حرص درار نفرت انگیز حالتو

جا میارم وایسا امشب بهت میف همونم که من

برات به اینچم ارزش ندارم حالیت میکنم وایسا

فقط وایسا

عصبی جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم و زود سوار شدم تنم

گر گرفت ه بود

هیچوقت کارای امروزت و فراموش نمیکنم

تلافیشو سرت درمیارم صدای زنگ

گوشیم از جا پروندم اهعهعهه این

دیگه کیه ایش گوشه و از جیب شلوارم

در اوردم شماره ی سحر بود جواب دادم

من: بله

سحر: سلام بر یسنا باجی خودم من: و

علیکم سحر: کجایی خواهر

من: تو راه دارم میرم خونه اقا چون آماده بشم چطور

سحر: هیچی فقط زنگ زدم پیرسم م همونی خیلی بزرگه... من چطور لباسی بپوشم

من: فکر نکنم مثل م همونی اول باشه این یکم خودمونی تره سحر: اهههههههه... راستی

کجا بودی که الان داری میری خونه اقا چون من: حالا میگم برات کاری نداری؟

سحر: نه میبینمت بای

گوشی و قطع کردم و گرفتم تو دستم نگامو

دو ختم به بیرون و خیره شدم به ماشینا

هر کدوم یه مسیری رو میرفتن و هر کسی گرفتار خودش بود و خودش....

"پارسا"

یسنا رفت و من هنوز تو اتاق خشکم زده بود یکم

بعد که به خودم اومدم



راننده سری تکون داد و بدون حرف ماشین و نگه داشت و پیاده شدم  
خیره شدم به عمارت اقا جون و اهی کشیدم یاد روزای اولی افتادم که  
میومدم اینجا

چقدر اون روزا مشتاق بودم برای پیدا کردن خانواده پدریم...  
یه حسی از درونم گفتم الان چی الانم خوشحالی  
نمیدونستم واقعا نمیدونستم حسم چیه

از اون روزا خیلی اتفاقا افتاده که مستقیم رو زندگی من تاثیر داشت  
پوفی کشیدم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم و تمام تمرکزم رو حالگیری از پارسا  
باشم

یه فکراییی تو سرم داشتم که اگه عملی میشد عالی بود  
لبخند خبیثی اومد رو لبام

اقا پارسا امشب خیلی کارا باهات دارم قراره  
ولی حالت گرفت بشه حسابی کار دارم  
باهات پشیمون میشی از حرفای

امروز تو ایسا!!!!!!

حالت میکنم....

"پارسا"

جلو اینه به تیپم نگاه کردم

تیشرت جذب مشکی ک شلوار جین مشکی به

تیپ ساده

حوصله تیپ زدن نداشتم دلم

شور میزد

میدونستم یسنا حتما تلافی میکنه و همین که نمیدونستم چطوری دلشوره انداخته بود تو

جونم

موبایلم زنگ خورد

بی حوصله به طرف میز رفتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

من: بعل

شیوا: پسره ی اشغال کصاف معلوم هست با خواهر من چیکار کردی نف هم اون دختره ی

عنتر چی داره که بخاطرش خواهر من و به این روز انداختی با حرفی که به یسنا زد زدم به

سیم آخر

من: عنتر تویی و اون خواهر بدتر از خودت اون خواهر اویزونت و جمع کن شیوا و گرنه به

ولای علی بدتر از این سرش میارم به خداوندی خدا شیوا به کاری میکنم تا عمر داره

فراموش نکنه شیوا: هیچ غلطی نمیتونی بکنی

خنده عصبی کردم و گفتم: چرا یکی از کارایی که میتونم بکنم نشون دادن فیلم عشق بازی

خواهرت

شیوا داد زد: خفه شو چرت نگو



برگشتم سمت اتوسا خانوم و با ذوق گفتم: دست و پنجت طلایی اتوسا جون  
 اتوسا خانوم خندید و گفت: خوشگلی از خودت ه و گرنه من کاری نمیکنم  
 خندیدم و به طرف لباسام رفتم  
 با اینکه بدون نگاه کردن از کمد خونه پارسا لباس برداشت ه بودم ولی خب یه چیز شیک  
 بود

یه کت قرمز و شلوار لول ه مشکی  
 زود پوشیدمشون کفشایی مشکی که کیمیا داده بودم پوشیدم و  
 دوباره وایسادم جلو آینه  
 وییی قربون خودم برم چ ه جیگریم من  
 در اتاق باز شد و کیمیا و شقایق و سحر اومدن تو و با دیدن من شروع کردن به مسخره  
 بازی و خندیدن  
 من: اهع خف ه بابا بیاید بریم م همونا اومدن  
 سحر: اوره بریم

تازه یادم افتاد که تیپشون و دید بزnm  
 شروع کردم به انالیزشون  
 کارم که تموم شد سوت بلندی کشیدم و گفتم: ای جوووووووووون اینارو  
 کیمیا: زهرمار هیز بیاید بریم بچ ه ها همگی خندیدنم و از اتاق رفتیم بیرون...

"یسنا"



کم کم م همونا داشتن میومدن با سحر و شقایق در حال بگو بخند بودیم که زن عمو صدام کرد

زن عمو: یسنا جان دخترم یه لحظه میای

من: چشم زن عمو الان میام

برگشتم سمت بچه ها و گفتم: الان میایم وایسید

سحر: بدو مادرشوهر جونت کارت داره من: خفه

بابا

ازشون جدا شدم و به طرفی که زن عمو وایساده بود رفتم جلوی زن عمو که رسیدم زن عمو

لبخندی زد و گفت: دخترم خوبی من: ممنون زن عمو

زن عمو: راستش پارسا هنوز نیومده من نگرانشم تو ازش خبر داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: چرا اتفاقا خبر دارم زن

عمو مشکوک گفت: چیزی شده؟

من: نه فقط من رفتم خونه و

شروع کردم به گفتن کل ماجرا این اولین قدم برای انتقام گرفتن از پارسا بود هر

کلمه ای که میگفتم اخمای زن عمو بیشتر تو هم میرفت حرفام که تموم شد خیلی

عصبی بود من: حالام حتما گرفتار شیدا جونش

زن عمو: حسابشو میرسم پسره ی بیشور من: زن

عمو چرا ناراحت شدید اون حق داره



کامل از مامانی جدا شدم و ایندفع ه پریدم تو بغل فرید

فریدم نامردی نکرد و محکم بغلم کرد

من:اخ کمرم شکست جلاد

فرید:دلم برات تنگ شده بودددددد یسنا گلی

من:منم فرید گلی

خودمو کشیدم بالا و محکم صورتشو بوس کردم که ولم کرد و با چنرش دست کشید رو

صورتش و گفت:اع اه بابا نمال اون مواد شیمیایی و به صورت نازنینم من:ایش خیلیم دلت

بخواد فرید:اصلا دلم نمیخواد

اروم خم شدم و تو گوشش گفتم:اگ ه جای من صبا جون بود چی بازم بدت میومد

فریدم اروم گفت:نه ههه تازه استقبال میکردم به جان تو خندیدم بلند و پر صدا

این پسر از خل بودن چیزی کم نداشت

دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو بغل یه نفر با تعجب

خواستم پیام بیرون که صدای سام پیچید تو گوشم سام:احوالات

شما خانوم کم پیدا

نا باور ازش جدا شدم و گفتم:وییییی سااااا کی برگشتی

سام خندید و دماغمو کشید و گفت:دیروز خانوم خانوما

من:حسابی دلم برات تنگ شده بود سام:اره از زنگ زدندات

معلوم بود

من: بلوف نزن خبر تو داشتم که گوشیت خاموش بوده اقا

سام: امارت تو حلقم من: بعل ه چی فکر کردی

مامانی: زشت ه بیج ه ها سر و صدا بس ه یسنا اقا جونت کجاست

من: اون سمت مامانی

با دستم به سمتی که اقا جون نشست ه بود اشاره کردم که نگام خورد تو نگاه پارسا

همچین نگام میکرد که مطمئن بودم باهش تنها بشم دخلمو میاره

سعی کردم به روی خودم نیارم و به جاش منم اخمامو کشیدم تو هم و نگاش کردم...

"پارسا"

چقدر دوست داشتم که تنها گیرش بیارم و کلشو ببرم و بزارم رو سینش

دمای بدنم هر لحظه میرفت بالاتر از عصبانیت چرااا باید بره بغل فرید

از اون بدتر اون پسر خاله ی هیزش

حالام که انکار طلبکاره همچین با اخم میکنه دختره ی..

فقط منتظر فرصت بودم تنها گیرش بیارم

حالشو جا میاوردم بهش میفهمونم وقتی شوهر داره حق نداره بره بغل کسی و این لباسای

چرت و تنش کنه

قشنگ حس میکردم که چشمام از همیشه قرمز تر شده ....

"یسنا"



رفتم سمتش و محکم دستشو کشیدم با

بهت برگشت سمتم

قشنگ با دیدنم وحشت کرد دستشو محکم فشار دادم و رو به اقاچون بلند گفتم: اقاچون

من و یسنا باید بریم مثل اینکه خونمون م همون اومده

اقاچون که مشغول حرف زدن با مادر بزرگ یسنا بود گفت: چ هم همونی الان یسنا

خواست چیزی بگه که همچین دستشو فشار دادم تا لال بشم همینجوریم شد

کاملاً خف شد

من: دیگه اومدن دیگه اقاچون چیکار کنم بگم نیاین

اقاچون: باشه برین پسرم من: با اجازه

راه افتادم و دست یسنا کشیدم

یه ناله اروم کرد و گفت: ولم کن پارسا دستم شکست

زیر لب غریدم: فعلاً خف شو تا خونه حالت کنم دختره ی سر خود....

دیگه چیزی نگفت هنوزم دستش تو دستم بود

بردمش بیرون و جلوی در قبل اینکه سوار ماشینش کنم گفتم: میشینی اینجا یسنا سرتم

پایین نگه دار با این وضعیت کسی نیبنتت تا برم مانتو و شالتو بیارم ف همیدی

یسنا: نخیر نف همیدم این م همون تو به من هیچ ربطی نداره ولم کن من میخوام برگردم تو

من: عه جدی؟

یسنا: اره جدی

معطل نکردم و در ماشین و باز کردم و قبل از اینکه بفهم پرتش کردم رو صندلی و درو  
بستم و قفلش کردم من: میشینی اینجا تا پیام

به جیغ و داد کردنش محل ندادم و برگشتم تو خونه تا مانتو و شالشو بردارم...

"یسنا"

بیشور بیشور بیشور

مشتمو محکم کوییدم رو داشبورده که از درد جیغم بلند شد

خیلی محکم زدم دستم نابود شد

سعی کردم با ماساژ دادنش دردشو کم کنم ولی کم که نشد هیچ بیشترم شد حتی نتونستم

انگشتمو تکون بدم

بغض کردم از درد و اشکام ریخت

همش تقصیر پارسا بود اشکام کل

صورتمو خیس کرد درد دستم هر

لحظه بیشتر میشد خدایا چیکار کنم

از پنجره نگامو دوختم به در خونه تا ببینم پارسا کی میاد...

"پارسا"

تو حیاط منتظر کیمیا بودم تا وسایلی یسنا رو بیاره پنج

دقیقه گذشت و کیمیا اومد کیمیا: پارسا کجا میخواین

برین من: همون اومده خونم باید بریم

وسایارو از دستش قاپیدم و دویدم سمت درو اجازه حرف زدن بهش ندادم  
دویدم تو کوچ ه و از اونجا سمت ماشین

بدون نگاه کردن به یسنا قفل ماشین و باز کردم و سوار شدم  
سوار شدنم همزمان شد با جیغ زدن یسنا

یسنا: خیلی پیشوری پارسا احمق نف هم در و چرا قفل کردی  
صداش گرفت ه بود برگشتم سمتش که چشمم خورد تو چشمای اشکیش  
یه لحظه ترسیدم و خودمو نزدیک کردم بهش

من: یسنا چیشده چرا گریه میکنی یسنا: به تو چ ه مگ ه م هم ه  
هق هقش بالا گرفت طاقتم تموم شد دستشو گرفتم که بلافاصله جیغش رفت هوا  
ترسیدم و زود ولش کردم من: ی...یسنا چرا جیغ یسنا: دستم پارسا دستم  
من: چیشده دستت

یسنا: نمیتونم تکونش بدم درد میکنه  
دستم دراز کردم سمت دستش که دو باره جیغ زد  
یسنا: نزدیک نیا ه من: خیلی درد داری؟

یسنا: ارررره  
سریع ماشین و روشن کردم و گفتم: باش ه همین الان میبرمت بیمارستان صبر کن  
یسنا دیگ ه چیزی نگفت و من با سرعت راه افتادم به طرف بیمارستان....

"یسنا"



درد دستم یه لحظه ام اروم نمیشد انقدر که حتی جرئت نمیکردم بهش دست بزنم  
پارسا با سرعت داشت میروند

داشتم میترسیدم از سرعتش با صدای لرزونی گفتم: پارسا اروم تر برو با  
هول سرشو برگردوند سمتم و گفت: مگه دستت درد نمیکنه من: چرا ولی  
اروم تر

سری تکون داد و سرعتشو آورد پایین و گفت: چیشده دستت  
تمام حرصمو جمع کردم و سرش خالی کردم من: همش تقصیر  
تو!!!! تو پارسا: ینی چی

من: یعنی همین او عصابمو خورد کردی تقصیر تو  
پارسا: بد کردم میگم درست بگرد

من: طرز لباس پوشیدن من اصلا به تو ربطی نداره  
پارسا محکم کوبید رو فرمون و گفت: حیف یسنا حیف که الان وقتش نیست تا حالیت کنم

من: برو بابا وقتشم بود کاری ازت برنمیومد پارسا  
برگشت و با خشم تو صورتم نگاه کرد

منم چشم غره توپ رفتم بهش و صورتمو برگردوندم سمت پنجره... "پارسا"  
دیگه حرفی بین من و یسنا ردوبدل نشد

جلوی بیمارستان که رسیدیم برگشتم سمت یسنا که دیدم داره مانتوشو تنش میکنه  
من: کمک میخوای یسنا: خیر



من:چی میگی تو من عمرا بزارم اون بخواد دستمو حا بندازه دکتر  
مداخله کرد و گفت:دخترم درد نداره زیاد من:اقای دکتر هر  
چقدر که بگید من راضی نمیشم

دکتری سری تکون داد و گفت:پس من برم پیش مریضای دیگه ظاهرا خانوم شما نمیخواه  
من کاری برایش بکنم

پارسا زود گفت:اقای دکتر به حرف این گوش نکن شما کارت و بکن  
من:عنه چینی بابا دست خودم اختیارش و دارم

پارسا اومد سمتم و تا بفهمم میخواد چیکار کنه زود من و گرفت تو بغلش و دست سالم  
گرفت تو دستش

اومدم دهنمو باز کنم و بگم چرا همچین میکنی که یه دفعه یه درد پیچید تو دستم و تا مغز  
و استخونم رفت

احساس سرگیجه تموم وجودمو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم... "پارسا"  
دکتر دست یسنا رو انداخت سر جاش نمیدونم چرا این وسط دختره غش  
کرد

اه اه نر من هر روز پام در میره خودم میندازم سر جاش حالا خانوم با یه دست انداختن  
غش میکنه

دکتر که وضعیت یسنا رو دید گفت:میگم پرستار بیاد یه سرم بهش وصل کنه  
سری تکون دادم و گفتم:لطف میکنید

دکتر از اتاق رفت بیرون یسنا رو خوابوندم رو تخت و خودم رو صندلی بغل تخت نشستم و خیره شدم بهش

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای که این دختر زندگی من بود....

"پارسا"

سرم یسنا تموم شده بود

دست از نگاه کردن به صورتش برداشتم و از رو صندلی پاشدم و به طرف در اتاق رفتم

باید پرستار خبر کنم که سرم و از دستش دربیاره با

دیدن پرستار زود رفتم سمتش

من: عه ببخشید سرم خانومم تموم شده میشه بیاید از دستش دربیارید

پرستاره جوابی نداد فقط جلوتر از من راه افتاد سمت اتاق و من پشت سرش وارد شدم

رفت به سمت یسنا خواستم دنبالش برم که دیدم داره یه چیزی زیر لب زمزمه میکنه

پرستاره: اخه بگو تو انقدر جیگر این چه خانومیه داری اه اه دختره ی زشت شیطونه میگه

سرم و همچین از دستش بکش رگش پاره بشه عصبی شدم از حرفاش من: جرات این

کار و داری تو با وحشت برگشت سمتم و نگام کرد

چند تا قدم رفتم سمتش و داد زدم: با توام میگم جرات داری

پرستاره اومد حرفی بزنه که صدای ناله یسنا بلند شد

یسنا: اخه... دستمم خدالله

هول کردم و خودمو رسوندم بهش من: یسنا جان عزیزم بهوش اومدی گلم

یسنا: پارسا دستم من: هیچی نیست

دوباره صدای پرستاره مثل وز وز مگس اومد

پرستاره: واه واه خدا شانس بده

خونم به جوش اومد و برگشتم سمتش و داد زدم

من: گمشو از اتاق بیرون

پرستاره با خشم نگام کرد و به سمت در رفت و بازش کرد تا خواست از در بره بیرون یه

اقا با موها و ریش جو گندمی اومد داخل اتاق مرده: چه خبره اینجا آقای محترم

من: تازه میگی چه خبره معلوم نیست چه ادمایی جمع کردید تا به مردم رسیدگی کنن

مرده: شما اروم باشید مگ چه اتفاقی افتاده

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم که یسنا دستمو گرفت و فشار داد

برگشتم سمتش که دیدم داره با التماس نگام میکنه دلم ریش شد

برای نگاهش

بی اختیار خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و زمزمه کردم

من: استراحت کن تا برگردم

تو یه حرکت ازش جدا شدم رو به مرده گفتم: بریم بیرون از اتاق بگم چه اتفاقی افتاده

مرده سری تکون داد و اول به پرستاره اشاره کرد

تا از اتاق بره بیرون بعد خودش رفت ...

"یسنا"

پارسا و اون مرد و پرستار رفتن بیرون

متعجب بودم ار رفتار پارسا چرا جلوی اون مرد و پرستار پیشونیمو بوسید ولی  
چ لذت شیرینی به وجودم تزریق کرد حالا کجااااا رفتتتت پوووووف

چشمامو بستم و دستمو گذاشتم روش  
دوست داشتم برم خونه و فقط بخوابم  
مهمونی امشبم که کوفتم شد هع چ ه شب  
یلدایی واقعا

فکرم رفت سمت کاری که میخواستم با پارسا بکنم  
اهههههه حیف شد حسابی میخواستم حالشو جا بیارم در  
اتاق باز و بست ه شد میدونستم پارساس اهمیتی ندادم

-دلم برات تنگ شده بود  
نه ههههه این صدای سیخ نشستم سر جام و خیره شدم بهش  
من:ت...تو

کامران:تو دلت تنگ نشده بود برام  
من:اینجا چیکار میکنی

کامران:خیلی وقت ه میخوام باهات حرف بزنم یسنا من:من هیچ حرفی با تو ندارم برو  
بیرون

کامران:اون پارسای کصاف تو رو ازم گرفت هم ه جا باهات ه نمیزاشت بهت نزدیک بشم  
حالا فرصت پیش اومده باید حرفامو بزن

صدامو بردم بالا و گفتم: نمیفهمی میگم باهات هیچ حرفی ندارم گمشو بیرون یه  
 قدم برداشت سمتم که دوباره داد زدم من: جرات داری یه قدم دیگه جلو بیا  
 قدم بعدیش مساوی شد با باز شدن در احساس کردم یه لحظه قلبم وایساد

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای الان چی میشه پارسا کامران و اینجا ببینه پارسا  
 سرش پایین بود و متوجه کامران نشده بود فعلا نگامو  
 برگردوندم رو کامران

خیلی ریلکس داشت پارسا رو نگاه میکرد  
 اشوب دلم هر لحظه بیشتر میشد پارسا سرشو  
 آورد بالا و نگاش ....

"پارسا"

بعد حرف زدم با اون مرده که فهمیدم یکی از دکترای معروف بیمارستانه ازش  
 خداحافظی کردم و برگشتم سمت اتاق یسنا

یه تصمیماتی گرفتم بودم که اگه میشد عملیش کنم عالی میشد هم برای من هم برای  
 یسنا

به خودم که اومدم جلوی در اتاق بودم  
 دستگیره رو گرفتم و درو باز کردم سرم پایین بود  
 وارد اتاق شدم و سرمو اوردم بالا که نگام خورد تو نگاه کسی که اصلا انتظار دیدنش و  
 نداشتم

خشم...عصبانیت...کینه...هم هی جا تو وجودم فوران کرد  
غریدم: اینجا چه گوهی میخوری

ریلکس شونه بالا انداخت و گفت: اومدم عیادت یسنا  
من: تو گوه میخوری گمشو بیرون

کامران: اینجوری حرف نزن رفیق ناراحت میشما  
من: بین من و تو رفاقتی وجود نداره هری

کامران: باش من و تو اصلا همو نمیشناسیم ولی یسنا که من و میشناس همگ نه یسنا  
یسنا خیره نگاهش کرد

از نگاه خیرش رو کامران اتیش عصبانیتم بیشتر شد ولی با حرفی که زد انگار ابی ریخت رو  
هم هی اتیش درونم یسنا: نه حالا بفرما بیرون

لبخندی که رو لبام اومد کاملا نشون از رضایتتم میداد  
یسنام نگام کرد و یه چشمک بهم زد و ریز خندید

کامران: خیلی خب یادتون باش رفتار امروزتون و تلافی میکنم

حرفشو زد و از اتاق رفت بیرون همین که رفت با یسنا بلند زدیم زیر خنده  
یسنا: این از کجا پیداش شد اخمام رفت تو هم

من: نمیدونم پاشو یسنا مرخصی بریم یسنا سری

تگون داد و از رو تخت اومد پایین...

"یسنا"



تو ماشین نشست ه بودیم و صدای اهنگ فقط سکوت ماشین و میشکست  
پارسا حرفی نمیزد

حوصلم سر رفت ه بود شروع کردم به خوندن اهنگ همراه خواننده  
نمیدونی چشات من و کجا کشونده تو فکر من به غیر تو چیزی نمونده  
یه جوریه که پیشتم دلم میگیره وجود من خدا تو رو ازم نگیره عزیزم  
به جون دو تامون به برق میون نگامون یه چیزی تو چشم تو دیدم که  
اون و به دنیا نمیدم فکرم رفت سمت نگاه های پارسا گاهی خشمگین  
گاهی مهربون چقدر دوست داشتنی بود برام اسم این حس چی بود  
خدا چیبیی

بی اختیار دوباره همراه شدم با خواننده دل  
تو خودشم میدونه که عشقم شبیه جنونه  
الهی که عشقم بمونی الهی که بی من  
نتونی

سرمو چسبوندم به شیش ه و خیره شدم به خیابون  
خیلی دوست داشتم تکلیفم روست که بش ه

بعد این شیش ماه چی میش ه چ ه  
اتفاقی میفت ه

از حس اینکه بخوام بعد شیش ماه از پیش پارسا برم حالم بد میشد  
پوف ینی چی میش ه

صدای اهنگ هنوز تو ماشین پخش بود ولی اینبار فقط گوش میکردم  
بدون تو یه ثانیه اروم ندارم اگه یه روز نبینمت تموم ه کارم تو رو میخوام  
یه جوری که کسی ندیده من عاشقم یه جوری که ازم بعیده عزیزم به  
جون دوتامون به برق میون نگامون

یه چیزی تو چشم تو دیدم که  
اون و به دنیا نمیدم دل تو خودشم میدونه که  
عشقم شبیه جنونه ال هی که عشقم بمونی ال هی  
که بی من نتونی...

"پارسا"

کل راه حرفی نزدم و یسنام یکم با اهنگ همخونی کرد و بعد ساکت شد  
در خونه که رسیدیم با ریموت در پارگینگ و باز کردم و ماشین و بردم تو و پارک کردم

با یسنا همزمان پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتیم  
دکمشو زدم و منتظر وایسادیم بیاد چیزی نگذشت که  
آسانسور رسید درشو باز کردم و به یسنا اشاره کردم  
سری تگون داد و رفت داخل پشت سرش رفتم تو و درو  
بستم یسنا جلوتر دکم ه طبقمون و فشار داده بود

دوتایی خیره تو چشمای هم منتظر رسیدن آسانسور بودیم من  
غرق چشمای اون و اون غرق چشمای من



صبح با حس اینکه یکی داره صورتمو ناز میکنه چشمامو محکم فشار دادم رو بالش و داد  
زدم

من: یلدا!!!! کرم نریز گمشو بیرون خوابم میاد

صدای خنده ریزی اومد

وایسا ببینم صدای خنده یسنا که این شکلی نیست سیخ نشستم

سر جام که دماغم محکم خورد به یه چیز سفت جیغم درومد

من: و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای دماغم و!!!! ای اخ صدای

خنده طرف شدت گرفت

تو دلم گفتم گفتم ای جونم این کیه چقدر نازه صدای خندش اروم

یه چشممو باز کردم تا ببینم کیه که چشمم خورد به پارسا ع ههههه

این اینجا چیکار میکنه داشت میخندید و شیطون نگام میکرد من: تو

اینجا چیکار میکنی

پارسا: اومدم بیدارت کنم مدرسه ات دیر شد

سریع نگامو چرخوندم رو ساعت روبرم

با دیدن ساعت دوباره یه جیغ بلند زدم و از رو تخت پریدم پایین پارسا بلند تر خندید اومد

جلوم وایساد و گفت: صبحونه امادس زود حاضر شو بیا یه لقمه بخور سرسری یه باش

گفتم و دویدم سمت کمد...

"پارسا"

با خنده از اتاق یسنا اومدم بیرون

خدای من این دختر چقدر تو خواب بامزس از اون بیشتر وقتیه که تازه بیدار میشه  
سری تکون دادم و رفتم تو اشپزخونه و میز نگاه کردم همچی رو آماده کرده بودم برای  
صبحانه

صندلی کشیدم کنار و نشستم روش و خیره شدم به میز و رفتم تو فکر  
یسنا: واو چ میزی دمت جیز پسر عمو

به خودم اومدم و گفتم: زبون نریز دختر عمو بشین بخور که دیره  
سری تکون داد و نشست و شروع کرد به خوردن من: چایی میخوری  
فقط سرشو تکون داد

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و رفتم تا براش چایی بریزم  
پشتم بهش بود و حواسم بهش نبود

چایی ها رو که ریختم برگشتم سمتش که دیدم با اخم داره از پشت نگاه میکنه و تو فکره

من: چیزی شده یسنا

یسنا با همون اخم که هر لحظه غلیظ تر میشد گفت: نه ممنون بابت صبحانه  
تا بخوام جوابشو بدم لقمه ای که دستش بود و همونجوری گذاشت رو میز و از اشپزخونه  
رفت بیرون...

"یسنا"

پارسا باشد که برام چایی بریزه سرم گرم لقمه گرفتتم بود که یه دفعه برگشتم سمت  
پارسا و خواستم بگم چایی برا کمرنگ بریزه که صحنه های دیروز اومد جلوی چشمم پارسا

مشغول کاری بود و شیدا از پشت بغلش کرده بود دوتاشونم با حول ه اخمام رفت تو هم و رفتپ تو فکر

چرا من الان دارم به روش میخندم اصلا چرا باید با پارسا صبحانه بخورم با

صدای پارسا به خودم اومدم پارسا: چیزی شده یسنا

اخممو حفظ کردم و گفتم: نه ممنون بابت صبحانه

فرصت حرف زدن بهش ندادم و لقمه ای که با یه عالمه ذوق برا خودم گرفتم ه بود

گذاشتم رو میز و از اشپزخونه زدم بیرون.... "پارسا" یسنا که رفت متعجب خشکم زد این

رفتارش یعنی چی چرا اینجوری کرد پوووووووف

نگاهی به میز کردم اشت هام کور شد

سریع هر چی رو میز بود و جمع کردم و از اشپزخونه زدم بیرون رفتم

تو پذیرایی یسنا نبود فهمیدم تو اتاقش ه من: پایین تو ماشین منتظرم

زود بیا

میدونستم شنیده

سوئیچ ماشین و برداشتم و از خونه زدم بیرون....

"یسنا"

پارسا: پایین تو ماشین منتظرم زود بیا

از رو تخت پاشدم و کولمو انداختم رو دوشم و رفتم جلوی آینه خیره شدم به خودم با

لباس مدرس ه و صورت بدون ارایش مظلوم نشون میدادم نگامو از آینه گرفتم و از

اتاق زدم بیرون

سریع به طرف جا کفشی رفتم و ال استار مشکیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون  
ترجیح دادم با پل ه ها برم پایین

وقت و تلف نکردم و از پل ه ها سرازیر شدم

به پارگینگ که رسیدم پارسا رو دیدم که پشت به من به ماشین تکیه داده و سرش تو  
گوشیش ه من:اهم

صدامو که شنید برگشت سمتم و گفت:اومدی بریم  
من:پ ه نه پ ه وایسیم همینجا

بعدشم یه چشم غره توپ رفتم و سوار شدم...  
"پارسا"

از دست این دختر برا همچی جواب داره  
سری تکون دادم و منم سوار شدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم طرف مدرسهش...  
هیچکدوممون حرفی نمیزدیم و فقط صدای مولودی که از ضبط پخش میشد سکوت  
میشکست

یسنا که سرشو تکیه داده بود به شیش ه و چرت میزد  
نگاش که کردم دلم زیر و رو شد

چقدر با لباس فرم مدرس ه و مقنع ه مظلوم میشد یه  
دفع ه صورتشو برگردوند سمتم و قافل گیرم کرد  
یسنا:به چی نگاه میکنی

هول کردم نمیدونستم چی بگم که با حرفی که زد ایش گرفتم  
 یسنا: از این به بعد به من خیره نشو شیدا جونت ناراحت میشه  
 محکم با دستام فرمون و فشار دادم و خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم... "یسنا"  
 چشمامو بسته بودم ولی خواب نبودم قشنگ سنگینی نگاهش و حس میکردم گلایه  
 ام کرده بود یه دفعه چشمامو باز کردم و گفتم من: به چی نگاه میکنی  
 قشنگ دیدم که هول کرد و نمیدونست چی بگه  
 من: از این به بعد به من خیره نشو شیدا جونت ناراحت میشه  
 قشنگ حرص خوردنشو دیدم و دیدم چطوری سعی داشت با فشار دادن فرمون خودش و  
 کنترل کنه

پوزخندی زد و صورتمو برگردوندم طرف پنجره دیگه تا  
 رسیدن به جلوی مدرسه نه اون حرفی زد نه من  
 به خیابون مدرسه که نزدیک شدیم گفتم: همین بغلانگه دار پیاده میشم نمیخوام بچه  
 های مدرسه مت و با تو ببینن پارسا: اونوقت چرا  
 من: چون دوست ندارم کسی از این همخونه بودن مسخره خبر دار بشه به خصوص بچه  
 های مدرسه پارسا: برام م هم نیست من: برا من م هم  
 دستمو مشت کردم و گفتم: با من بحث نکن  
 پارسا: تو بحث نکن

من: پارسا رو مخمیا  
 پارسا: همینی که هست



انقدر بحث کردیم و سرم گرم شد که اصلا نفهمیدم که درست جلوی مدرس ه ماشین و نگ ه داشت ه

حواسم که جمع شدم محکم زدم رو سرم و به بیرون نگاه کردم هر کی از جلوی ماشین رد میشد یه نگاه به من میکرد یه نگاه به پارسا اکثر کسایی هم که من و میشناختن با چشمای گرد نگاه میکردن زیر لب غریدم:منتظر تلافی باش اقا پارسا

پارسا خندید و گفت:سر ساعت دوازده و ده دقیقه اینجام با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و محکم در و بستم صداهش انقدر بلند بود که هر کی اونجا بود برگشت نگاه کرد اه اه گند کاشتم صدای خنده بلند پارسا رو از داخل ماشین شنیدم داغ کردم از عصبانیت سری دویدم طرف مدرس ه...

داخل که شدم قشنگ نگاه خلیا رو حس کردم ولی اهمیت ندادم...لعنت بهت پارسا "پارسا" قشنگ معلوم بود از حرص داره میترکه عاشق این حرص خوردنش بودم

نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم دختره ی دیوونه

هنوز خیلی نگاه روم سنگینی میکرد اهمیتی ندادم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت کارخونه....



خانوم علوی سری تکون دادم و وسایلیشو برداشت و از کلاس رفت بیرون  
 خودمو ولو کردم رو میز و گفتم: اخی راحت شدیم شقایق: نه که از اول کلاس  
 ناراحت بودی من: زدی تو خال خیلی ضایع بود ناراحتم?  
 شقایق: مرض پاشو جمع کن بریم بیرون من: اره  
 خیلی گشتم ه بریم یه چیزی بخوریم سحر: بریم  
 س ه تایی از جامون بلند شدیم و از کلاس اومدیم بیرون  
 تو راهرو بودیم که صدای حرف زدن دو تا دختر نظرمو جلب کرد گوشامو تیز کردم بینم  
 چی میگن

دختر اولی: وای پریناز نبودی بینی چ ه جیگری بود پسره وای خوشگل جذاب  
 دختر دومی: بابا مگ ه چی بوده که کل مدرسه با یه نگاه عاشقش شدن  
 دستم مشت شد دختر اولی: اصلا نمیش ه توصیفش کرد و ایا کاش بازم بینمش حتما  
 بهش شماره میدم

دست مشت شدمو محکم فشار دادم دختر  
 دومی: حالا مطمئنی با این دختره بود

دختر اولی: اره بابا با چشمای خودم دیدم یسنا زند از ماشینش پیاده شد  
 صورتم از عصبانیت گر گرفت شقایق دست مشت شدمو گرفت  
 شقایق: یسنا بیا بریم

دختر اولی: کوفتش بش ه اصلا بگو این دختره ی زشت لیاقت اون حوری رو داره  
 دختر دومی: معلوم ه که نه البت ه اینجوری که تو تعریف میکنی

کنترل من از دستم در رفت و محکم دستمو از دست شقایق کشیدم و حمل ه کردم سمت دختره...

"پارسا"

محکم کوبیدم رو میز و از جام پاشدم بی

توجه به اینکه کجام بلند فریاد زدم

من: چطور جرات کردی همچین حرفی بزنی عوضی

کامران من مثل من داد زد و گفت: یسنا حق من بود ازم گرفتیش

من: اسم یسنا رو تو دهن کثیفت نیار کامران بهت گفتم همون روز که یسنا شد زن من بهت

گفتم نزدیکش بیای تمام رفاقتمون و فراموش میکنم و جور دیگ ه باهات برخورد میکنم

کامران: نامردی کردی پارسا بهت گفتم ه بودم یسنا رو دوست دارم

من: هههه من و گول نزن خوب میدونم که یسنا برات هچی نیست تو فقط یسنا رو بخاطر

پول باباش میخوای به وضوح دیدم رنگش پرید

پوزخندی زدم و دستمو براش به نشونه ت هدید تکون دادم و گفتم: نینمت دور بر یسنا

کامران نینمت

کامران: یسنا مال من میش ه

حمل ه کردم سمتش و از یقش گرفتم و غریدم

من: تحملم تموم بش ه دودمانتو به باد میدم کامران دور باش از من و یسنا

مدیر کافی شاپ اومد و خواست چیزی بگ ه که اجازه ندادم و از کیفم یه تراول صد تومنی

پرت کردم رو میز و آخرین نگامو به کامران انداختم و زدم بیرون از کافی شاپ....

"یسنا"

تو دفتر خانوم نجفی بودم و داشتم به سرزنشاش گوش میدادم  
 سرم درد گرفت از بس گفت: زند از تو بعید بود زند تو شاگرد اول مدرس های این کار  
 یعنی چی زند ال زند بل پوووووووف  
 نگامو بلند کردم و مستقیم دوختم به اون دوتا دختر که زده بودم شل و پل شده بودن  
 خندم گرفت بیچاره ها خیلی کتک خوردن...  
 وقتی حمل ه کردم سمت دخترا شقایق و سحرم دنبالم اومدن بلکه بتونن ارومم کنن  
 ولی مگ ه اروم میشدم  
 دوتاشونم زدم و داد میزدم من زشتم ارررره به پسر عموی من چشم دارید ارررره  
 چشماتون و در میارم نجسا  
 خندم شدت گرفت با یاد اوری اون لحظه ها  
 آنقدر داغ کرده بودم که اصلا نف همیدم وسط دعوا یه دونه سیلی به سحر بدبخت که  
 میخواست جدام کنه زدم خانوم نجفی: گوشت با منه زند خندمو جمع کردم و سرمو اوردم  
 بالا من: بعل ه خانوم  
 خانوم نجفی: توضیح میخوام من: حرفی ندارم خانوم  
 خانوم نجفی: یعنی چی دختر یعنی الکی زدی این دوتا رو داغون کردی با  
 حرص گفتم: حقشون بود

خانوم نجفی: اینا که میگن کاری نکردن پس چجوری حقشونه دوباره  
کنترل از دستم در رفت حمل ه کردم سمت دخترا و داد زدم من: شما  
کاری نکردید اررره

دوتایشون مچال ه شدن و با ترس نگام کردن به  
شدت خندم گرفت و اااااای خدا قیافشون و خانوم  
نجفی بلند داد زد و گفت: بس ه زند

من: خانوم من معذرت میخوام از شما بابت این بی نظمی

خانوم نجفی: میتونی بری ولی زند وای به حالت وای به حالت اگ ه بازم تکرار بش ه این  
دفع ه چون اولین بارت بود و شاگرد زرنگ مدرس ه ای چیزی بهت نمیگم من: بل ه خانوم با  
اجازه

از اتاق خانوم نجفی اومدم بیرون سحر و  
شقایق منتظرم و ایساده بودن با دیدنم  
دویدن سمتم

سحر: یسنا چیشد اخراج شدی اره?  
شقایق: پروندت کوم هر اخراج و زند!

با حرص گفتم: خف ه شید چ ه اخراجی بابا فقط بهم اخطار داد سحر  
نفسشو فوت کرد و گفت: خب خدا روشکر به خیر گذشت  
شقایق: شانس نیست که لامصب

من: خف ه بابا بیاید بریم لیمو بشورم



خورد سرمو با زور از رو فرمون برداشتم افسر اشاره کرد شیش ه رو  
بدم پایین اه همین و کم داشتم

شیش ه و دادم پایین و گفتم: بل ه افسر: اقای  
محترم اینجا پارک ممنوع ه سرمو چرخوندم که  
تازه نگام خورد به تابلو من: بل ه ببخشید من  
ندیدم تابلو رو افسر: زودتر حرکت کنید لطفا

سری تکون دادم و شیش ه رو دادم بالا دستمو اوردم  
بالا و به ساعت نگاه کردم نیم ساعت دیگ ه مونده تا  
تعطیل شدن مدرس ه یسنا

فکر کنم باید امروز از خیر کارخونه رفتن بگذرم  
پوفی کشیدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت مدرس ه یسنا...  
"یسنا"

زنگ اخر بود و تقریبا هم ه بیچ ه ها بیحال بودن و صدا از کسی در نمیومد دیبرم  
راحت داشت درسش و میداد

حواسم به تخت ه بود که شقایق اروم دم گوشم زمزم ه کرد  
شقایق: دیشب واقعا همون اومده بود برا پارسا من: اصلا یادم  
نیاررررر دیشب وووو شقایق: اوه اوه وضعیت قرمز بوده؟



من: بعدا برات میگم

شقایق: نه الان

سحر اروم غرید و گفت: خف ه شید بابا بزارید ببینیم چی میگ ه

شقایق: اهوک خانوم برا ما درس خون شده سحر: بودم چشم

نداشتی ببینی

-اونجا چ ه خبره بچ ه ها سریع

گفتم: هیچی خانوم هیچی

-سکوت رعایت کنید اگ ه خودتونم نمیخواید گوش بدید برید بیرون حق بقیه رو ضایع

نکنید

همزمان با تموم شدن حرفش زنگ خورد شقایق از جاش پرید و جیغ زد

شقایق: زنگ خوردددد ایووووووول دیبر سری تکون داد و از کلاس رفت

بیرون

سحر: چ ه خبرت ه هر کی ندونه فکر میکنه با اسب سفید جلوی در مدرس ه منتظرشن که

اینطوری ذوق داره

شقایق: نه ههههه اسب سفید برا من نیست برا یسنا خانوم ه

من: خف ه شقایق میزنم ل هت میکنما

شقایق دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت: باش ه نزن

خندیدم ک س ه تایی بعد برداشتن کول ه ه امون از کلاس زدیم بیرون...

"پارسا"

ماشین و سر کوچ مدرس ه پارک کردم و پیاده شدم و تیکه دادم بهش و خیره شدم داخل کوچ ه

الاناس که دیگ ه تعطیل بش ه

از این به بعد باید بیشتر مواظبش باشم

کامران خطرناک شده بود

چیزی نگذشت که در مدرسه شون باز شد و یه عالم ه دختر ریختن بیرون

نگامو دقیق کردم که یسنا رو پیدا کنم

صدای خنده های بلند دخترا و نگاه خیره بعضیاشون عصابمو خورد کرد

گلایه شدم اه پس این یسنا کجا موند یه

دفع ه چشمم خورد بهش

به به خانوم و نگاه هر و کرش به راهع با

شقایق و سحر بود

داشتن میومدن سمت کوچ ه هنوز متوج ه من نشده بود...

"یسنا"

از در مدرس ه اومدیم بیرون شقایق همش از صحنه های دعوا میگفت و خنده من و سحر و

بلند میکرد

من:وای بست ه شقایق عجب غلطی کردم جلوی تو دعوا کردم

شقایق:حالا جاهای خوبش مونده وایسا بگم

تا اومد حرف بزنه صدای جیغ نازک یکی از دخترا و حرفش باعث شد پاهام بچسبه به زمین

– وای پری اینها پسره حتما باز دوباره اومده دنبال این ایکیبری

برگشتم سمتش هنوز متوجّه من نبود

این دختره ادم نمیشّه انگار نه انگار ما تو مدرسّه دعوا کردیما

سحر دستمو کشید و گفت: یسنا بیا بریم بیا ولش کن

تفس عمیقی کشیدم و خواستم برگردم که حرفی زد که اتیش گرفتم

– پریناز باورت نمیشّه حاضرم خودم بهش پیشنهاد بدم کنترلم از دستم در رفت

کیفمو پرت کردم رو زمین و حملّه کردم سمتش من: دختره ی اشغال ایندفعّه

دیگه لفت میکنم

– خفّه بابا جراتشو نداری

یه جیغ کشیدم دستمو سمت مقنعه اش دراز کردم و موهاشو گرفتم تو دستم و شروع

کردم به چرخوندنش

من: بهههه من میگی ایکیبری دختره ی خریه ایکیبری نشونت بدممممم

دختره فقط جیغ جیغ میکرد

تمام خشمم و تو سر انگشتم جمع کرده بودم و با تموم وجودم میکشیدم

سحر و شقایقم اومدن جلو ولی نمیتونستن جلومو بگیرن

یه دفعه دستم به شدت از رو موهای دختره کشیده شد و پرت شدم تو بغل یه نفر...

"پارسا"



تا به خودم بیاد من و کشوند سمت ماشین و سوارم کرد و درو بست و قفل کرد و خودش دوباره رفت سمت اوت دختره دستگیره درو گرفتم ولی قفل بود عصبانیتم بیشتر شد حواسم به زخم گوش هلبم نبود شروع کردم به کندن پوستش که خون ازش زد بیرون پوووووووف تمام وجودم چشم شد و خیره شدم به پارسا...

"پارسا"

یسنا رو سوار ماشین کردم و درارو قفل کردم و خودم دوباره برگشتم سمت اون دختره وسطای راه خم شدم و کیف یسنا رو برداشتم و دوباره صاف وایسادم چشمم خورد به سحر و شقایق که داشتن با دوستای اوت دختره بحث میکردن نزدیکشون شدم و گفتم: یکی برای منم توضیح بده شقایق برگشت سمتم و گفت: چیزی نیست آقا پارسا ابرومو دادم بالا و گفتم: بخاطر هیچی یسنا انقدر عصبی بود سحر: خب راستش...

من: باش از خود یسنا میپرسم

برگشتم سمت اون دختره و گفتم: از طرف یسنا از شما معذرت میخوام دختره نیشش شل شد و گفت: اوا شما چرا اون باید معذرت خواهی کنه اخمامو کشیدم تو هم و برگشتم و راه افتادم سمت ماشین...

"یسنا"

پارسا نشست تو ماشین وودرو بست با

حرص داد زدم سرش









یه قدم برداشت که ازم دور بش  
 نمیخواستم نه نمیخواستم  
 دستشو از پشت گرفتم و کشیدم و پرتش کردم تو بغلم  
 محکم بغلش کردم

هیچ تقلایی نکرد تا بیاد بیرون  
 لبخندی اومد رو لبام و بیشتر فشارش دادم  
 صدای فین فینش میومد خندم گرفت

مقنعه رو از سرش برداشتم و پرت کردم رو تخت گیره موهاشو باز کردم

موهاش پریشون ریخت پایین دیوونه شدم بی اختیار سرمو فرو  
 کردم تو موهاش و بو کشیدم شروع کردم به زمزمه کردن  
 من: ببخش من و درست میگی خبر نداشتم و قضاوت کردم ببخش  
 اختیار از دستم رفت

موهاشو گرفتم تو دستم و هم رو ریختم رو شونه چپش و لبامو چسبوندم به گوشش  
 ریز ریز بوس میکردم ...

"یسنا"

بدنم داغ کرده بود و قدرت این و نداشتم که پارسا رو پس بزنم  
 عقلم میگفت بکشم کنار ولی دلم نمیزاشت

بوس های ریزی که به گوشم میزد حالمو خراب تر کرده بود  
 دیگه نمیتونستم من: پارسا برو کنار

پارسا اروم تو گوشم گفت: کجا برم  
من: ب... برو کنار پارسا: نمیرم

خودمو تکون دادم که نتیجش شد تنگ شدن حصار دستاش پارسا: تکون نخور کوچولو  
اینبار خم شد و گردنمو به اتیش کشوند من: پ... پارسا

پارسا: هییییی ساکت میخوام یه چیزایی بهت بگم  
ساکت شدم

سرشو آورد بالا و با دستاش صورتمو صورتمو قاب گرفت مستقیم  
زل زد تو چشمام

یه چیزی تو نگاش بود یه برق خاص  
چشماش با هر روز فرق میکرد

پارسا: یسنا من ... خب ببین... ببین خب... اینایی که میخوام بکم... راستش  
من: چرا اینجوری میکنی بگو دیگه

پارسا: هیسیسیسیسی نپر تو حرفم فقط گوش بده  
من: اخه حرف نمیزنی که

پارسا: الان میگم یسنا... من راستش... من تورو... چجوری بگم من تو رو...  
دهنشو باز کرد تا ادامشو بگه ولی صدای زنگ خونه نداشت

سریع ازم جدا شد و گلاف دست کشید تو موهاش یه نگاه بهم انداخت و رفت بیرون از  
اتاق و درو بست...





کیما بی توج ه به من رفت سمت کمد و سرک کشید تو لباسام  
نفسمو دادم بیرون

بخث با این دختر اصلا کار ساز نبود...  
"پارسا"

کیوان و کیان با زور راضیم کردن که بریم بیرون  
اصلا حوصله نداشتم مجبوری پاشدم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم...  
بیرون که اومدم چشمم خورد به یسنای آماده تو پذیرایی از  
پایین تا بالا شو بررسی کردم

ایرادی ندیدم سرمو اوردم بالا که با دیدن ارایشش اخمام رفت توهم  
عصبی شدم من همیشه باید بهش اختیارررر بدم با اخم رو بهش  
گفتم: یسنا یه دقیقه بیا

با تعجب نگام کرد که اشاره کردم به اتاقم و خودم جلوتر رفتم تو اتاق و درو باز گذاشتم  
یسنا اومد تو و درو بست

زود برگشتم سمتش و بهش نزدیک شدم و اروم گفتم: من همیشه باید بگم ارایش تو کم  
کن؟ اول یکم مظلوم نگام کرد از چشمش خستگی میباید

یسنا: بخدا کیما ارایشم کرده من خودم اصلا حال نداشتم تکون بخورم  
دستمو بردم سمت صورتش و گوشو نوازش کردم و اروم گفتم: کمرنگش میکنی؟  
اروم سر تکون داد

ذوق کردم اولین بار بود به حرفم گوش میداد



کفگیر به دست وسط اشپزخونه مشغول غر دادن بودم و خوندن اهنگ بلند داد میزدم  
من:کسی جز تو تو فکر و قلبم نیست علاقم به چشمای تو کم نیستتتت از اون روزی که  
چشماتو دیدم کسی مثل تو زیبا ندیدمممم منم که به عشق تو...

هر کاری کردم ادامش یادم نیومد

بیخیال شدم و شروع کردم به خوندن یه اهنگ دیگه

من:قلبم نمیش ههههه باورش

اخرش اینجوری تموم شدددد اون رفتتت

نقش هه ااااا نقش برا ابیبیب شددد

پارسا:اینجوری تموم شد نه خراب شد

چون یه دفعه صداش اومد ترسیدم و یه جیغ بلند کشیدم و کفگیر از دستم افتاد

پارسا:واای گوشم کر شد چه خبرت هه

برگشتم سمت و گفتم:اعلام حضور کن قبل از اینکه حرف بزنی

پارسا:اعلام حضورم میکردم با این کنسرتی که تو راه انداخته بودی صدامو نمیشنیدی

پشت چشم براش نازک کردم و خم شدم تا کفگیر و بردارم پارسا:اممم...میگم یسنا چه

بوی سوختگی میاد من:نه چه بویی

پارسا:بخدا بود میاد بو کن

دماغمو کشیدم بالا که بوی سوختی وارد ریه هام شد

راست شدم و محکم کوبیدم تو سرم من:غذااااااا

سووووووخت







خندیدم و سری تکون دادم و از در فاصل ه گرفتم  
 رفتم سمت کمد و بازش کردم دنبال یه لباس رسمی  
 و مناسب بودم یاد امروز صبح افتادم  
 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم بدون  
 اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم

فرید بود انقدر با ذوق حرف میزد که اصلا متوجه خوابالو بودن من نشد  
 میخواست خبر بده که امشب با مامانی و دایی فرامرز و دایی فرهاد و مامان و خاله برن  
 خواستگاری

مثل اینکه فعلا فقط بزرگترا میرن

فرید بهم گفت که منم برم  
 اول قبول نکردم ولی بعد خیلی اصرار کرد مجبور شدم قبول کنم با  
 صدای در زدن از فکر اومدم بیرون

من: بل ه

پارسا: میتونم پیام تو؟

من: آره بیا

در باز شد و پارسا اومد تو سرم تو

کمد بود من: کاری داری

پارسا: دنبال چی میگردی من: یه



"یسنا"

بیشوررررررر

من میخوایم برررررررر

از اتاق اومدم بیرون و به طرف مبلائی پذیرایی رفتم و ولو شدم روش از

حرص داشتم میترکیدم

خاک بر سرت یسنا یعنی نمیتونی جلوش وایسی یعنی انقدر بی عرض تشریف داری نه

واقعا

پارسا از اتاق اومد بیرون و روبرم وایساد

من:هان چیه

پارسا:گوشیت داره زنگ میخوره مثل فنر از

جام پاشدم و دویدم سمت اتاق پارسا:کجا

میری اینا گوشیت دست منه معطل نکردم از

اتاق اومدم بیرون

من:گوشیییی من دست تو چیکارررر میکنه هههه هان؟

پارسا:داد و بیداد نکن بابا گوشه زخم دوست داشتم بردارمش

اهمیت ندادم و گوشه و از دستش کشیدم و سریع جواب دادم

من:بله

سام:چج عجب جواب دادی شما





کنترل از دستم در رفت خم شدم رو صورتش و لبامو گذاشتم رو لباش  
یسنا یه هین بلند گفت

لبام فقط رو لباش بود و هیچ حرکتی نمیکردم دستشو  
گذاشت رو سینم تا مجبورم کنه برم عقب

با یکی از دستام دستشو محکم فشار دادم رو سینم و لبامو رو لباش حرکت دادم  
محکم... بی وقف... با عشق میبوسیدم مزه لباش چیزی نبود که تا حالا چشیده باشم  
یسنا هیچ حرکتی نمیکرد و این من و مشتاق تر میکرد نمیدونم چقدر گذشت که  
جدا شدم خیره شدم به صورتش سرخ شده بود لم برانش ضعف رفت

خم شدم و اروم لبامو چسبوندم به پیشونیش و گفتم: برو آماده شو ولی زیاد خوشگل نکن...  
"یسنا"

پارسا: برو ولی زیاد خوشگل نکن

حرفشو که زد ازم فاصله گرفت از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم  
تنها کاری که تونستم انجام بدم دویدم تو اتاقم و درو بستم  
خودمو رسوندم به ایننه و خیره شدم به لبام دستمو اروم اوردم  
بالا و کشیدم روشن لبخندی اومد رو لبام پارسا!!! بازم...

"یسنا"





از ماشین پیاده شدم و دزگیرشو زدم و راه افتادم سمت در یسنا  
 درو نیم‌ه‌باز ول کرده بود چه‌عجب یادش مونده منم هستم  
 وارد حیاط شدم و درو بستم نگامو می‌چرخوندم تو حیاطشون  
 حیاط با صفایی بود صدای داد بلند فرید توج‌همو جلب کرد سرعت  
 قدمامو بیشتر کردم

فرید: دروغ می‌گین دوتاتونم دروغ می‌گید صبا با من این کارو نمیکنه رسیدم به  
 در سالن و نگامو دوختم به فرید گلاف‌ه‌و یسنا و سام پلید جلوش من: سلام  
 نگاه هم‌ه‌برگشت سمتم

عمو و مامانی یسنا اومدن استقبال مامانی  
 یسنا: سلام پسرم خوش اومدی من: ممنون

عمو: یسنا نگفت توام اومدی عمو جان بیا تو بیا  
 دوباره صدای فرید بلند شد

فرید: یسنا!!!!!! اگ‌ه‌این شوخی باش‌ه‌کل‌ه‌دوتاتونم میکنما

یسنا: فرید چرا نمیخوای باور کنی انقدر عشق کورت کرده اون دختر امروز زنگ زد و به  
 من گفت من اون دایی زشت بی‌ریخت تو رو نمیخوام فرید یه نعره بلند زد و گفت: خف‌ه  
 شوووو یسنا!!!!!! یسنا دوید پشت سام قایم شد

دستمو مشت کردم از حرفی که فرید به یسنا گفت و از کاری که یسنا کرد زن  
 عمو: اوا پارسا جان تو کی اومدی برگشتم سمتش و گفتم: سلام زن عمو همین

الان



فرید: من نمیف هم یعنی هم این حرفای شما دروغ بود  
 من: تصحیح میکنم خان دایی دروغ نه و تست جنبه سنجی  
 سام: که متاسفانه شما تو این تست رد شدید خان دایی  
 فرید: یعنی صبا زنگ نزده با سام دوتایی گفتیم: نه ههه  
 فرید: یعنی بدش نییاد از من و سام: نه ههه

فرید ساکت شد و انگار رفت تو فکر  
 مامان: خجالت نمیکشید شما دوتا من و  
 سام: نه ههه مامانی: پسرمو سکت دادید  
 خواستم جواب بدم که صدای نعره فرید نداشت  
 فرید: من شما دوتا روووو میکشمم من: ساااام  
 فرار کن که الان حمل میکنه جمع زد زیر خنده و  
 فرید افتاد دنبال ما "پارسا"

فرید افتاد دنبال یسنا و سام هم ه  
 زدن زیر خنده به جز من

نمیدونم چرا ولی خوشم نمیومد یسنا بلند جلوی این هم آدم جیغ جیغ بکنه و بدو  
 عمو: بس ه بچ ه ها فرید توام بیا برو کم کم آماده شو خیر سرت دامادی فرید: الان  
 فقط باید حال این دوتا بیشور و بگیرم یسنا: سام دیدی روی سخن خان دایی با تو  
 بودا بیشور سام: آگ ه گوشات درست شنیده باش ه گفت این دوتا یسنا: نه دیگ ه  
 منظورش تو و تو بودی سام: ها؟



عمو:اره پسر م

من:خیلی خب پس م و یسنا بریم

برگشتم سمت یسنا و با تموم عصبانیتم نگاهش کردم

من:اماده شو

یسنا انگار خشم نگامو گرفت که سریع از سام فاصل ه گرفت و اومد طرفم و دستمو گرفت

یسنا:یه دقیقه میای بریم بالا کارت دارم اروم

غریدم

من:جایی نیام همین الان آماده میشی میریم بیرون از این خونه

اومد مخالفتی کنه که سریع گفتم:اگ ه تا دو دقیقه دیگ ه نیای بیرون تضمین نمیکنم دهن

این پسر خالت و اسفالت نکنم

حرفمو زدم و ازش فاصل ه گرفتم به سمت بقیه رفتم و بعد خداحافظی رفتم تو حیاط...

"یسنا"

انقدر حرفشو جدی گفت که نتونستم چیزی بگم

واقعا ترسیدم سام و بزنه اهمیتیه به لباسای خیس

ندادم

پارسا رفت ه بود بیرون و به من دو دقیقه وقت داده بود

من:خب من باید برم کسی کاری نداره

فرید:لباسات خیس ه هوای بیرونم سرده میرم به پارسا بگم بزاره لباسات خشک بش ه بعد

برید

سام:نه من میرم بگم تو برو حاضر شو فرید دیره  
 هول کردم اگه میرفت صد در صد پارسا یه بلایی سرش میاورد  
 من:نه نه نمیخواه اتفاقا کلی درس دارم باید برم بخونم هر چی زودتر بهتر این  
 چرت ترین بهونه تو اون لحظه بود ولی خب چیزی

به ذهنم نرسید سام:باش هر

طور میلت

سری تکون دادم و تک تک با همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون...

"پارسا"

پنج دقیقه گذشت و هنوز از یسنا خبری نبود عصبانیتم به اوج رسید عقبگرد کردم که برم با

کتک بیارمش

نگام خورد بهش که از در خونه زد بیرون و دوید سمت من

سرجام وایسادم بهم که رسید تعلل نکردم و با دستم محکم مچ دستشو گرفتم تند تند قدم

برداشتم

از حیاط اومدیم بیرون

جلوی ماشین دستشو ول کردم و دزدگیر و زدم و اشاره کردم

من:سوار شو

چیزی نگفت فقط سوار شد

خودمم سوار شدم و با سرعت بالا حرکت کردم یکم

که گذشت شروع کردم به گفتن حرفام

من: اتفاق امشب و نادیده میگیرم ولی از این به بعد این صحنه رو بینم تضمین نمیکنم پسر  
خالت و زنده بزارم

یسنا: منظورت چیه من و سام از بچگی با هم بزرگ شدیم  
من: این حرفت معنی نمیده یسنا: منظور

من: اولش گفتم دیگه تکرار نمیشه یسنا کاری نکن نزارم حتی روی فامیلارو ببینی  
جیغ زد و گفت: تو این کارو نمیکنی من: چرا اگه به این رفتارات ادامهدی همینه  
یسنا: یادت نره که تو اقا بالاسر من نیستی من: صاحب اختیارت که هستم

یسنا: تا پایان این صیغه کذایی از دستت میمیرم  
جوابی ندارم و به جاش سرعتمو بردم بالا تر...

"یسنا"

دوست داشتم از حرص پنجره رو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون اخه  
من به این آدم بی منطق کنارم چی بگم مممممم خست بودم از بس  
باهاش بحث کردم سرمو چسبوندم به پنجره

حداقل تا چند دقت نمیخواستم بهاش بحثم بشه از  
بس بهام دعوا داریم روزا خست کننده شده  
پوووووف

خدایا اخر این زندگی چی میخواد بشه  
صدایی از درونم گفت

معلومه این صیغه تموم میشه و پارسا میره و تو میمونی و بایه عالمه وابستگی بهش....





"پارسا"

در خونه رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم

چراغاش خاموش بود

حتما طبق روال این هفت ه یسنا تو اتاقش داشت درس میخوند

تشنم بود به طرف اشپزخونه رفتم تا یکم اب بخورم

وارد اشپزخونه که شدم چشمم خورد به یسنا که داشت با شیش ه اب میخورد

همیش ه از این کار بدم میومد

بی اختیار داد زدم

من: دارررری چیکاررررر میکنی

یسنا که انتظار نداشت شیش ه از دستش افتاد رو سرامیکا و خورد شد و اب پرید گلوش

هول کردم زود دویدم سمتش من: یسنا چیشد یسنا

فقط سرف ه میکرد صورتش سرخ شده بود

دستمو بردم بالا و زدم تو کمرش یه بار

...دوبار.... س ه بار..

شدت سرفش کم شد هدایتش کردم سمت صندلی میز ناهار خوردی و مجبورش کردم

بشینه من: حالت خوبه

با صدای ضعیفی گفت: تو قصد کشتن من و داری؟

من: نه فقط اومدم دیدم داری با شیش ه اب میخوری..

یسنا: همچین داد زدی سکتتم دادی

من: معذرت میخوام

دیگه فرصت حرف زدن بهش ندادم و راه افتادم سمت اتاقم..

"یسنا"

پارسا الان چی گفتت گفت

معذرت میخوام

جدی پارسا گفت معذرت میخوام

انقدر متعجب بودم که به کل سرفه کردن یادم رفت از

جام پاشدم از بغل شیشها رد شدم

دنبال جارو بودم که بتونم باهاش شیشها رو جمع کنم هر

جا که عقم میرسید و نگاه کردم ولی نبود به طرف اتاق

پارسا رفتم و اروم در زدم پارسا: بله من: میتونم پیام تو

پارسا: اره بیا

در و باز کردم و رفتم تو نگامو

اوردم بالا چشمم گرد شد

پارسا لباساشو عوض کرده بود و فقط یه شلوارک تنش بود بالا

تنه ش لخت بود زود سرمو انداختم پایین تمام تنم داغ شد و

خون هجوم آورد تو صورتم

این بیشور نمیدونه من جنم پایینه لخت جلوی من وایساده  
صدای قدماشو شنیدم نزدیکم شد صدای قدماشو شنیدم

نمیتونستم سرمو بیارم بالا میترسیدم از نگاهم پی به اشوب درونم بیره  
پارسا: چیزی میخواستی؟ سرت و چرا انداختی پایین من: اول لباس درست  
تنت کن تا سرمو بیارم بالا

بلند خندید و گفت: تو از اینکه من بلوز تنم نیست خجالت میکشی با  
حرص گفتم: تو بی حیای ولی من نیستم عقبگرد کردم از اتاق پیام  
بیرون که دستمو کشید من: ولم کن

از پشت چسبید بهم حرارت بدن داغشو حس کردم حتی  
از رو لباسم داشت تنمو میسوزوند پارسا: من محرمتم چرا  
خجالت میکشی نفسی داغش تو گوشم داشت حالمو بدتر  
میکرد نمیخواستم کنترلمو از دست بدم بدنم میلرزید  
نمیخواستم پارسا بفهم دارم جون میدم که بغلش نکنم  
سرم و بیشتر انداختم پایین موهام سر خورد دورم و قشنگ صورتمو پوشوند...

"پارسا"

یسنا از پشت تو بغلم بود  
لرزیدنشو حس میکردم

این اولین بار بود تو بغلم بود تو بغل  
من بدون هیچ گستاخی

سرشو خم کرده بود و موهاش صورتشو پوشونده بود  
یکی از دستامو دور شکمش حلقه کردم و اون یکی رو هدایت کردم سمت موهاش هم  
دو فرستادم رو شونه شما چپش حالا نیم رخ سرخ شده معلوم بود دلم برای هزارمین  
بار لرزید براش تپش قلبم رفت رو هزار

میخواستم من این دختر سرگش تو بغلمو میخواستم  
نمیدونم دقیقا از کی وارد زندگیم شده ولی این و  
میدونم الان شده زندگیم

تمام وقت که بیرونم سعی میکنم کارامو زود تموم کنم و پیام خونه تا حداقل عطرشو حس  
کنم

میخواستم امروز اعتراف کنم بهش  
حالا که میبینم اونم از نزدیکی به من هیجان داره میخوام اعتراف کنم  
سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم: چرا میلرزی کوچولو  
جوابم سکوت بود

از یسنای حاضر جواب این سکوت بعید بود  
من: یسنا

انقدر اسشمو با احساس گفتم که قلب خودم لرزید چ ه برس ه به قلب یسنا...  
"یسنا"

خدایا پارسا داره چیکار میکنه ضربان  
 قلبم بدون ریتم فقط میزد تمام تنم داغ  
 بود از هیجان وجودش از عطر تنش از  
 نفسای داغش

پارسا: میخوام حرف ناموم اون روزمو تموم کنم بگم?  
 هیچ حرکتی نتونستم بکنم زبونم انگار از کار افتاده بود  
 پارسا: یه داستان طولانیه یه عشق بزرگ بگم برات?

بازم سکوت قفل زبونم باز نمیشد  
 پارسا هدایتم کرد سمت تخت و خودش نشست و من و نشوند روی پاهاش  
 سرم پایین بود

دستمو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا نگامون گره  
 خورد تو هم نگاهش ستاره بارون بود اروم زمزمه کرد

پارسا: نمیدونم از کجای این داستان بگم ولی  
 این و میدونم که امروز باید بگم حاضری  
 گوش بدی

تمام توانمو جمع کردم و چشمامو باز و بستم کردم...  
 "پارسا"

لبامو چسبوندم رو چشماش

من: قصه برای چند وقت پیش به پسر با به عالم مشغله و فکر کار اصلا فکر عشق و عاشقی نبود ولی خب سرنوشت به جور دیگه رو پیشونیش حک کرده بود نفسمو فوت کردم و ادام دادم

من: خودش باعث ورود به دختر تو زندگیش شد اون دختر که اومد همچی عوض شد اون دختر برای هم عزیز شد مکث کردم و خیره شدم به چشمای یسنا منتظر ادام حرفم بود

دستمو فرو کردم تو موهاشمن: خیلی منتظر ادامشی سر شو تکون داد

من: پسر قصه از لجبازی های دختر و حاضر جوابیش خوشش نمیومد ولی به دفعه همچی عوض شد و پسر داستان...

"یسنا"

هر لحظه اشتیاقم بیشتر میشد تمام وجودم شده بود گوش

پارسا: پسر داستان عوض شد و اون دختر شد زندگیش

رو دختر تعصب پیدا کرد و بخاطر کسی که میخواست دختر و اذیت کنه اون و محرم خودش کرد تا ازش دور نشه...

وجودم یخ کرد پارسا داشت اتفاقی این اواخر زندگی خودم و خودش و میگفت از زمانی که اقا جون و پیدا کردم تا الان یعنی پارسا میخواست بگه که...

پارسا: اونی که فکر میکنی درست هست یسنا یکم

مکت کرد و نفسشو فوت کرد پارسا: من

دوست دارم یسنا

انقدر سریع این حرف و زد خشک شدم پارسا: میدونم

یسنا میدونم باورش سخت هست ولی خب سریع از رو

پاش پریدم پایین پارسا: چیشد

من: هههههه دروغ قشنگی بود پسر عمو پارسا

یه قدم اومد سمتم پارسا: دروغ نیست یسنا

واقعیت هست بلند خندیدم خندم از روی گیجی

بود من: هههههه باش باورم شد

پارسا: یسنا چرا بیخودی میخندی دارم جدی حرف میزنم

خندم قطع شد یه نگاه با بغض انداختم تو چشماش و سریع از اتاق دویدم بیرون و خودمو

رسوندم به اتاق خودم

"پارسا"

تمام تنم کوفت بود امروز بیشتر از هر روز خست بودم

بیشتر خستگیمم از دلتنگی بود

از اون شب که برای یسنا اعتراف کردم به عشقم کمتر  
میبینمش

دیگه حتی صحبا با من نمیره مدرس

یا زودتر از من از خونه میزنه بیرون یا انقدر منتظر میمونه تا من برم زیاد ما

پیچش نمیشدم که گلاف بشه میدونستم میخواد با خودش کنار بیاد

حقم داشتن شنیدن اعتراف از زبون پارسای مغرور هضم سختی داشت

سرمو تکون دادم و موقعیت و درک کردم

پشت در بودم هنوز دست انداختم از جیب کتم کلید و در اوردم

کلید و انداختم و درو باز کردم وارد خونه شدم

نگام هنوز پایین بود میدونستم اگه نگامم بیارم بالا یسنا رو نمیبینم مطمئن بودم الان تو

اتاقش

پوفی کشیدم و درو بستم قدمامو

برداشتم سمت اتاقم

یسنا:خست به نظر میای

پاهام متوقف شد برگشتم سمتش چشمم ستاره بارون شد رو میل نشست بود و خیره

نگام میکرد

نگاه خیرمو که دید پوزخندی زد و از جاش بلند شد و اومد روبروم وایساد تازه متوج مانتم

شلواری که تنش بود شدم



یسنا:اره دیگ ه بعد یه عالم ه معاشقه ادم بایدم خست ه میش ه کوه باش ه میریزه بخدا  
خیلی مقاومی پسر عمو منظورش و نف همیدم  
یسنا:نگو که نمیف همی منظورم چیه که حسابی خندم میگیره و تضمین نمیکنم از خنده غش  
نکنم

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که نداشت  
دستشو گرفت جلومو و گفت:هیش پسر عمو امروز ساکت باش و گوش بده که دیگ ه  
فرصت نمیکنی با من تنها حرف بزنی متعجب نگاش کردم که پوزخند عمیقی زد ازم فاصل ه  
گرفت و به طرف گوشیش رفت و از رو میز برداشتش و دوباره برگشت سمتم  
سرش تو گوشی بود و نور گوشی صورت نورانشو روشن تر کرده بود خیره  
بودم بهش

یه دفع ه سرشو بلند کرد و نگامو قافل گیر کرد  
دوباره یه پوزخند عمیق دیگ ه یسنا:قشنگ گوش  
بده پسر عمو

و بعدش با دستش صفح ه گوشی و لمس کرد

صدا پیچید تو خونه و سکوت من و یسنا رو میشکست  
با هر صدایی که از گوشی لعنتی درمیومدم تعجبم بیشتر میشد و نا باور تر یسنا رو نگاه  
میکردم...

"یسنا"

با هر صدایی که از گوشی میومد بیرون خورد میشدم اصلا  
تصور همچین چیزی رو از پارسا نداشتم

این صدای لعنتی درست زمانی به درستم رسید که تصمیم گرفت ه بودم منم اعتراف کنم  
ولی الان...

گوشی از دستم کشیده شد سرمو اوردم بالا  
پارسا: این و از کجا آوردی

بغضم گرفت پس حقیقت داره که اینجوری پریشون  
چشمام پر شد ولی هم اشکامو پس زدم خیره شدم تو  
چشماش نگاش پر از نگرانی بود پارسا: یسنا من برات...

من: هیچی نمیخوام بشنوم  
پارسا: ولی باید بشنوی بلند داد  
زدم

من: هیچ بایدی وجود نداره دیگ ه تموم شد من امشب از اینجا میرم  
پارسا به جوری نعره زد که از ترس دو قدم عقب پارسا: تو خیلی  
غلط میکنی پاتو میشکونم یسنا

منم داد زدم درست مثل خودش  
من: غلط و تو میکنی که وقتی یکی رو داری و تازه بهش اعتراف کردی بازم هرز میپیری

دست پارسا رفت بالا سرش که فرود بیاد رو صورتی اختیار دستمو حفاظ صورتم کردم و  
جیغ کشیدم...

"پارسا"

دستم رو هوا خشک شد

نه نمیخواستپ دوباره دست بلند کنم روش

من: یسنا میگی این صدای مسخره رو از کجا آوردی یا نه

یسنا: چ فرق میکنه هان چ فرق فریاد زدم

من: خیلی خیلی فرق میکنه

یسنا: دیگ همچی تموم شده است پسر عمو

من: هیچی تموم نشده لعنتی تازه همچی داره شروع میشه

یسنا: اینی که تو میخواستی شروع کنی با وجود این صدا امشب تموم شد

طاقتم تموم شد

با دستم هلش دادم رو مبل

انتظار همچین کاری نداشت ولو شد رو مبل خواست پاشه که زود رفتم سمتش و خیمه

زدم روش

یسنا: چیکار میکنی من: هیششششش ساکت

یسنا: چی چی ساکت برو کنار ولم کن

من: ساکت شو

یسنا: چرا ساکت بشم هان اینکه ف همیدم داری ه...

لبامو محکم چسبوندم رو لباش و نذاشتم ادام ه حرفشو بگ ه..

"یسنا"

ادام ه حرفم از دهنم درنیومد

لبای پارسا رو لبام بود و اجازه حرف زدن و بهم نمیداد حرصم

گرفت که هر فرصتی گیر میاورد سو استفاده میکرد مشتم

محکمی زدم رو سینش

زود ازم جدا شد و دستامو گرفت تو دستش

پارسا:مگ ه نمیگم اروم باش

من:ولم کن متنفرم ازت که از هر فرصتی استفاده میکنی

پارسا صورتشو فرو کرد تو گردنم و شروع کرد به بوس ه زدن به گردنم انگار دیگ ه

عصبی نبود

من:ولممم کن اه حالمو بهم زدی پارسا تو بخاطر هوست هر کاری میکنی انقدر

سریع سرشو بلند کرد که از ترس یه جیغ بلند کشیدم یا امام چشماش کاس ه

خون بود غرید

پارسا:من بخاطر هوس هر کاری میکنم؟

قیافش فوق وحشتناک بود

پارسا:باتوام

انگار از ترس زبونم بند اومده بود

پارسا: خودت خواستی یسنا خودت از روم پاشد خوشحال خواستم پاشم که فوری دست  
 انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد من: چیکاررررر میکنیییییییییییییییییییی پارسا: خف ه  
 شووووو لال شدم رسما با دادی که زد  
 وارد اتاق شدیم درو بست و قفل کرد ترس  
 وجودمو گرفت

من: پ... پارسا ... میخ....

پارسا: میخوام معنی هوس و بف همی  
 پرتم کرد رو تخت و تا بف همم روم خیم ه زد...  
 "پارسا"

اصلا همچین موقعیتی رو دوست نداشتم ولی باید معنی هوس و بهش میف هموندم  
 خواست دست و پا بزنه که مچ دوتا دستاشو با دستم گرفتم و پاهاشو با پاهام قفل کردم  
 خواست جیغ بزنه که زود لبامو گذاشتم رو لباس و خشن بوسیدم با یه ولع خواست  
 مطمئن بودم هیچوقت طعم لباس برام خست ه کننده نمیش ه  
 یسنا هنوزم داشت دست و پا میزد ولی کنترلش کرده بودم یه  
 کام کامل که از لباس گرفتم لبامو از لباس جدا کردم

"یسنا"

قشنگ که شیره لبامو گرفت خم شد و تو  
 گوشم اروم زمزم ه کرد

پارسا: الان اگه میتونی پاشو برو از این خونه بینم چطوری میخوای بری  
من: چرا میخوای بمونم

پارسا: میخوام چون مجبوری من هر جام اونجا باشی چون مال منی س هم منی  
نالیدم

من: ولی تو فقط به داشتن من قانع نبودی تو...  
پارسا دستشو گذاشت رو لبم

پارسا: هیش قضاوت نکن ثابت میکنم برات که این صدا صدای من نیست  
من: نمیتونی چون من شک ندارم این صدای تو پارسا: تو با تونستن یا نتوستن  
من کاری نداشت باش من: باش ولی فقط تا شب جشن عقد فرید و صبا  
وقت داری پارسا: زودتر از اون بهت ثابت میکنم ولی یه چیزی این وسط  
میمونه ابرو هامو انداختم بالا

پارسا: اگه ثابت کنم چی بهم میرس  
دوباره عصبی شدم

من: پاشو از روم تو خیلی رو داری پارسا: باش باش هیچی نمیخوام خسیس  
فکری اومد تو سرم ایول اینه هههه

من: نه نه وایسا اگه نتونستی ثابت کنی میریم پیش اقا جون و میگیم میخوایم این صیغ رو  
فسخ کنیم

اخمای پارسا رفت تو هم من: ولی  
اگه بتونی ثابت کنی...



پوفی کشیدم یه چشم غره توپ به ارایشگره رفتم و نگامو ازش گرفتم  
 امروز روز جشن عقد فرید و صبا بود و من و کیما الان اومده بودیم آرایشگاه و از اینجا با  
 هم میرفتیم باغ جشن

از وقتی هم که اومدیم تا الان زیر دست این آرایشگاه عصیم هی موهامو میکش ه ولم  
 نمیکنه

فکرم میره سمت پارسا  
 هنوزم نتونست ه ثابت کنه که اون صدا صدای اون نیست ارایشگر: خانوم هی خانوم از فکر  
 اومدم بیرون من: بل ه یه چشم غره بهم رفت و گفت: کار موها ت تموم شده پاشو برو  
 همکارم کارای ارایش ت و بکنه

منم جواب چشم غرشو دادم و از جام پاشدم و بدون تشکر رفتم پیش اون یکی خانوم ه تا  
 ارایشم کنه...

رو صندلی که نشستم سریع گفتم  
 من: تمام ارایشم ضد اب باش ه و رژم بیست و چهار ساعت ه مات  
 بالبخند سری تکون داد نه انگار این بهتر از اون عجوزس...

"پارسا"

امروز جشن عقد فرید و صباست  
 دقیقا دیروز ف همیدم کی اون صدا رو برای یسنا فرستاده کلی صبر کردم تا امشب بهش  
 بگم



میخواستم با طرف روبروش کنم که دیگه هیچ چیز مج هولی تو ذهنش نباشه  
گوشیمو از رو میز برداشتم و شماره کیان و گرفتم بعد چند تا بوق جواب داد

من: الو کیان کیان: سلام جانم

من: اون دختره امشب حتما میاد دیگه

کیان: اره حل شده بدون این داستان و

من: دمت گرم آماده ای برای شب؟

کیان: دارم میرم خونه آماده بشم

من: باشه فعلا کیان: به سلامت

گوشی و قطع کردم و از جام پاشدم و به سمت کمد رفتم

میخواستم امشب یه تیپ خاص بزنم

امشب قراره شب بزرگی بشه هم

برای من هم برای یسنا

کت تک زرشکی و پیرهن مردونه مشکی و شلوار کتون و اوردم بیرون

قبلا یه فضولیای کردم و فهمیدم یسنا قراره پیراهن زرشکی بپوشه البت فقط درباره

رنگش موفق بودم و مدلش و نفهمیدم فقط امیدوارم پوشیده باشه لباسارو گذاشتم رو

تخت و به طرف حموم رفتم تا یه دوش توپ بگیرم...

"یسنا"

ارایشگر: پاشو که شدی یه دست گل



"یسنا"

به باغ که رسیدیم کیمیا ماشین و پارک کرد بی

نهایت ذوق داشتم دویدم داخل باغ

تمام باغ چراغونی شده بود و از دم باغ تا جایگاه عروس و داماد فرش قرمز انداخته بودن

و میز و صندلی چیده بودن

با صدای سوت زدن یه نفر از انالیز باغ دست برداشتم

سام: جوووون خوشگل ه رو من: ایشششششش هیزززز

منم نگاهش کردم جدا با این کت و شلواد ابی نفتی خوشگل شده بود

چشمکی زدم و گفتم: ما که انگشت کوچیکه نمیشیم داش سامی

سام: زبون نریز بچه بیا برو پیش دوستات کلمو کندن از بس گفتن یسنا کو

کیمیا اومد تو و گفت: خواهش میکنم یسنا که رسوندمت بعد به سام گفت: سلام

اقا سام

سام: سلام کیمیا خانوم از یسنای ما انتظار تشکر نداشت ه باش

من: دو تا تو نم بیشورید... این دوستای گوشن؟

سام: اونور

با دستش به یکی از میزا اشاره

کرد من: باش ه مرسی بیا بریم کیمیا

دست کیمیا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت جایی که سحر و شقایق بودن...

"پارسا"

از حموم او مدم بیرون و حول هر و بستم به کمرم  
 رفتم جلوی آینه و مشغول خشک کردن موهام با یه حول هدیگ ه شدم  
 یکم که گذشت حول هر و انداختم رو تخت و مشغول درست کردن موهام با واکس مو شدم  
 هم هر و حالت دادم به یه طرف  
 کارم که تموم شد دستمو شستم و سریع مشغول پوشیدن لباسام شدم  
 دل تو دلم نبود برای امشب  
 امشب یسنا برای همیشه برای من میشد برای همیشه...  
 با شوق لباسامو تنم کردم و آماده رفتن شدم...  
 "یسنا"  
 کم کم هم هم همونا داشتن میومدن و باغ پر از م همون بود ولی  
 هنوز از پارسا خبری نبود  
 خیلی دلم میخواست برم و از کیان بپرسم پارسا کجاست  
 ولی خب غرورم نمیذاشت پا پیش بزارم یه  
 دفعه یه ضربه محکم خورد پشتم  
 از ترس جیغ کشیدم و برگشتم نگام خورد تو نگاه کیوان  
 من: مگه مرض داری بشر  
 کیوان: دیدم تو فکری گفتم از فکر درت بیارم  
 من: مردشورت و ببرن

کیوان: به ارکس گفتم یه اهنگ شاد بزنه پایه ای؟  
 من: بمونه برای وقتی که فرید و صبا اومدن کیوان: باش  
 پس من برم وسط دارم میمیرم از قر کمر خندیدم کیوانم  
 خندید و رفت وسط

- شما باید یسنا باشید با تعجب برگشتم  
 سمت صدا یه پسر تقریبا ۲۷ یا ۲۸ ساله بود  
 من: بله ولی به جا نمیارم پسر: سجاده هستم  
 برادر صبا جا خوردم ولی به روی خودم  
 نیاوردم من: اوه بله ببخشید نشناختم

سجاده: خواهش میکنم منم از تعریف هایی که فرید ازتون کرده شناختم  
 خندیدم این فرید ادم نمیشه

اومدم جوابشو بدم که دستی محکم دور کمرم حلقه شد و پرت شدم تو اغوش طرف....

"پارسا"

از ماشین پیاده شدم و اروم قدم برداشتم داخل باغ کل  
 باغ و چراغونی کرده بودن و میز چیده بودن با چشم  
 دنبال یسنا گشتم ولی پیداش نکردم نگام خورد به

کیوان من: کیوانن

صدامو که شنید برگشت و اومد سمتم کیوان: به  
 به چه کردی دلارو دیوونه کردی خندیدم ادم

نمیش ه این پسر من:علیک سلام کیوان:ببخشید  
سلام

من:خب کیوان یسنا رو ندیدی؟

کیوان ابرو انداخت بالا و گفت:نچ نچ برس بعد برو سراغ عیال من:نه  
مثل اینکه تو کتک میخوای کیوان:نه نه یسنا رو الان دیدم اوناها بین  
نگامو بر گردوندم سمتی که اشاره کرد

نگام خورد به دختری با لباس زرشکی و موهای فر که داشت با یه پسر حرف میزد  
من:باش ه ممنون

از کیوان فاصل ه گرفتم و به طرف یسنا رفتم

رسیدم پشتش که همزمان صدای خنده یسنا اخمامو جمع کرد

دست انداختم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم و پرتش کردم تو بغلم...  
"یسنا"

سرمو با تعجب اوردم بالا که نگام خورد تو نگاه پارسا صورتش اخمو بود

پارسا:خوش میگذره من:خیلی

پارسا خواست چیزی بگ ه که سجاد گفت:ببخشید یسنا خانوم

بر گشتم سمتش من:بل ه

سجاد نگاهی به دستای پارسا که دور کمرم بود کرد و یه نگاه به چشمم

سجاد:این آقا...

سریع گفتم: این آقا پسرع...

پارست کمرمو یه فشار داد و گفت: شوهرشون هستم به

وضوح دیدم سجاد جا خورد

سجاد: ب..بخشید...من نمید.وستم فرید نگفت ه...بود

باز پارسا زودتر از من جواب داد پارسا اشکالی نداره

ببخشید ما باید بریم بعد من و همراه خودش کشید

طرف خلوت باغ من: اهع چیکار میکنی دستمو ول کن

جوابمو نداد و به جاش قدماشو تند تر کرد

رسیدم به جایی که از بقیه دور بود و همش درخت بود هدایتم کرد

سمت یکی از درختا و مجبورم کرد بهش تکیه بدم خودشم درست

روبرم وایساد من: که چی من و اوردی اینجا

پارسا: اوردم چند تا نکت هرو بهت گوشزد کنم

من: اهان اونوقت چه نکت های

پارسا: یک-امشب زیاد نمیرقصی دو-همین الان این رژ مسخره رو پاک میکنی سه-یه

ساعت مونده که مراسم تموم بش ه میای همینجا نیای میام کشون کشون میارم

من: چشمم حرف دیگ های نداری پارسا: امر دیگ های ندارم چشم غره ی بهش رفتم

من: یک-امشب شب عقد دایی منه هر چقدر دلم بخواد میرقصم دو-این رژ مسخره

خوشبختانه بیست و چهار ساعت ه است سه-هیچ کاری نمیتونس بکنی پارسا خندید

تعجب کردم گفتم الان میزنه ل هم میکنه چرا میخنده?

پارسا: میرقصی ولی با من بعدشم فکر کنم خیلی دوس داری صاحب اون صدا رو بشنوی  
اومد نزدیکم و چسبید بهم و اروم زمزمه کرد

پارسا: میخوای این رژ بیست و چهار ساعت هرو تو بیست و چهار ثانیه برات پاک کنم?  
حرصم گرفت از حرفش و هلش دادم  
من: بی تربیت

یه دفعه جدی شد و دستمو گرفت تو دستش  
پارسا: نمیخوام اون پسر رو دور و برت بینم اون هیچی امشب هیچ پسری نباید بیاد طرفت  
وگرنه یسنا به جون خودت قسم پشیمونت میکنم از پوشیدن این لباس و این ارایش  
من: لباسم به لیست اضافه شد?  
پارسا: اره چون خیلی بازه اشاره  
کرد به یقه لباسم من: امشب از  
دستت راحت میشم

پارسا خندید و گفت: زیاد مطمئن نباش کوچولو با  
حرص فقط نگاهش کردم...

"پارسا"

دلم برا نگاهش ضعف رفت طاقتم تموم شد و خم شدم و محکم گونشو بوسیدم  
یسنا: وای برو کنار الان رژ گونم میره خندیدم بلند و بی وقفه بینیشو گرفتم  
لای انگشتم و کشیدم یسنا: اخ ولم کن پارسا







سجاد خندید و همپای من شروع به سوت زدن کرد  
فرید و صبا دست تو دست هم به طرف جایگاه رفتن و نشستن...  
"پارسا"

اصلا حس خوبی نداشتم از نزدیکی این پسر به یسنا مخصوصا الان که درست چسبیده  
بهش و داره سوت میزنه

خواستم از جام بلند بشم برم سمتشون که صدای کیان مانع شد  
کیان: پارسا یه لحظه میای

سری تکون دادپ و با هم رفتیم یه جای خلوت

کیان: کی میخوای با یسنا روبروش کنی

من: منتظر اومدن اونم بیاد میخوام باش

کیان: فعلا که نیومدن شاید نیان من: میاد

کیان: مطمئنی میخوای روبروشون کنی

پارسا: بخاطر یسنا هر کاری میکنم

کیان: باش ییا بریم پارسا: بریم..

"یسنا"

دل تو دلم نبود برم پیش فرید و صبا

با فیلم بردار و ارکس هماهنگ بودم برای کاری که میخواستم بکنم مطمئن بودم فرید و

صبا خوششون میاد سام اومد پیشم سام: آماده ای؟

من:اره سام:بیا

بریم

نفس عمیقی کشیدم سام به فیلم بردار اشاره کرد و با هم رفتیم سمت ارکس...

"راوی"

یسنا و سام با هم به طرف ارکس رفتن تا سوپرایزی که برای فرید داشتن و اجرا کنه تمام

حواس پارسا به یسنا بود میتونست حدس بزنه قصد یسنا چیه

دستشو مشت کرد اصلا خوشش نمیومد یسنا بین این هم چشم هیز بخونه

همینجوری خیلی تو چشم بود وای به حال اینکه صدای خوبشو بشنون

میخواست کاری کنه ولی میدونست کوچیک ترین عکس العملش برنام امشبشو بهم

میریخت

مشتشو محکم فشار داد و سعی کرد فقط تماشگر باشه..

"یسنا"

نشستم رو صندلی رو گیتار و رو پاها تنظیم کردم سام

میکروفن و برام جلوی صورتم درست کرد

خودش کنارم وایساد

قرار بود دوتایی برای فرید و صبا بخونیم

سام:شروع کن من:باشه

تمام اکوردا رو اوردم جلو چشمام و شروع به زدن و خوندن کردم  
من: شادوماد با وفا لیلی تو عاشق کردی شاداماد حرف نداری حرفات و

ثابت کردی تو برقص و هی نگو نمیتونم دست بردار

سرمو اوردم بالا و تو چشمای فرید نگاه کردم و ادام هادام

من: ندیدیم مثل تو عاشق من و این فیلم بردار

فرید خندید و سری تکون داد گردنمو تکون دادمو خوندم

من: واس هرقص امشبت شیش ماه تمرین کردی تو مرام و

معرفت یه نگاه به فردین کردی عروست هز میکنه بخاطر

تیپ تکت

واس هتیپ امشبت چند میلیون خرج کردی

حالا نوبت سام بود

سام: شاباش شاباش بزار رو لباس

یه امشب و بزن و برقص پاشو تماشاچی نباش حالا

هم ه مستم یهویی بره بالا دستا

بزن و برقص بزن و بکوب تا خود صبح موزیک از ما عروس

و بین دوماد و نگاه که شده گل پسری شادوماد امشب داری

دل میبری واس ه تو خوشحالیم نمیتونیم از تو چشم برداریم

حالا شاباش شاباش بزلر رو لباس تراول بره تو جیباش بریز

و پپاش شاباش شاباش بزار رو لباسششش

اخیرین اکوردم اجرا کردم و اهنگ و با یه ضربه تموم کردم هم ه  
شروع به دست زدن کردن

خنده از روی صورت فرید و صبا کنار نمیرفت

از جام پاشدم و گیتار و سپردم به صاحبش سامم اومد کنارم با هم به طرف فرید و صبا  
رفتیم...

"پارسا"

به جنون رسیده بودم

یسنا نباید میخوند اونم اینجوری

گلاف ه از رو سندلی پاشدم قشنگ ف همیدم زیر ذره بین اقا جونم ولی هیچی برام م هم نبود

یسنا و سام رفتن طرف عروس و داماد باید میرفتم این

دختر چموش و سر جاش میشوندم

اولین قدم و برداشتم که صدای اقا جون مانع برداشتن قدم دوم شد

اقا جون: پارسا حق نداری شادی یسنا رو خراب کنی

من: اما اقا جون نمیش ه ک...

اقا جون: همین که گفتم

پوفی کشیدم و دوباره ولو شدم رو سندلی و با

حرص خیره شدم به یسنا...

"یسنا"

فرید محکم لپمو کشید و گفت: چ کردی خال هر ریزه

من: اه ول کن بابا کش شلواره مگ

صبا: دستت درد نکنه گل کاشتی یسنا

من: جان عزیزت بگو این شوهرت من و ول کنه گل کاشتم بخوره فرق سره سام سام

یکی زد تو سرم و گفت: هوی تو سر شوهرت فرید ولم کرد حمل کرد سمت سام

من: سر زن ایندت بیشور

فرید: بس هر برید اونور دعوا کنید و من و با خانومم تنها بزاری با سام

همزمان صدای عق زدن در اوردم که خنده فرید و سام بلند شد همزمان

ارکس اعلام کرد که درخواست اهنگ ترکی شده چشمام برق زد

سریع به سام نگاه کردم که چشمک زد

فرید اخمو گفت: فکرشم نکن یسنا یادت رفت هر تو یکی از عروسیا چ بلایی سرت اومد

من: نه یادم نرفت هر ولی الان باید برقصم بیا بریم سام

دست سامو گرفتم و کشیدم وسط یکی دو نفر وسط بودن و اونام زیاد ماهر نبودن

چشمگی به سام زدم و اشاره کردم شروع کن سامم لبخندی زد و شروع به رقصیدن

کرد...

"پارسا"

چشمام از دیدن صحنه جلوم از حدقه زد بیرون

و|||||||||||||||| ای خدا یسنا دقیقا داشت چیکارررررر میکرد

میرقصیددددددددددددد با سا|||||م

چشمام از عصبانیت زیاد درد گرفت ه بود کم  
کم ریتم اهنگ گرفت

با دیدن یسنا که لباسشو گرفت بالا و پاهای خوش تراشش اومد بیرون اشکم درومد  
این دخترررررر اصلا عقل نداشت تا پایان اهنگ جون منم درومد

به ساعتم نگاه کردم درست ده دقیقه به ده بود و هنوز خبری از شیدا نبود  
تحلمم تموم شد سریع پاشدم از رو صندلی و زود دور شدم از میز و اجازه اعتراض به  
اقاجون ندادم

به طرف یسنا میرفتم که اهنگ تموم شر و بقیه شروع کردن به دست زدن براش

قصه کردن کلشو داشتم...

"یسنا"

رقصم که تموم شد رو یکی از صندلی های نشستم هم ه برام دست میزدن نفسم بالا نمیومد  
یه سایه افتاد رو صورتم سرمو اوردم بالا پارسا بود

ولی خیلی عصبی بود قیافش

پارسا:خوش گذشت من:عالیییی

پارسا:ساعت ده پاشو بریم

من:کجا

پارسا:میخوام ثابت که اون صدای من نبود و شرط و عملی کنم

من:شتر در خواب بیند پنبه دانه



پارسا دستمو کشید و گفت: پاشو تا پنبه دانه رو نشونت بدم...  
"یسنا"

یک ساعت بعد....

تو ماشین نشست ه بودیم و حواسم به اطرافم نبود یعنی واقعا حقیقت داشت و من شرط و  
باختم

انقدر حالم گرفت ه شد که حتی نف همیدم جشن چجوری تموم شد

پارسا با خوشحالی رانندگی میکرد و برا خودش بشکن میزد خیلی دمع بودم از اینکه  
اینجوری شد....

(دوستان گلم قسمتی که قرار بود پارسا به یسنا ثابت کنه رو یهدحور معمایی کردم.....به  
موقعش باخبر میشید ازش)

"یسنا"

تو خواب ناز بودم که احساس کردم یکی داره موهامو ناز میکنه چشمامو باز کردم  
پارسا: پاشو یسنا من: اممم

صدای خنده پارسا بلند شد

پارسا: پاشو باید خونه رو آماده کنیم نا سلامتی شب م همون داریم  
من: اهعهعهعه

سرمو محکم کوبیدم رو بالش و پتو رو کشیدم رو سرم پارسا: تا

دو دقیقه دیگ ه بیرونیا و گرنه با پارچ میام سراغت اهمیتی

ندادم و صدای قدمای پارسا نشون داد که رفت ه







دو ساعت بعد

من: من نمیفهمم پارسا دقیقا میخوای چیکار کنی

پارسا: کار خاصی نمیخوام بکنم

من: مینی چی این که میخوای به اقا جون بگی تصمیم عقد گرفتیم کار خاصی نیست

پارسا: یسنا بحث نکن

رفتم تو فکر من از خدام بود که با پارسا....

پارسا: نرو تو فکر یسنا چون برای فکر وقتی نداری اون روز که شرط بستنی باید فکر

میکردم

از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم پارسا راست میگفت منم که

دوستش دارم و پس بهونه شرط و باختن خوبه برای رسیدن به پارسا صدای

پارسا رو از پشت سرم شنیدم پارسا: حالا برای شام چیکار کنیم من: نمیدونم

پارسا: ولش کن زنگ میزنیم از بیرون غذا بیارن من: نه

تو فقط بگو اقا جون چه غذایی دوست داره

پارسا کمی فکر کرد و گفت: قیمه و قرمه و سبزی خیلی دوست داره

لبخند او مد رو لبام عالییه پارسا: نگو که بلدی پیزی

پوزخندی زدم و گفتم: خواهی دید بدم یا نه پارسا: کارمون نکش به بیمارستان

دیگه رو عصا بم بود

من: برو بیرون و رو مخ منم اسکی نرو  
 پارسا: چشمممممم چیزی خواستی صدام کن  
 سری تکون دادم و مشغول در آوردن وسایل از یخچال شدم...

"یسنا"

تو اشپز خونه مشغول پختن غذا بودم تقریبا اخر کارا بود تمام  
 هیکلم بوی غذا گرفت ه بود

پارسا: یسنا!!!! تموم نشد این غذا پختن تو

من: چر!! داره تموم میش ه

پارسا: هنوزم دیر نشده ها بزار زنگ بزنم رستوران از حرص  
 جوابشو ندادم قشنگ قصدش حرص دادن من بود اونم دیگ ه

چیزی نگفت

خم شدم و زیر قابلم ه هارو تنظیم کردم صاف که

شدم از ذوق برای خودم دست زدم پارسا: چ ه

تشویقم میکنه خودش و برگشتم سمتش

من: بعل ه که باید تشویق کنم هم قیم ه درست کردم هم قرم ه سبزی

پارسا با شیطنت گفت: معلوم ه میخوای باراین کارا اقلجون و نمک گیر کنی که مجبور بش ه  
 قبول کنه

دپیایی مو از پام در اوردم و پرت کردم سمتش که خندید و فرار کرد -  
بیشور نف هم

مشغول شستن ظرفا شدم و همشون که تموم شد راه افتادم سمت اتاقم تا برای باز دوم  
دوش بگیرم.. "پارسا"

حرص که میخورد عشق میکردم از قیافش  
دلم میخواست برم و انقدر ماچش کن صورتش پر جوش بش  
از فکر خودم ریز ریز خندیدم  
جلوی تلویزیون نشستم و کانال هارو بالا و پایین میکردم با  
صدای پا برگشتم که دیدم یسنا داره میره سمت اتاقش دهنمو  
باز کردم تا به چیزی بگم که زود پشیمون شدم دلم نیومد  
دیگه حرصش بدم....

"یسنا"

تو وان نشست بودم و خیره بودم به دیوار روبرو  
فکرم سمت اتاقای دیشب بود

پارسا دستمو کشید و دوباره برد همون جایی که پر از درخت بود از  
دور نگام خورد به یه مرد و یه زن که پشتشون به ما بود من:پارسا اینا  
کین پارسا:بیا میف همی

بهشون که رسیدیم پارسا زود گفت:کیان  
مرد که برگشت ف همیدم کیانه ولی اون چه نقشی داشت

با تقه خوردن در حموم از فکر اومدم بیرون

من: بله

پارسا: دو ساعت اون تو چیکار میکنی

من: ببخشید تو حموم چیکار میکنی

پارسا: رود بیا بیرون اقا جون زنگ زد گفت زود میادا بیا خونه رو تمیز کنیم زود از

تو وان پاشدم من: اومدم اومدم...

"پارسا"

اخرین عسلی رو هم پاک کردم و ولو شدم رو مبل

یسنا: پاشو بینم باز ولو شدی

من: غلط کردم گفتم بیا خونه رو تمیز کنیم

یسنا خندید و گفت: دیگه از این غلطا نکن ولی امروز کار از کار گذشت پاشو الان

اقا جون میادا

من: بابا پنج دقیقه استراحت بده

یسنا: نه نمیش پاشو کارس نمونده فقط باید این مبل و ببریم اونور

چشمام گرد شد من: چرا

یسنا: جاش خیلی بده پاشو بدو

با یه حرکت از رو مبل پاشدم و سر مبل و گرفتم دیدم

یسنا فقط دست به سینه نگاه میکنه



من: منتظر چی بگیری دیگه اون سرشو یسنا: اصلا انتظار نداشت باش من این مبل و بلند کنم

من: توام انتظار نداشت باش من بلندش کنم

یسنا: چرا بلند میکنی بدو بدو

با خشم نگاهش کردم و تو به حرکت مبل کشیدم اون سمتی که میگفت برگشتم دیدم داره ریز میخنده من: چیه

یسنا: آگه مهندس نمیشدی مطمئنم بارکش خوبی میشدی

خیز برداشتم سمتش که فرار کرد تو اتاقش و درو بست

دستی کشیدم تو موهام و بلند گفتم: دارم برات جوابی نداد عقبگرد کردم سمت اتاقم...

"یسنا"

پارسا: دارم برات

جوابشو ندادم به جاش ریز خندیدم و به طرف کمد رفتم

درشو باز کردم و از توش یه بلوز و شلوار طرح دار مشکی کشیدم بیرون و در کمد و بستم

سریع شروه به پوشیدن کردم

کارم که تموم شد جلو آینه وایسادم و یه آرایش محو کردم موهامو دورم باز گذاشتم

ماچی برا خودم تو آینه فرستادم و از اتاق زدم بیرون..

"پارسا"

جلو اینه مو هامو درست کردم و تیمو مرتب یه شلوهر  
 خونگی مشکی و نیشرت سبز تنم بود چشمکی زدم به خودم  
 تو اینه و از اتاق زدم بیرون به طرف اتاق یسنا رفتم که  
 صداشو از اشپزخونه شنیدم داشت اهنگ میخوند اونمممم  
 چه اهنگی

اروم به طرف اشپزخونه رفتم  
 یسنا: این یه حس جدیده  
 یکی دوباره از راه رسیده  
 مثل اون چشمم ندیده  
 انگاری اون و خدا واسه من افریده یکی  
 که صاف و ساده

آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده  
 دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده  
 نزدیکش شدم و دستامو حلقه کردم دور  
 کمرش و اروم تو گوشش زمزمه کردم  
 من: میریزه دل دیوونه اسمش عشقه کسی  
 نمیدونه اسمش عشقه همیشه همیونه  
 اسمش عشقه اگه من اون دوست دارم  
 اسمش عشقه تنهاش نمیزارم اسمش عشقه



اقاجون صاف شد و گفت: سلام به دختر بابا بیا اینجا بینم رفتم  
سمتش محکم بغلم کرد من: خیلی خوش اومدی اقاجون  
اقاجون: مرسی دخترم

بعد خیلی اروم جووری که پارسا نشنوه گفت: اذیت که نمیکنه  
من: نه اقاجون اقاجون: خوبه

پارسا: اهم اهم منم هستم  
اقاجون: قرار بود تو بدونی بلند تر میگفتم  
پارسا اخمی کرد و چیزی نگفت  
من: اقاجون بشینید الان براتون چایی میارم  
اقاجون: ممنون دخترم

لبخندی زدم و دوباره برگشتم تو اشپزخونه...  
"پارسا"

یسنا رفت تو اشپزخونه  
من: عه منم الان میام برم بینم یسنا چیزی لازم نداره  
اقاجون: نمیخواد بیا بشین ناچار روبروی اقاجون نشستم  
اقاجون: چه خبر من: هیچی اقاجون

اقاجون: دلیل دعوت امشبت چیه من: راستش اقاجون خب...  
اقاجون: طفره نرو پارسا من: بزارید  
یسنا هم بیاد میگم اقاجون: باشه

یسنا سینی به دست از اشپزخونه اومد بیرون

یسنا: بفرما اینم یه چایی دپش

اقاجون: دستت درد نکنه دخترم بزار رو میز بیا کنارم بشین

یسنا: چشم

سینی رو گذاشت رو میز و رفت کنار اقاچون نشست...

"یسنا"

چون اقاچون گفت کنارش نشستم پارسا درست روبرومون رو مبل نشست ه بود

اقاجون: خب اینم از یسنا شروع کن پارسا پارسا یه نگاه بهم انداخت و اشاره کرد

بهم با تعجب نگاهش کردم

دوباره اشاره کرد نمیف همیدم منظورش چیه اونم که دید نمیف همم یه چشم غره بهم رفت

رو به اقاچون گفت

پارسا: اقاچون تو این مدت خیلی اتفاقا افتاده و خیلی چیزا عوض شده و هم این تغییرات از

زمانی شروع شد که خانواده عمو مسعود و پیدا کردیم خب این تغییرات رو زندگی هممون

اثر گذاشت

یکم مکث کرد و ادام ه داد

پارسا: تو این بین بخاطر دلایلی که خودتونم میدونید من و یسنا به هم محرم شدیم و الانم

اوضاع همینه که میبینید اقاچون: خب منظورت

پارسا: اقاچون تو این مدت که یسنا کنارم زندگی کرده ف همیدم بهش یه حسی دارم

سرشو انداخت پایین و ادام ه داد

پارسا: من فکر میکنم اسم این حسم... خب من میگم اسمش عشقه  
 قلبم محکم خودش میکوبوند به قفسه سینم و اای خدا یعنی جواب اقا جون چیه...  
 "پارسا"

حرفامو که زدم نفسمو راحت دادم بیرون حالا فقط میموند تصمیم اقا جون با  
 حرفی که اقا جون زد سرمو اوردم بالا اقا جون: یسنا نظر توام همینه نگامو دقیق  
 کردم رو یسنا

یسنا سرش و انداخت پایین و سکوت کرد تو  
 دلم نالیدم حرف بزن لعنتی اقا جون: سکوتت و  
 چی معنی کنم

بازم سکوت داشتم ناامید که صدای یسنا بلند شد و انگار دنیارو بهم داد یسنا: اوایل که دنبال  
 میخواستم پیداتون کنم فکرم اصلا به اینجاها نمیرسید به این همه اتفاق به این همه  
 سرگذشت... ولی خب کار روزگاره... روزی که با پارسا محرم شدم شاید دلم نمیخواست پا  
 بزارم تو این خونه ولی خوب میدونم اون روزا آغاز شروع این حس بود ای حسی که الان  
 قلبمو مملو کرده

قلبم دیوانه وار میکوبید یسنا داشت اعتراف میکرد  
 چیزی که تا امروز منتظرش بودم خدایا شکرتت

یسنا: ادما برای هر حسی که تو دل و قلبشون جون میگیره یه اسم میزارن شاید این حس  
 مشترکی تو قلب من و پارسا هست بشه اسمشو گذاشت عشق وای که کنترل کردن خودم  
 تو اون لحظه برای خودمم معجزه بود با عشق نگامو دوختم به یسنای سربه زیر ولی با  
 حرفی که اقا جون زد دنیام زیر و رو شد اقا جون: یسنا تو خواستگار های خیلی بهتری داری

یسنا سریع سرشو آورد بالا و متعجب اقاچون و نگاه کرد آقاچون:اره دخترم میخوام که موقعیت هارو بسنجی و عجل ه نکنی دستم مشت شد اقاچون داشت چی میگفت...  
"یسنا"

اصلا درک نمیکردم حرف اقاچون و  
و دلم غوغایی شد من همین الان اعتراف کردم پارسا رو دوست دارم اونوقت اقاچون این حرف و میزنه....

"پارسا"  
سر میز شام زهرمار میخوردم بهتر بود اقاچون بعد اینکه اون حرف و زد نه به من نه به یسنا اجازه حرف زدن نداد...

انقدر عصبی بودم که حد نداشت حتی فکر اینکه یسنا مال یکی دیگ ه بش ه روانیم میکرد  
آخر شب که اقاچون رفت  
بدون هیچ حرفی با یسنا رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم...  
"یسنا"

اقاچون که رفت پارسا رفت تو اتاق و درو محکم کوبید دلم ازش گرفت تقصیر من چی بود من که اعتراف کردم به عشقش اونم جلوی اقاچون بغض کردم و بدون جمع کردن میز به اتاقم پناه بردم و خودمو ولو کردم رو تخت و به بغضم اجازه شکستن دادم  
پارسا نباید اینجوری میکرد این  
حقم نبود....

"یسنا"

با حس سر درد شدید چشمامو باز کردم اول  
هم ه جا رو تار دیدم

چشمامو دوباره بستم و محکم رو هم فشارشون دادم و دوباره باز کردم یکم از تار بودنش  
کم شد

از جام با زور پاشدم احساس این و داشتم که بدنم چوب خشکه و نمیتونم حرکت کنم با  
هر جون کندن بود خودمو رسوندم به دستشویی شیر ای و باز کردم دستامو گرفتم زیر  
اب یه مشت...دوتا...س ه تا....

سرمو اوردم بالا و تو اینه نگاه کردم  
وحشت کردم از دیدن خودم

دور چشمام کامل سیاه شده بود و نشون مداد و ریمل بود  
چشمام پف کرده و متورم بود

اتفاقای دیشب مثل سکانس فیلم تو اینه رو پرده نمایش رفت  
بازم دلم گرفت از رفتار پارسا

چشمام رفت که ابری بش ه ولی دوباره دستامو پر از اب کردم و پاشیدم و این اجازه رو  
بهشون ندادم

بدون خشک کردن صورتم برگشتم تو اتاق و ولو شدم رو تخت خیره شدم به سقف و  
دستمو گذاشتم رو پیشونیم

دلم میخواست برم بیرون ولی با این چشمام خیلی ضایع بود خیلی....



"پارسا"

تا خود صبح پلکام روی هم نیفتاد حرفای اقا جون قصر رویاهایی که برای خودم و یسنا ساخت بودم و ویرون کرده بود  
از یسنا دلگیر بود  
میتونست همون لحظه به اقا جون بکع تصمیم اول و اخر من فقط پارساس ولی چرا نگفت  
چرا!!!

پوزخندی به حرفای خودم زدم  
معلوم یکی بهتر از پارسا چرا باید  
مخالفت کنه

با خشم حمل کرده سمت دیوار و مشتمو محکم کوییدم روش یه  
بار... دو بار... سه بار دستم درد میگیره ولی اروم نمیشم  
دیوونم میکنع فکر اینکه یسنا برای یکی دیگ بشه  
اتیش میزنم کسی غیر خودم که به یسنا دست بزنه  
احساس میکنم دیوارای خونه دارن بهم نزدیک میشن تا خفم کنن  
چنگ میزنم رو سوئچ و از میز برمیدارم و زود از اتاق و بعدش از خونه میزنم بیرون....

"یسنا"

با صدای کوییده شدن در خونه از جام پریدم حتما  
پارسا بود که رفت بیرون استرس اومد سراغم



تمام روز و تو خیابونا قدم زدم و به این فکر میکردم اگه انتخاب یسنا نباشم چی میشه  
چی به سرم میاد

تو ماشین که بودم یه لحظه دلشوره عجیبی اومد سراغم نمیدونم چرا ولی همش حس  
میکردم اتفاقی برای یسنا افتاده

سرعتمو دوبرابر کردم تا رسیدن به خونه استرس جونمو گرفت  
جلوی در ساختمون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و دویدم داخل منتظر آسانسور نشدم  
و از پله ها دویدم بالا

جلوی در واحد که رسیدم نفسم بالا نمیومد یکم مکث  
کردم و با کلید درو باز کردم و رفتم تو خونه غرق  
سکوت و تاریکی بود

من: یسنا

جوابی نیومد دویدم سمت اتاقش و درو باز کردم  
اتاقش تاریک بود پریش و پیدا کردم و چراغارو روشن کردم با  
دیدن اتاقش دنیا خراب شد رو سرم یسنا نبود نبود عقبگرد کردم  
تا از اتاق برم بیرون که نگام خورد به گوشیش دویدم سمتش و  
برداشتمش یه پیام داشت سریع بازش کردم

-سلام رفیق قدیمی میدونم الان نگرانی ولی نگران نباش یسنا پیش منه جایی که از اولم  
باید میبود





کامران: یادت اومد با

خشم نگاش کردم

من: من و کجا اوردی کامران: جایی که باید باشی

سریع از جام پاشدم سرم گیج رفت ولی اهمیت ندادم

من: میخوام برم

کامران قهقهه وحشتناکی زد و گفت: بری کجا؟

من: تا الان حتما پارسا برگشت خوننه نگرانم میشه

تو یه لحظه رنگ نگاه کامران عوض شد و حمل کرد سمتم از

یقه لباسم گرفت و کوییدم به دیوار و تو صورتم نعره زد

کامران: دیگه حتی اجازه نمیدم رنگ پارسا رو ببینی تو دیگه حتی نمیتونی زده اینچم ازم

دور بشی ف همیدی

ف همیدی رو انقدر بلند گفت که ناخواگاه لرزه افتاد تو تنم

نگاشو دقیق کرد تو چشمم نمیدونم چی دید که بغلم کرد

کامران: الهی من فدای اون نگات بشم خانومی با مشت

شروع کردم به زدنش

من: برو کنار عوضی برو کنار ازت متنفرم اصلا

تکون نخورد

با حرص زانومو بالا اوردم و کوییدم جای حساسش

دستاش از دورم شل شد و با زانو افتاد رو زمین

من:دیگ ه بهم نزدیک نشو اشغال حرفمو که زدم دویدم  
سمت در ولی....

"پارسا"

وسط اتاق میون وسیل ه های شکست ه نشست ه بودم  
خودم و مقصر میدونستم اگ ه من تا اون موقع شب بیرون نمیومدم اینجوری نمیشد الان  
یسنا کنارم بود

خدا لعنتم کنه حالا جواب عمو و بقیه رو چی بدم چی  
بهشون بگم

فکرم رفت سمت کیان اره اون کمکم میکنه  
از جام پاشدم و به سمت تلفن خونه رفتم و شمارشو گرفتم بعد  
خوردن دوتا بوق جواب داد صداس خوابالو بود کیان:بل ه

من:کیان پاشو بیا اینجا

کیان:پارسا تویی چیشده

من:بدبخت شدم کیان صدای

کیان نگران شد کیان:چیشده

من:بیا اینجا کیان منتظرم

تلفن و کوبیدم رو دستگاه احساس ضعف میکردم

یسنا تموم زندگیم بود حتی به قیمت جونمم نمیزاشتم کامران بلایی سرش بیاره به  
طرف مبل رفتم و ولو شدم روش و سرمو گرفتم تو دستم نمیزارم کامران  
نمیزارم.... "یسنا"

هر کاری کردم در باز نشد لعنتی لگد محکمی بهش زدم  
صدای کامران و از بغل گوشم شنیدم کامران: کجا با این  
عجل ه ترسیدم سریع برگشتم سمتش

حالا من کامل به در چسبیده بودم و کامران به من  
دستشو آورد سمت موهام و لمسشون کرد

کامران: جواب اون لگد و چجوری بدم من: حقت بود

کامران: ع ه خب من یه حقای دیگ ه ام دارما میخوای نشونت بدم  
من: کامران بزار من برم بلند فریاد زد

کامران: کجا!!!! بری ه!!!!!!!!!!!!!! ان بری پیش اون اره نمیزارم یسنا داغ تو رو میزارم رو دلش

بغضم شکست و اشکام ریختن

من: بزار برم من پارسا رو دوست دارم کامران

کامران: نه تو من و دوست داری طاقتم تموم شد بلند

فریاد زدم

من: نه من ازت متنفرم لعنتی متنفرم از زندگیم برو بیرون ولم کن یه

طرف صورتم اتیش گرفت



بازو هامو محکم فشار داد و غرید

کامران: یک بار دیگه این حرف از اون دهنه بیاد بیرون تضمین نمیکنم بزارم دندونی

برات بمونه

من: چی میخوای از جونم لعنتی چی میخوای

کامرانم مثل خودم داد زد و گفت: تو رو میخوام تموم وجود تو فقط و فقط برای خودم

میخوام

خواستم جوابشو بدم که گفت: هیس هیچی نگو یسنا هیچی این قضیه رو تموم کن من

نمیزارم از پیشم بری

خودمو محکم از بین بازو هامش کشیدم بیرون

من: تو به اشغالی اشغال هیچی نمیگه فقط نگام

میکنه

زانو هام خم میشه و سقوط میکنم و میفتم زمین میخواد نزدیکم بشه بلند داد میزنم

من: نیا نزدیکم نیا!!!!!! سر جاش خشک میشه

سعی میکنم از جام پاشدم ولی نا ندارم

میاد نزدیکم و زیر بازو مو میگیره و هدایتم میکنه سمت تخت میخوام

بازو مو از دستش بکشم ولی نمیتونم بیحال تر از این حرفام صدای

زمزمه ارومشو میشنوم

کامران: خداروشکر اثرات بیهوش کننده هنوز تو بندش هست میخوام چیزی بگم ولی

چشمام رو هم میفته... "پارسا" کیان: اروم باش پارسا



من: کامران ولم کن جون هر کی دوس داری  
کامران: من تو رو دوست دارم نفسم تو رو

حرفش که تموم شد همزمان گردنمو گاز محکمی گرفت که صدای جیغم بلند شد  
کامران: جوووووووووونم جوووووونم گریه هام به هق هق بلند تبدیل شد ولی کامران  
بیخیال بشو نبود

دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که در اتاق محکم کوبیده شد  
- اقا اقا اقل کامران بیاید بیرون اقا یه مشکل پیش اومده کامران  
اروم سرشو از گردنم فاصل ه داد و اروم زمزم ه کرد کامران: زود  
برمیگردم خانومی خیلی زود از روم باشد و فوراً از اتاق رفت  
بیرون....

"پارسا"

رو تخت نشست ه بودم و نگاهم خیره بود رو عکس یسنا  
چقدر دلم براش تنگ شده بود

چقدر حالا که نیست قدرشو بیشتر میدونم  
چقدر میخوامش

تو یه لحظه احساس کردم قلبم تیر کشید و ضربان قلبم رفت رو هزار از  
جام پریدم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده  
برای یسنا مطمئن



هق هقم یک لحظه ام قطع نمیشد با دستم محکم موهامو میکشیدم و گریه میکردم  
 دلم پارسا رو میخواست دلم اغوش گرمشو میخواست دلم زمزم های عاشقونشو  
 میخواست

نفسم بالا نیامد دستامو حلقه میکنم دور زانو هام و سرمو میزارم روش  
 خاطرات این چند وقت که کنارش بودم جلو چشمم نقش بست دلم برایش تنگ شده بود  
 دلم پارسامو میخواست فقط پارسا...  
 "پارسا"

کیان زنگ زد به سرهنگ و الانم منتظر اومدنش هستیم یک  
 لحظه ام اروم و قرار نداشتم میدونستم کیان و کیمیا رو هم  
 گلاف کرده کردم ولی دست خودم نبود

زنگ خونه رو که زدن سرجام خشکم زد کیمیا سمت در رفت و بازش کردم  
 کیمیا: سلام جناب سرهنگ خیلی خوش اومدید سرهنگ: ممنون دخترم  
 کیمیا: بفرمایید داخل

سرهنگ و راهنمایی کرد داخل

کیان به احترامش از جاش پاشد  
 کیان: سلام جناب سرهنگ خیلی خوش اومدید  
 سرهنگ: ممنون

نگاهی به من کرد و گفت: سلام پسر

خونم به جوش اومد یسنا ی من پیش اون کصافط اونوقت این از من انتظار سلام داره  
 من: چ ه سلامی جناب سرهنگ شما از من انتظار سلام دارید کیان: پارسا من: هیچی نگو  
 کیان روبروی سرهنگ وایسادم

من: جناب سرهنگ اون دختر که دست اون حرمزاده س تموم زندگی منه نباش ه منم نیستم  
 میخوام که پیداش کنید سرهنگ: اروم باش مرد من برای همین اینجام من: میخوام زود  
 پیداش کنید

کیان: پارسا تو حالت خوش نیست بشین بزار جناب سرهنگ بشینه بلند  
 داد زدم

من: تو انتظار داری من خوب باشم لعنتی اه  
 خودمو رسوندم تو اتاق و واردش شدم و درو محکم کوییدم و قفل کردم  
 اروم نمیشدم با داد و فریادم اروم نمیشدم چشمم خورد به در حموم اره  
 خودش ه سریع دویدم تو حموم و با لباس رفتم زیر دوش  
 اب یخ و باز کردم و گذاشتم یخ بودنش یکم از داغی درونمو کم کنه....

"یسنا"

از ترس و وحشت اینکه کامران بازم میاد سراغم یه لحظه ام چشمامو نذاشتم رو هم  
 میترسیدم بیاد و بلایی سرم بیاره

چشمام خیلی درد میکرد و مطمئن بودم پر خون شده  
 همینجوری خیره بودم به دیوار روبرم که در اتاق باز شد با  
 وحشت تکون خوردم و زل زدم به در

کامران سینی به دست اومد تو اتاق و به کسی که پشت در بود اشاره کرد درو ببنده  
برگشت و نگاهش خورد به من کامران: بیداری زندگیم چندشم شد از حرفش  
جوابشو ندادم و به جاش صورتمو برگردوندم طرف مخالف پایین  
رفتن تخت و حس کردم

کامران: غذا اوردم بخوری از دیروز چیزی نخوردی باز  
سکوت کامران: یسنا

عصبی برگشتم سمتش و از بین دندونام غریدم من: هیچوقت  
هیچوقت اسم من و به اون زبون کثیف نیار دیدم که دستشو مشت  
کرد تا چیزی نگه کامران: بیا غذا تو بخور من: غذا میخوام چیکار من  
فقط میخوام از این خراب شده برم

کامران: تو هیچ جا نمیری سعی نکن با این کارا عصبیم کنی حلالم بیا بخور تا ضعف نکردی  
کنترلمو از دست دادم و حمل ه کردم سمت سینی و پرتش کردم رو زمین  
هر چی توش بود چپ ه شد روی تخت و زمین

من: حالا پاشو برو بیرون

کامران تو یه حرکت یقمو گرفت و کشید سمت خودش  
پرت شدم تو بغلش تا خواستم تقلا کنم محکم دستاشو دورم حلقه کرد  
کامران: یسنا عصبیم نکن لعنتی عصبیم نکن





رفتم تو فکر...

زنگ درو زدن به امید اینکه پارساس درو باز کردم ولی با کامران روبرو شدم

نمیخواستم بزارم بیاد تو ولی با زور اومد

بهش گفتم نمیشینم کنارش اونم انقدر بمونه تا خست ه بش ولی تا برگشتم برم تو اتاقم

یه چیزی گرفت جلو دهنمو و بعدش دیگ ه چیزی نف همیدم...

صدای کامران رشت ه افکارمو بهم ریخت کامران:الان

اوردمت پیش خودم از همچی راضیم

از بودندت از وجودت ولی تو نمیزاری خوش باشم من:ادما کنار کسایی که دوستشون دارن

خوشی رو میسازن

کامران:توام یه زمان دوستم داشتی یادته؟

پوزخندی زدم

من:یه دختر بچ ۱۵،۱۶ سال ه هر روز عاشق یه نفره

فکش منقبض شد

کامران:یعنی میخوای بگی اون موقع حسست بچ ه گانه بود

من:دقیقا

یه دفع ه پرتم کرد رو تخت و خودش باشد وایساد

کامران:باش ولی من کاری میکنم که الان پیشمی یه حسی بهم پیدا کنی که نتونی بدون

من نفس بکشی

پوزخندی زدم که عصبی نگام کرد و از اتاق رفت بیرون ....



عمو با فکی منقبض گفت: به پدرش زنگ زدم میگه خبر نداره مرتیکه الدنگ میگه  
متاسفم از کار پسرم زن عمو: مسعود دخترمو پیدا کن تا اون اشغال بلایی سرش نیاورده  
حرفش که تموم شد هق هقش بالا گرفت  
دستمو مشت کردم و محکم فشار دادم  
مامان سعی میکنه زن عمو رو اروم کنه ولی فایده ای نداره...  
"یسنا"

تقریباً سه ساعت از رفتن کامران میگذشت که در اتاق دوباره باز شد  
انتظار کامران و داشتم ولی به جاش نگام خورد تو نگاه کسی که انتظارشو نداشتم نگاه  
متعجبمو که دید پوزخندی زد شیوا: انگار انتظار نداشتمی دختر دایی زبونم بند اومده  
بود فقط نگاش میکردم اومد نزدیکم

شیوا: اخی ال هی شو که شدی  
من: ت...ت... اینج...!

شیوا قهقهه بلندی زد و گفت: زبون درازت کوتاه شده ها ایول به کامران  
من: شما با هم..

شیوا: به خودت فشار نیار فکرت درست ه گیج  
نگاش کردم

شیوا: از اولم قرارمون با کامران این بود اون تو رو میخواست و من پارسا رو... چشمام گرد  
شد یعنی هم شیدا پارسا رو میخواست و هم شیوا

من: یعنی چی

شیوا: فضولی نکنی بهتره عصبی

داد زدم

من: اشغال تو دختر عم ه منی چقدر میتونی بیشرف باشی

وحشیانه حمل ه کرد سمتم و دستشو انداخت تو موهام

شیوا: اشغال هفت جد و ابادت ه حرومی نف هم

موهام زیر دستش داشت کنده میشد ولی جیغ نمیکشیدم

شیوا: سگ جونم که هستی کوچولو من: جلوی سگ باید سگ

جون بود

به جنون رسید موهامو ول کرد و با سیلی افتاد تو جون صورتم

انقدر وحشی بود که نمیتونستم جلوشو بگیرم ولی تو یه حرکت یه لگد محکم کوبیدم تو

شکمش و پرتش کردم پایین تخت انکار انتظار نداشت چون شکه نگام کرد

خواست از جاش بلند بش ه که در با شدت باز شد و کامران هراسون اومد تو اتاق با

دیدن من و شیوا تو اون وضع دادش بلند شد کامران: اینجا چ ه خبره

از جام پریدم و رفتم سمتش جلوش وایسادم و با تموم قدرت دستمو بردم بالا و کوبیدم رو

صورتش شدت ضربه زیاد بود صورتش برگشت دستش و گذاشت رو صورتش و نگام کرد

من: متنفرم از همتون یه مشت عقده ای دور هم جمع شدید یکی از یکی بیشرف تر

کامران: خف ه شووووووووو با دادش لال شدم

حمل ه کرد بهم و گردنمو محکم با دستاش گرفت  
 کامران: میخوای خفت کنم تا معنی بیشرف و بف همی  
 شیوا قهقه زد و گفت: امتحانش مجانی ه

کامران عصبی چشماشو بست و باز کرد هلم داد که محکم خوردم به دیوار و احساسی کردم  
 ستون فقراتم خورد شد به طرف شیوا رفت و بلندش کرد با درد نالیدم  
 من: از دو تا تو نم متنفرم  
 شیوا: منم عزیزم

کامران: بس ه برو بیرون شیوا  
 شیوا: بزار یکم دیگع با دختر دایم اختلاط کنم  
 کامران حرفی نزد و به جاش شیوا رو بیرون کرد و در بست اومد  
 سمتم ازش میترسیدم من: نزدیکم نیا  
 توج هی به حرفم نکرد و روبروم وایساد

کامران: فردا میبرمت یسنا  
 من: چ...چ...ی

کامران: فردا میبرمت ولی قبلش اینجا تو رو مال خودم میکنم تا دیگ ه فکر رفتن نکنی با  
 وحشت نگاهش کردم من: چی میگی...ت...تو

کامران: میخوام بزارم برای آخرین بار با پارسا حرف بزنی از  
 اینکه گفت آخرین باز بغض کردم من: کامران این کارو نکن

کامران:مجبورم کردی یسنا نمیخواستم اینجوری بش  
من:بزار من برم خواهش میکنم

کامران سرشو تکون داد و گوشی رو از جیبش در آورد و  
مشغول شماره گرفتن شد

تمام مدت اشکام میریخت رو صورتم اهمیت نمیدادم جای سیلی که شیوا زده بود میسوخت  
بازم اهمیت ندادم

کامران شماره رو که گرفت گوشی رو گذاشت رو بلندگو نفسم  
به شماره افتاد

یه بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق قلبم  
گرفت پارسا چرا جواب نمیده

کامران پوزخندی زد با بغض به گوشی نگاه کردم لحظه آخر که کامران قصد داشت قطع  
کنه صدای خست پارسا پیچید تو گوشی....

"پارسا"

هم ماتم زده نشست بودیم و اقا جون و سرهنگ اروم داشتن باهم حرف میزدن  
معدم تیر میکشید ولی توج نکردم

تا وقتی یسنا رو پیدا نکردم لب به چیزی نمیزنم  
کیمیا:پارسا برگشتم سمتش

کیمیا: یسنا خیلی قویه بلایی سرش نیما

جوابی ندادم

تو فکر بودم تو فکر اینکه اخرش چی میشه با  
صدای زنگ خوردن گوشی به خودم اومدم هم به با  
تعجب به هم نگاه میکردن کیان: این زنگ گوشی  
کیه

کسی جواب نداد یه دفعه کیمیا از جاش پرید و به طرف کیفش رفت و یه گوشی من و آورد  
بیرون با تعجب نگاهش کردم گوشی من دست کیمیا چیکار میکنه کیمیا صفحش گوشی رو  
نگاه کرد و یه دفعه جیغ کشید کیمیا: کامرانه... کامران زنگ میزنه هم به با این حرفش  
پریدن

سرهنگ: اروم باشید دخترم گوشی رو بده پارسا

کیمیا اومد سمتم و گوشی رو داد دستم

دستام میلرزید

سرهنگ: پارسا خط و ردیابی میکنیم اروم باش و جواب بده و بزار رو ایفون سری

تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم من: الو

کامران: سلام به یار شفیق قدیمی فکم

منقبض شد

من: کصافط اگه گیرت بیارم

سر هُنگ اشاره کرد که اروم باشم

کامران: گیر نمیاری رفیق راستش غرض از مزاحمت میخواستم آخرین حرفات و به یسنا بگی

وقتی گفت آخرین حرفا کنترلمو از دست دادم و بلند داد زدم

من: خف شووووووووووووووووووووووووووووو هم شکه نگام

کردن ولی اهمیت نداشت کامران: بهتره با ادب تر حرف بزنی

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که سر هُنگ اشاره کرد اروم باشم ولی

مگ همیشه

تا او دم چیزی بگم صدای پر بغض یسنا وجودمو تیکه پاره کرد

یسنا: پ... پارسا بی توج به دور و برم گفتم: جانم جان دل پارسا یسنا

دوباره تکرار کرد یسنا: پارسا من: جونم گلم جونم

صدای شکستن بغضش قلبمو تیکه پاره کرد

یسنا: نمیخوام اینجا باشم پارسا من: پیدات میکنم

گل نازم پیدات میکنم سر هُنگ با دستش اشاره

کرد که ادام هُدم یسنا: هم هُ حالشون خوبه پارسا

من: هم هُ خوبن عزیزم نگران نباش یسنا: مامانم

حتما خیلی ناراحت هُ

این حرف و که زد زن عمو گریه اش شدت گرفت

من: یسنا اذیتت که نکرده



جوابی نیومد سکوتش دستمو مشت کرد نکنه کاری باهاش کرده  
 کامران: خب دیگ هست

یه دفعه یسنا جیغ کشید و گفت: پارسا شیوا دنبال اون...

همزمان با پیچیدن بوق گوشه صدای یسنا هم قطع شد

سرگردون موندم منظور یسنا چیه چرا باید دنبال شیوا باشم

سرهنگ: خیلی زود ارتباط قطع شد نتونستیم ردیابی کنیم کنترلمو از دست دادم و داد زدم

من: یعنی چیییییییییییییییییییییی که نشد اون کصافط امروز برای آخرین باز زنگ زد به من اون

وقت شما میگذرد نشد بابا: اروم باش پارسا

سری تکون دادم و با سرعت از عمادت زدم بیرون

باید میرفتم سراغ شیوا...

"یسنا"

کامران سریع گوشه و قطع کرد و حمل کرد سمتم از

ترس جیغی کشیدم و رفتم عقب کامران: دختره نف هم

چیکار کردی فقط با ترس نگاهش کرد

یه دفعه وایساد سر جاش و یکم نگاه کرد و سریع از اتاق رفت بیرون و درو بست....

"پارسا"

جلوی در خونه عمه ایما ماشین و پارک کردم و سریع پیاده شدم به

طرف زنگ رفتم و دستمو گذاشتم روش خیلی زود درو باز کردن

رفتم تو و درو بستم و دویدم سمت خونه عم ه  
 جلو در منتظرم بود با دیدنم سریع  
 گفت: چیشده پارسا من: عم ه شیوا کجاست  
 عم ه: حالا بیا تو پسر

من: برای م همونی نیومدم عم ه بگید شیوا بیاد  
 عم ه: شیوا نیست پارسا جان رادارم به کار افتاد  
 من: کجاست عم ه

صدای شیدا حرف عم ه رو برید  
 شیدا: سلام

من: علیک... عم ه جوابمو ندادی  
 شیدا: اینجا چ ه خبره

عم ه: پارسا سراغ شیوا رو میگیره یک لحظ ه  
 احساس کردم رنگ شیدا پرید من: تو میدونی  
 اون کجاست شیدا: ن...م... از کجا بدونم  
 یه قدم برداشتم سمتش من: اکه میدونی بگو  
 شیدا: ن... نه من نمیدونم

من: به نفعت ه بگی شیدا وگرنه سر و کارت با پلیس ه  
 عم ه محکم زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده چی میگی پارسا  
 من: عم ه جای شیوا رو بهم بگید

عم هشیوا چند روز پیش اومد و وسایلشو جمع کرد و گفت برای پروژه دانشگاه با هم  
گروهیاش میره سفر من: کجا... نگفت کجا عم ه: نه پسر  
شیدا: نمیفهمم دنبال چی میگردی پارسا  
تمام حرفاشو با استرس میگفت من تو  
میدونی شیدا بهم بگو

شیدا: من هیچی نمیدونم الانم باید برم خداحافظ مامان  
نذاشت ادا هم حرفمو بگم و سریع از کنارم گذشت و از خونه زد بیرون  
سریع دنبالش دویدم مطمئن بودم اون خبر داره از جای شیوا....

"یسنا"

با استرس تو اتاق قدم میزدم و ناخونامو میجویدم کاری که همیشه متنفر بودم ازش  
خدایا یعنی پارسا فهمید چی میگم یعنی فهمید باید پیگیر شیوا باش ه

دلم این وسط به حال شیدا میسوخت نمیدونست خواهرش بخاطر خودش...  
سرم گیج رفت از بس راه رفتم اروم به طرف تخت رفتم و نشستم روش  
خدایا تا فردا چیا قراره اتفاق بیفت ه

آخر این بازی مسخره ای که کامران راه انداخت ه چی میش ه

یعنی واقعا من و با خودش میبره

یعنی من برای بار اخر صدای پارسا رو شنیدم بغض کردم  
 دلم میخواست قرار کنم ولی هیچ راهی نبود لعنت بهت  
 کامران لعنت بهت

دراز کشیدم رو تخت و خیره شدم به سقف  
 خاطرات اومد جلوی چشمم و اروم شروع کردم  
 به زمزم ها هنگ من: حس میکنم تو رو این  
 حوالی چشمای خیس و دستای خالی عطرت  
 پیچیده تو اتاقم تو برام یه حس تازه داری دلم  
 واسه هم صحبتی رو سیاه نیازش فقط یه نگاه

میدونم که بی منت هوامو داری  
 مثل بعضیا نیستی کینه نداری دل به دل، دل تنهایی میدم تو  
 این خلوت با تو اروم میشم

حتی این زندگی هم نسازهتو  
 توی قلبی اون میبازه حس و  
 قلبمو آورده جایی که بی معنی  
 بی قراری تمنای قلبم همینه

چشات و ازش برنداری  
 اولین قطره اشکم با درد چکید رو بالش

قطرات بعدی با سرعت بیشتری بالش و خیس کردن با این حال ادام ه دادم  
من: از غرورم که بی جز گذشتم میخوام بچ ه باشم مثل گذشتم دل بریدم تحمل  
ندارم

میخوام که سر رو شونه هات بزارم میخوام  
اسمتو کوه کنم پشت قلبم یه قلبی که  
تنهای تنهاست حواسم پیش تو باش ه  
همیش ه تو باشی هوام تازه میش ه دل به  
دل ،دل تنهایی میدم تو این خلوت با تو  
اروم میشم حتی این زندگی هم نسازه

تو توی قلبمی اون میبازه..... چشمامو با درد میندم و اهنگ و اروم زیر لب زمزم ه میکنم  
خدایا کمک کن نزار کامران بلایی سرم بیاره...

"پارسا"

دنبال شیدا هر جایی که میرفت دنبالش بودم حتما از  
کارای اون خواهر جادو گرش خبر داره

حالا که یسنا اسم شیوا رو آورده بود پس حتما یه ریگی به کفش شیوا هست با توقف  
ماشین شیدا حواسمو جمع کردم و منم ماشین و با فاصل ه ازش نگ ه داشتم نگامو  
چرخوندم

تابلو کافی شاپ نظرمو جلب کرد

شیدا از ماشین پیاده شد و راه افتاد طرف کافی شاپ  
 سریع پیاده شدم و منم دنبالش رفتم وارد کافی شاپ شد  
 با احتیاط پشتش رفتم داخل  
 با دیدن صحنه روبروم چشمامو دقیق کردم  
 واقعا این شیوا که شیدا رو بغل کرده  
 سریع به طرف دور ترین میز رفتم و نشستم و دقیق هم حرکاتشون و زیر نظر گرفتم چرا  
 شیدا گفت از شیوا خبر نداره چرا باید دروغ بگه  
 مطمئن بودم این دوتا خواهر سیندرلا به نقشی تو دزدیده  
 وگرنه یسنا بیخود اسم شیوا رو نمیبره "یسنا" از کامران  
 خبری نبود و یکم خیالم راحت شده بود  
 معدم خیلی درد میکرد از وقتی اومدم اینجا لب به چیزی نزدم دلم  
 لک زده بود برای غذا خوردنای کنار پارسا چقدر سر به سر هم  
 میزاشتم اهی کشیدم  
 صدای چرخش قفل در باعث شد از جان پیرم  
 با ترس زل زدم به در که کامران اومد تو با سینی دستش  
 تا دید نگاهش میکنم عصبی گفت: اونجوزی نگاه نکن من و بیا بشین مثل بچه ادم غذاتو بخور  
 من: نمیخورم

کامران: تو خیلی گوه میخوری بیا بشین یسنا و گرنه با زور هم رو میریزم تو حلقت انقدر جدی حرف زد که خف شدم نشست رو تخت و اشاره کرد منم بشینم اروم حرکت کردم و با فاصل ه ازش نشستم

کامران عصبی بهم نزدیک شد و سینی گذاشت رد پام  
کامران: شروع کن

قاشق و گرفتم تو دستم و خواستم شروع کنم که قاشق از دستم کشیده شد  
کامران: انقدر بی میل شروع میکنی

من: تو چیکار داری به بی میلی من  
کامران اهمیتی ندادو به جاش قاشق و پر از برنج کرد و آورد نزدیک دهنم  
من: خودم میخورم نمیخواه تو بدی قاشق آورد جلوتر که سرمو کشیدم عقب با حرص دستشو آورد و محکم چونمو گرفت و قاشق و کرد تو دهنم  
کامران: همیشه باید زور بابا سرت باش هاره?

فقط نگاش کردم که قاشق بعدیم رو هم پر کرد و آورد جلوی دهنم.....  
"پارسا"

شیدا و شیوا از جاشون بلند شدن و به سمت در ورودی رفتن  
سریع از جام پریدم و جلوشون ظاهر شدم

من: به به دختر عم ه های گلم جایی میرفتید هر  
دوشون با ترس نگام کردن رو به شیدا گفتم: که  
شیوا نیست اره شیدا: پ...پ...ا...

من: چرا دروغ گفتی شیدا چ ه کاس ه ای زیر نیم کاس ه دارید  
شیوا: منظورت چیه قراره مگ ه چیزی باش ه شیدا راست گفت ه من نبودم امروز برگشتم  
من: اهان آنوقت به های اینکه بری خونه اومدی کافی شاپ دیدن شیدا شیوا: باید جواب پس  
بدم

من: به من نه ولی باید به پلیس پس بدی  
شیدا: ی...ینی...چی من: یعنی همین

شیوا: چیشده پسر دایی انگار خیلی اضطراب داری طعنه  
حرفش و گرفتم من: اره دختر عم ه

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم بیرون  
شیوا: چیکار میکنی ول کن دستمو عصبی  
کویدمش به بدنه ماشین و غریدم

من: شیوا خودت و نزن به اون راه اون بی ناموس یسنا من و با خودش برده و پشت تلفن  
وقتی داشتم با یسنا حرف میزد اسم تو رو برد به وضوح دیدم رنگش پرید من: چیه  
گرخیدی

شیدا: چرا باید بترس ه مثلا من: تو حرف  
نزن خودش زبون داره



شیوا: زده به سرت به حرف اون دختر روانی من و میخوای ببری پیش پلیس  
دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم تو صورتش من: زیاد زر زر میکنی شیوا با نفرت  
نگام کرد در ماشین و باز کردم و پرتش کردم تو ماشین شیدا: میخوای چیکار  
کنی پارسا من: به تو ربطی نداره

سریع دویدم پشت فرمون نشستم و ماشین و روشن کردم  
شیوا تقلایی نمیکرد و همین من و به شک مینداخت من: هع  
خیالت از خودت خیلی راحت ه ه شیوا: طلا که پا که چ ه منتش  
به خاکه

پوزخندی زدم و گفتم: پاکیت تو اگاهی معلوم میش ه  
پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت حرکت کردم...  
"یسنا"

سینی خالی و خم شد و گذاشت رو زمین و دوباره صاف شد  
من: خب دیگ ه پاشو برو بیرون

کامران: نه دیگ ه امشب من از این اتاق بیرون نمیرم  
سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم من: که چی  
کامران: فکر کنم گفتم قراره فردا بریم و میخوام قبلش تورو مال خودم بکنم  
دیگ ه خونسردی فایده نداشت با ترس نگاش کردم کامران: اینجوری نگاه  
نکن یسنا من: کامران تو که نمیخوای اذیتم کنی  
یکم بهم نزدیک شد که سریع فاصل ه گرفتم ازش

کامران:خودت مجبورم کردی یسنا ولی مطمئن باش من میسازم برات زندگی رو  
من:کامران من...

دستم تو یه حرکت گرفت و کشید سمت خودش افتادم تو بغلش خم شد رو صورتم  
دستامو اوردم بالا و محکم شونه هاشو هل دادم عقب من:نکن کامران ولم کن  
کامران:هییییییس اروم من:تو یه دیوونه ای

سرشو فرد کرد تو موهام و نفس عمیق کشید کامران:اره دیوونه تو  
من:کامران برو عقب خواهش میکنم انگار نمیشنید چی میگم

فشار دستامو رو شونه هاش بیشتر کردم ولی اثری نداشت  
یه دفعه سرشو از موهام کشید بیرون و با یه حرکت پرتم کرد رو تخت و سریع خیمه زد  
روم و سرشو فرو کرد تو گردنم بلند حیغ زد

من:کامران بروووو اونوررررر تورخدا!!!!

یه جوری حیغ میزدم و دست و پا میزدم که گلافش کرد  
سرشو بلند کرد و عصبی نگام کرد کامران:یسنا تقلا نکن با  
بغض نالیدم

من:میکشم خودمو کامران بلایی سرم بیاری میکشم خودم...

ادامه حرفم خف شد وقتی لباسو گذاشت رو لبام  
وحشیانه لبامو میبوسید

سرمو محکم تکون میدادم و دست و پا میزدم  
ول کن نبود





من: تو اون شرایط چرا باید درباره موضوعی بگه اونم درباره شیوا  
 سرهنگ کمی فکر کرد و رو به اقا جون گفت: بهتره شمام باهش حرف بزنی هرچی باشه  
 شما پدر بزرگشی و ازتون حساب میبره مداخله کردم  
 من: بزارید من باهش حرف بزنی خواهش میکنم  
 بابا: نه جناب سرهنگ راست میگن اقا جون باید باهش حرف بزنی  
 من: ولی اخه من...

کیان: پارسا بیا ما بریم بیرون یکم قدم بزنیم حالت بیاد سر جاش  
 من: چرت نگو کیان من کوفت بخورم به جای هوا سرهنگ: امیدت به  
 خدا باشه چون پیدا میکنم زنتو از اینکه گفت زنت یه چیزی ته  
 دلم زیر و رو شد زنی...اره زنی... یسنا زن منه....

کیان: بیا بریم پارسا اقا جون و سرهنگ حلش میکنن  
 قبل رفتن رو به اقا جون گفتم: اقا جون یسنا شما و عمو رو بهم رسوند شما رو به بزرگی خدا  
 قسم میدم یسنا من و پیدا کنید بزارید منم به یسنا برسم  
 کیان دستمو کشید و آخرین لحظه نگاه غمزده اقا جون بود....

"کامران"

سیگار و روشن کردم و یه کام سنگین ازش گرفتم  
 حالم خراب بود

اوج نفرت و امشب از چشمای یسنا خوندم یاد

سیلی که بهش زدم افتادم

سیگار و از لبام فاصل ه دادم و مستقیم رو کف دستم گذاشتم

اتیشش پوستمو سوزوند ولی سوزشش اندازه سوزش قلبم نبود

قلبم یه جور خاصی میسوخت من یسنا رو میخواستم ولی اون...

سیگار و از دستم فاصل ه دادم و دوباره یه جای دیگ ه از کف دستم گذاشتم

خیره شدم به دیوار روبرم لحظ ه ای که لباس و میبوسیدم اومد جلوی چشمم

چقدر اون لحظ ه برای من ناب و دست نیافتنی بود و برای یسنا زجر اور و نفرت

انگیز

وقتی گفتم میکشم خودمو وقتی اونقدر قاطع قسم خورد لبریز شدم از خشم...

سیگار و محکم رو دستم فشارش میدم تا خاموش بش ه و

بعد پرتش میکنم رو زمین

از جام پامیشم و به طرف ضبط میرم و روشنش میکنم چند

تا اهنگ و رد میکنم و میرسم به اهنگ همیشگی

صداشو تا ته زیاد میکنم و خودمم باهاش زمزم ه میکنم

خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد شاید بعد یک عمر عزیز

دلم شد شاید عشق و فهمید تو این ناامیدی شاید قص ه

برگشت خدا رو چه دیدی دلم عاشقت بود و انگار ندیدی

به عشق کی دنیا مو اتیش کشیدی چجوری دلت اومده ساده  
 رد شی دلت با کی بوده که میتونی بد شی چرا از علاقم به تو  
 کم نمیش هر پر از خاطراتت تو میشم همیشه به غیر تو از هر  
 کی دل کنده بودم من از اول بازی بازنده بودم

اهی میکشم میشکنم مثل روزای قبل زانو هام خم میش هر و میفتم رو زمین  
 سرمو میگیرم پایین و اجازه میدم اشکام بریزن

اهنگ هنوزم داره پخش میش این اهنگ انگار برای من خونده شده کلم به کلمش حال و  
 احوال منه دوباره همصدا میشم باهش خدا رو چه دیدی شاید دل به من داد شاید هم یه  
 روزی به یاد من افتاد شاید باورم کرد تو این ناامیدی

شاید قص هر برگشت خدا رو چه دیدی دلم عاشقت بود و انگار ندیدی  
 به عشق کی دنیا مو اتیش کشیدی چجوری دلت اومده ساده رد شی دلت  
 با کی بوده که میتونی بد شی چرا از علاقم به تو کم نمیش هر پر از  
 خاطراتت تو میشم همیشه هر

به غیر تو از هر کی دل کنده بودم من از  
 اول بازی بازنده بودم....

با تموم شدن اهنگ مصمم از تصمیمی که گرفتم از جام بلند میشم....  
 "پارسا"

با کیان دم کلانتری وایساده بودیم که فرید و سام رسیدن با  
 دیدن ما سریع اومدن پیشمون

فرید: پارسا چیشده بگو که هم ه اینا دروغ ه شرمنده  
 سرمو زیر میندازم که فریاد فرید بلند میش ه فرید: د  
 باتوام جواب بده سام: اروم باش فرید

فرید بلند تر داد زد و گفت: چجوری اروم باشم چجوری پاره تنم پیش یه ادم اشغال ه پیش  
 یه ادم...

کیان: فرید با داد و فریاد درست نمیش ه  
 فرید: من الان باید بفهمم پارسا الاااان بازم  
 سکوت میکنم جوابی ندارم بدم

کیان: فرید هم ه داریم تلاش میکنیم برای پیدا کردنش  
 فرید فقط سر تکون میده

سرمو میارم بالا تو چشمام میخوره تو چشمای سام و غم نگاش و درک میکنم اونم  
 مثل منه... مثل فریده... مثل ه عمو مثل هم ه ما نگران یسناست...

"یسنا"

هنوزم باورم نمیش ه که دارم برمیکردم خونه  
 واقعا این یه معجزس

نگامو میدوزم به کامران و حرفاش یادم میاد  
 وقتی اومد تو اتاق با وحشت شروع کردم به جیغ زدن که ایندفع ه فقط سعی داشت با  
 فاصل ه اروم کنه ولی مگ ه من اروم میشدم



کامران: یسنا اروم باش میخوام برت گردوندم به ولای علی میخوام برت گردونم از حرفی که زد جیغام قطع شد

کامران: نمیخواهی یسنا من و نمیخواهی منم اینجوری نمیخواهم برت میگردونم من: د...ر...و...غ میگی...

کامران: به جون خودت که عزیزمی نه پاشو میخوام همین الان ببرمت بغضم سر باز کرد

من: کامران سر من شیره نمال کجای میخوای من و ببری کامران: یسنا بخدا راست میگم

من: آگه میخوای ولم کنی بزار خودم برم کامران: تو نمیدونی کجایی یسنا خودم میبرمت من: من میدونم تو دروغ میگی

کامران گلاف دست کشید تو موهاش و از اتاق رفت بیرون افتادم رو زمین میدونستم دروغ میگی و گرنه نمیرفت

چند دقیقه بعد برگشت با تعجب نگاهش کردم که با به نگاه خاص اومد رو برم نشست با ترس پاشدم رو تخت نشستم که پوزخند زد کامران: ببین این قرآن دستم حرفش که تموم شد دستشو گذاشت روش و گفت: به همین قرآن قسم میخوام برت گردونم یسنا اعتماد کن بهم

دلم زیر و رو شد از قسمش ناخواگاه چشمامو باز و بست کردم کامران لبخندی زد و گفت: میرم برات یه چیزی بیارم پوشی و بندازی سرت تا راه بیفتیم...

با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم چشم  
خورد به خیابون اشنا خدای من اینجا که  
خیابون عمارت...

کامران سر کوچ ماشین و نگ داشت دستم رفت  
سمت دستگیره که صداش متوقفم کرد

کامران: یسنا ببخش من و  
من: چجوری ببخشم کامران

کامران: پیشمون شدم که برت گردوندم بخاطر اینم که شده ببخش  
سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

کامران خم شد و از در داشبورد و باز کرد و یه چیزی مثل دفترچ آورد بیرون و گرفت  
سستم

کامران: بخونش با خبر میشی از همچی دستامو بردم  
جلو و دفترچ رو گرفتم تو دستام کامران: حلالم کن  
یسنا یه نفس عمیق کشید و گفت: برو با چشمای  
خیس نگاهش کردم کامران: باتوام میگم برو

دستم رفت رو دستگیره و بازش کردم و اومدم پایین و درو اروم بستم تو یه  
لحظه ماشین و حرکت کرد و چند لحظه بعد خبری از کامران نبود دفترچ  
رو تو دستم محکم فشار دادم و زیر لب گفتم: بد کردی ولی میبخشت کامران

دستمو کشیدم رو صورتتم و راه افتادم سمت عمارت..... "پارسا" فرید:الان  
چی میشه پارسا چجوری پیداش کنیم من:سرهنگ میگه خیلی زود پیداش  
میکنه سام:نشونه ای دارن کیان:شیوا سام:یعنی چی

کیان:تنها نشونه شیواست فرید:نمیفهمم  
به شیوا چه ربطی داره کیان:مام دنبال این  
ربطیم نفسمو فوت کردم بیرون

گوشیم زنگ خورد بی حوصله از جیبم درش آوردم  
شماره کیما بود جواب دادم من:بله

با شنیدن صدای اونور خط ابرو هام پرید بالا  
کیما:الو پارسا ترسیدم از صدای گرفتش

من:چیشده کیما صدات چرا اینجوریه  
کیما:پارسا یسنا

با شنیدن اسم یسنا شکه شدم  
من:یسنا چی کیما:پارسا یسنا  
عصبی داد زدم

من:یسنا چی کیما  
کیما داد زد و گفت:برگشته پارسا یسنا برگشته  
احساس کردم تموم تنم تحلیل رفت اروم نالیدم

من:چی میگی کیمیا کیمیا:پارسا یسنا بر گشت ۵ اینا ۱۵  
 الان روبروی منه من:راست.....میگی  
 کیمیا:اره بخدا راست میگم پارسا زود...  
 گوشه و از گوشم فاصل ۵ دادم  
 یسنا....یسنا...اون...

از خوشحالی فریاد زدم  
 کیان با وحشت اومد سمتم  
 کیان:یا امام حسین پارسا چت شد کیمیا چی گفت  
 خندیدم بلند و بی وقف ۵

فرید:پارسا چرا میخندی چی شده  
 من:یسنا سام:یسنا چی

هول گفتم:با اقا جون و بابا و عمو بیاین عمارت من باید برم  
 دویدم سمت ماشین و به صدا کردنای کیانم جواب ندادم سوار  
 ماشین شدم و پامو محکم گذاشتم رو گاز مدام زیر لب تکرار  
 میکردم یسنا...

یسنا ی من بر گشت ۵...خدا ۱۱۱۱۱۱ شکر ررررت "یسنا" تو  
 بغل مامان بودم مامان بلند گریه میکرد

منم همراهش گریه میکردم ولی بیصدا نگامو  
غمگین دوخت بودم به کیمیا اونم داشت با  
اشک نگام میکرد مامان اروم مینالید

مامان:الهی بمیرم برات عزیز دلم الهی فدات بشم  
زن عمو:پری اروم باش حالش بد میشه مامان اروم  
جدا کرد من و از خودش و نگام کرد مامان:صورت  
نازش کبوده زدنش دخترمو زدنش

کیمیا اومد و من و از مامان جدا کرد با التماس نگاهش کردم که اروم تو گوشم زمزمه کرد

کیمیا:زنگ زدم بیاد یسنا اینجوری نگام نکن دلم  
از این هم خواهرا نه خاص لبریز شد راهنمایم  
کرد رو مبل بشینم

نگام خورد به مامان که زن عمو سعی داشت ارومش کنه کیمیا  
دستای یخمو گرفت تو دستش کیمیا:خیلی سخت بود  
سکوت جوابش بود فقط منتظر پارسا بودم تا بشکونم قفل زبونمو فقط  
منتظرش بودم تا گل کنم ازش

کیمیا که دید جواب نمیدم گفت:وای به حالت اگه پارسا بیاد و باهاش حرف بزنی دختره  
بیشور

تو دلم خندیدم به حرفش کلی لبام تکون نخورد  
 کیمیا: برم برات یه چیز بیارم بخور

هنوز یه قدم نرفت ه بود که یکی دستشو گذاشت رو زنگ و انگار خیال برداشتن نداشت...  
 "پارسا"

جلو در عمارت بدون اینکه ماشین و پارک کنم همینجوری ولش کردم وسط کوچ ه و دویدم  
 سمت زنگ و دستمو گذاشتم روش و خیال برداشتن نداشتم دلم هیجان داشت هیجان  
 دیدنش در با یه صدای تیک باز شد زود هولش دادم و دویدم تو با هم ه توانم میدویدم  
 بدای دیدنش بی تاب بودم بی تاب...  
 "یسنا"

کیمیا که درو باز کرد طاقتم تموم شد و با هم ه توانم دویدم سمت حیاط  
 دلم داشت پر میزد برای دیدنش

وسطای حیاط احساس کردم صدای دویدن یه نفر دیگ ه میاد  
 اروم و ایسادم سرجام و نگامو اوردم بالا که نگام خورد تو نگاش اونم با یکم فاصل ه و ایساده  
 بود و خیره نگام میکرد

از هیجان بدنم میلرزید و بدنم یخ کرده بود  
 مسخ هم شده بودیم اروم زمزم ه کردم  
 من: پارسا

یه قدم اومد جلو صدای زمزم ه اونم شنیدم  
 پارسا: جانم

یه قدم رفتم جلو و دوباره تکرار کردم  
من:پارسا

یه قدم اومد جلو و تکرار کرد  
پارسا:جانم

طاقتم تموم شد دویدم سمتش و خودمو رسوندم بهش برای بغل کردنم پیش قدم شد و  
اومد جلو و چند لحظه بعد...

دیگه رو زمین نبودم یه جایی  
بودم دور از این دنیا یه دنیای ناب  
یه احساس ناب

یه حسی که من مطمئن بودم  
اسمش عشقه فقط و  
فقط عشق....

"پارسا"

محکم گرفتمش تو بغلم و چسبوندمش به خودم  
میخواستم حسش کنم

اروم در گوشش گفتم:کجا بودی زندگیم چیزی نگذشت  
که بغض ترکید و بلند تو بغلم زار زد صدای گریه اش  
مثل خنجر بود تو قلبم من:هیس تموم شده اروم باش

دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد یسنا: پارسا اون  
میخواست...

من: هیچی نگو یسنا بعدا دربارش حرف میزنیم الان هیچی نگو  
یسنا: میترسم پارسا

محکم تر بغلش کردم و گفتم: دیگه از هیچی نترس هیچی  
دستشو گذاشت رو سینم و سرش و آورد بالا و زل زد تو چشمام....  
"یسنا"

زل زدم تو چشماش یه لحظه سرگیج ها اومد سراغم  
تعادل از دستم رفت و اگه پارسا نگرفت ها بودم پخش زمین بودم  
صدای نگرانش به گوشم رسید پارسا: یسنا چیشد  
نای جواب دادن نداشتم ضعف کرده بود وجودم تو یه حرکت دستاشو انداخت زیر زانوم و  
بلندم کرد سرم رو شونش بود  
اشکام صورتمو خیس میکردن ولی اینبار بی صدا پارسا  
وارد خونه شد

بالا فاصل ها صدای جیغ مامان و شنیدم مامان: وای  
خدایا پارسا چیشده حالش بد شده

پارسا: نه زن عمو اروم باشید میبرمش بالا استراحت کنه  
دیگه صدای کسی نیومد.....

"پارسا"



اروم از پل ها بالا بردمش و مستقیم به سمت اتاق خودم رفتم با  
 یه دست در اتاق باز کردم و رفتم تو و با پا بستمش یسنا هنوز تو  
 بغلم مچال ه بود

به طرف تخت رفتم و گذاشتمش روش  
 من: چیزی میخوای بیارم برات سریع دستمو  
 گرفت و زل زد تو چشمم یسنا: نرو پارسا  
 تورخدا

تازع چشمم خورد به کبودی صورتش و لبش اخمام  
 رفت تو هم من: کار اون کصافط ه فقط نگام کرد

نشستم رو تخت که سریع خزید تو بغلم  
 سنا: پارسا پیشم میمونی من: اره هستم  
 یسنا: سردم ه پارسا

اروم دراز کشیدم و یسنا رو هم گرفتم تو بغلم  
 من: بخواب یسنا بخواب عشقم یسنا: تو که نمیری  
 من: کجا برم بدون تو

صدای زمزم ه های ارومش کم کم قطع شد و اروم تو بغلم خوابش برد.....

"پارسا"



از کاری که میخواستم با یسنا بکنم فقط امیدوار بودم یسنا ببخش من و حالا که میخواستم از اینجا برم این تنها ارزوم بود شرمنده بودم حرف پارسا یادم اومد تو یسنا رو بخاطر پول میخوای زمزمه کردم با خودم من یسنا رو بخاطر پول میخوام؟

محکم کوبیدم رو فرمون و چشمامو بستم...  
با صدای بوق ماشین سرمو اوردم بالا و با وحشت خیره شدم به جلوم هول کردم و تا بخوام به خودم بجنبم.....

"یسنا"

تو همون اتاق بودم و کامران دوباره اومده بود سراغم جیغ میزدم و ازش میخواستم نزدیکم نیاد ولی انگار نمیشنید حرفامو

از ته دلم جیغ میکشیدم که اوند جلو و صورتمو بین دستاش گرفت با اخیریت توانم اسم پارسا رو صدا زدم....

"پارسا"

با صدای جیغ زدنای یسنا چشمامو هراسون باز کردم بلند جیغ میزد و گریه میکرد تکونش دادم من: یسنا عزیزم چشماتو باز کن گلم باز کن چشاتو

یه دفعه با فریاد اسممو صدا کرد و چشماشو باز کرد

من: یسنا عزیزم

با غم نگام کرد و تو یه حرکت خودشو پرت کرد تو بغلم و هق زد  
یسنا: پارسا اون بازم میخواست من و...

هق هقش نداشت ادام هبده فکم  
منقبض شد از حرفی که زد

بازو هاشو گرفتم تو دستم و از خودش جداش کرد و زل زد من تو چشماش  
من: حرفت و کامل بگو یسنا

با ترس نگام کرد مطمئن شدم که کامران کاری کرده  
من: باتوام یسنا حرف بزن تا قاطی نکردم

با ترس زل زد تو چشمام و گفت: اون میخواست... میخواست...  
سرشو انداخت پایین

کنترلم و از دست دادم و داد زدم من: حررررررر  
میزنی یانه هههههه یسنا: میخواست بهم... پارسا

بخدا من نذاشتم

ولش کردم و از رو تخت پاشدم و عصبی شروع به قدم زدن کردم  
من: ادام هبده

یسنا: اون میخواست بهم تجاوز کنه و چند بارم سعی کرد بیوستم و خب... آنقدر حرفشو  
زود گفت که یکم طول کشید تجزیه و تحلیل کنم...

"یسنا"

با ترس خیره شدم بهش نمودونستم چه عکس العملی نشون میده  
 یکم گذشت که پارسا اومد سمتم پارسا: یه بار دیگه بگو ببینم چی  
 گفتی همچین فریاد زد که صد متر پریدم هوا من: ب...ب...خدا من  
 پارسا پرتم کرد رو تخت و خودش رفت بیرون و درو محکم کوبید با  
 بغض و اشک خیره شدم به در اتاق دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم  
 رو تخت پارسا رو عصبی کردم  
 نباید میگفتم خدا لعنتم کنه...  
 "پارسا"

عصبی بدون اینکه جواب سوال کسی رو بدم از عمارت زدم بیرون  
 حرفایی که یسنا زد خیلی برام گرون تموم شد خیلی  
 فکر اینکه کامران میخواستم بهش دست درازی کنه دیوونم میکرد با  
 سرعت مرگبار رانندگی میکردم نمودونستم کجا میرم  
 فقط میخواستم برسم به یه جا و خالی کنم خودمو و این بغض لعنتی رو...  
 "یسنا"

هنوز رو تخت کز کرده نشستم بودم که در اتاق و زدن  
 من: بیا تو

در باز شد و کیمیا اومد تو

کیمیا: یسنا چیشده پارسا چرا اونجوری رفت بیرون  
نالیدم

من: کیمیا عصبیش کردم اروم  
اومد کنارم نشست کیمیا: خیلی  
خب اروم باش خودت که  
اخلاق پارسا رو میدونی  
من: میدونستم و اون حرفا رو  
زدم

کیمیا نره بلایی سر خودش بیاره من بدون پارسا هیچم  
کیمیا: انقدرم خل و چل نیست چپ چپ نگاش کردم  
کیمیا: اوه من تسلیم نزن مارو  
لبخند کمرنگی اومد رو لبام

کیمیا: ۱۵۱ حالا شد پاشو بریم پایین هم منتظرن من و فرستادن خانوم و ببرم پیششون  
من: کیا اینجان

کیمیا: بیای پایین خودت میبینی یالا پاشو به نفس  
عمیق کشیدم و از جام پاشدم... "پارسا" یک ماه  
بعد...

چمدونمو تحویل گرفتم و به طرف خروجی فرودگاه راه افتادم...

بعد از سی روز برگشت ه بودم بعد

از سی روز مزخرف

یاد اون شب میفتم که از عمارت اقاچون زدم بیرون  
همون شب تصمیم گرفتم از اینجا دور بشم خواستم برم  
که کنار پیام با شرایط خواستم خودمو اروم کنم که نخوام  
یسنا رو ازار بدم

تو این سی روز هر روزش برام ج هنم بود اینکه دور از  
یسنا باشم هر روزمو کوفتم میکرد هر شب تا خود  
صبح زل میزدم به عکسش ولی قول داده بودم به  
خودم تا نتونسنم خودمو اروم کنم برنگردم

ولی حالا!!!! که برگشتم

میدونم ارومم و مصمم برای داشتن یسنا...

از فرودگاه خارج میشم و به طرف یکی از تاکسیا میرم و  
سوار میشم و ادرس خونه رو میرم

سرمو میچسبونم به شیش ه پنجره و خیره میشم به این ش هر و ادماش...

"یسنا"

با سقلم هی که شقایق به دستم میزنه از فکر میام بیرون و تازه متوج ه معلم جوونی که  
جایگزین دبیر قبلی شده حالا بالا سرم وایساده میشم

نگامو که رو خودش مینه عصبی داد میزنه

-کلاس برات خیلی زجر اوره میتونی بری بیرون بی

تفاوت نگامو ازش میگیرم رو به شقایق میکنم من:آب

داری

شقایق با ترس اشاره میکنه به معلم که اهمیت نمیدم

من:آگ ه بطری اب داری بده بخورم نداری که هیچی

صدای فریاد دبیر کلاس و پر میکنه

-پاشو گمشو بیرون من دانش آموز پرو نمیخوام

سریع از جام بلند میشم و عصبی نگاش میکنم من:تو

چی گفتی -میری بیرون یا نه

فوران میکنه بغض و حرص سی روزم

حالا که جایی برای خالی پیدا کردنش پیدا میکنم

میزارم فوران کنه

از پشت میز میام کنار و روبروش وایمیسم

من:حرفت و تکرار کن

-گفتم من نیازی به دانش آموز پررو و البت ه دختری که حواسش به کلاس نیست و معلوم

نیست پیش کدوم دوست پسرش ه رو نمیخوام خشمم دوبرابر میش ه از حرفش صدای

هیچکدوم از بچ ه ه در نیاد



یه قدم میرم سمتش و دستمو دراز میکنم و مقنعشو میگیرم تو دستم و میکشمش سمت  
خودم

صدای هین گفت بچ ه ها رو شنیدم ولی بازم بی تفاوتم تو  
صورتش غریدم

من: از معلم عقده ای مثل تو همچین انتظاریم نمیره که سطح ادبت همین باش ه گرچ ه این  
نشونه شخصیت کل ابا و اجدادت بود تو فکر کردی کی هستی چقدر خودت و بزرگ میبینی  
مگ ه چقدر از من بزرگتری یه سال... دو سال... سه سال... سال...

با تعجب زل میزنه تو چشمام تمام  
نفرتمو میریزم تو چشمام

من: به من میگی حواسم نیست من که تو هم ه المپیادای منطقه نفر اول بودم... به من فکر  
دوست پسر مم... اررررره?

قسمت آخر حرفمو فریاد زد

دستم از پشت کشیده میش ه نگاه نکرده میدونم کیه من: ولم کن  
سحر بزار بهش بفرهونم پررو و حواس پرت کیه سحر: یسنا  
بخاطر من اجی بیا بریم

نگاه اخرمو میندازم تو چشمای این معلم گستاخ و میگم  
من: حرفتو مزه مزه کن

نفسمو عصبی میدم بیرون و ادام ه میدم من: با

نف ه مید سعی نکن مایه زجر جماعت بشی

دستم از مقنع هاش جدامیکنم و کیفمو از رو میزم برمیدارم و فوری از کلاس میزنم بیرون

صدای سحر و شقایق و میشنوم ولی اهمیت

نمیدم از مدرس ه میزنم بیرون بغضم گرفت ه

گلم درد میکنه

میدوم نمیدونم کجا ولی فقط میدوم....

"پارسا"

کلید و میندازم و در خونه رو باز میکنم میرم

تو و درو مبیندم

خونه تاریکه میدونستم یسنا نیست تو تمام این یک

ماه هر روز امارشو داشتم میدونستم دیگ ه نمیداد

اینجا و برگشت ه خونه عمو میدونستم بعد رفتن من

داغون شده دیگ ه اون یسنای شاد قدیم نیست اهلی

میکشم و برقارو روشن میکنم

چمدون و همونجوری وسط پذیرایی ول میکنم و به طرف اشپزخونه میرم...

وارد اشپزخونه که میشم میاد جلو چشمم هم ه خاطره هامون

لبخند تلخی میاد روی لبم اروم زمزم ه میکنم

-دلم تنگ شده برات یسنا اهلی میکشم و

سمت یخچال میرم...

"یسنا"

سرمو که میارم چشمم میخوره به پارک فدک  
پوزخندی میاد رو لبم

چرا باید پیام جایی که باهش خاطره داشتم اون  
که من و ول کرد و رفت حتی ادا هم حرفامو  
نشنید

نذاشت کامل بهش بگم که کامران کاری باهش نکرده  
اهی میکشم و دستامو از بندای کول هاویزون میکنم و اروم وارد پارک میشم و  
شروع میکنم زیر لب به اهنگ خوندن یادم که یه روز تو میگفتی هنوز عاشقتم

دیوونتم حالا میگی ازت دیگه خسته شدم کم  
میارم دردمو با کی بگم اگه دلخورم از تو  
میخوام بدونی عمر منی عشق منی میمیرم  
حالا که

داری میری که من تنها بشم دردمو با کی بگم به  
جون دوتامون ازت دلخورم میدونه خدامون ازت  
دلخورم با چشمام میگفتم نباید بری واسه گریه  
هامون ازت دلخورم

کیان جوابی نداد و به جاش صدای بلند عمو رو شنیدم که بلند داد زد کجاااااااا بودی یسناااااااا

من:کیان چیشد یسنا اومد کیان

هراسون جواب داد

کیان:من باید برم پارسا دایی خیلی عصبیه تا

خواستم جواب بدم گوشه و قطع کرد...

"یسنا"

جواب داد و فریادای بابا فقط سکوت بود بابا که دید

جوابی نمیدم عصبی از خونه زد بیرون

دستمو مشت کردم و به طرف اتاقم راه افتادم که صدای پر از بغض مامان دردمو بیشتر

کرد

مامان:یسنا نمیخواهی بگی کجا بودی برگشتم

سمتشم چشمش نم داشت دویدم سمتش و

خودمو پرت کردم تو بغلش

من:مامان تور خدا ببخش من و خدا لعنتم کنه خدا لعنتم کنه

مامان محکمتر بغلم کرد صدای هق هق یلدام بلند شد از مامان جدا شدم و بهش اشاره

کردم بیاد بغلم دوید سمتم و خودشو پرت کرد تو بغلم من:الهی فدات بشم یلدا ببخش

من و یلدا:نگو ابجی جونم

خم شدم و گونشو بوس کرد....

س ۵ ساعت بعد....

و اتاق به اتفاقی که چند ساعت پیش افتاد فکر کردم

مامان گفت که بابا برام از مدیر اجازه گرفت ۵ یه هفت ۵ نرم و کیانم گفت ۵ که قراره با  
 کیمیا و کیوان برن شمال و خواستن منم برم  
 نمیخواستم قبول کنم ولی دیگ ۵ روی ایستادن روی بابا و مامان و نداشتم و ناچار قبول  
 کردم...

"پارسا"

گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم  
 من: کیان چیشد

کیان: حل شد خودت و روبرم کن برای دیدن عشقت  
 نفسمو دادم بیرون من: ممنونتم داداش مرسی

کیان: خواهش میکنم داش کاری نداری؟

من: نه قربانت بای

کیان: بای

گوشی و قطع کردم و با ذوق زل زدم به دیوار روبرم...

"یسنا"

صبح زود کیمیا و کیان و کیوان اومدن دنبالم بعد

خداحافظی از مامان و بابا راهی شدم

تو ماشین کیوان و کیمیا سعی میکردن حال و هوامو عوض کنن ولی فایده نداشت  
 اخمام تو هم بود و خیره بودم به جاده صدای کیوان دوباره بلند شد

کیوان: یسنا میگم میخوای حامد پهلان بزارم برقصیم  
من: خیر کیوان: امید جان من: خیر

کیوان: سهر برادر خداوردی  
خندم گرفت و لبخندم از چشمش پنهون نمود  
کیوان: پس شد سهر برادر خداوردی اره  
کیان: اذیتش نکن کیوان

کیمیا: تو چی میگی حالا که این کیوان به حرفش آورده بزار حرف بزنه از خودت هرات مثل  
مجسمه زلزله بیرون از حرص صدایش شدت خندم بیشتر شد کیمیا: زهر مار نیش تو بیند

من: میخندم میگی چرا میخندی اروم میگی چرا ارومی من چیکار کنم  
کیان: ول کن این دوتا خل و چل و یسنا همزمان کیوان و کیمیا محکم کوبیدن رو سرش که  
صدای دادش بلند شد

خندیدم و نگامو ازشون گرفتم و دوباره دوختم به جاده و رفتم تو فکر  
تو فکر یک ماه پیش...

یادم نمیره اون شب و که به پارسا التماس کردم تنهام نزاره... هع بهم گفت نمیره  
پوزخندی اومد رو لبم

یادم نمیره شبی که سرهنگ خبر داد که کامران تصادف کرده و رفت هکما  
یادم نمیره عمده مدخت بخاطر دخترش بهم سیلی زد یادم نمیره شیوا  
تهدیدم کرد

همه اینا اتفاق افتاد و پارسایی که قول داده بود باش نبود  
چشمام پر از اشک شد

نمیخواستم سفر بچهارم زهرمار کنم  
سریع شیش پنجره رو دادم پایین و کلمو بردم بیرون و به اعتراض کردن بچهارم توجهنکردهم...

دلم آرامش میخواست یه  
آرامش خاص

یه چیزی مثل یه آغویه دلگرمی یه  
امید....

"پارسا"

صدای اهنگ و کم کردم و دوباره خیلی ریلکس به رانندگیم ادا دادم دل  
تو دلم نبود برای دیدن یسنا میخواستم بینمش و بهش بگم چی  
کشیدم تو این یه ماه چی کشیدم تا تونستم کنار پیام با خودم...

اول انقدر تو بغلم میگرمش تا سیراب بشم از عطر تنش بعد  
تعریف میکنم براش همچی رو میگم براش از آغاز اون  
سردرگمی لعنتی تا به وجود اومدن این عشق اتیشی....

"یسنا"

بعد چند ساعت تو راه بودن بالاخره رسیدیم کیان ماشین  
جلوی در یه ویلای خوشگل پارک کرد

کیان: بفرما اینم از ویلای شمال خاندان زند خوش امدی جوابش لبخند بی جونم بود  
اروم پیاده شدم و شروع کردم به انالیز اطرافم دریا درست روبروی ویلا بود  
یه لحظه ذوق کردم و خواستم برم سمتش که صدای کیمیا مانع شد  
کیمیا: فعلا بیا بریم تو یسنا بعدا میریم حوصله مخالفت نداشتم سری تکون دادم و به کمک  
کیوان و کیان رفتم تا وسیلارو ببریم داخل ویلا...

از خستگی خودمو ولو کردم رو یکی از مبلا کیوان: زکی این و  
باش پاشو جمع کن بازم وسایل هست من: من دیگ نمیتونم  
کیوان

کیوان: نه بابا انتظار نداری که بنده بیارم  
من: دقیقا انتظارم همینه کیوان: مگه من اینجا  
خر بارکشم من: خوب شناختی خودت و ها  
کیوان حمل ه کرد سمتم که زود از مبل پریدم پایین  
کیوان: وایسا بینم من: عمر!!!!!!

کیوان: بگیرمت خودت میدونی چی میشه  
من: چی میشه مثلا

کیوان وایساد سر جاش و گفت: یسنا میگم افسرده بودی بهتر بودا حداقل تا الان گرفت ه  
بودمت



با این حرفش به خودم میام و قیافم جمع میشم  
 کیوان متوجّه ناراحتیم میشه و سریع میگه: منظوری نداشتم  
 من: هم نیست ممنون که یادم انداختی کیوان: یسنا من...

من: بیخیال میرم بالا استراحت کنم

دیگه صدایی ازش درنیومد

اروم از پله‌ها رفتم بالا و بدون دقت به اطرافم دویدم سمت یکی از اتاقا و خودمو انداختم  
 توش و درو بستم نفسم بالا نمیومد  
 دویدم سمت پنجره و بازش کردم  
 حرفای کیوان سنگین بود ولی بهم یاد اوری کرد حال الانمو  
 به طرف تخت میرم و اروم دراز میکشم و طبق عادت سی روزه به چشمام اجازه بازش و  
 غرش میدم....

"پارسا"

بالاخره رسیدم ماشین و جلو در ویلا نگه داشتم و کش و قوسی به بدنم دادم  
 نصف شب بود و نمیتونستم به کیان زنگ بزنم اونم تو راه بوده حتما خسته  
 اس و الانم خوابه

تصمیم گرفتم امشب و تو ماشین بخوابم و فردا با یسنا روبرو بشم  
 صندلی و خوابوندم و تا خواستم چشمامو ببندم صدای باز بستن در ویلا باعث شد  
 سریع نیم خیز بشم

نگام خورد به یه دختر با شلوار سفید و بلوز صورتی با شال سفید دقیق  
تر نگاه کردم این کیه از ویلا اومد بیرون

چهرش مشخص نبود ولی هیکلش خیلی ضعیف بود و مطمئن بودم باد بهش بخوره ولو رو  
زمین

ولی کیه که از ویلای ما اومد بیرون  
بدون توجه به اطرافش مستقیم به طرف دریا میرفت  
کنجکاو از ماشین پیاده شدم و طوری که نفهم پشتش راه افتادم...  
"یسنا"

چشمامو که باز کردم هوا تاریک بود اشلا  
نفهمیدم کی خوابم برده

بیحال از جام پاشدم و به طرف پنجره رفتم تا ببندمش که چشمم خورد به دریا دلم ضعف  
رفت براش سریع مانتمو در اوردم گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم و با همون بلوز و  
شلوار و شال اروم از اتاق زدم بیرون ویلا غرق سکوت بود معلوم بود بچه هام خوابن  
پاورچین از پله ها پایین اومدم و به سرعت از ویلا خارج شدم از در ویلا  
که اومدم بیرون بوی دریا و شنای خیس مشاممو پر کرد بدون اینکه به  
اطراف نگاه کنم به طرف دریا رفتم نگام فقط به دریا بود

گوشیمو از جیبم در اوردم برای یک لحظه نگامو از دریا گرفتم و اهنگی رو گوشه میخواستم  
پلی کردم و صداشو تا ته زیاد کردم و گوشه رو گرفتم دستم و دوباره به راهم ادام دادم

شروع کردم با اهنگ همخونی کردن با صدای بلند

- من هنوز وقتی که با غمت درگیرم  
چشمو میبندم سمت دریا میرم  
مثل اوارم که رو خودم میریزم  
تا تها این تقویم من فقط پاییزم

لب اب رسیدم سریع نشستم و ادامها دادم -  
غیر ممکن یعنی من و تو تو ساحل عاشق هم  
بودن زیر ماه کامل سرمو میارم بالا و خیره  
میشم به ماه پوزخندی میاد رو لبم امشبم ماه  
کاملها - غیر ممکن یعنی تو برام دلتنگی

یعنی میفهمی که تو همین اهنگی  
بغضم سر باز میکنه

دوباره اشکام صورتمو خیس میکنن

چشمامو میبندم و محکم رو هم فشارشون میدم و با بغض میخونم -  
توی ساحل تنها غرق میشم با تو به چشم برگردون چشمای دریات و  
خیلی دوست دارم تو باید برگردی تو که رویاهامو غیر ممکن کردی

فریاد میزنم از تها دل از تها قلب سوختم از تها دل شکستم صدام از صدای خواننده هم  
بیشتره

- غیر ممکن یعنی من و تو ساحل عاشق هم بودن زیر ماه کامل غیر  
ممکن یعنی تو برام دلتنگی یعنی میفهمی که تو همین اهنگی



میخوام ازش دور بشم و ولی میترسم بلایی سر خودش بیاره  
دستمو مشت میکنم

باید برم جلو باید باهش  
حرف بزنم میف هونم بهش  
میف هونم....

"یسنا"

اروم از جام پامیشم و عقبگرد میکنم و پشتمو به دریا میکنم و برمیگردم سمت ویلا که  
محکم میخورم به یه نفر

سرمو بالا نمیارم اروم زمزمه میکنم  
من: معذرت میخوام

میخوام از بغلش رد بشم که دستمو محکم میکش من: من  
که معذرت خواهی کردم میشه ولم کنید برم...

نع

صداش تو مغزم میپیچ و اکو میده کی  
میتونه انقدر جدی بگه نه غیر از...

ناباور سرمو بالا میارم که چشمام مستقیم میخوره تو چشماش  
شکه میشم و فقط نگاهش میکنم اونم چیزی نمیگه و فقط نگاه میکنه سیر نمیشم از نگاه  
کردن چشماش

محتاجم به این نگاه



عصبی دستشو فشار میدم و نزدیک تر میشم بهش  
 من:جرات داری بازم تکرار کن حرفت و  
 یسنا:یسنا مرد تو کشتیش

با حرص و خشم بغلش میکنم و فشارش میدم به خودم تقلا میکنه کلی ولش نمیکنم  
 من:هیس ساکت

یسنا:ولم کن اقای محترم من با شما صنمی ندارم که بخواین بغلم..  
 طاقتم تموم شد

سریع خم میشم و با لبام لباشو قفل میکنم و نیمزارم ادام شده حرفشو با  
 حرص و دلتنگی سی روزه میبوسیدم اروم بود و تقلا نمیکرد  
 محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم و عمیق تر بوسیدمش  
 دلتنگ بودم دلتنگ...

"یسنا"

اروم بودم تقلا نمیکردم که ولم کنه  
 پارسا با تموم وجود میبوسید و من و به خودش فشار میداد  
 نمیدونم چقدر گذشت که ولم کرد پارسا:نمیدونی چقدر  
 دلتنگت بودم

بهم میریزم با این حرفش عصبی پشش میزنم انتظارشو نداشت  
 بلند داد زدم









جوابی ندادم بهش یعنی جوابی نداشتم با سرعت حرکت میکردم و خیره بودم به جاده....  
 "یسنا"

ماشین و پارک کرد و اشاره کرد پیاده بشم  
 من:انتظار نداری که پیاده بشم

پارسا:چرا همین انتظار و داری پیاده شو تا کفری نشدم  
 من:اصلا اینجا کجاست خونه کیه پارسا:پیاده شو میفهمی  
 خودش پیاده شد مجبوری پیاده شدم و رفتم طرفش  
 دستمو با دساش قفل کرد و هر چقدر دستمو تکون دادم ول نکرد  
 پارسا:اروم بگیر من:ول کن دستمو یه فشار محکم به دستم داد رسما  
 صدامو خفه کرد... "پارسا" درو باز کردم و اشاره کردم بره تو با  
 شک نگام کرد و رفت تو لبخندی اومد رو لبم ایول جذبه پارسا جون  
 با صداش به خودم اومدم یسنا:اینجا خونه کیه من:خونه خودم

یسنا:برای چی من و آوردی اینجا من:بشین  
 برم یه چیزی بیارم بخوری یسنا:چیزی  
 نمیخورم

گلایه بر گشتم سمتش مصمم نگام کرد  
 من:باش بشین الان میام

سری تکون داد و رو اولین مبل نشست

رفتپ تو اشپزخونه و بطری اب و یه لیوان برداشتم و برگشتم پیشش و کنارش نشستم  
خواست پاش ه که فوری دستشو گرفتم من: بشین حرفامو بزnm  
یسنا: از راه دورم میش ه حرف زد لازم نیست بچسبی به من  
حرفش که تموم شد سریع پاشد و رو مبل رو برم نشست دختره ی لجباز  
مستقیم زل زدم تو چشماش و شروع کردم به گفتن...

"یسنا"

شروع کرد به حرف زدن

پارسا: اونشب که گفتمی کامران میخواست ه بهت دست بزنه داغون شدم تو نمیتونی درک  
کنی چقدر سخت ه برای یه مرد شنیدن این حرفا تا چند لحظه پیش قول داده بودم که نرم  
از پیشت ولی نتونستم وقتی از عمارت زدم بیرون میخواستم برم یه جا که خالی کنم خودمو  
پریدم وسط حرفش و گفتم: خودخواه فکر من و نکردی  
پارسا: هزار حرفم تموم بش ه... رفتم ولی قلبم اینجا بود امار هر روزت و داشتم.. گریه  
کردنات... پریشونیات

طاقتم تموم شد و دوباره حرفش و قطع کردم

من: میدونستی و برنگشتی

پارسا: دو تا مونم به زمان احتیاج داشتیم

من: ولی گذشت زمان فقط خراب تر کرد حال من و

پارسا: حال منم بهتر از تو نبود

من:ظلم کردی پارسا هم به خودت هم به من  
پارسا:حالا که اینجام برای جبران من:فایده نداره  
از حام پاشدم و رفتم کنارش نشستم من:چی  
رو میخوای جبران کنی پارسا

اروم استینمو بالا زدم و جای خود زنی با تیغمو که تا حالا کسی ندیده بود و نشونش دادم  
من:چی و میخوای جبران کنی پارسا بین منی که حالم از این کارا بهم میخورد بین چ ه  
بلایی سر خودم اوردم با بهت نگام میکرد و سکوت کرده بود...  
"پارسا"

با بهت خیره شدم به دستش و جاهای زخم تیغ  
تمام تنمو غم گرفت

یسنا:دیدی جوابی نداری پارسا از جاش  
پاشد و گفت:بهتره بریم دستمو دراز  
کردم و دستشو گرفتم من:متاسفم

با بغض نگام کرد کشیدمش و گرفتم تو بغلم که بغضش با صدای بدی شکست  
من:گریه کن گلم بزار خالی بشی

یسنا:سخت بود پارسا خیلی سخت بود هم ه کنارم بودن ولی من تو رو میخواستم این اغوش  
گرم تو ولی نبودی

من:ببخش من و عزیز دلم دیگ ه نمیرم



من: دستاتو بردار میخوام بلند بشم

پارسا: کجا بری

من: دستشووووی و لم کن اه

تک خنده ای کرد و دستاشو از دورم باز کرد زود

از جام پاشدم و دویدم از اتاق بیرون صدای پارسا

رو شنیدم

پارسا: دستشویی تو راهرو سمت راست

به طرف جایی که گفت رفتم و زود خودمو انداختم تو دستشویی...

"پارسا"

یسنا که رفت منم پاشدم رو تخت نشستم

تصمیممو گرفت ه بودم امروز با یسنا میرفتیم پیش اقاچون و میگفتم که میخوایم باهم

ازدواج کنیم

تو همین فکرا بودم که یسنا اومد

پارسا: تخلیه کردی یسنا: هههه نمک پاشو جمع کن من و برگردون ویلا الان بچ ه ه نگرانم

میشن اخمام رفت تو هم

من: لازم نکرده خودم به کیان زنگ میزنم

یسنا: ولی من میخوام برگردم

من: امشب برمیگردیم ت هران و مستقیم میریم پیش اقاچون

یسنا: اونوقت برای چی

من: برای اینکه بگیرم تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم  
ابروهاش بالا پرید

یسنا: اونوقت کی این تصمیم و گرفت ه از  
جام پاشدم و روبروش وایسادم

من: من  
یسنا: من  
هیچ نقشی نداشتم اونوقت من: قرارم نبود  
نقشی داشت ه باشی....

"یسنا"

خواستم سرش داد بزنم که فکری اومد تو سرم  
من: باش اقا پارسا

پارسا: باور کنم کوتاه اومدی تو  
دلم بلند بهش خندیدم

نشونت میدم آقا پارسا فکر کردی ب این اسونیا میبخشمت سی روز عذاب کشیدم یسنا  
نیستم اگ ه سیصد روز عذابت ندم تو هنوز اون روی تخس و مغرور و لجبازمو ندیدی?....

"پارسا"

با احتیاط رانندگی میکردم و تمام حواسم به جاده بود  
صدای یسنا درنمیومد من: ساکتی



یسنا: دارم به این فکر میکنم برسیم تهران چجوری حالتو بگیرم تا دلم خنک بشه  
بلند زدم زیر خنده

من: از این فکر نکن کوچولو

یسنا: بالاخره که کارت بهم میفته

بازم خندیدم و چیزی نگفتم یسنا: کم

بخندددددد من: چشممممم...

"یسنا"

پسره ی خل وضع هر هر میخنده انگار

جک میگم براش

شیش ه رو میدم پایین و سرمو میبرم بیرون

پارسا: نکن یسنا خطرناکه من: میخوام هوا بخورم

پارسا: سر تو بیار تو میگم

انقدر جدی گفت که فوراً سرمو اوردم تو

من: تو خیلی زورگویی

پارسا: توام خیلی لجبازی از حرص چشمامو محکم بستم و سرمو کوبیدم رو صندلی و سعی

کردم بخوابم....

"پارسا"

با خستگی ماشین و کنار آپارتمان پارک کردم و گش و قوسی به بدنم دادم

چشمام از زور خواب باز نمیشد نگام برگردوندم به یسنا خنده ی اومد رو لبم

چقدر راحت خوابیده دلم نیومد بیدارش کنم  
 از ماشین پیاده شدم و رفتم در طرفش و باز کردم و بغلش کردم یه لحظه  
 خودشو جمع کرد تو بغلم حقم داشت هوا خیلی سرد بود و به جز یه تیشرت و  
 شلوار چیزی تنش نبود دم صبح بود و کسی تو کوچ نبود

خیالم راحت بود که کسی با این وضع نمیبینتش  
 در ماشین و بستم و دزدگیر و زدم و راه افتادم سمت در خونه.....  
 حالااااااااااا این و چجوری باز کنم....

-من براتون باز میکنم آقای زند  
 برگشتم سمت صدا که چشمم خورد به یکی از همسایه ها  
 من:سلام ممنون لطف میکنید

چیزی نگفت و به جاش با کلید درو باز کرد زود  
 رفتم تو پشت سرمم اون اومد من:لطف کردید  
 آقای معینی

جوابمو نداد و به جاش نگاهش خیره بود به جایی  
 مسیرشو که دنبال کردم رسیدم به کمر سفید یسنا  
 اخمام رفت تو هم

تیشرتش رفت بود بالا و کمرش معلوم بود آگه تو دستام خواب نبود پدر این معینی رو  
 درمیاوردم

سریع برگشتم و بدون حرف به طرف آسانسور رفتم و سوار شدم و دکم طبقمون و زدم

اسانسور سریع حرکت کرد نگامو دوختم

به صورت م‌هتابی یسنا

دلم ضعف رفت بی اختیار خم شدم و لباسو محکم بوسیدم

اومدم سرمو بکشم کنار ک....

"یسنا"

تو یه خونه بزرگ بودیم و پارسا همش اذیتم میکرد و دنبالم میدوید

بلند جیغ میزدم و میدویدم و پارسا هم ول کن نبود سریع دویدم تو

حیاط

که پارسا رسید بهم و از پشت محکم بغلم کرد

از شدت سرما و هیجان خودمو تو بغلش مچال‌ه کردم که بلند خندید پارسا: خانم کوچولو

من سردش شد

جوابشو ندادم و به جاش ریز خندیدم

پارسا: ای جونم همیشه‌ه بخند

بازم خندیدم که زود برمگردوند و زل زد تو چشمام منم

نگاش کردم

کم کم سرش خم شد رو صورتم و محکم لباسو چسبوند رو لبام

هم‌ه سرما از یادم رفت

پارسا خواست سرشو بکش که فوراً دستامو اوردم بالا و سرشو گرفتم ک ایندفع من شروع به بوسیدنش کردم

پارسا اول بی حرکت موند ولی بعد چند دقیقه محکم باهام همراهی کرد هنوز داشتم میبوسیدمش که با گازی که از لبم گرفت

جیغی کشیدم وبعدهش انگار از جای بلندی پرت شدم پایین سریع چشمامو باز کردم که نگام خورد تو نگاه پارسا شیطون نگام میکرد نگام اومد پایین رو لباساش عهههه وایسا بینم این که لباساش فرق میکرد الان سریع سرمو چرخوندم

از حیاط خبری نبود و تو اتاق آسانسور بودیمبگم چشمام شد اندازه توپ دروغ نگفتم صدای زمزش تو گوشم من و به خودم اوردم

پارسا:چرا اینجوری نگاه میکنی

من:پ...پارسا...خواب دیدم...من...ت...و...

حرفم تموم نشد که بلند خندید و محکم بغلم کرد

پارسا:میگم تو از این کارا نمیکنی تو خواب بودی و خواب دیدی و عملیش کردی

من:یعنی چییییییییییییییی پارسا:بیا بریم تو خونه میگم بهت

هنوز منگ بودم سری تکون دادم و از اسانسور اومدیم بیرون....

"پارسا"

چقدر خوشحال بودم







باشم من: موهات و جمع کن تو  
یسنا: چی... چرا

من: همین که گفتم این مانتو رو هم دربیار از تنت

یسنا: میفهمی چی میگی من دو ساعت الکی تو اون اتاق نمودم که الان ازم ایراد بگیری

من: اصلا لازم نبود اونجوری اتاق و بهم بزنی که بخوای همچین تیپی بزنی

یسنا: هر چی دوست داری بگو من عوض نمیکنم اینارو کم کم داشت خندم

میگرفت و به نقشم نزدیک تر میشدم من: به من هیچ ربطی نداره

یسنا اومد نزدیکم و از یقه کتم اویزون شد

یسنا: پارسا جونم اذیتم نکن دیگه

لبخندمو کنترل کردم و خم شدم رو صورتش من: شاید یه جوری بتونم بیخیال این موها و

لباسا بشم

یسنا با ذوق گفت: چی چیبیبی بگو

نفسمو پخش صورتش کردم و اروم نگامو دوختم رو لباس

من: شاید اگه دوباره من و ببوسی بزارم اینجوری بیای منتظر

جوابش بودم که لگد محکمی رو پام زد یسنا: اینم اجازه

بعد هولم داد و خودش رفت....

"یسنا"



ع هع ه پسره پررو حالا من یه بار اشتباهی بوسیدمش روش باز شده  
 پارسا: تلافی این لگدی که زدی رو درمیارم سرت من: هع هع حتما بیا  
 اتیش کن بریم اقا جون منتظره پارسا: بریم  
 دزگیر و زد سریع سوار شد  
 خودشم اومد پشت فرمون نشست و راه افتادیم سمت خونه اقا جون...  
 میخواستیم بازم با اقا جون حرف بزنیم  
 تصمیم داشتم پارسا رو بخاطر اینکه رفت ه بود اذیت کنم  
 ولی خب میترسیدم لجبازی دوبارم یه داستان جدید درست کنه و باز فاصل ه بگیرم از پارسا  
 دیگ ه دوست نداشتم از دستش بدم  
 هیچوقت... هیچوقت... هیچوقت  
 استرس داشتم  
 نکنه بازم اقا جون قبول نکنه  
 نکنه بازم حرف خواستگارامو وسط بکش ه و پارسا رو عصبی کنه نه  
 دیگ ه ه ه ه ه ه این دفع ه نمیزارم  
 اگ ه حرفی ازشون زد فوراً میگم که من غیر پارسا هیچ کسی رو نمیخوام  
 هیچکس... "پارسا" استرس افتاده بود تو جونم میترسیدم از روبرو شدن با  
 اقا جون  
 نکنه بازم بخواد از خواستگارای یسنا حرف بزنه و دیوونم کنه  
 ایندفع ه دیگ ه نمیزارم



بالاخره رسیدم جلوی ویلای اقاچون

پارسا: اینم از عمارت اقاچون

پیاده شدم و درو بستم پارسا همزمان با من پیاده شد و درو بست دوتایی  
به طرف در رفتیم پارسا دستشو دراز کرد و زنگ و فشار داد بعد چند مین  
اکرم خانوم جواب داد اکرم خانوم: بله من: باز کن اکرم خانوم

اکرم خانوم: تویی دخترم خیلی خوش اومدی بیا تو فوراً  
در و باز کرد من: بیا بریم

سری تکون داد و با هم رفتیم تو تو حیاط  
عمارت پا به پای هم جلو میرفتیم

به در که رسیدیم اکرم خانوم اومد استقبال ولی با دیدن پارسا خشکش زد...  
"پارسا"

اکرم خانوم تا من و دید خشکش زد با خنده گفتم: جن دیدی اکرم خانوم  
اکرم خانم: ن.ن. ولی اخه من: رفت بودم مسافرت

اکرم خانم لبخندی زد و گفت: بیاین تو اقا تو سالن نشست  
یسنا: کی اینجاس اکرم خانم: آقا کیان من: ممنون اکرم خانوم

یسنام لبخندی زد و جلوتر از من وارد عمارت شد و  
دنبالش من و اکرم خانم رفتیم تو چشمم خورد به یسنا  
که تو بغل اقاچون بود من: سلام

اقاچون نگاشو آورد بالا

اقاجون:سلام و علیک چشممون به جمال شما روشن  
شرمنده سرمو انداختم پایین من:شرمندتونم اقاچون

یسنا:اقاجون ما امروز اومدیم یه چیزی به شما بگیم اقاچون:فعلا  
باید تکلیف این روشن بشه که این اقا کجا بوده یسنا:کلی  
اقاجون...

اقاجون:یسنا میخوام با پارسا تنها حرف بزنم کیان بالاست تا بهش یه سر بزنی حرفای من و  
پارسا تموم شده....

یسنا نگاشو دوخت به من که چشمامو باز و بست کردم  
اخماش رفت تو هم و از بغل اقاچون اومد بیرون و به طرف پل ه رفت...  
"یسنا"

اخمام تو هم بود

با حرص پامو میکوبیدم رو پل ه و بالا میرفتم چی

میشد جلوی من حرف میزدن خب این موضوع

مربوط به منم هست پوووووووف

رسیدم طبقه بالا خواستم برم سمت اتاق پارسا که صدای حرف زدن کیان با تلفن توج همو

جلب کرد





اقاجون: خب شروع کن من: از چی  
 بگم اقاچون اقاچون: چرا یه دفع ه  
 غیب شدی سرمو انداختم پایین

من: حالم زیاد خوش نبود اقاچون اقاچون: حالت از یسنا بدتر بود  
 جوابی ندادم

اقاجون: اون دختر داغون بود با رفتن تو بدتر شد پارسا کارت درست نبود  
 من: جبران میکنم براش اقاچون: چجوری

من: خاک زیر پاش میشم اقاچون  
 اقاچون: یسنا قبولت میکنه

سرمو اوردم بالا و زل زدم تو چشمای پر تجربه اقاچون  
 من: اونم من و میخواد

اقاجون: خیلی مطمئن حرف میزنی چیزی  
 نگفتم

اقاجون: باید از زبون یسنا هم بشنوم اگ ه یک درصد احتمال پیدا کنم نمیخوادت همین  
 امروز صیغ ه بینتون و فسخ میکنه من: باش ه

اقاجون اومد حرفی بزنه که صدای جیغ یسنا بلند شد و پشت بدنش صدای کیان  
 کیان: اگ ه جرات داری وایسا

یسنا: مگ ه مغز خر خوردم

یسنا زود دوید سمت ما و پشت اقاجون سنگر گرفت  
کیان: ترسو

یسنام خم شد و براش زبون درازی کرد....

"یسنا"

زبونمو اوردم بیرون کیان حرصی نگام کرد  
اقاجون: باز چیکار کردی یسنا کیان زودتر از  
جواب دادو گفت: فضولی

من: نخیر دروغ میگه یه چیزم هم کشف کردم اقاجون  
اقاجون: چی کشف کردی من: خب راستشششششششش

کیان: بخدا یسنا میکشمت حرف بزنی  
توج نه نکردم

من: اقاجون بهتره بریم اتاق حرف بزیم اقاجون: منم

تنها باهات حرف دارم بریم اتاق من من: بریم

پارسا: اما اقاجون اقاجون: ساکت پارسا

کیان: یسنا تو جرات داری چیزی بگو

دوباره زبونمو براش در اوردم و دویدم سمت اتاق اقاجون...

"پارسا"



اقاجون و یسنا رفتن تو اتاق  
 کیان: کی رسیدین برگشتم سمت  
 من: دیشب..... شما کی اومدین ؟ کیان: مام بعد اینکه زنگ زد ی راه افتادیم کاری نداشتیم تو  
 شمال بخاطر تو رفتیم من: ممنون داداش کیان: خواهش میکنم  
 من: حالا چرا یسنا رو دنبال میکردی  
 کیان انگار تازه یادش افتاده باش دستشو گرفت جلو دهنشو گفت: عه عه دختره ی فضول  
 خندیدم من: چرا  
 کیان: فضول هدیگ ه  
 خندیدم و چیزی نگفتم و به جاش خیره شدم به در اتاق  
 یعنی چی دارن میگن الان....  
 (یک ساعت بعد)  
 گلاف ه دستمو کشیدم تو موهام  
 کیان: میگم پارسا مذاکرات ایران امریکام انقدر طول نکشید  
 جوابی ندادم و از جام پاشدم و خواستم برم سمت اتاق که درش باز شد و اقاجون و بعدش  
 یسنا اومدن بیرون....  
 "یسنا"  
 حرفام که با اقاجون تموم شد از اتاق اومدیم بیرون که  
 نگام خورد تو نگاه منتظر پارسا  
 با دیدنش یاد حرفایی که با اقاجون زدیم افتادم

نیشم شل شد و با ذوق نگاهش کردم

اقاجون:کیان

کیان اول متعجب من و نگاه کرد بعد خیره شد به اقاجون

کیان:بله اقاجون

اقاجون:از تو این انتظار و نداشتم رو تو یه جور دیگه حساب کرده بودم

نگاه هراسون کیان که دیدم بلند زدم زیر خنده عصبی نگام کرد کیان:اقاجون

بخدا من...

اقاجون:حداقل به من میگفتی میخوای بری شمال

کیان خشکش زد خندم شدت گرفت به بیچاره امروز چقدر شک وارد شد

کیان:م...من...معذرت میخوام اقاجون:باشه...و اما تو اقا پارسا پارسا:ب...بله

اقاجون...

اقاجون:همین امروز میری صیغهی که بین خودت و یسنا هست و فسخ میکنی...

نیشم از بناگوشم در رفت

خدایا!!!! شکره همچی داره درست میشه...

"پارسا"

قلبم وایساد

نه امکان نداره من نمیزارم نگاهم دوختم تو صورت یسنا با

دیدن نیش بازش شکه نگاهش کردم یعنی راضی بود که صیغه

فسخ بشه اقاجون:پارسا شنیدی چی گفتم







قیافمو شبیه گربه شرک کردم و زل زدم بهش اکرم  
خانوم: تا وقت شام برمیگردی دیگه من: ارههههه

اکرم خانوم: باشه برو به امان خدا

پریدم رو صورتش و دوباره شروع کردم به ماج کردنش خودشو با زور ازم جدا کرد اکرم  
خانوم: برو دیگه دختر من: چشم چشم بایبیبیبی بایبیبی  
اکرم خانوم فقط خندید و سرش و تکون داد....

"پارسا"

از کارخونه زدم بیرون مستقیم حرکت کردم سمت خونه خودم تا آماده بشم به  
بابا زنگ زدم و قرار شد امشب بریم خونه عمو و حرف بزیم گرچه از روی  
همشون شرمنده بودم باید به یسنا هم میگفتم  
ماشین و زدم بغل و گوشی و از جیبم در اوردم و شماره یسنا رو گرفتم یه  
بوق...دوتا...س...تا...

جواب نداد

اخماف رفت تو هم کجاست که جواب نمیده  
دوباره شمارشو گرفتم یه بوق...دوتا...س...تا...

خواستم گوشی رو از گوشم فاصل بدم که صداش پیچید  
یسنا: بله

ابرو هام رفت بالا صداش پر از خنده بود

من: سلام

یسنا: ع ه پارسا تویی سلام

اومدم جوابشو بدم که صدای بلند خندیدن جمع و از پشت گوشی شنیدم

یسنا: میخندید طاقتم تموم شد من: یسنا کجایی

یسنا: ع ه خب من... با دوستانم اومدم بیرون

دستمو مشت کردم از عصبانیت با دوستانم بیرونه و اینجوری میخنده...

"یسنا"

پارسا زنگ زد و بچ ه هام این و سوژه کردن و شروع کردن به مسخره بازی با

خنده گوشی و جواب دادم

من: ع ه

پارسا: سلام

من: بل ه

پارسا تویی سلام

همزمان با گفتن این حرف من سحر ادای بوس کردن در آورد و شقایق خودشو زد به غش

کردن

بچ ه ها بلند خندیدن و منم نتونستم خودمو کنترل کنم منم با هاشون خندیدم

بلافاصل ه صدای جدی پارسا رعش ه انداخت تو جونم من: ع ه خب من... با

دوستانم اومدم بیرون

میدونستم الان پشت تلفن کلمو میکنه خودمو منتظر داد و فریاد کردم ول حرف پارسا

خشکم کرد

پارسا: آگ ه وقتت اضاف ه بود و زحمت نمیش ه امشب یه سر بیا خونتون چون قراره و من و بابام اینام بیایم و حرف بزیم از لحن حرف زدنش خوشم نیومد من: چرا اینجوری حرف میزنی

پارسا: چون میخوام زود حرفام تموم بش ه و مزاحم خوش گذرونی دوستات نشم حالام خداحافظ

اومدم جوابشو بدم که زود گوشه و قطع کرد گوشه و از گوشم فاصل ه دادم و بهت زده نگاش کردم اینم یه چیزیش میش ه ه...!

"یسنا"

شقایق: حالا کی عقد میکنید

من: نمیدونم میبینی که فعلا آقا ناراحت شده با دوستام اومدم بیرون سحر: ایش صد رحمت به کیان خودم با شقایق برگشتیم طرفش و نگاش کردیم شقایق: کیان کیه ه ه ه ه ه نیشخندی زدم و گفتم: پسر عم ه بنده رو میفرمایند شقایق: چیییییییییییییی سحر: زهرمار اروم

شقایق: تو با پسرررر عم ه ه ه ه این دوستیییییی زدم

پس کلش و گفتم: این به درخت میگن بوزینه

شقایق: بوزینه تویی و این سحر و اون پسر عمت فقط من و خواجه حافظ شیرازی خبر نداشتیم...اره سحر خانوم?



سحر: یسنام تازه ف همیده

من: وایسا ببینم یعنی چند وقت ه با هم دوستید

سحر: امممممممممممممممممممممم خب راستش از عقد فرید و صبا

ناخواگاه جیغ بلندی کشیدم و زدم تو سرش

من: بیشور!!!!!!!!!!!!!! دوتاتونم خررررری بیش نیستید سحر

خندید و چیزی نگفت

من و شقایقم با حرص نگاهش کردیم... "پارسا"

گلاف ه به ساعت نگاه کردم

از هفتم گذشت ه بود این دختر نمیخواه بیاد خونه ههههه

صدای عمو از فکر آوردم بیرون عمو: خیلی خوش اومدین

بابا: ممنون داداش یلدا اومد کنارم نشست

یلدا: جدا تو قراره بشی شوهر یسنا

من: اره چطور

یلدا: خدا بهت رحم کنه با یسنا

خندیدم و موهاشو بهم ریختم

من: ممنون بابت دعای خیرت

یلدا: خواهش میکنم

عمو: ببینم یلدا چی میگی به پارسا

یلدا: هیچی فقط گفتم خدا بهش رحم کنه چطوری میخواد با یسنا سر کنه  
صدای خنده جمع بلند شد - فکر کنم اسمو شنیدم

برگشتم سمت در که نگام خورد به یسنا

"یسنا"

بعد کلی مسخره بازی با بچ ها راه افتادم سمت خونه..

سر خیابون باهاشون خداحافظی کردم و پیجیدم تو کوچمون با  
دقت به اطرافم نگاه میکردم

چقد دررررر من دلمممم تنگگگگگ شد ههههه بودددد بر ایا اینجا ایا

جلوی در که رسیدم مطمئن بودم مش رحیم الان تو حیاط دستمو اوردم بالا و چند تا

ضربه زدم به در مش رحیم: کیه من: منم مش رحیم جونی مش رحیم: اوادم دخترم

بعد چند دقیقه در باز شد با دیدن مش رحیم ذوق زده شدم من: و ایا سلام

مش رحیممم مش رحیم: علیک سلام دختر گلم

چشمکی زدم و رفتم تو

مش رحیم: چرا زنگ و نزدی دخترم

من: همینجوری عشقی

مش رحیم: تو بزرگ نمیشی دختر

لبخند دندون نمایی زدم و دویدم سمت ساختمون

به در که رسیدم و ایسادم تا نفسم بیاد سر جاش بعد رفتم تو که همزمان صدای یلدا خورد

تو گوشم

یلدا: هیچی فقط گفتم خدا بهش رحم کنه چطوری میخواد با یسنا سر کنه  
صدای خنده جمع بلند شد من: فکر کنم اسممو شنیدم هم ه بر گشتن سمتم و  
نگام کردن

چشم خورد به پارسا که در حال رصد کردنم بود و کم کم داشت اخماش میرفت تو هم  
ایشششششششش

توج ه نکردم

من: تور خدا اگ ه تعارف کنید بشینم ناراحت میشم

عمو: بیا پیش خودم بشین دخترم

من: چشم عمو جون فقط برم بالا لباسامو عوض کنم میام پیشتون

عمو: برو دخترم

لبخندی زدپ و به طرف پل ه ها رفتم...

"پارسا"

یسنا رفت تا لباساشو عوض کنه فورا

از جام پاشدم بابا: کجا پارسا

من: خب من با یسنا کارم دارم

عمو: برو پسرم ولی زود بیاین

سری تکون دادم و به طرف پل ه ها رفتم...

طبقه دوم که رسیدم مستقیم رفتم سمت اتاقش و بدون اینکه در بزنم رفتم تو و درو بستم





دوباره لبامو گذاشتم رو لباس و شروع به بوسیدن کردم  
 دلتنگش بودم و میخواستم اروم بگیرم

احساس کردم نفس کم آورد برای آخرین بار زبونمو کشیدم رو لباس و ازش فاصل ه گرفتم

صورتش سرخ شده بود  
 خندیدم و سرش و چسبوندم به سینم خم  
 شد و تو گوشش زمزم ه کردم من: فدای  
 سرخ شدنت

خندید و خودشو تو بغلم مچال ه کرد..  
 "یسنا"

پارسا: بریم پایین اروم سرمو  
 تکون دادم

پارسا خندید و گفت: من لباتو خوردم نه زبونتو ه  
 سرخ شدم از حرفش و با دستم کوییدم به بازوش که صدای خندش اتاق و پر کرد....

پارسا: بهتره بریم پایین تا کار به جاهای باریک کشیده نشده  
 من: بریم

دستمو گرفت و با هم از اتاق زدیم بیرون.... "پارسا"  
 با یسنا از پل ه ه رفتیم پایین مامان و زن عمو با هم حرف میزدن و بابا و عمو هم با هم  
 فقط یلدا بیکار اطراف و نگاه میکرد که با دیدن ما از جاش پاشد و گفت  
 یلدا: ع ه ابجی مگ ه تو نرفتی لباس عوض کنی

هم ۵ برگشتن سمتون نیشم شل شد و زل زدم به یسنا که دیدم سرخ شده سریع دستشو از دستم کشید و به طرف پل ۵ ۵ دوید...

"یسنا"

لباسامو عوض کردم و برگشتم پیش بقیه..

بابا و عمو و زن عمو و مامان تا آخر شب درمورد من و پارسا حرف میزدن...

اولش عمو کلی بار پارسا کرد بخاطر اینکه یه مدت غیبتش زد و بعد من و رسما از بابا خواستگاری کرد

بابام گفت وقتی یسنا و اقا جون راضین دیگ ۵ چی بگم اون

لحظ ۵ پارسا پر از ستاره شد

آخر شب رو تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف به خوشبختی که نزدیکم بود فکر میکردم....

"یسنا"

با حرص سرمو محکم کوبیدم رو بالش و غریدم

من: یلدا کرم نریز پاشو گمشو بیرون تا ما نشدم و چپ و راست نکردم

یلدا: شرمنده ابجی ولی من مامورم و...

با حرص پاشدم و عصبی نگاهش کردم که حرف تو دهنش موند

من: میری بیرون یا نه یلدا: نه پاشو حاضرشو





مامان: عه چرا میزنی بچ هه مو  
من: ادبش کن مادر من ادب

بعدم بدون اینکه جوابی به جیغ و داد یلدا و غر زدن مامان بدم به طرف طبقه بالا رفتم...  
"پارسا"

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم از دیشب چشم رو هم نذاشتم  
باورم نمیشد یسنا کمتر از دو ماه دیگه برای من بود فقط برالای من  
دیشب بزرگترا قرار گذاشتن تا من و یسنا از امروز خریدارو شروع کنیم تا هر چه زودتر  
بریم سر خونه و زندگیمون سرمو تکون دادم و به طرف کمدم رفتم  
پلیور سرم های و همراه شلوار سرم های تیره اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن کارم  
که تموم شد لبخندی تو اینه به خودم زدم و از خونه زدم بیرون و به طرف خونه عمو اینا  
روندم...

بعد سه ربع رسیدم  
جلوی در بوق زدم و مش رحیم درو برام باز کردم از  
بغلش رد شدم و یه بوق زدم...

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم در  
ورودی رو باز کردم و رفتم تو من: یا لله زن عمو یلدا پرید جلوم  
یلدا: سلام اقا داماد



سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم: ببخشید دستی  
 چونمو گرفت و مجبورم کرد سرمو بلند کنم  
 پارسا: دستت سنگینه ها یادم باشه باهات در نیفتم

با تعجب نگاهش کردم که خندید و اروم لباسو چسبوند رو پیشونیم و گفت: عشقمی دیگه  
 چیکار کنم دلم ضعف رفت

بی اختیار خم شدم و جایی رو که زده بودم و محکم بوس کردم  
 پارسا: شیطونی ممنوع باشو کوچولو زودباش آماده شو من: چشمممم

پارسا: پایین منتظرم بدو  
 بعدم لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون...  
 "پارسا"

از اتاق اومدم بیرون تا آماده بشه لبخند  
 از رو لبم کنار نمیرفت دستمو گذاشتم  
 جایی رو که زده بود دختره ی خوابالو زد  
 ناکارم کرد

لبخندم پر رنگ تر شد و به طرف پله ها رفتم و اروم رفتم پایین...  
 "یسنا"

یه دونه محکم زدم تو سرم و زود از تخت پریدم پایین و دویدم سمت کمد  
 پالتو سرمه ای شال سرمه ای و شلوار سرمه ای تیره رو کشیدم بیرون  
 میخوام با پارسا سن کنم



مامان: یسنا دارم شام میارم من: زوددددد

میایممممم

فرید و از پله ها کشیدم بیرون و هدایتش کردم سمت اتاقم

فرید: حالا چیکار داری در اتاق و باز کردم من: برو تو میگم

بهت

فرید رفت تو و منم پشت سرش رفتم و درو بستم و پریدم و نشستم رو تخت

من: خب تعریف کن

فرید: چی رو من: اینکه قرار بود من به صبا بگم دوشش داری ولی تا من به خودم پیام شما

عقدم کردید

فرید خندید و گفت: اهان اون و میگی خب همچی به دفع های شد

من: خب بگو بگو فرید: نمیگمممم

من: فریدددد اذیت نکن بگو بدو

فرید لبخندی زد و گفت: خب توام اون روزا درگیر اتفاقای زندگی خودت بودی به طوری

که من فکر کردم به کل فراموش کردی درست تو همون روزا از بچه ها شنیدم صبا میخوااد

نامزد کنه

هین بلندی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم

فرید: طاقتم تموم شد و دسط دانشگاه جلوی هم بهش اعتراف کردم

من: خب خب

فرید: نمیدونی چقدر ظایع شدم

من: چرا!!!

فرید: چون صبا هم من و دوست داشت و با پیشنهادی که دوستاش بهش دادن که شایع کن  
کنن داره نامزد میکنه بلکه به خودم پیام و برم ابراز علاقه کنم حرفش که تموم شد بلند  
زدم زیر خنده

دستمو گذاشتم رو دلم و بلند قهقهه زدم فریدم با حرص نگام میکرد

فرید: زهرمار چرا میخندی

من: واقعا دم همشون گررررم حال کردم باهشون

فرید: صبام وقتی برام تعریف میکرد کلی میخندید

سعی کردم خندمو کنترل کنم

من: ولی... هههه... خدایی... هههه

فرید: ای مرض پاشو جمع کن بریم پایین گشتم

بعدش خودش پاشد و از اتاق رفت بیرون...

"پارسا"

سر میز شام نشست بودیم که گوشیم زنگ خورد سریع از

جیبم درش آوردم با دیدن اسم یسنا نیشم شل شد بابا: نیشمو

شل نکن پاشو برو جواب بده

خندیدم و پاشدم و به طرف اتاقم رفتم و دکمه اتصال و زدم

من: جونم



بابا: بیا بشین بابا جان

لبخندی زدم و رفتم و کنارشون نشستم

وسطای شام بود که مامان گفت: راستی مسعود باید بریم خرید برای عروسی فرید  
فرید: تور خدا بخاطر عروسی من به خودتون زحمت ندید من: ایششششششش اتفاقا منم  
فردا با پارسا میخوام برم خرید بابا: چ بهتر مادرتم ببرید دیگ من به زحمت نیفتم

مامان همچین با حرص بابا رو نگاه کرد که خنده هممون بلند شد...

"پارسا"

ساعت از دوازده شبم گذشت بود دلم برای صداش ل میزد

میترسیدم خوابیده باش نمیخواستم بیدارش کنم ولی دلم

اجازه نمیداد

زدم به سیم اخر و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش

یه بوق زد پشیمون شدم خواستم قطع کنم که صداش پیچید تو گوش

یسنا: بعل من: بیداری یسنا: اره

من: دودل بودم زنگ بزنگم فکر کردم خوابیدی

یسنا: نه خواب نبودم فرید همین الان رفت منم اومدم اتاقم

من: فردا ساعت چند پیام دنبالت یسنا: هر وقت خواستی

خندیدم و گفتم: ده اونجام یسنا: منتظرم من: یسنا یسنا: جونم

من: خیلی میخوامت خندید ولی جوابی نداد من: خب ورجک



من کاری نداری یسنا: نه مواظب خودت باش شب خوش  
من: شب خوش گل نازم....

گوشی قطع کردم و اروم خودمو انداختم رو تخت و بالشمو محکم بغل کردم و تو دلم  
گفتم: کی میشه جای این بالش یسنا تو بغلم باشه و تا خود صبح نگاهش کنم....  
چشمام کم کم خمار شد و نف همیدم کی خوابم برد....

"یسنا"

با حرص پامو کوبیدم رو زمین

من: من همین و میخوام

پارسا: من این و برات نمیخرم یسنا الانم درش بیار بیا بیرون

من: پارسا اذیت نکن تور خدا

پارسا اخماشو کشید تو هم و گفت: مگه با تو نیستم در بیار زود باش بیرون منتظرم  
بعدم خودش رفت

با عصبانیت شروع کردم به در آوردن لباس و پوشیدن لباسای خودم کارم

که تموم شد لباس و گرفتم دستم و از اتاق اومدم بیرون

فروشنده: چیشد پسند نشد خانوم

تا بخوام جواب بدم صدای پارسا رو از پشت سرم شنیدم

پارسا: خیر پسندیده نشد

بعدم دستمو گرفت و و از مغازه کشید بیرون  
دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون با بهت  
برگشت و نگام کرد من:میخوام برگردم خونه  
پارسا:چرا هنوز چیزی نگرفتی که

از حرص دوست داشتم بزنم زیر گریه من:نمیخوام امروز چیزی بخرم بعدا با سحر و  
شقایق میام

اخماش و کشید تو هم و دوباره دستمو گرفت  
پارسا:لازم نکرده با خودم میخوری من:نمیخوام

پارسا:قرار نیست تو بخوای پوفی  
کشیدم و فقط نگاش کردم...

"پارسا"

گلایه بودم هر لباسی که میپسندید خیلی باز بود

الان دو ساعت داریم بکوب پاساژ و میگردیم به چیز خوب پیدا نکردیم

یسنا:پارسا بیا بریم اصلا پشیمون شدم من لباس نمیخوام برگشتم سمتش

من:یسنا جان درک کن من و خوشم نیامد با اون لباسای باز تو جمع ظاهر بشی

یسنا:مگه فقط منم

من:برای من بقیه م هم نیستن

یسنا:چیکار کنم میخوای مقنع ه و مانتو تا مچ پام بپوشم

نیشم شل کردم و گفتم:واقعا این کارو میکنی

چنان با حرص نگام کرد که سریع گفتم: نه حالا اینم خیلی پوشیدس  
یسنا: خیلی روداری

من: حرف اضاف ه نزن خانوم کوچولو بیا بریم طبقه اخر بلکه یه چیزی پیدا کردیم  
یسنا: امیدوارم

دستشو محکم گرفتم و به طرف پل ه برقی رفتیم تا بریم طبقه اخر پاساژ...  
"یسنا"

من: پارسا من از این خوشم نیمااااا د پارسا: یسنا  
مطمئنم بهت میاد برو امتحان کن من: پارسا من  
میدونم بهم میاد

دستمو دوباره کشید و رفت تو مغازه و رو به فروشنده گفت لباس و برام بیاره اروم  
زمزم ه کردم من: من عمرا این و بخرما

پارسا لباس و داد دستم و گفت: حالا تو برو پیوشش  
لباسو از دستش کشیدم و بهش چشم غره رفتم ک وارد اتاقک شدم...  
جلو ایینه وایسادم

دهنم باز موند واقعا بهم میومد و تو تنم نشست ه بود  
ضربه ای به در اتاقک خورد پارسا: یسنا چیشد لبخند  
پلیدی اومد رو لبام من: وای پارسا این افتضاح زشت ه

پارسا: درو باز کن بینم من: نه زشت ه نمیخوامش  
پارسا: باز کن حالا

لبخندم پر رنگ تر شد و تو یه حرکت در اتاقک و باز کردم...  
"پارسا"

چشم خورد بهش نمیتونستم چشم ازش بگیرم  
واقعا بهش میومد یسنا: دیدی گفتم بهم نیاد

بی اختیار وارد اتاقک شدم و درو بستم  
یسنا: ع ه چیکار میکنی

نزدیکش شدم و شونه ه شو گرفتم  
من: خیلی بهت میاد یسنا: نخیر اصلانشم

زل زدم تو چشمات برق شیطنتش معلوم بود که میخواد اذیتم کنه  
من: همین و میخریم زودباش درش بیار بیرون منتظرم بعدم از اتاقک  
اومدم بیرون

بعد چند دقیقه یسنا هم اومد و بعد حساب کردم پول لباس و خرید کفش و کیف ستش از  
پاساژ زدیم بیرون....

"یسنا"

یه هفت مثل برق و باد گذشت و امروز روز عروسی فرید و صباست تو این یه هفت هممون درگیر کاری بودیم به خصوص خود فرید و مامانی با صدای آرایشگر به خودم اومدم

آرایشگر: مدلی برای درست کردن موهاش در نظر داری؟

من: اره میخوام جمع باش چون لباسم یقه پوشیده داره

آرایشگره فقط سرشو تکون داد و مشغول صاف کردن موهام شد

"پارسا"

بعد اینکه کارم تو کارخونه تموم شد فوراً سوار ماشین شدم و به طرف خونه مامان اینا رفتن

خونه خودمو در حال تعمیرات بود و تمام دکوراسیونش و داده بودم عوض کنن تا بعد

عروسی با یسنا اونجا زندگی کنیم

سرعتمو بیشتر کردم باید زود حاضر میشدم و از اونجا میرفتم دنبال یسنا دلم

میخواست زودتر ببینمش

شک نداشتم امشب قراره بین هم بدرخشه.. "یسنا"

آرایشگر: پاشو خانومی کارت تموم شد با تعجب چشمامو

باز کردم من: واقعا تموم شد آرایشگر: اره عزیزم

دلم هری ریخت ببین چقدر بد درستم کرده که کارش زود تموم شده مثل برق گرفت ها

از رو صندلی پاشدم و رفتم جلوی ایینه

ولی با دیدن خودم هم فکرای بیخودم دود شد رفت هوا

یه ارایش خوشگل و ملایم رو صورتتم بود و موهامم به طرز زیبایی جمع کرده بود  
 برگشتم سمتش و گفتم: ممنونم واقعا قشنگ شده لبخند زد ک چیزی نگفت  
 به سمت یکی از اتاقا رفتم و لباسم پوشیدم بیرون که اومدم سنگینی کسایی که اونجا بودن  
 و قشنگ رو خودم حس کردم  
 توجها ای نکردم و به طرف کیفم رفتم و گوشیمو برداشتم و شماره پارسا رو گرفتم  
 سریع جواب داد پارسا: جونم  
 من: سلام اقا من حاضرم کی میای دنبالم پارسا: جلو  
 ارایشگاهم و روجک بدو بیا پایین  
 من: اومدم اومدم  
 خندیدم خندیدم و گوشی رو قطع کردم...  
 "پارسا"  
 از ماشین پیاده شدم و تکیمو دادم بهش و چشم دوختم به در ارایشگاه  
 یکم که گذشت چشمم خورد بهش که داشت میومد سمت لبخندی زدم و  
 رفتم سمتش من: سلام بر پرنسس خودم  
 یسنا: سلام بر شاهزاده سوار بر شاسی بلند خودم  
 خندیدم و دستشو گرفتم  
 من: بیا بریم فکر کنیم باید زودتر از عروس و داماد برسیم  
 یسنا: وای اره بدو

لبخندی زدم و درو برایش باز کردم چشمکی بهم زد و سوار شدم زود  
دویدم و خودمم سوار شدم و راه افتادیم طرف باغ عروسی....

"یسنا"

تو ماشین نشست ه بودیم و پارسا خیلی جدی داشت رانندگی میکرد  
هوس شیطونی کردم دستمو اروم گذاشتم رو دستش که روی دنده بود با تعجب برگشت  
نگام کرد که چشمکی زدم و بوسی برایش فرستادم پارسا: هوس شیطونی کردی کوچولو بلند  
و مسخ کننده خندیدم پارسا: باش ه خودت خواستی  
سریع فرمون کچ کرد و پیچید تو یه کوچ ه بن بست  
من: پارسا چر...

نذاشت ادام ه حرفمو بگم دستمو گرفت و کشید  
پرت شدم تو بغلش پارسا: خب حالا شیطونی کن  
سرمو فرو کردم تو گردنش و اروم زمزم ه کردم  
من: دوست دارم پارسا: بازم بگو

به جای اینکه تکرار کنم اروم لبامو چسبوندم به گردنش  
نمیدونم از کجا این جرات و پیدا کردم ولی اون لحظه دلم پارسا رو میخواست تو  
یه لحظه پارسا صندلی رو خوابوند و جای من و خودش و عوض کرد حالا اون بود  
که سرشو فرو کرد تو گردنم و زمزم ه کرد پارسا: یسنا میدونی بیقرارتم  
اروم سرمو تکون دادم بوس ه ریزی به گردنم زد و به دنبالش گاز ریزی گرفت

ناخواگاه نالیدم

من:پارسا

سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمم طاقتم تموم

شد دستمو حلقه کردم دور گردنش

پارسا یه نگاه پر از نیاز بهم انداخت و تو یه حرکت لباسو محکم چسبوند رو لبام

شروع کرد به بوسیدنم با دل و جون جواب بوس ه هاشو میدادم همنجوری که

میوسیدم دستاش مشغول باز کردن دکم ه های مانتوم شد فوراً ازش جدا شدم

من:پارسا..

دستشو گذاشت رو لبام و گفت:هیس...هیچی نگو یسنا خم

شد و شروع به بوسیدن و مک زدن گردنم شد من:اممم

پارسا:جونممممم جونم عشقمممم کار

داشت به جاهای باریک میکشید

با اینکه خودمم داشتم لذت میبردیم ولی مجبور شدم و دستامو گذاشتم رو سینه پارسا و

هلش دادم عقب

با چشمای خمار نگاهم کرد

من:پارسا بریم پارسا:نه

دوباره خم شد و لبامو به اتیش کشوند یکم که گوشت یه گاز ریز از لبام گرفت و سرشو

بلند کرد پارسا:دوست دارم من:من بیشتر



پارسا: بی صبرانه منتظر شب عروسیم سرمو  
انداختم پایین و چیزی نگفتم

پارسا پیشونیمو بوسید و گفت: بهتره سر و وضعمون و درست کنیم و بریم فقط سرمو  
تکون دادم که پارسا دوباره با حرکت جای من و خودش و عوض کرد پارسا: بدو برو  
سرجات و روجک من

خندیدم و برگشتم و رو صندلی خودم نشستم پارسا صندلی رو صاف کرد و بعد مرتب  
کردن سر و وضعش ماشین و روشن کرد...

"پارسا"

تو کل مسیر سر یسنا تو یقش بود معلوم بود خجالت میکش ه  
خندم گرفت خودش شیطونی میکنه خجالتم میکش ه

بالاخره رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم به طرف یسنا رفتم و دستشو گرفتم  
من: امشب فقط میخوام کنار خودم باشی

بازم جوابی نداد دستشو با دستم فشار دادم و راه افتادم سمت ورودی باغ...

"پارسا"

تا از در باغ رفتیم تو سام دوید سمتون  
سام: شما کجااید پس

پارسا: سلام یکم کار یسنا طول کشید تو آرایشگاه  
یسنا: فرید و صبا اومدن؟

سام:اونام الان رسیدن بیاین بریم تو  
 یسنا:بریم منم باید لباس عوض کنم  
 دستشو ول کردم و گفتم:برو گلم  
 لبخندی زد و رفت سام:بیا بریم پارسا  
 من:بریم...

"یسنا"

زود مانتومو در اوردم و رژمو که رفت ه بود و تمدید کردم وقتی مطمئن شدم همچی خوبه  
 زدم بیرون از خونه باغ ...

"پارسا"

یسنا داشت میومد طرفم از جام بلند شدم رسید بهم  
 یسنا:رفتی پیش فرید اینا من:نه منتظرت بودم با هم  
 بریم یسنا:بریم

بازومو گرفتم سمتش که دستاشو حلقه کرد و با هم به طرف فرید اینا رفتیم تا رسیدیم  
 جلوشون فرید گفت:به به حالا میومدید دیگ ه صبا:ع ه اذیتشون نکن فرید  
 فرید:چشمممم خانومم یسنا:اوغ زن زلیل بدبخت  
 فرید:تا کور شود هر ان کس که نتواند دید  
 -البته دور از جون یسنا خانوم  
 همگی برگشتم که چشم خورد به داداش صبا...  
 "یسنا"

ای بابا این پسره بازم اومد

پارسا دستشو حلقه کرد دور کمرم و چسبوندم به خودش  
 پارسا:سلام اقا سجاد سجاد:سلام خیلی خوش آمدید  
 من:ممنون

پارسا:خب دیگه ما میریم هنوز اقا جون و بقیه رو ندیدیم  
 فرید:باشه برید...فقط یسنا بینم امشب چجوری مجلس و گرم میکنیا  
 پارسا فشاری به کمرم داد که نفسم رفت  
 پارسا:نه دیگه یسنا امشب فقط با خودم میرقصه داش  
 فرید:اکی داش

پارسا دیگه چیزی نگفت و کشیدم طرف جایی که اقا جون اینا بودن... "پارسا" اخر شب  
 بود و ارکس به افتخار عروس و داماد و همه عاشقا اهنگ تانگو گذاشته بود من و یسنا  
 وسط بودیم اروم تو بغلم تکون میخورد و دلم بیقرار میکرد یسنا:پارسا من:جونم

یسنا:هیچوقت از پیشم نرو اروم خم  
 شدم و سرشو بوسیدم من:هیچوقت  
 نمیرم گل نازم....

"یسنا"

از عروسی فرید و صبا یک هفته میگذره و تقریبا من و پارسا هر روز بیرونیم و کارا و  
 خریدای عروسی رو انجام میدیم

امروزم قرار بود برای دیدن لباس عروس بریم که پارسا زنگ زد و گفت کارخونه کاراش  
زیاده و نمیتونه بیاد و قرار شد با سحر و کیمیا و شقایق برم گوشیم که زنگ خورد از اتاق  
زدم بیرون و جواب دادم من:جونم

شقایق:جلو دریم بیا پایین

من:باش باش اوادم فعلا

گوشی و قطع کردم فوراً از پل ها سرزیر شدم کسی  
تو پذیرایی نبود

من:جووووای جوووووون مامان من دارم میرم بیرون کسی کاری نداره صدایی  
نیومد شونه هامو بالا انداختم حتما کسی نیست دیگه از خونه زدم بیرون

در و که باز کردم شقایق و سحر منتظرم وایساده بودن

سحر:اومدی بریم من:پ ن پ نیومدم نریم شقایق:دوتاتونم

گلوه نمکید

خندیدم و با هم راه افتادیم سمت خیابون... "پارسا"

گلاف به کارا رسیدگی میکردم عصابم داغون بود این مدت که به کارای کارخونه نرسیدم  
یه چیزایی بهم ریخت

پوووووف الان من به جای اینکه اینجا باشم باید با یسنا میرفتم و لباس عروس انتخاب  
میکردیم

ولی بخاطر کارا مجبور شدم بگم خودش و دوستاش برن و کلی سفارش کردم که  
لباسعروس بازی نگیره و امیدوار بودم به حرفم گوش بده....

"یسنا"

کرایه رو حساب کردیم و از ماشین پیاده شدیم

شقایق: اینجا دیگه کجاست

من: کیمیا گفت مزون لباس عرووش حرف نداره

سحر: اونا ها کیمیا بیاید بریم پیشش

برگشتم و به جایی که میگفت اشاره میکرد کیمیا رو دیدم که اشاره میکرد بریم سمتش

س ه تایی به طرفش رفتیم

تا رسیدیم کیمیا شروع کرد به غر زدن

کیمیا: بیخ زدم کجا یید شما اخ ه

سحر: خوبه خوبه والا حالا به پنج دقیقه دیر اومدیم

کیمیا: هی پا رو دم من نزارا من: چقدر شما با هم

م هربونید

کیمیا: عشقم میکش ه با زن داداشم اینجوری باشم

من: خدا به دوتانوم عقل سالم عطا کنه

سحر: ایش بیا بریم کیمیا جونم کیمیا: بریم

زن داداس گلم بعدم دست هم و گرفتن راه

افتادن

با خنده نگاهشون کردم خوبه حالا کیمیا تازه متوجّه رابطّه بین سحر و کیان شده  
شقایق:نرو تو هپروت عروس خانوم بیا بریم من:بریم...

با شقایق پشت سحر و کیمیا راه افتادیم...

با خستگی و ایسادیپ و غر زدم

من:وای کجاست پس این مزون از خستّه شدم

سحر:واه واه عروسم انقدر تیتیش مامانی

کیمیا:بهت گفتم باشم تو بخوای اینجوری باشی سحر چشاتو درمیارما

شقایق:خدا شفاتون بده من:حالا واقعا بازم مونده

کیمیا:آگ ه چشماتو باز کنی و بالا سرت و نگاه کنی و تابلو رو ببینی و بخونی میفهمی

رسیدیم

چشم غره ای بهش رفتم

من:من و تا اینجا کشوندی وای به حالت آگ ه خوشم نیاد

کیمیا:خوشت میاد بیا بریم

بعدم خودش جلو تر از ما وارد مزون شد.... "پارسا" سرمو تو دستام

گرفتم چشمام خستّه شده بود و سرم درد میکرد خواستم سرمو بزارم

رو میز و چشمامو یکم ببندم که در اتاق و زدن من:بل ه

در باز شد و چهره شیدا نمایان شد با

اخم از جام پاشدم من:چرا اومدی اینجا

درو بست و اومد تو شیدا:میخوام باهات

حرف بز نم من: ما حرفی نداریم

شیدا: خواهش میکنم پارسا

من: گفتم نه برو بیرون دیگه نمیخوام حتی اسمتو بشنوم

شیدا: لعنتی من دارم میرم اومدم حرفای اخرمو بز نم

من: مگه جای حرفیم گذاشتین دستامو محکم کوییدم رو

میز و داد زدم

من: جواب بده مگه تو اون خواهرت جای حرفیم گذاشتین

شیدا: خواهش میکنم پارسا حرفامو که بز نم میرم برای همیشه

دستامو کشیدم تو موهام و گفتم: فقط نیم ساعت سرشو تکون داد

و اومد رو صندلی کنار میزم نشست

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی کردن با انگشتاش شد

من: حرفات و بز نم

شیدا: اومدم اینجا... اومدم اینجا که...

فریاد زدم من: میگی

یا نه

شیدا: پارسا من متاسفم بابت همچی

من: تاسف تو به چه درد من میخوره

شیدا: بزار حرفام تموم بش ه ساکت شدم و  
فقط نگاهش کردم

شیدا: درست ه من خیلی دوست داشتم من و تو با هم ازدواج کنیم  
پوزخندی اومد روی لبم

شیدا: من فکر میکردم تو این راه تنها دشمنم یسناس... ولی انگار خبر نداشتم رقیب اصلا از  
گوشت و تن خودم ه خواهر خودم ه...  
اومدم حرفی بزnm که صداش مانع شد

شیدا: نمیدونستم اون بیشتر از من برای داشتن تو حریص ه با اینکه میدونست  
منم بخوامت... به هر حال الان اون تو زندانه و حتما میدونی که کامرانم تصادف کرد و مرد  
خونسرد نگاهش کردم میدونستم هم ه اینارو میدونستم  
شیدا: من اومدم اینجا بگم دارم میرم برای همیشه ه دارم میرم شیوا برای بهم ریختن عشق  
تو و یسنا با کامران دست به یکی شد ولی موفق نشدن اومدم بگم دیگ ه هیچی شما رو  
نمیتونه جدا کنه... پارسا من و مامانم برای همیشه ه داریم میرم از جاش پاشد و اومد روبروم  
وایساد شیدا: خدا حافظ پسر دایی

پشتشو کرد بهم و خواست بره نه نباید فکر میکرد احمقم  
من: وایسا سر جاش وایساد اروم بهش نزدیک شدم

من: تو من و خر فرض کردی فقط کامران و شیوا دست به یکی کردن  
شیدا: م... من... ظورت چیه..



من:اون صدای لعنتی کار تو بود شیدا کار تو و یکی از دوستای صمیمیت اسم دختره چی بود?...اهان ایناز...

شیدا:چ...چی میگی

از یقش کردم و محکم کوبیدمش به دیوار

من:تو و اون دختر با کمک داداشش که تقلید صدا بلد بود یه صدای س.ک.س.ی مزخرف ساختید و بعدش اون و فرستادید برای یسنا و با اینکار فقط قصد دور کردن یسنا از من و داشتید شیدا با وحشت نگام میکرد

فریاد زدم

من:نمیخواستمممم این موضوع رو بازش کنم ولی حالا که اومدی اینجا و ادعای بازیچ شدن میکنی باید بفهمی خر خودتیییی نه مااااا دختره ی احمق شیدا:پ...پارسا م...من من:ولی زیاد موفق نبودی دختر عم میدونی چرا...چون انقدر که فکر میکردی زرنگ نبودی..اون خطی که باهش صدا به یسنا فرستاده شده بود و صاحبش ایناز همون دوست تو بود و پیدا کردیم

اون دختر و درست تو شب عقد فرید با یسنا روبرو کردم میخواستم توام باشی ولی نشد نیومدی...

شیدا:یعنی اون روز که ایناز بهم زنگ زد...

حرفشو قطع کردم

من:اره درست ف همیدی ما بهش گفتیم و اونم زنگ زد درمورد اون صدا حرف زدگفت که داداشش پولی رو که قول دادی رو میخواد و توام گفתי هر وقت من ک یسنا از هم جدا شدیم بهش میدی و غافل بودی که من و یسنا حرفاتو میشونیم شیدا با بهت نگام میکرد پوزخندی زدم و گفتم:البته این کارت خیلی به نفع من شد چون یسنا برای من شد...خب حالا بازم ادعای بازیچ شدن و بیگناه بودن میکنی

هیچی نگفت فقط با وحشت نگام کرد یقشو ول کردم من:گمشو بیرون دیگ حتی نمیخوام چشمم به تو و اون خواهرت بیفت.البته اون حالاحالاها تو زندانه اشک و تو چشماتش دیدم ولی اهمیت ندادم و پشتمو کردم بهش چند دقیقه بعد با صدای بست شدن در ف همیدم رفت..

"یسنا"

کیما محکم زد به در و غرید:میای بیرون یا نه

من:اومدم بابا وایسا

سحر:جونمون درومد بدو دیگ

خندیدم و اروم درو باز کردم و رفتم بیرون و جلوشون وایسادن

من:چطوره

از هیچکدوم صدا درنیومد فقط مات نگام کردن با

صدای صاحب مزون نگامو از بچ ها گرفتم-واقعا

بهت میاد شقایق:ر...راست میگ سحر:جوووووون

چی شده

کیما: پارسا رو بیخیال بیا زن خودم شو  
 خندیدم و برگشتم و خیره شدم به لباس عروس دکلته تو تم  
 چشمامو بستم و روز عروسی رو تو ذهنم تصور کردم... من... پارسا... و حس بینمون حسی  
 که

...اسمش عشقه...

"پارسا"

تا رسیدم تو خونه رفتم تو اتاقم و چپیدم تو حموم  
 گلایه و خسته بودم

امروز هم فشار کار روم بود و هم با دیدن شیدا عصابم بهم ریخته بود...  
 دوش آب و باز کردم و درجشو رو متوسط تنظیم کردم و رفتم زیرش  
 چشمامو بستم اتفاقای روز عقد فرید اومد جلوی چشمم نقش بست...

"روز جشن"

دست یسنا رو کشیدم و بردم جایی که قرار بود کیان دختر رو بیاره یسنا همش غرمیزد ولی  
 من بی توجه فقط دستشو میکشیدم

به جایی که میخواستم رسیدیم کیان و اون دختر منتظر بودن  
 یسنا: پارسا چرا من و اوردی اینجا این دختر کیه کیان چه ربطی به این قضیه داره به  
 کیان اشاره کردم اونم به دختره اشاره کرد دختره: سلام یسنا خانوم یسنا: سلام ببخشید  
 به جا نیاوردم

دختره: شما من و نمیشناسی ولی من میشناسمت

یسنا: از کجا

حالا نوبت من بود من: یادت ه میگفتم میخوام ثابت کنم اون صدا برای من نیست

یسنا: این چ ه ربطی به این دختر داره

دختره: من اینازم ... ایناز گودرزی دوست صمیمی شیدا دختر عمتون... شیدا از من خواست به

داداشم که تقلید صدا بلده بگن براش کاری بکنه اونم بع جاش بهش پول میده

یسنا: متوج ه نمیشم یعنی اون صدا...

دختره: کار داداش من بود به درخواست شیدا

یسنا: چرا باید باور کنم

دختره: شیدا هنوز پول داداش من و نداده اگ ه الان بهش زنگ بزنم و این موضوع رو وسط

بکشم مطمئن میشی یسنا فقط سرشو تکون داد

کیان شماره شیدا رو با گوشی دختره گرفت و گوشی رو بلندگو گذاشت بعد

چند تا بوق شیدا جواب داد شیدا: بل ه

دختره: سلام شیدا خوبی اینازم

شیدا: چیشده ایناز

ایناز: شیدا داداشم پولشو میخواد

شیدا: تا وقتی پارسا و یسنا جدا نشدن از پول خبری نیست

ایناز: ولی...

شیدا: ولی نداره همین که گفتم به موقعش خودم بهت زنگ میزنم خدافظ  
 شیدا گوشه رو قطع کرد خیره شدم به چه حره متعجب یسنا

به کیان و دختره اشاره کردم برن و اونام رفتن و خودم اروم یسنا رو گرفتم تو بغلم و سعی کردم ارومش کنم

اونشب یسنا خیلی تو خودش بود و من مطمئن بودم از م همونی هیچی نفهمید  
 دوتا تقه به در حموم خورد و باعث شد از فکر کردن به اتفاقای روز م همونی پیامیرون  
 مامان: پارسا یه ساعت اونجا چیکار میکنی بیا بیرون یسنا صد دفعه زنگ زده کارت داره

من: اومدم مامان جان بهش بگید زنگ میزنم بهش  
 مامان: باش فقط سریع تر...

"یسنا"

بیشتر از صد دفعه زنگ زدم ولی جواب نمیداد  
 کم کم داشتم نگران میشدم که زن عمو گوشیشو جواب داد و گفت پارسا حموم و بهش  
 میگه بهم زنگ میزنه

خیالم راحت شد و اروم به طرف بالکن رفتم  
 هوا سرد بود ولی از خوشحالی و ذوق چیزی حالیم نمیشد  
 باورم نمیشد تا چند روز دیگه من و پارسا... صدای زنگ خوردن گوشیم باعث شد برگردم  
 تو اتاق سریع گوشه رو از رو میز برداشتم شماره پارسا بود چشمم ستاره بارون شد جواب  
 دادم من: سلام  
 پارسا: سلام عزیز دلم خوبی

من:نخیر کجا بودی صد دفع ۵ زنگ زدم  
 پارسا:از کارخونه اومدم مستقیم رفتم حموم خستگیم در بره خانوم گلی ببخشید  
 خندیدم و گفتم:باش ۵ ببخشیدم  
 پارسا:شیطون منی بگو بینم رفتی بیرون با ذوق  
 گفتم:وای اره پارسا لباسم گرفتیم  
 صدای پارسا جدی شد و گفت:بینم زیاد باز نیست که لب  
 و لوچم اویزون شد من:نه زیاد پارسا:مطمئنی من:اره  
 پاریا:باش ۵ گل نازم  
 خندیدم خندید  
 پارسا:خست ۵ ای من:یکم  
 پارسا:برو بخواب عشقم من:توام بخواب...کاری نداری  
 پارسا:نه عزیز دلم من:مواظب خودت باش  
 پارسا:توام همینطور...دوست دارم نفسم  
 چشمامو بستم و گفتم:منم عشقم  
 پارسا خندید و گفت:برو شیطون خوب بخوابی شب خوش  
 من:شب خوش  
 گوشه و قطع کردم و ولو شدم رو تخت و اروم چشمامو بستم ..  
 "پارسا"  
 صداشو که شنیدم تمام خستگیم از تنم درومد

لباسامو پوشیدم و اروم رو تخت دراز کشیدم و خیره شدم به سقف و اروم زمزمه کردم  
من:خدایا شکرت..شکرت که الان یسنا برای من فقط من....

"یسنا،

آرایشگر:باز کن چشمتو خانوم خوشگل هـ

اروم چشمامو باز کردم من:تموم

شد؟

آرایشگر:باید اعتراف کنم تا حالا عروسی به خوشگلی تو نداشتم...اره تموم شد پاشو کمک

کنم لباستو بپوش من:نه اول خودم و بیینم

ارایشگر:به اقای داماد قول دادم نزارم خودت و بیینی

من:ینی چی

آرایشگر فقط شونه هاشو انداخت بالا

از دست پارسا حرصی شدم یعنی چی نزارن خودمو بیینم شاید بد درستم کرده خوشم نیاد

پوووووووف

ارایشگر:منتظر چی هستی بیا بریم لباستو بپوش

سری تکون دادم و با هم رفتیم تو یه اتاق تا لباسمو بپوشم...

"پارسا"

کار گل زدن ماشین تموم شد پولشو حساب کردم و سوار شدم و حرکت کردم سمت

ارایشگاه

لبخندی رو لبم بود امروز بهترین روز عمرم بود...

امشب یسنا برای من میشد "یسنا"

کار پوشیدن لباس که تموم شد ارایشگر گفت میتونم زنگ بزنم تا پارسا بیاد دنبالم از اون اتاق اومدیم بیرون و به طرف صندلی رفتم که کیفم روش بود گوشیمو اوردم بیرون و شمارشو گرفتم هنوز یه بوق نخورده بود جواب داد پارسا: جونم گلم

من: سلام اقایی آماده ام کی میای دنبالم

پارسا: جلوی در ارایشگاهم شیطون بدو پایین

لبخندی اومد رو لبم من: الان میام پارسا: منتظرم

گوشی و قطع کردم ارایشگر: جلوی در آقا داماد

من: بله

شنلم که دستش بود و خیلی شل انداخت رو شونه هام و کلاهمم اروم گذاشت رو سرم آرایشگر: تمام ارایشتم بیست و چهار ساعت هاست نگران چیزی نباش من: واقعا ممنونم

ارایشگر: امیدوارم خوشبخت بشید

من: ممنونم...

"پارسا"

چشممو منتظر دوخت ه بودم به در ارایشگاه

فیلم بردارم کنارم وایساده بود در ارایشگاه باز

شد و یسنا اومد بیرون



لبخندی زدم و رفتم سمتش اروم قدم برمیداشتم ولی تو دلم غوغایی بود با  
لبخند نگاهش میکردم اونم زل زده بود به من رسیدم بهش و با دقت نگاهش  
کردم

بیشتر از اونی که فکر میکردم خوشگل شده بود  
نمیتونستم چشم ازش بردارم اونم بدتر از من من:یه  
چیزی فراتر از زیبا شدی  
یسنا: توام خوشتیپ تر از اونی که فکر میکردم شدی با  
صدای فیلم بردار چشم از همدیگه گرفتیم فیلم  
بردار: گل بدید بهش آقای زند منتظر چی هستید من: بله  
بله چشم

گل و گرفتم سمت یسنا و اونم با لبخند ازم گرفت  
دستشو گرفتم و اروم هدایتش کردم سمت ماشین....

"یسنا"

سوار ماشین شدم و پارسا اروم درو بست و خودشم اومد نشست  
سریع برگشتم سمتش و گفتم: چرا به ارایشگر سپرده بودی نزاره خودمو ببینم پارسا: چون  
میخواستم اول خودم ببینمت بعدش خم شد سمتم با تعجب نگاهش کردم که دستاش آورد  
طرف بند شنلم

پارسا: فکر کنم گفتم بودم لباس باز نگیری حالا این به کنار حداقل بند این شنل و سفت  
میبستی

من: من نبستم که ارایشگره بست  
پارسا: باش ۵ خانوم گل امروز و میبخشم

لبخند شیرینی زدم که پارسا خندید و ماشین و روشن کرد و با هم به طرف باغی که قرار بود عکس بندازیم رفتیم....

"پارسا"

ماشین جلوی باغی که قرار بود عکس بندازیم پارک کردم و پیاده شدم و دویدم و در سمت یسنا رم باز کردم و کمک کردم پیاده بش ۵

ماشین فیلم بردارم رسید و اومد پیشمون و کارایی که باید تو باغ انجام میدادیم و یکی یکی توضیح داد بهمون

"یسنا"

تقریبا نصف کارایی که فیلمبردار گفت و انجام دادیم و فقط موند فیلم اخری که میخواست بگیره

قرار بود تو این قسمت من از کنار دیوار پیام بیرون و بدوم سمت پارسا که حواسش پیش من نیست و پشتش به منه

با صدای فیلمبردار که گفت شروع کن نفسمو دادم بیرون و اروم از پشت دیوار اومدم بیرون....

دویدم سمت پارسا تا برسم بهش پارسا خودش برگشت و فاصل ه بینمون و طی کرد و محکم از کمرم گرفت و شروع به چرخوندم کرد از ترس اینکه بیفتم دستمو محکم حلقه کردم دور گردنش بلند میخندیدم از ذوقم پارسا اوردم پایین و قبل اینکه به خودم بیام چسبوندم به خودم و لباسو چسبوند به لبام چشمام از شک کارش باز مونده بود...

"پارسا"

رو هوا چرخوندمش و بعد چند دور اوردمش پایین و محکم چسبوندمش به خودم و لبامو گزاشتم رو لباس و با لذت مزه کردم لبشو بعد چند دقیقه لبامو از لبش فاصل ه دادم و باعشق نگاهش کردم و اروم زمزم ه کردم من: عاشقتم یسنا: دیوونتم خندیدم خندید

من دیگ ه چی میخواستم از خدا...

"یسنا"

کار عکس و فیلم تو باغ که تموم شد راه افتادیم سمت تالاری که مراسم توش بود پارسا صدای اهنگ و زیاد کرده بود و تو خیابون بوق میزد و من فقط میخندیدم از این کاراش جلوی تالار ماشین و نگ ه داشت و خودش پیاده شد و اومد سمت من و درو برام باز کرد با خوشی نگاهش کردم و دستمو گزاشتم تو دستش و پیاده شدم و دوتایی وارد تالار شدیم

هم ه به افتخار دیدنمون از جاشون پاشده بودن و دست میزدن

با ذوق نگاهشون میکردم نگام خورد به مامان و بابا و زن عمو و عمو که با لبخند نگامون

میکردن

پارسا دستمو فشار خفیفی داد و دوتایی به طرف جایگاه رفتیم و نشستیم  
هم هم همونا میومدن و تک تک تبریک میگفتن

مامان و بابا و زن عمو و عمو با هم اومدن با پارسا به احترامشون از جامون بلند شدیم

عمو اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و گفت: بالاخره شدی عروس گل خودم  
خندیدم و سرمو انداختم پایین

صدای بابا رو شنیدم که خطاب به پارسا میگفت: این دخترم دستت امانت هه هه پسر  
پارسا: خیالتون تخت عمو جان

مامان اومد سمتم زل زدم تو چشمای پر از اشکش  
مامان: کی بزرگ شد یسنای شیطان خونه

بغضم گرفت خزیدم تو بغل مامان و اولین قطره اشکم چکید رو صورتم

-اجازه میدید منم با این عروس و داماد اختلاط کنم همگی با  
شنیدن صدای اقاچون نگامون و ثابت کردیم روش عمو: البت هه  
اقاچون

اقاچون: همتون برید با یسنا و پارسا حرف دارم عمو و بابا  
دست مامان و زن عمو رو گرفتن و رفتن اقاچون اومد  
روبروم وایساد و زل زد تو چشمامون

اقاجون: برای رسیدن و دیدن این شب سختی های زیادی کشیدید دوتاتونم امتحان پس دادید و زندگی بازی های زیادی با ادم میکنه.... گاهی ما تو این بازی برنده ایم... گاهی بازنده.... تو این بازی زندگی شما برنده شدید

بعدم دست من و گرفت و گذاشت تو دست پارسا و گفت: مواظب مریم و یسنای من باش یسنا حکم دو نفر و برام داره و اندازه دو نفر برام م هم ه پس حواست و جمع کن پارسا: اقاچون قول میدم مثل چشمم ازش مواظبت کنم اقاچون: میدونم پسرم میدونم با اعلام کردن اینکه عاقد اومده اقاچون از مون فاصل ه گرفت

پارسا کمکم کرد شنلمو پوشیدم استرس گرفت ه بودم و دستام یخ کرده بود پارسام این و ف همید.....

دستامو محکم با دستش فشار داد.... "پارسا"

دستشو محکم گرفتم تو دستم و فشارشون دادم یسنای من استرس داشت عمو عاقد و راهنمایی کرد سر سفره عقد منم بادیسنا رفتیم و رو صندلی ه نشستیم

عاقد: شناسنام ه ه اینجاست بابا: بل ه بفرمایید

بعدم شناسنام ه هارو داد دست عاقد

عاقد شروع کرد به خوندن و یکم که گذشت رو به یسنا گفت: ایا وکیلیم

سحر: یسنا رفت ه گل بچینه هم ه خندیدن از حرفش عاقد: برای بار دوم

میگم وکیلیم سحر: یسنا رفت ه گلاب بگیره بازم صدای خنده جمع بلند شد

عاقد: برای بار سوم عرض میکنم ایا وکیلیم شما را با م هره معلوم به عقد دائم آقای پارسا زند

دریباورم



من: بخدا اولش پارسا به ارایشگر سپرده بود نزاره خودمو بینم بعدشم سرمون با باغ و  
اتلیه گرم شدیم صبا خندید و گفت: شما دیگه نوبرید خندیدم و فقط سرمو تکون دادم...  
"پارسا"

بچه ها یکم دیگه پیشمون موندن و رفتن  
تازه نشست بودیم که ارکس اعلام کرد که بریم وسط و برقصیم  
از جام پاشدم و دستمو گرفتم سمت یسنا با لبخند دستشو گذاشت تو دستم از جاش پاشد  
دست تو دست هم به طرف وسط تالار رفتیم هم هم همونا دورمون حلقه زده بودن  
دستمو پیچیدم دور کمر یسنا و اونم دستاشو حلقه کرد دور کمرم با لبخند و عشق همدیگه  
رو نگاه میکردیم که یه دفعه با اهنگی که پخش شد چشم دو تا مونم گرم شد و صدای دست  
و سوت بچه ها تالار و پر کرد این یه حس جدیده یکی دوباره از راه رسیده مثل اون  
چشم ندیده

انگاری اون و خدا واسه من افریده یکی  
که صاف و ساده

آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده  
دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده  
میریزه دل دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه  
همیش همیونه اسمش عشقه

اروم شروع کردم به حرکت کردن و یسنارو هم هدایت کردم کم کم  
چراغای تالار خاموش شد و نور افشان هارو روشن کردن پیشونیمو  
چسبوندم به پیشونی یسنا و اروم با اهنگ خوندم اگ ه من اون دوست  
دارم اسمش عشقه تنهاس نمیزارم اسمش عشقه میاد کنارم اخ ه  
اسمش عشقه مکث کردم و یسنا ادام ه داد یسنا:شویه بغض و بارون  
اشکام میریزه توی خیابون حال و روزم مثل مجنون یخ کرده دستام  
مثل زمستون زلال مثل اب شکی ندارم

این انتخاب اخره مثل خوابه اما میترسم شاید دوباره این سرابه دستشو گرفتم و  
چرخوندمش و از پشت گرفتمش تو بغلم و تو گوشش زمزم ه کردم من:غم تو دل  
دیوونه اسمش عشقه کسی نمیدونه اسمش عشقه میره نیمونه اسمش عشقه هم ه جا  
جلو چشمام ه اسمش عشقه نمیدونه که دنیا ه اسمش عشقه دلیل اشکام ه اسمش عشقه  
دوباره با یه چرخش یسنا رو برگردوندم سمت خودم و فوراً لبامو چسبوندم به پیشونیش  
صدای دست و سوت از هم ه طرف سالن به گوشمون رسید...  
"یسنا"

از شدت هیجان قلبم محکم خودشو میکوبید به قفس ه سینم  
چراغای تالار روشن شد پارسا ازم فاصل ه گرفت ولی دستمو محکم گرفت و دوباره به  
طرف جایگاه رفتیم

چشم خورد به کیان که داشت میومد سمتون رسید بهمون و گفت:چطور بود  
پارسا:کار تو بود؟



کیان: هی همچین

پارسا: حرف نداشت س ه

تایی خندیدم

که با صدای سام برگشتیم سمتش

سام: جمعتون جمع ه گلتون کم ه

من: خلمون کم بود

سام: داشتیم یسنا خانوم

من: او هوم

سام: به هر حال اوادم درمورد چیزی باهات حرف بزنم

من: چی

سام: خب راستش بین میخواستم بگم از دوستت پرسی بینی نظرش درمورد من چیه  
چشمامو تنگ کردپ و نگاش کردم کیان زودتر از من گفت: کدوم دوستش سام: شقایق

قشنگ دیدم که کیان نفس راحت کشید

پارسا: عاشق شدی رفت

سام چیزی نگفت فقط سرشو انداخت پایین

برگشتم و نگامو دوختم به شقایق دوباره به سام نگاه کردم

امممممممممممممم فکر کنم بهم بیان...

"پارسا"

بالاخره شام عروسی هم سرو شد و عروسی با خوشی به پایان رسید دل تو  
دلم نبود برای آخر شب

با یسنا از تالار اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم تو خیابون بچ ها بوق میزدن و مسخره  
بازی در میاوردن یسنا: اوه انگار عروسی ایناس دستشو گرفتم و بوسیدم  
من: میخوای فرار کنیم یسنا: اره اره  
پامو رو گاز فشار دادم و گفتم: پس محکم بشین  
یسنا فقط خندید...

"یسنا"

پارسا با سرعت حرکت کرد و پیچید تو چند تا کوچ ها و خیابان تا جایی که به کل بچ ها  
گممون کردن پارسا: اخیش مگ: گناه داشتنا  
پارسا: گناه من دارم که دلم هلاک الان برسیم خونه  
از خجالت سرخ شدمو سرمو انداختم پایین و پارسا با صدای بلند خندید  
من: عه پارسا

پارسا: جون دلم عشقممممم

بعدم شروع کرد به بوق زدن و از بین ماشینا لایی کشیدن ...

"پارسا"

با تموم سرعت رانندگی کردم تا بالاخره رسیدیم جلوی خونه  
ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

داشتم میرفتم کمک کنم یسنا پیاده بشع که گوشیم زنگ خورد  
گوشی رو از جیبم در اوردم شماره کیان بود یسنام خودش از  
ماشین پیاده شد و اومد کنارم

جواب دادم

من:جونم

کیان:خوب مارو کاشتی رفتی

خندیدم و گفتم:روتون زیاد شده بود لازم بود

کیان:نوبت مام میشه خندیدم و گوشی و قطع

کردم

من:بریم تو عشقم

یسنا:بریم

دستشو گرفتم و با هم به طرف خونه رفتیم...

"یسنا"

پارسا در و باز کرد و گفت:بفرما خانومم

لبخندی زد و رفتم تو و با دیدن خونه دهنم باز موند کل

خونه پر از گل بود

با شوق برگشتم سمت پارسا و گفتم:وای پارسا اینجا چقدر ناز شده

اروم گونمو و نوازش کرد و گفت:گل برای گل ارزشی نداره دستمو

گرفت و کشید و گفت: تازه اتاق خواب و ندیدی به در اتاق خواب که رسیدیم اروم بازش کرد پارسا: بفرما بانو

سرمو تکون دادم و رفتم تو

به محض وارد شدن از شدت تعجب دهنم باز موند و دستمو گذاشتم رو صورتتم پارسا خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: عشقم خوشش اومد من: پارسا واقعا خوشگل شده پارسا: قابل تو رو نداره خانوم گل

اروم از بین شمع ها و گلا رد شدم و رفتم جلوی آینه و خیره شدم به خودم تازه میخواستم دقیق خودمو نگاه کنم

موهای رنگ شده قهوه ای تاج روش و ارایش نایس دستای پارسا حلقه شد دورم پارسا: امشب خیلی بیقرارم طپش قلبم بالا رفت

پارسا: توام حال من و داری مگه نه

نذاشت جواب بدم و به جاش لباسو چسبوند به گردنم اروم زمزمه کردم من: میزاری تاجمو بردارم پارسا: خودم نوکرتم هستم

بعدم شروع کرد به در آوردن تاج از بین موهام...

"پارسا"

تاج و از رو سرش برداشتم و گذاشتم رو میز توالت دوباره خم شدم و شروع به بوسیدن و بویدن گردنش کردم یسنا: پارسا



من:پسرم ول کن این لامصب و اه

دوتاشون که دیدن میخوام عصبی بشن موهامو ول کردن و رفتن کنار

پاشدم و وایسادم جلوشون من:بیج ه بدی شدیدا ارام:ماما دعوا نتن من:با من

حرف نزن

صدای باز و بست ه شدن در اومد پشت بندش صدای گرم پارسا پیچید تو خونه

پارسا:ارامم ارانم کجایید

بیج ه ها با شنیدن صدای پارسا دویدن سمت در

موهامو مرتب کردم و رفتم استقبالش که با دیدن قیافش زدم زیر خنده

ارام و ارمان بغلش بودن و دوتاشونم داشتن از لپش ماچش میکردن

پارسا:چی خنده داره

من:قیافت

پارسا:اینا میخوابن دیگ ه

یه دفع ه آرام گفت:نه بابا ما الان بیدار شدیم نمیخوایم

بلند زدم زیر خنده و رو به پارسا گفتم:تا لباس عوض کنی شام امادس

پارسا فقط با حرص نگام کرد

بازم خندیدم و به طرف اشپزخونه رفتم...

همزمان که مشغول درست کردن شام بودم به گذشت این پنج سال فکر میکردم تو این پنج

سال سحر و کیان با هم ازدواج کردن و الانم یه دختر ناز دارن شقایق و سام هم تازه ازدواج

کرده بودن و صبا و فریدم یه پسر کاکل زری داشتن و زندگی خودم که خدا دو سال بعد  
ازدواجم آرام و ارمان گلمو بهم داد و زندگی لبریز از خوشبختی کرد  
با حلقه شدن دستی دور کمرم از فکر اومدم بیرون  
پارسا:عشقم به چی فکر میکنه من:به گذشت این پنج  
سال پارسا:هی پیر شدیم خندیدم و چیزی نگفتم  
پارسا:ولی با گذشت این پنج سال جای تو هنوز گنج قلب و جونم ه  
برگشتم و زل زدم تو چشمات و گفتم:مگه یادت رفت ه که حسی که بین ماست اسمش  
عشقه

پارسا پیشونیمو بوسید و گفت:اره اسمش عشقه... حسی که بین ماست اسمش عشقه

پایان